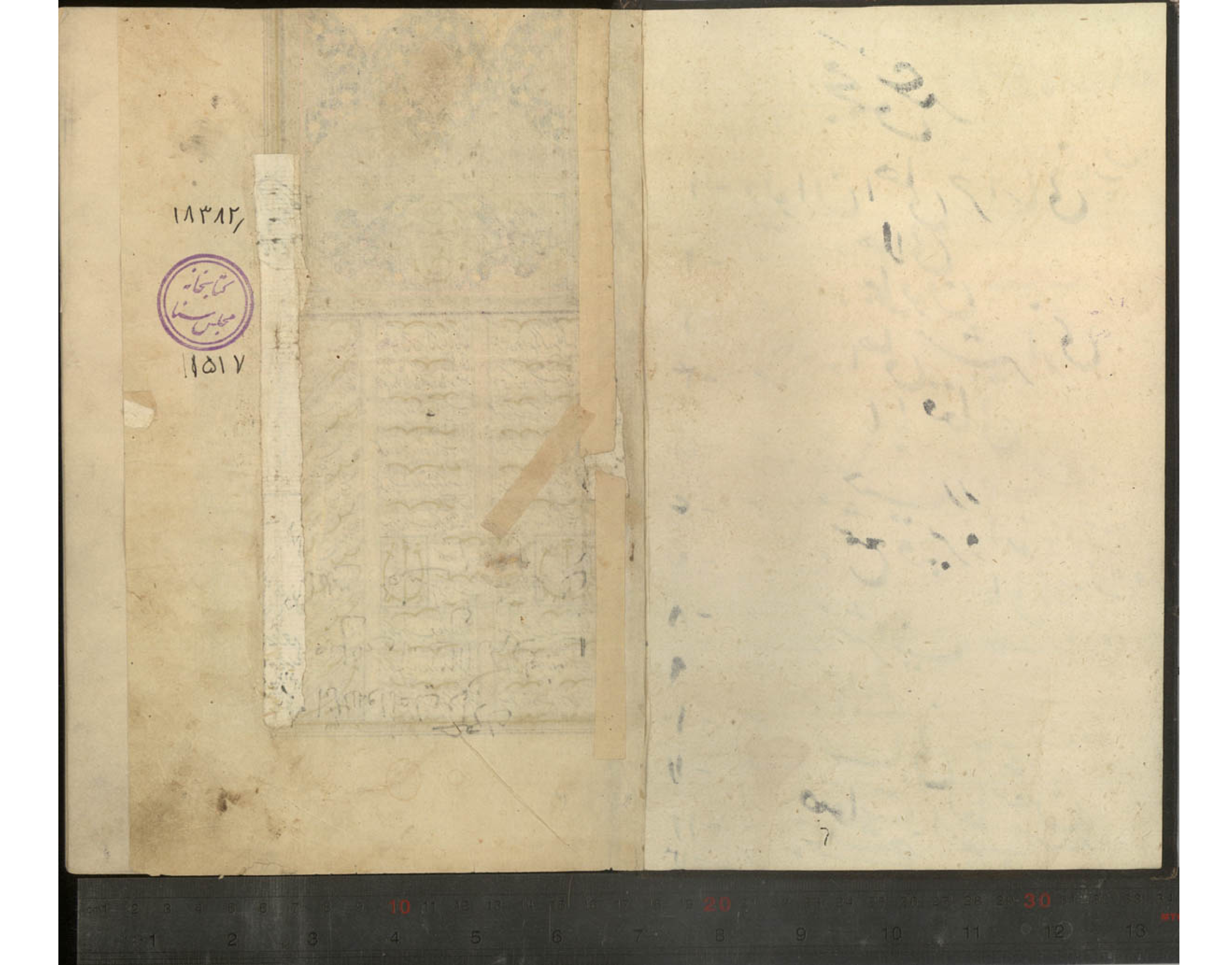
مجموعه بخط پیر محمد کاتب ۹۳۴

۱- دیوان اهلی خراسانی چاپ نشده
۲- 〃 〃 هلالی
۳- 〃 〃 همایون چاپ نشده
۴- 〃 〃 اهلی شیرازی
۵- 〃 〃 باباقغانی
۶- 〃 〃 حیدر چاپ نشده
۷- 〃 〃 شمع و پروانه چاپ نشده
۸- 〃 〃 مانی چاپ نشده
۹- 〃 〃 شریف چاپ نشده
۱۰- 〃 〃 آصفی
۱۱- 〃 〃 ثانی چاپ نشده
۱۲- 〃 〃 صفات العاشقین
۱۳- 〃 〃 شیخ چاپ نشده

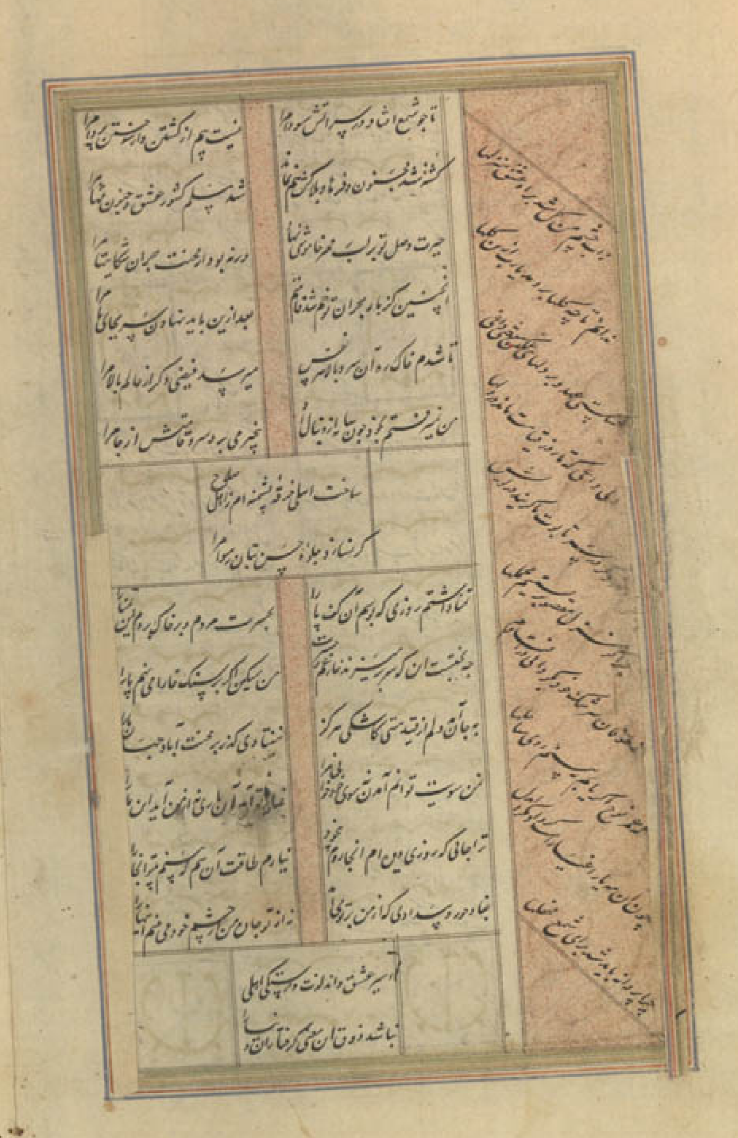
مجموعه سیزده دیوان
با فهرست در پشت صفحه
فارسی
پیر محمد کاتب
سنه ۹۳۴
نفیس
نفیس
ارس


۱۸۳۸۲
کتابخانه
مجلس سنا
۱۵۱۷









ای فلک

مبادا پر چین زلفش چراغ روی مه رو را [illegible] / غبار رهگذارش سرمه اهل نظر بادا

سوادی روی تو با آینه روشن [illegible] / وزان آینه انوار تجلی جلوه گر بادا

به هر موی تو پیوندیست از سر رشته جانها / که هر موی ترا سر رشته [illegible] بادا

[illegible] چشم به بادا [illegible] مردم چشم / [illegible] چشم بد دور [illegible] بادا

کسی کو را نباشد بر جگر داغ تو جوانان / دلش بر داغ حسرت [illegible] بادا

چو ترک چشمت از مژگان [illegible] / سواد دیده [illegible] بادا

سوختم در دیده [illegible] / باید [illegible] بادا

[illegible] ما را [illegible] / کشش [illegible] باشد [illegible]

[illegible] / [illegible] و دیدار را

[illegible] / [illegible] باشد [illegible]

پاک دامن [illegible] باغ جهان [illegible] / غنچه [illegible] را

[illegible] / [illegible]

بهم [illegible] عاشق جان [illegible] / [illegible] جان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] (diagonal marginal text, right page)

ز غم دل چند [illegible] جان غم [illegible] / [illegible] دشمن [illegible]

[illegible] ما کرد [illegible] دیوانه / گشته خواهد دیده روزی [illegible]

[illegible] باشد بازم [illegible] / [illegible] باز آورد [illegible]

در میان [illegible] دارم غم [illegible] / جان من [illegible] باشد [illegible]

اهلیا [illegible] / در بلای [illegible]

سرگشته ساخت [illegible] آفتاب را / در خون [illegible] مشکناب را

[illegible] / [illegible] کتاب را

[illegible] / [illegible] آب را

[illegible] مهربان [illegible] / [illegible] آفتاب را

حیران [illegible] / [illegible] آب را

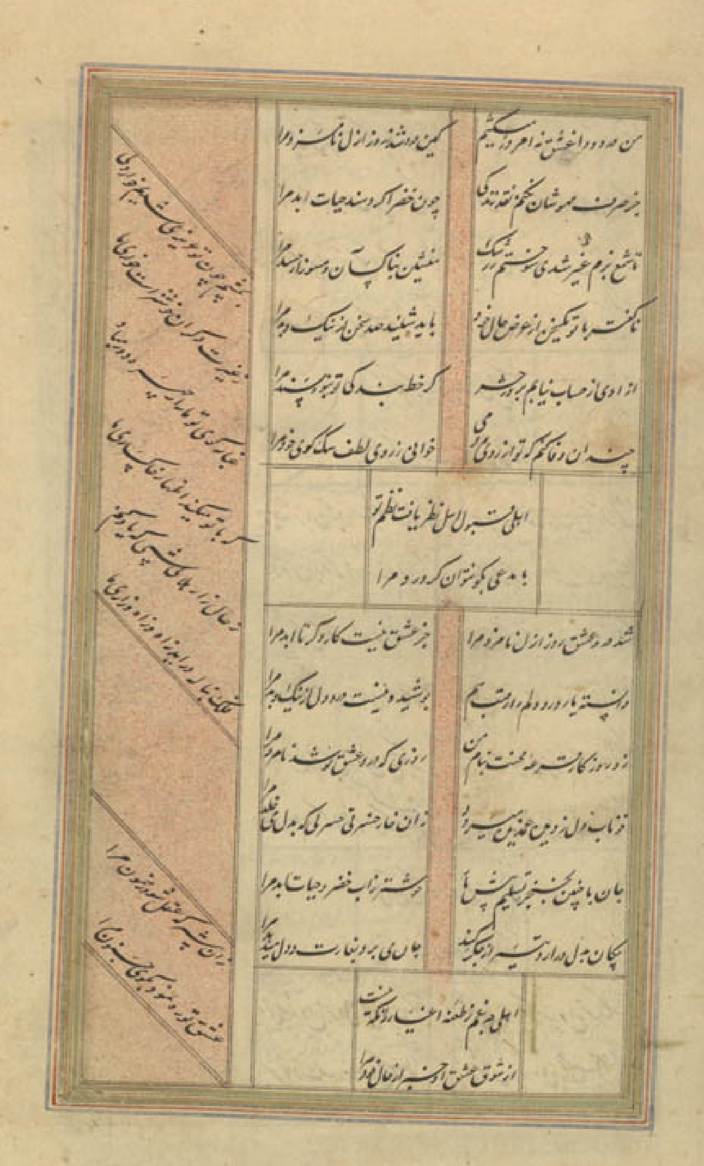
[illegible] حساب [illegible] / [illegible] حباب را

اهلی [illegible] چشم [illegible] / [illegible] جهان [illegible] را

[illegible] / غبار [illegible] دامان [illegible]

شدم خاک [illegible] / [illegible] کامران [illegible]

[illegible] (diagonal marginal text, left page)



[illegible] کاکل شکن | [illegible] سر گران
[illegible] خیال [illegible] | [illegible] در میان ابروی او

در آب دیده اهلی گشت ناپدید [illegible]
[illegible] خم ابروی او

گر رسد هر لحظه بر دل [illegible] غم | [illegible] باشد غم مرا
آن که مقصود دل من [illegible] عالم توئی | نیست غیر از تو کسی [illegible] عالم مرا
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible] مرا

[illegible] عشق [illegible] مرا | [illegible]
[illegible] عشق | [illegible] عشق [illegible]

رقیبان را کی از نزد تو نک پیداری برو / الهی درد دل را در دو چشم آن سوی نگو را

تو از ناز و جور بر من هر چه خواهی کن / ولی زنهار نشنو در حق من پند بدگو را

مرا گر بی تو آن گل در جگر صد خار غم باشد / چنان بر بستر راحت نخسبم آسوده پهلو را

به صد من گر سوی او در سیم ادرار آید / نیازی هموطن در نگاه آن ابرو را

کرا اهلی گر بدشه باز آن شمع حجاب / که بیگری ها شناسد سخن آن گره گیر

چه قربان شده بدست خلیش قربان گاه کن / در میان خستهٔ از تیغ سوگردان مرا

غم آن دارم که فردا سازم قربان گرد / زنده در گور که دارد شب حسرت هجران مرا

عاملی تمکین که خواهد زینت نوم و عید / من هلاک آنکه خواهد ساخت قربانی مرا

خال آن ابرو زن قربانی به پیشانی / عشق سکرتهٔ نشانی ببکشد پنهان مرا

که چو مرغ نیم بسمل در خونش جان میکنم / دست و پایی میزنم تا هست در تن جان مرا

مانده دام صد گره خشم بر دل که چه بود غم / برون از گردش ها سالی بر وون ... مرا

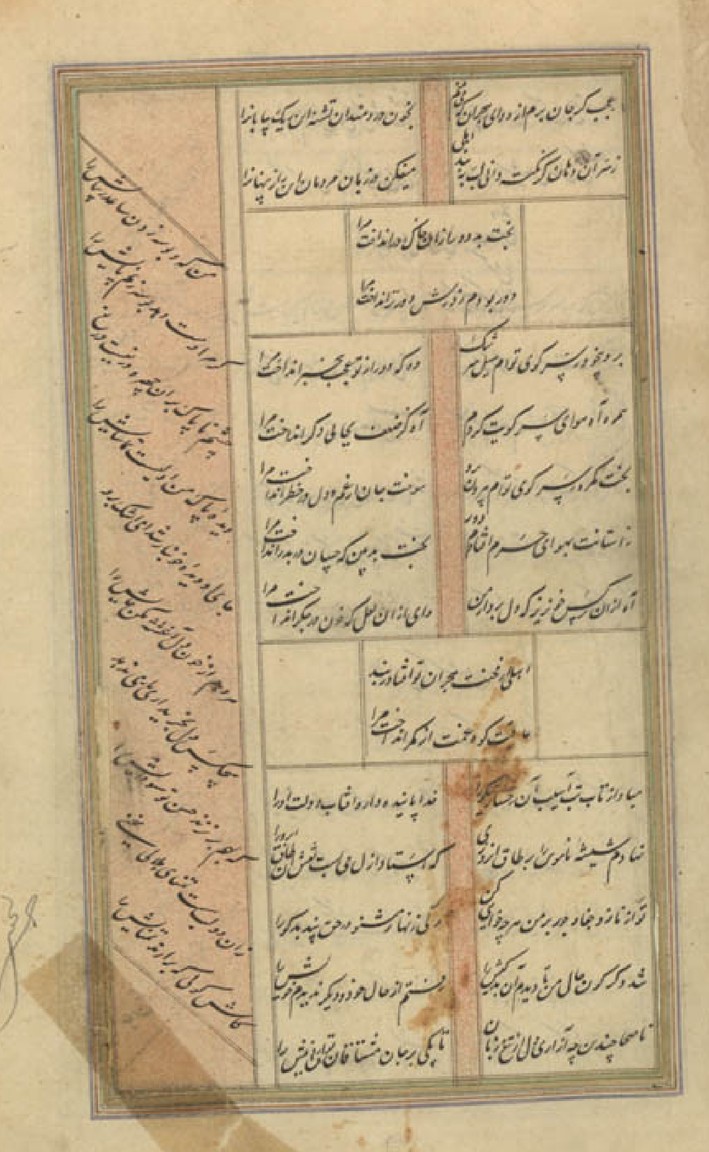
اهلی آن نهال که او از خونم است سرسبزی / داغ حسرت می‌نهد بر دل از اینگونه گلستان

زنی صد داغ بر دل از گل دست نگارین را / شکسته در جگر صد داغ حسرت گلدسته را

ز چشم کافرت صد رخنه در دل اهل ایمان را / ز مژگان تیرها در دل چکانی خنجر ان را

همچو غنچه پیش لبش دم زدم ...

دل به زلفت بستم و بستم دهن ...



بس پریشانم ز عشق ای مه چو آتش پرورش — از سپهر من و [illegible] عشق روز و شبم

ای صبا گر بگذری در بزم آن سلطان حسن — عرضه داری پیش او احوال من [illegible]

رفت اهلی [illegible] از دست [illegible] دل
نیست رحمی بر من آن سنگین دل کافر ترا

می گذشت و دیدم مه جمال ترا — نیافتم شرف دولت وصال ترا

کمال حسن و لطافت همی بود پیدا — اگر چشم بد نرسد [illegible] کمال ترا

تماشای رخ چون [illegible] — امید آنکه نه بیند کس [illegible]

گذاشتم آنکه به بینم نظر [illegible] — بگو نه غیر توان [illegible] کمال ترا

رقیب تند [illegible] وصال ترا [illegible] — ز چنگ [illegible] که [illegible]

نیامد [illegible] شرح حال اهلی
گر پیش [illegible] نتوان گفت [illegible] حال ترا

بریز ساقی [illegible] دم را — [illegible] غم را

گر آگهست کسی [illegible] — [illegible]

به امتحان [illegible] — [illegible] قصه غم را

[illegible] بازی [illegible] ایام — [illegible] عالم را

[illegible] — [illegible] کریه [illegible] دم را



به یاد دوری [illegible] — زمانه بر رخ گل قطرهای شبنم را

چمن عشق شده [illegible] جهان را
گرفت صیت سخن [illegible] تو عالم را

بس که در سر [illegible] جام [illegible] است ترا — چه غم از آتش [illegible] است ترا

چه خبر با شدت [illegible] — آتش [illegible] جنگ [illegible] است ترا

چیست ای شمع [illegible] — دل پر از آتش غم دیده پر آب است ترا

ای که [illegible] خراب [illegible] — چه غم از حال من [illegible] خراب است ترا

گرچه [illegible] نظر [illegible] — مگر جان کندن [illegible] صواب است ترا

[illegible] — بس که چون [illegible] است ترا

چاک زن [illegible] پیرهن هستی [illegible] اهلی
ز انکه بر چهره [illegible] نقاب است ترا

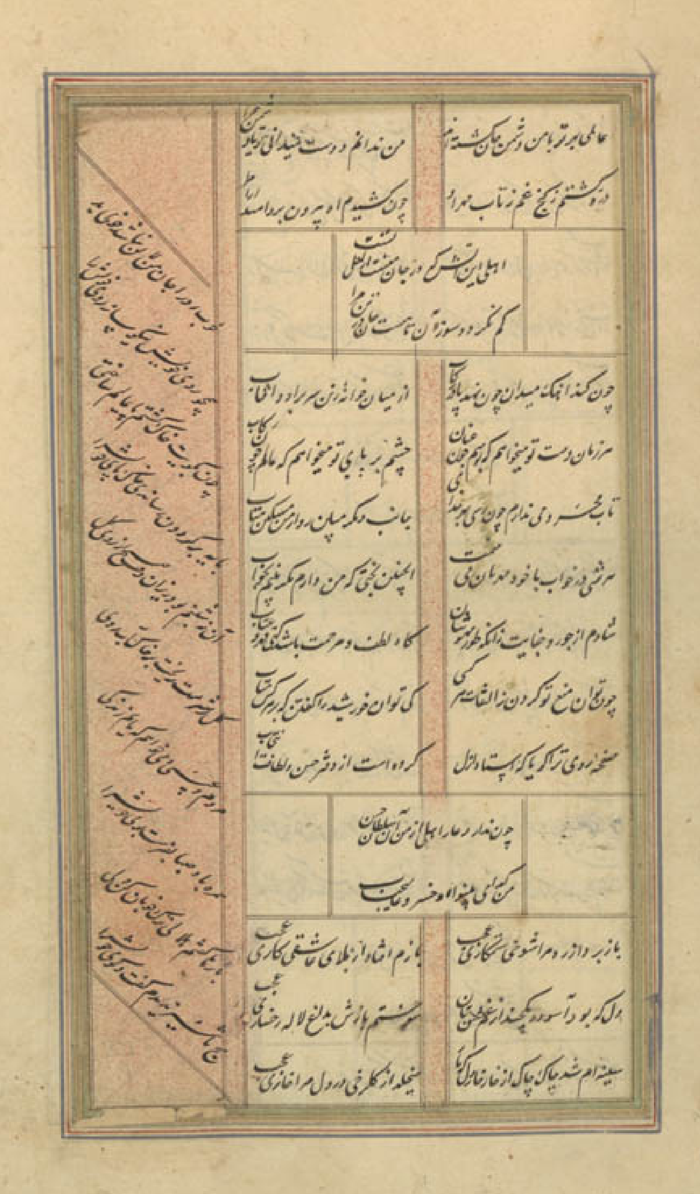
[illegible] — که دیده [illegible] را

[illegible] — اگر [illegible]

[illegible] — [illegible] تجلی را

[illegible] — کشید [illegible] را

[illegible] — [illegible] را



می خورند نیکان شراب حرام | چون چشمهٔ دلان می‌دهند شوق را

بیرز آیینهٔ دل صاحب غم اهلی
به آب دیده فروشوی گرد تیره را

ای داغ برده دل از گل وی تو لاله را | خون در جگر ز حسرت لعلت پیاله را

دارم ز شوق آتش لب لعل می پرست | آن مستی که گرد شراب دو ساله را

ننموده لاف باغ ز گل آرزوی نازکی | دست قضا نگند بر و رنگ ناله را

تنها نیامد از دل آه عاشقان | هر سنگ خاره نیست اثر آه و ناله را

بلبل چگونه بر سر او نخست ... | آشفته کرد وانه ... نواله را

از بس اشک و داغ ز ... نوشت | ... داغ لاله را

هر شعر اهلی از گل دست رسا را
چون گل برند دست بدست اهل حال را

آتش فتد ز رخساره ... شعلهٔ حسن ... | شد از آن آتش چراغ عاشق ...

بس که رست از شوق آن گل داغ ... | غرقه در خون ... چون لاله پیراهن ...

از جهان بیزار ... مژگان او | نیست در دل خار خاری ...

دور از آن گل ... | گریه ... پیراهن ...

هر کسی کو دید ... | نیست چون ...

یک نگاهش چشم کردیم چون شمع باقی ماندهاست
تا به روز آورده‌ام یکدو شب تاری عجب

در دلم از آتش گل کس کی نام محنت است
دامنم از خون لاله گردید گلناری عجب

دل اسیر زلف او من مبتلا از دست دل
من گرفتار دل و دل هم گرفتاری عجب

از دل الم گشته یی با هم نشان گر کردی
زانکه می‌آید به گوشم ناله زاری عجب

از سگ کویش کسی شهر شنگی دارم
بر سر آن کو مرا یاد وفاداری عجب

اهلی از اندیشه سود و زیان آزرده‌ام
زانکه دارم با خیال دوست بازاری عجب

هر کجا در چشم خیال گوشه ابروی تست
سجده در محراب پیوندم که رو در سوی تست

نیست محرابیم جز خم ابروی تو
قبله من آستانت کعبه من کوی تست

راحت جانی و نور دیده دارم دل
هر کجا جانی بود چشم و دل از سوی تست

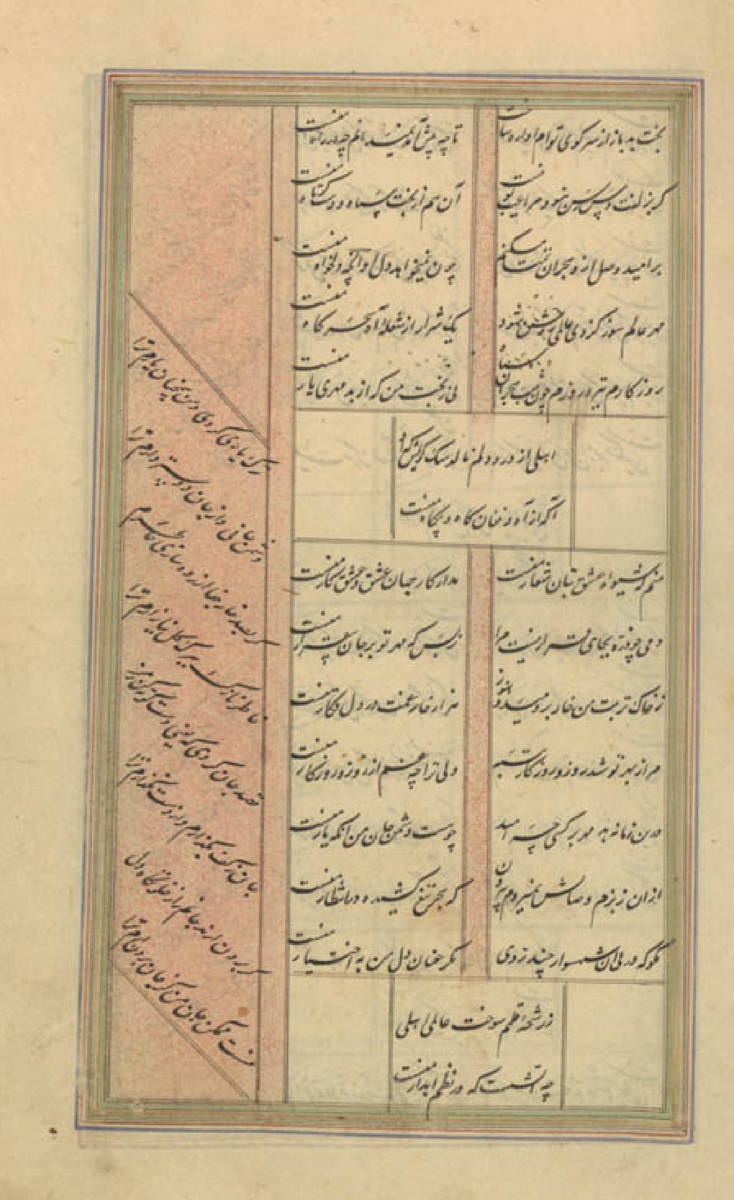
سایه نبود با تو همره چون تو ای سرو
رو دارم در دل هر دوست بلوی تست

ای دل انگندی به دام عشق به خوبی
نیست خون خوردن پیوند تست

کم نشین با گلستان تو شعدی
جان من گفت دیگر مقصود

اهلی از سودای بدخوی اگر رسوا شدی
در میان اهل عالم با کجگه یکی تست

دیده‌ام در وادی غم بخت گمراه محنت است
بهر دل سوزی که دارم شعله آه محنت است





آن سیه پوشی که آشوب دل و دین منست | در سیاهی مردم چشم جهان بین منست

سبزه نورسته گرد لب شیرین او | گرد پای لب [illegible] جان شیرین منست

گر گهی گردد ز رخسارش [illegible] غایت نظر | [illegible] از رشک چو پروین منست

قصر فردوس [illegible] | سر به سر گردم به آن [illegible] که بالین منست

دل نهادن در بلا و جان سپردن در جفا | در طریق عشقبازی رسم و آیین منست

نیست هرگز طرز آن [illegible] عشق | هر که گوید این سخن از بهر تسکین منست

دارم از شاخ گلی در سینه [illegible]
سبزه ده گلها از ان اشعار رنگین منست

یار اگر برگشت و ترک دوستان جانی گرفت | در طریق عشقبازی ترک [illegible] گرفت

در حق من قول [illegible] | یاد دل او از [illegible] سر گرفت

چند روزی من بکنار [illegible] | راه و رسم [illegible] عاقبت [illegible] غم هجران گرفت

سوخت داغی بر دل آن [illegible] | انچنان داغی که [illegible]

گریه ام سودا و چون [illegible] | ابر غم شد دیده [illegible] و باران گرفت

گر تو خواهی ملک دل [illegible] وفا بنیاد کن
[illegible] کشور به آیین جفا نتوان گرفت

داغ بر جانم ز دست داغ جانان منست | انکه [illegible] عاشق جان منست

بسر ما قدمی نه که رفت دم ز پا ها
دست ما گیر که از دست تو رفتیم از دست

کشتم از می که شاید که رهی غم از دل
در دلم لعل لب میگون توام هست

سرو قدی چو تو از گلشن ایام نخاست
شهسواری چو تو در خانهٔ زین هم ننشست

بخیال تو ام از پستی خود رست سر
تا غم از غم زدم از هر چه در عالم رست

من نه امروز کشم خون دل از [illegible]
که دم از جام محبت زده ام روز الست

مرد اهلی ز غلامی ز کمند تو نیافت
گر چه رست از همه غمها ز غم عشق نرست

از زلف یار دل عجب اسیرم در شکست
ما را هزار گره ز تنگی بر شکست

تا مشربم به گل حسرت نه خاک کن
زان خارها که بجز توام در جگر شکست

هر کس براه عشق تو قدم پیشتر نهاد
خار جفا بپای وی از پیشتر شکست

مرغ دلم بسوی تو پرواز می کند
ز آشیان که سنگ حوادث بال و پر شکست

نشکفت یک گلم ز هوای نخل آرزو
هر لحظه در دلم ز تو خار دگر شکست

هر جا فکند سنگ جفا سوی بیدلان
آنجا هزار عاشق خسته سر شکست

اهلی بعهد بست و دران بست شکن
بشکستم دل شکسته و دستم ز در شکست

هر سو روی ز رشک گل از شرم آب تافت است
با پریشان گشته برگ گل از آب افتاده است

[illegible]

بکشش

بکشش کریم خاک گر شوق جولان گرفت
رفته دل بر باد و جان در اضطراب افتاده است

آب حسرت گشته در چشمم چو یاد عارضت
چشم من دور از تو چون بر آفتاب افتاده است

محنت شبهای هجران چه دانند غافلان
تا سحر بر بستر راحت بخواب افتاده است

تا قدم خم گشته چون چنگ از خیال ابرویت
بس که بر رگهای جانم پیچ و تاب افتاده است

گشته اهلی بیخود از شوق لب میگون او
رفت از حال خود و دست از شراب

اگر بپای تو افتادن چو غبار خواهم رفت
سبزه در پای آن شهسوار خواهم رفت

چو سایه در پی او تا نه بینم غیری
ز چشم غیر نهان در غبار خواهم رفت

چو ذره در پی آن آفتاب خواهم بود
بهر کجا که رود بیقرار خواهم رفت

بخت بیاد تو گر کشم آتش تو زنم
دل بسوی دگری اختیار خواهم رفت

جدا ز وصل تو گر کشم ای بجا خواهم رفت
اگر اجل نرسد شرمسار خواهم رفت

چو سایه بخت سیه هم بره بسر اهلی
بهر طرف که من خاکسار خواهم رفت

از دود آه بر سر ما سایه بان بس است
خرگاه لاجوردی ما آسمان بس است

ما را که مست ز آتش هجران دل کباب بس
خوناب دیده هم می چون ارغوان بس

گر محو شد ز تخته هستی نشان ما
نام تو بر صحیفهٔ دل جاودان بس است

[illegible]

ورنیست در حرم وصال تو ره مرا
روی نیاز مانده بر آن آستان بس است

گر سوختم بداغ تو شادم که روز حشر
در خیل بندگان تو نام و نشان بس است

گر نیست غیر درد و غم از عشق حاصلم
حاصل مرا ازوی و عشقی چنین بس است

مارا امید زندگی از آب خضر نیست
یک جرعه می ز ساغر مغان بس است

اهلی اگرچه نیست ترا دست رس بزر
زرنامه گفته که گهرفشان بس است

آه گر سیل سرشکم ره بسوی او نیافت
رفت چندان آب از چشمم که از سر درگذشت

از غم هجران او مردم بجان کامی نیافت
دور که از حال من آن یار مهربان گذشت

همدم من در شب هجران نشد غیر از خیال
غیر آه شعله افروز و غم جانکاه نیست

دل بخواهد دور از او که یادم [illegible]
شاد بر دور من کی [illegible]

چشم در ره چند باشم چون نیامد آن نگار
گر مرا خوانی بسوی در شب [illegible]

خرمن هستی بباد نیستی رفت و مرا
حاصلی جز دانه اشک و رنج و محنت گذشت

گر شدم چون سایه خاک ره آن سرو بلند
دست امیدم هنوز از دامن آن کوتاه نیست

آه کز درد و غم اهلی ز لوح سینه پیر شد
آه کز ضعف دلم دیگر مجال آه نیست

چو از دوست که از سیم و زر تهیدستیم
غنیمت است همه راز دولتی زر نیست

درنیست در ره درد آن یار [illegible]
این نقد دارایست بیت [illegible]

بار چون در بام [illegible]
[illegible]
بام می [illegible]
[illegible]

شکست دست مرا بخت تا ز [illegible]
که جام و دف [illegible] برآید

چه آرزو که درین کار خانه هست
بغیر نقش وصالم گران مصور نیست

هزار گونه مراد است از زمانه مرا
دلی چه سود که زینها یکی میسر نیست

بجد و جهد کسان کار من نکو نشود
چه سود کوشش پایان چو بخت یاور نیست

ز جد ماه و شان روزگار من سیهست
گناه بخت پریشان و جرم اختر نیست

خلاصی کی بیستم روزگار اهلی را
بغیر مرحمت شاه و داور [illegible] نیست

حاصل از هستی بجز آه و دل غمناک نیست
جز غبار راه در دیده عاشق ز خاک نیست

گر بسوز آتش بجانم آستین بر خسارها
همچو شمع از اشک گرم و [illegible]

از آتش دل آن سوز [illegible] که سر تا پا چو
[illegible]

گر نه دامن گیر من شد خار عشق گلرخی
همچو جیب گل گریبان امیدم چاک نیست

خار راهم گر شد [illegible]
[illegible]

گر سر عشاق [illegible]
این همه سرهای عشاق [illegible]

عشق [illegible]
غیر از من [illegible]

گر رسد اهلی غمی از گردش [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]



تا دل ز دستم آن مه نامهربان گرفت
من ترک دل گرفتم و دل ترک جان گرفت

میخواستم رفته و در آن کنار
آمد سپاه عشق و مرا در میان گرفت

چوگان کشان گذشت مه من [illegible]
عمر گذشته را ز پیش همعنان گرفت

رفت دل بپای سبا یاد من بگو
او نیز خوی آن مه نامهربان گرفت

از حال دل لب بگشایم چه حکایت
وین طرفه تر که [illegible] دل من جان گرفت

مجنون به روزگار شدم تا تماشای عشق
پرواز کرد و [illegible] من آشیان گرفت

[illegible] دامن بخت فتنه [illegible]
زان دم که دامنم [illegible] آستان گرفت

[illegible] دی تو بودن [illegible] دل
[illegible] دل [illegible]

اهلی چو آفتاب به مهر تو [illegible]
[illegible]

گفتم دلا ز تو بکشم آتش [illegible]
چندانم که دل [illegible]

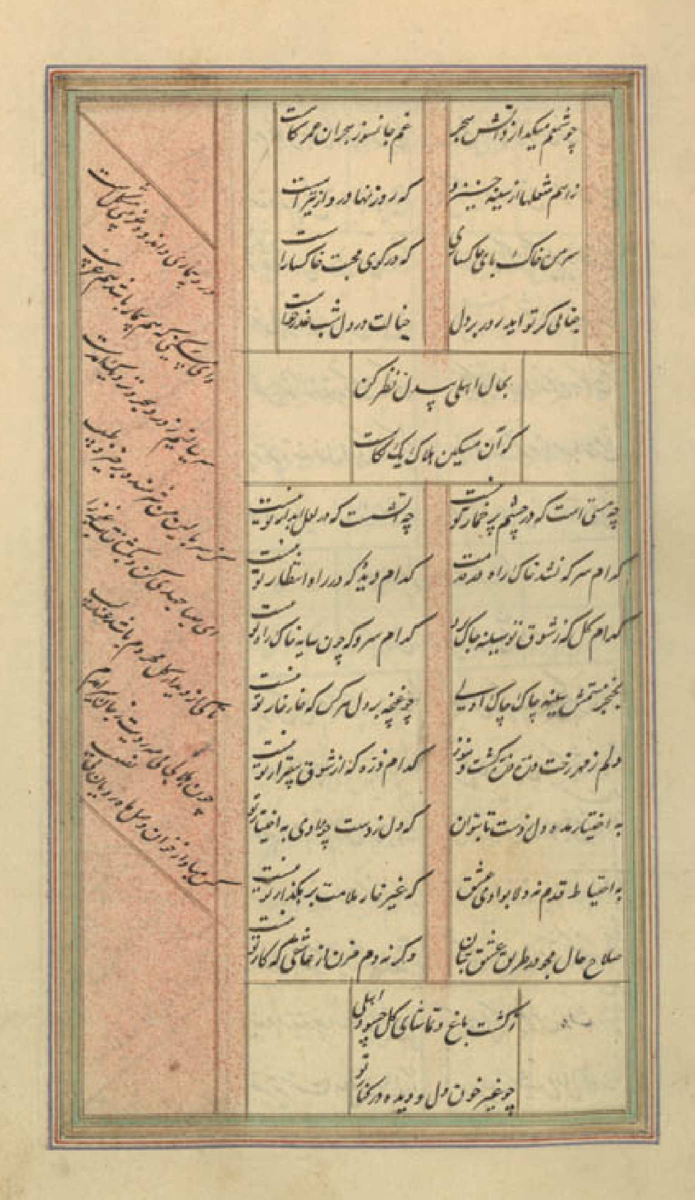
با غیر دم زدم [illegible]
باید مرا [illegible] سیاست [illegible]

یارب اجل کجاست که [illegible]
جانم بلب رسید و دلم از جهان گرفت

هر که کرد یاد کردم [illegible]
دود دلم برآمد و آتش [illegible]

روی زمین [illegible] گرفتم [illegible]
وز سوز سینه دود دلم آسمان گرفت

بر باد نخل قامت [illegible]
پروانه گرد و بر سر [illegible]



گر اسیر محنتم گاهی گرفتار بلاست | دختر بخت مرا امروز دم و بالای … ست

مجلس حسن ترا منصور دیدم … | همچو من آشفته دیوانه جای … ست

گرچه دورم لیک یکدم نیستم خالی ز تو | گر خیالات دهر امروز دم وصالی … ست

آسمان شوم کنی از دیدن رخسار او | چون دران آیینه چشمم بر جمالی … ست

بر کجا اهلی نشسته در دعای غم بخت … | هر غزل از شعر او در وصف جمالی … ست

بر سر کوی تو دیگر بودن ما مشکل است | بودن اینجا مشکل و رفتن ازینجا مشکلست

چون درو عشق بتان بی صبر گشتی … | در حق من نگه دیگر کن که اینجا مشکلست

حالیا امروز با وصل تو ام آسوده حال | حال … فردا مشکلست

نیست عاشق را وطن جز در سر کوی … | حال آن مسکین که شد در عشق رسوا مشکلست

نیست غم گر بر دلم صد کوه غم باشد … | آنکه او را ذره نبود و غم ما مشکل است

بهر غم دل اهلی از … [illegible] | تا نمی آید برون از خاطرم … مشکلست

رخی که … نعمت است | … بچشم به نظر کردن … ست

دور روزی شد که از بخت … | ندیدم آن روی … ست

جدا از آن آفتاب عالم … | همه عالم بچشم … ست



دلم نگاه تو تنها بی پستان مرنج
جانم فدای تو ای جان ز من مرنج

سوزد دلم چو شمع شادت بزد زبان
گر گفته ام ز درد سخن بر زبان مرنج

ترسا و اهل درد وی من بهر تو
در دو دلی اگر تو بگویم از آن مرنج

گر شکسته قبول بر سخن مدعی منه
خشنو حدیث دشمن و از دوستان مرنج

غمگین مشو اگر ز تو بد گفت ناکسی
تو نیک باش و از سخن بدگمان مرنج

پر رحم و تند خوی و دل [illegible]
خواهم ترا اگر نه نامهربان مرنج

در دو دلم زیاده شد ای ماه مهربان
از ناله‌های من زار ناتوان مرنج

اهلی مدار چشم فراغت ز روزگار
از گردش زمانه و جور زمان مرنج

همچو من کس به غم عشق گرفتار مباد
عاشق خسته دل بیکس و بی یار مباد

ز غلامی که بجز به نزد آید وصال
هیچ کافر به چنین سوز گرفتار مباد

گرچه کارم ز غم عشق رسیدست بجان
تا بود جان بجز از عشق توام کار مباد

گر رسد از تو بدل نشتر آزاری
سر موئی ز تو بر خاطرم آزار مباد

عمرها رفت که هیچ یاد نکردی یادم
گر من ار کرده فراموش کسی یاد مباد

بندم از بند جدا ساخت شمشیر جفا
گر [illegible] اسیر من و الشد ز یار مباد

غیر تیر ستمت اهلی محنت زده را
مرهم سینه ریش و دل افگار مباد

مهران

مهر تو در دلم ز جا بیشتر شود | از مهر جانب تو مهری دگر شود
من بیخبر ز خویشتنم و او بیخبر ز من | ترسم که جان دهم و غمش بیخبر شود
مسکین کسی که از تو بماند جدا ز من | خوشحال آنکه با چو تویی همسفر شود
غایب ز دیده ما شده و صد آه [illegible] | فریاد از آن نگاه که پنهان نظر شود
از دل همین رفت و دلم از فراق سوخت | ای ای جان من که کمین و دورتر شود
باره بسوی مقصد اصلی خبر دهم | با ما مگر عنایت او راهبر شود
خواهم بیان شرح غم خود کنم ولی | ترسم که پیکان گری ترا دردسر شود

ای بی‌نصیب زان که نیامد چشم ازو
مشکل شود که گذر از جگر شود

ترسیر غمی که ز تو مرا بر جگر آید | تخلی شود و بکام دل از دوستی برآید
چشم ز تو بهر کسی کشاید نظر لطف | صد تیر غم از رشک مرا بر جگر آید
گویی ز تو که سر سر [illegible] سرو قامت | جا نیست که هر کس ز [illegible] پا بر آید
یارب ز که پرسم من بیدل خبر تو | چون [illegible] که بگوی تو رود بیخبر آید
گاری بکند ناله من در دل تو [illegible] | هر ناله که از درد بود کارگر آید

از خاک بسر کردی تو ایمنی کشند
کز سر رود و [illegible] به پیش ز دو یار آید

[illegible]

چو از زلف توام شبهای هجران آید | ز هر موی مرا صد ناله بر سر آید
چو از ناز آنگهی [illegible] جز از آن خوی | مرا صد گره غم بر خاطر ما شادی آید
ز آه سرد سوزم کم شود گفتم چه دوا آید | گر آتش تیزتر خواهد شدن [illegible] آید
فی تمکین من گرنه یاد رقیب یکباره آید | وگر نه از من آن ماه بیزار بادی آید
از آن سنگین دل نامهربان و دست رقیب | اگر گردم مژه غم یکباره [illegible] زیادی آید
با بی نگارت ساز بخت خانه ترسا آید | وگر نه صد خلل در چشم تو بنیادی آید

کسی کان قامت و رخسار بیند در نظر آید
کجا در خاطرش یاد گل شمشادی آید

نه امید خلاصی من ز غم چیست چه | نه امید رستن هم که کسی طبیب چه
بکنم چه چاره سازم دل از فتنه گرم | گر غریب بسم و کسی که غم غریب چه
ز جفای یار خون شد دل عندلیب و رنگ | نشکفت غنچه‌ای گر دل عندلیب چه
ز عجب التفاتش برقیب با تیغم | چه امید از صبی که دل رقیب چه

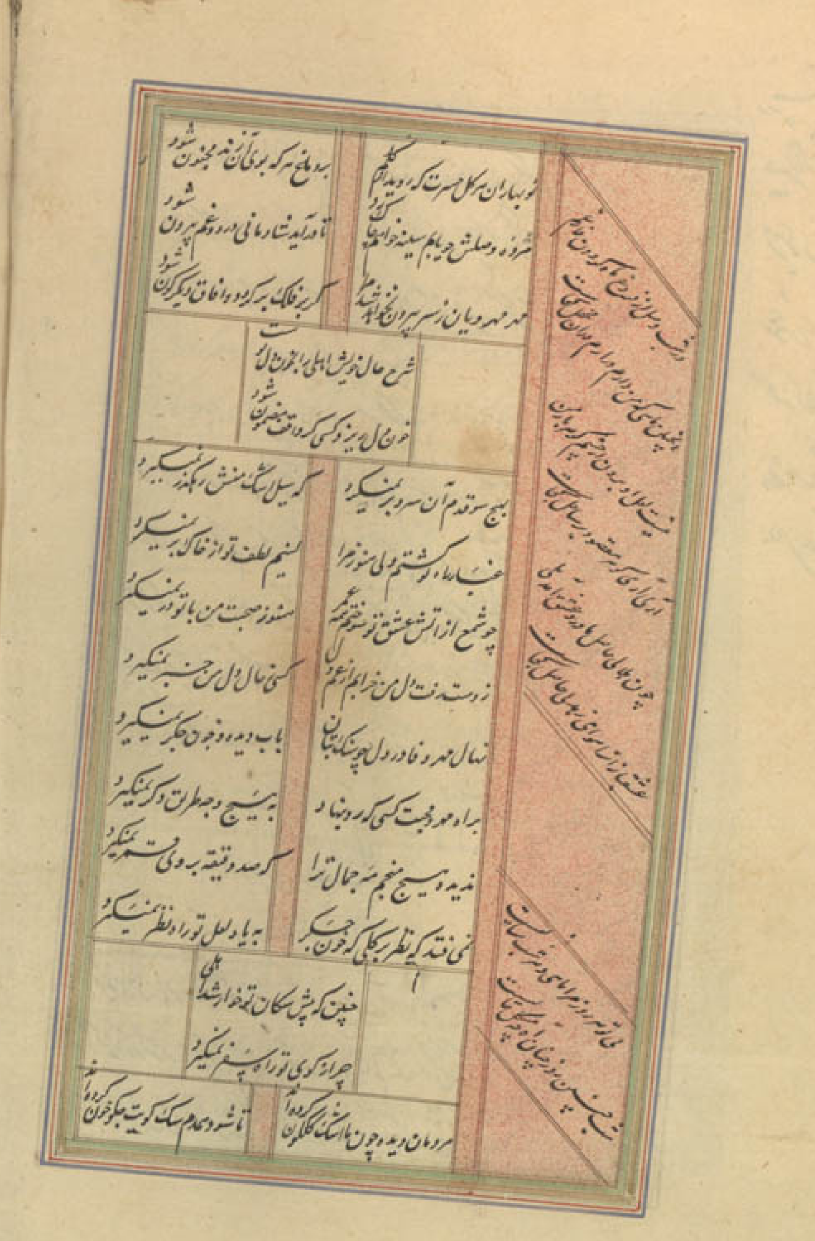
اگر از طبیب چه [illegible] کس دوای غم خود
دل [illegible] مقصد اصلی [illegible] از طبیب چه

بچشم و مبدم چندان سرشک لاله گون | گر به گرد من از سر گرشته سیلاب خون گرد
دم ای گرد و دل لب لعلش گر [illegible] | [illegible] خون جگر [illegible] دیده و اشک لاله گون

[illegible]







شبهای هجران مرا صبح طرب کمتر دمد
این شب گره در روز اگر صبح قیامت بر دمد

از تیرباران غمش نبود عجب گر هر دمم
چون غنچهٔ گل از گلم پیکان خونین بر دمد

گر آه من ریزد شرر کانگشت گردد گوهر آن
از گلشن امید من سر دم گلی کی بر دمد

با آنکه از غم سوختم گرد از دل پر دود دل
کآتش فتد در جان او گر دم ز ناکام بر دمد

تا زخم هجران او بیرون نیاید از دلم
کز خار حسرت از گلم تا دامن محشر دمد

سازم ز شوقت سر قدم آیم به دیده سوی تو
ور بیکدم ز نی اهلی اثر چون صبح بر محشر دمد

سوز دل اهلی شود هر دم فزون از ناله‌اش
همچون دم سرد ار کسی هر لحظه بر اخگر دمد

در ره عشق تو پا از سر کنم تا جان برم
گر رود سر هیچ غم پای در میدان برم

گر چه امکان تصور نیست وصل آن پری
میدهم جان بر امید وصل گر امکان برم

باز حسرت آن کس که روز قیامت یابیم
آه اگر روز قیامت چون شب هجران برم

نی به هجرانم شکیبایی نه در وصلم قرار
نی مرا پای ایاغ تشنه صبر آن برم

همچو شمع از گریه بسیار شمع من کی کنم
سر گرانی نیست در دل آنکه گریان برم

کی نشاط آرد دعائی که بهار من بی تو
خون دل گر می‌رود گر آب چشمهٔ حیوان برم

آفتاب رحمتی از لطف بر اهلی بتاب
تا به کی چون سایه با خاک سیه یکسان برم

دوش افغان من از چشم تو یکدم خواب برد
خرمن صبرم ز طوفان سرشکم آب برد

کشتی عمرم که در این بحر غم غرقاب شد
یک سخن ناگفته آن نامهربان از خواب برد

روی چون روزست آن گیسو که از هر طرف
گرمی روی تو رونق خورشید عالمتاب برد

رخنه در دین کرد چشم مست کافر کیش او
زاهد صد ساله را در گوشهٔ محراب برد

خاک کویش را ز چشمم برد سیلاب سرشک
وه که عمری هر چه حاصل کرده بودم آب برد

در حسن و ملاحت چو تو پیدا نتوان کرد
قطع نظر از روی تو قطعا نتوان کرد

بی غیر تو دل را به وفای تو توان بست
از زلف تو او را به جفا وا نتوان کرد

از جور و جفا بر دل من جای گرفتی
گر چه بستم در دل کس جا نتوان کرد

سازم قدم از دیده به راه تو ولیکن
طوف سر کوی تو به این پا نتوان کرد

از زلف تو موئی نفروشم به جهانی
سرمایهٔ دین در سر دنیا نتوان کرد

یکشب تماشای رخش من جان را
کان حسن بر آن دیده تماشا نتوان کرد

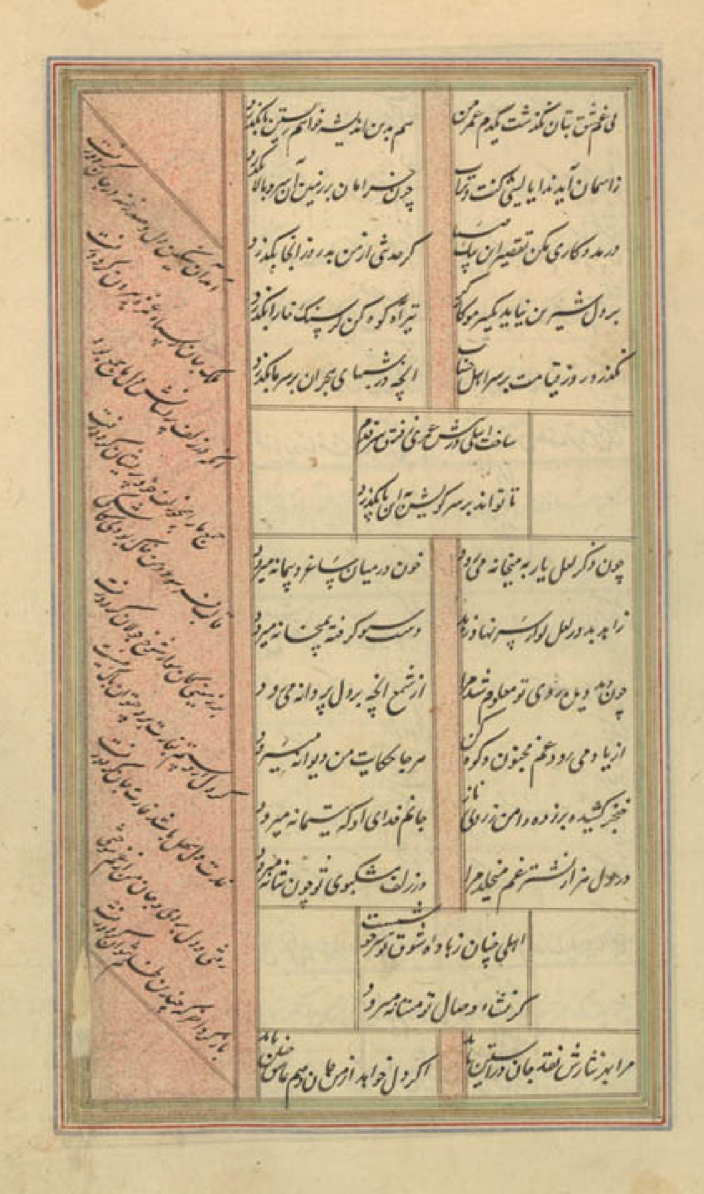
چون اهلی سرگشته به سودای تو هر جای
یک عاشق دلسوخته پیدا نتوان کرد

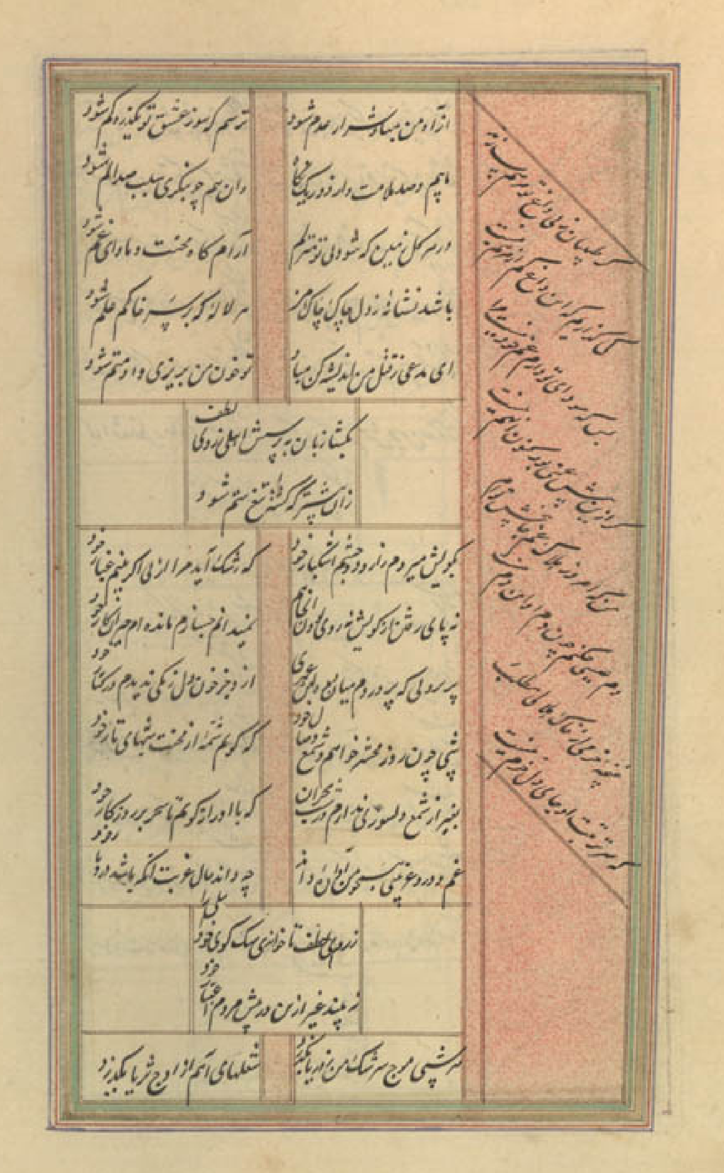
اگر دارم غمش صد دل اهلی آتش بجان افتد
وگر دم میزنم ترسم که آتش در زبان افتد

کمش بادم هجران ای اهل چنان
که یکباره کرشمه باز آن نامهربان افتد



ز رشک سایهٔ سرو قدا در خفت جانان — که بچو و سر زمان در پای آن سرو دوان
بر کشش سوز من افسرده کانون شدن — که از سوز دلم چون شمع آتش در زبان افتد
بسوزد چون شنیدانجم باید ... — اگر در برق آهم یک شرر در آسمان افتد
بسوزان ... اندیشس — وگر نه بر شرم آهی آتش در جهان افتد
اگر چه نسبت با من نظر بازی ... — که گرد خاطر من شاد دشمن در گمان افتد







ز شمع با سوز و درد و نامرادی [illegible]
دل بر درد و داغ گرم ره آتش [illegible]

نمی خواهم که افتد بر رخ از چشم پا ها کی
که بهر دیدن او پاکی چشمی [illegible]

چسان من از دل جا کنم ز نار [illegible]
کز این اندیشه را چون نقش پای [illegible]

فغان از ناز چون گل بی رخ [illegible]
گره چون غنچه از دست و [illegible]

بهر خار و خسی [illegible]
ترا همچون تو [illegible] شاه خوبان [illegible]

طفیل دوستان هست [illegible]
به زخم دشمنان لطف تو با من [illegible]

چو اهلی در فغان [illegible]
گه چون [illegible]

شمع دوش [illegible]
غالبا سوز دل من [illegible]

[illegible]
ره که [illegible] من [illegible]

[illegible]
سنگ بر درد دل من [illegible]

با رقیب او نیاز [illegible]
با سگ او [illegible]

خوار [illegible] عشق تو خوارم [illegible]
بس که [illegible]

[illegible] دل [illegible]
گشت اهلی [illegible]

گر شوم رسوای عالم [illegible]
کار عشق [illegible] اهلی [illegible]

مثال اهلی که غنچه از غم هجران
که بهر چاره دوزد چاک پیراهن

هر شب از ماه رخت طرح گلستان | دولت چون مه نو روز تو در افزون باد
سر کرد از طوق غلامی که سپهر گردون | سر کشان زده دایره اهل طرب بیرون باد
تا بود عشرت و راحت و عیش و طرب | دایم از چنگ طرب بزم تو با قانون باد
گلشن دهر طراوت ز تو دارد ز آب | که سر سبز دولت شاد و رخ گلگون باد
چو شکر چاپ گل بهر تماشا نشیم | غنچه هم دیده من ناله پر خون باد

شد پرستی من سوخته زنخ نقاب
صرف آن دانه خال که لب گندم گون

ای همه ناله من از دل افگار بود | خون دل خورده ام از دیده اشکبار بود
محنت عاشقی و درد گرفتاری کن | داند آنکس که چو من درد گرفتار بود
من که در وادی عشق از رگ جان | گر ازین تنگ سنگ کرنی اغیار بود
دو که رشد دین و دنیا من از آرزو سپند | چند چه سر ازان دوست بیدار بود
گاه جولان چو رسد نعل سمند تو نگین | چشم من از پی بوسیدن او چار بود
پرده اگر جلوه کر آید منصور | که سرانجام ازین خشم سر دار بود
دل اهلی که زیبا نه اگر زنده شوی | نیست آسوده دل اگر کو [illegible] زار بود

سمن [illegible] یکی چون [illegible] افتاده است
بر [illegible] چو [illegible] افتاده است
خاطرت [illegible] که ناتمام افتاده است
در میان [illegible] افتاده است
چون [illegible] افتاده است
چو [illegible] افتاده است
چو [illegible] افتاده است
[illegible] افتاده است

دل اهلی من از دوست و کم ندار باری
کر ترا لطف خدا [illegible] ندارد بود

دل کاش بان تیغ جفا شود | هر پاره که بر درد کرد بسملا شود
آورده هر کب غم و درد بیت زند | در شام هجر سوی خوش خانه شود
بخت عنود و چشم گشاید کمر نگو آب | کین چشم خون گرفته بر روی ما پیدا شود
خاکستر مرا و چه دوست غم باد | باران فتنه بارد و ابر بلا شود
گرد کر بر فلک رود از نعل رخش | در چشم ساکنان فلک توتیا شود
چون غنچه چه بارد ای کشایم گره | پیراهن صبوری من کرت شود

اهلی خانه است دل کر شد از یاد برود
از یار چون کسی به دل خود جدا شود

یار اگر از در دست چار من شود | گم زد وز سوز فاچیاه و یار من شود
هر زمان که دل خوش تاز خمی دیگر گم | بر امید آنکه روزی غمکسار من شود
که هر یکدان زرین در دی که من [illegible] | آه از آن سنگی که آن لوح مزار من شود
کی یاری [illegible] تنگ من [illegible] | گر نه [illegible] آرام جان بی قرار من شود
کشم آرام دلم کرد و چه دارم [illegible] | آفت جان و بلای روزگار من شود
ای [illegible] چشم من آنکس غبار [illegible] | باشد آن نور دو چشم اشکبار من شود

[illegible] افتاده است
[illegible] افتاده است
[illegible] افتاده است
[illegible] افتاده است
[illegible] افتاده است
[illegible] افتاده است

اهلی ز گفتار خود نامی برآرم در جهان
گر کند سنبل طبع شاه نامداران شاد

بار سوزی در دلم از محنت هجران نشاد
چون نشستیم آه از دل آتشم در جان نشاد

روز من شد تیره از غم روزگاران
ای اهل جهان که کارم باب هجران شاد

مردم آنی که خوردم می ز لب یکبار
خون دل کرده دیده باز از دیده گریان شاد

جان کسی که آن نگار از رفت و دل
آن یکی در جای این درشته چون شاد

گشت دوران خانه اهلی طوفان شرنگ
در حباب ان دوره ای از نشان

دل که جان من از سر عشق دم میزند
هنوز آدم خاکی دم از عدم میزند

نبود لوح و قلم در میان که کاتب صنع
بنام من غم عشق ترا رقم میزند

نشان نبود ز تیره وکان کج ابروی تو
بجان خسته دلان ناوک ستم میزند

هنوز آب و گل ما سرشت دست قضا
گر آتش غم عشق از دلم علم میزند

مگر نخواست دل شاد مان حکیم ازل
گر خاک پستی ما را به آتش غم میزند

ز خاک جست هنوز ازل نبود آورا
که در طریق رضا دم ز بیش و کم میزند

هزار بار نه مطلوب میرسید اهلی
براه کعبه مقصود اگر قدم میزند

اگر نمی پرسند گاهی حال اهل درد
ورنه چندان زخم بر دل دردمندان افکنند

خار خندند از محبت در رهگذار عشق
غافل از جان کسی کو آشنا در دل افکند

زانکه جان سوز شان خون ز رنگ
زانکه از حرص سوار ماند آب افکنند

از برای خاطر آسوده همچون ...
بهر جان اهل نگاران همچو زنجیر افکنند

رقص مانند اضطراب ... بگل
در میان خاک ز خون غلطان مرغ بسمل افکنند

نیست ز مجمع پریشان جا سلسله ...
ترک ایشان کن که در دنیا و دین جا افکنند

اهلی از نرگس قلم در دفتر اهل نفاق
خط بطلان کش که در کش محبت باطل افکنند

گر آب دیده ریزم مرکب برآمد
در خون دل نشانم نقش وفا برآمد

ساز و سیاه چون شب نقش جهان ما
دودی که آتش دل از جان ما برآمد

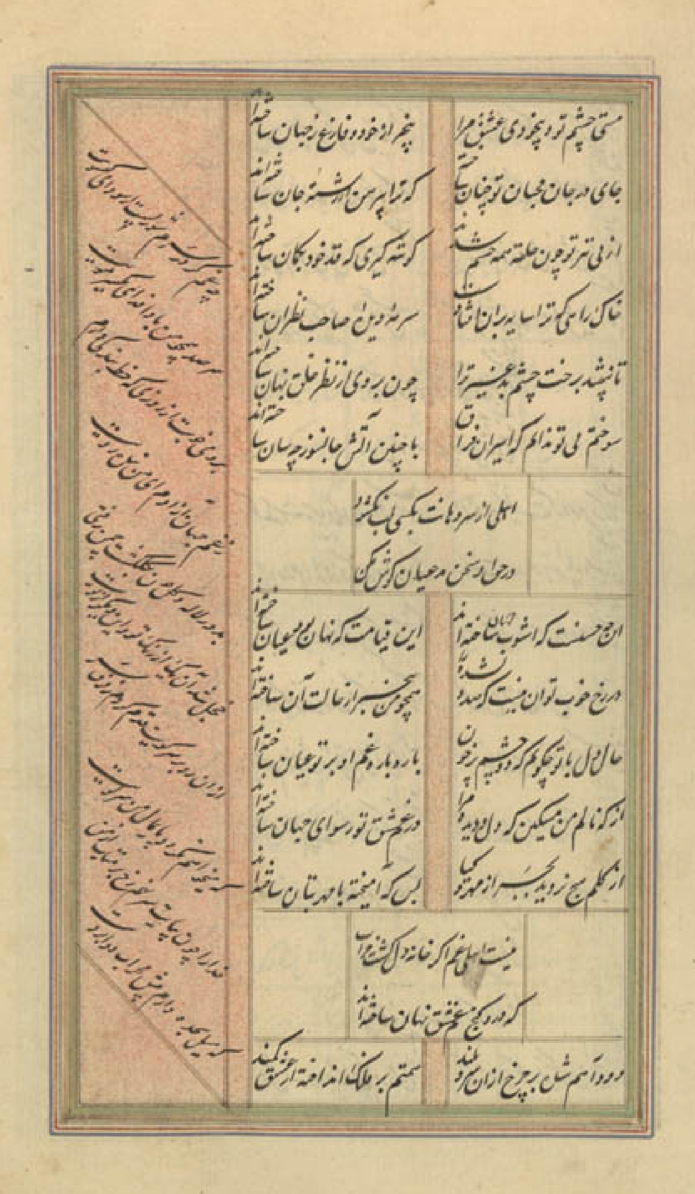
از گفت و گوی چشم خندانت
گوینده گرچه عمری از ما برآید

هرگه که رخ نمایی از دور چون ...
از آستین خلقی دست دعا برآمد

چون در کمان ابروی یا غمزه ...
از آن زشوق تربت از سر تنها برآمد

از موج خیز دوران غم نیست ... ما را
گر خود برآورد گردون موج بلا برآمد

خوناب دل ز مژگان هر جا که ریزد اهلی
رو دیده کیا محنت نار بلا برآید



از طرف بام هر که آن ماه دید باز — هر کس که دیده رویش فریاد ازو برآمد
زان دو عارض نشنیده از شرم [illegible] — کان شاخ گل این باغ با آب برآمد
باشد خیال قدش در پیش چشم گریان — چون سرو نازنینی کز طرف جو برآمد
کشتی که جان برافشانم [illegible] — جان من از پی دل [illegible] ازو برآمد

اهلی بلاکش عاشق می‌خواست [illegible]
ما ترک جان گرفتیم تا کام ما برآمد

چشم دلم [illegible] بود — هر که چند رخ او [illegible] بود
رفت صبر [illegible] — تا جهان پر ز [illegible] بود
آه ازان چشم که هر که [illegible] — هر رگ جان من از سر مژه صد [illegible] بود
رفت از ره [illegible] — از آن دوست که بر قول [illegible] بود
هر [illegible] از عشق [illegible] — که به هر شیوه که کار من [illegible] بود
برد [illegible] داغ دل لاله [illegible] — که مرا داغ فراقت به دل [illegible] بود

دوری ازان سر نکند خواب [illegible] اهلی
[illegible] چند [illegible]

شمع رخسار ترا [illegible] جان [illegible] — جان صد [illegible] پروانه [illegible]
ماه رخسار تو آیینه صنع [illegible] است — که ازو چهره مقصود جهان [illegible]



نیست دل بستگی من بکمان گوشه [illegible]
جز بزان زلف که دل بسته بر او جان نکند

آنکه در راه سلامت بنهد نام کرا
نام وی عشق برآورد ملامت نکند

گرچه جز خون دل از عشق ندیدم حاصل
مهجورم خون دل از عشق و ندانم [illegible]

آب حیوان چکند بر شهد ای لب
گر بجز شربت وصلش نبود فایده

ای که خواهی نخوری غم ز دل تنگ غنچه
تا دل از دست چو اهلی ندهی [illegible]

گلبدن رشته جان من و دامان سرو
این چه نخلیست که در سر کس [illegible]

هیچ دارم دلم از درد که چو دلم [illegible]
ساخت صد پاره و هر پاره بسوی [illegible]

گر بگیر ز سر لطف و کرم دست [illegible]
دست گیر تا من [illegible]

سرو دلکش ز جهانی سخن سایه [illegible]
گل باغ از می و رخ [illegible]

منم از چشم تو تا شوخ نگاهی [illegible]
در تماشای میان [illegible]

صد رهم [illegible]
حال من [illegible]

مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت
شوق خال تو مرا سوخت [illegible]

شب هجران تو اهلی ز جدایش [illegible]
چاک زد سینه [illegible]

[illegible]
شکسته چون کلم [illegible]

عشقت آمد و صبر از دل و آرام ز جان برد | عشقی و چه عشقی که از او جان نتوان برد

دل برد و سراسیمه میان همه خوبان | شوخی که ز کنار آمد و دل از میان برد

بنمود چو خورشید رخ از مطلع خوبی | چون ذره مرا جانب خود رقص کنان برد

از آمدن و رفتن او بی‌خبرم من | کان شوخ چسان آمد و دل را به چه سان برد

شوخی دل من برد که از چشم رقیبان | یک شب نتوان کرد و زنانش نتوان برد

نی طاقت صبر است نه آرام و قرارم | تا صبر و قرار از دلم آن سرو روان برد

گاهی نظری در صفت پنهان با من | شد بر طرفی آنم چه بلا از دل من برد

اهلی بخیال لب جانان بخش تر جان | مهر مه رخساره تو با خود ز جهان برد

چه خوش باشد گر آن نامهربان گر | طریق مهربانی ورزد و راه وفا گیرد

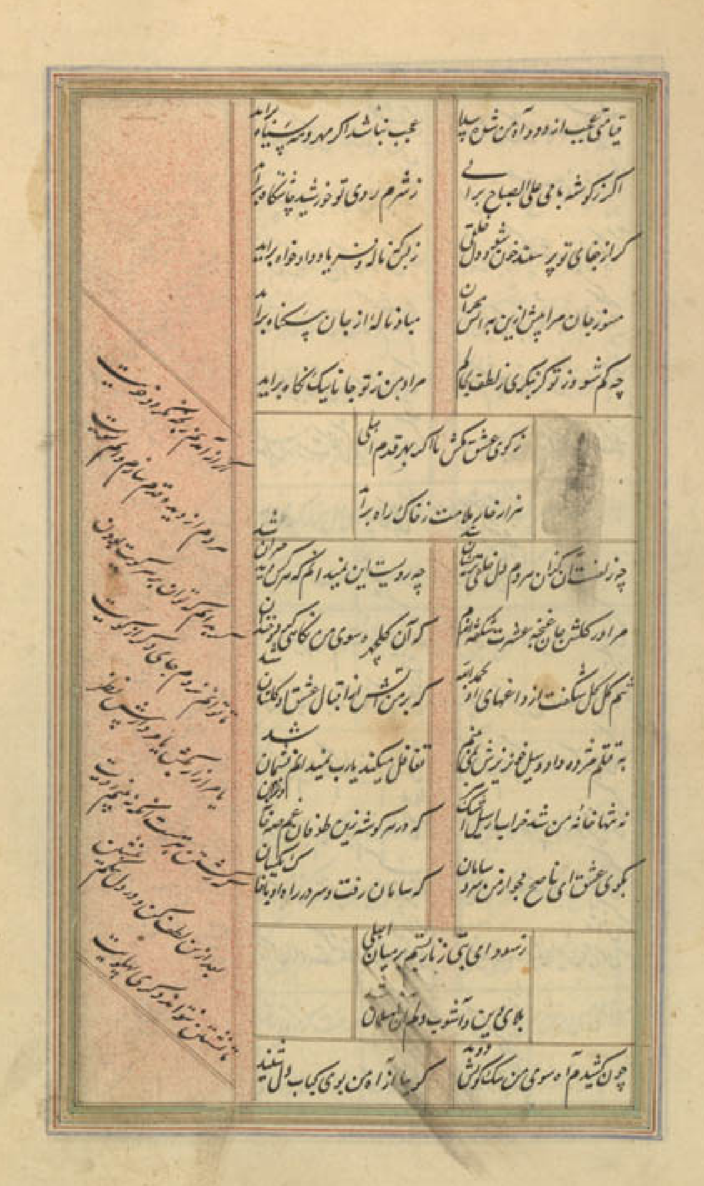
نیاید بر بی از گل و گر آید عجب دارم | گر آن نکهت جان بخش نسیم باد صبا گیرد

از آن طفل به تسکم غرقه در خون | که بهر خون من آن کلکون قبا گیرد

ازآن ترسم که گیرد ازو دیگری دامن | که چون یار از کرده گستاخ تر گیرد

چو خاک گردم و از خاک من گیاه دمد | به آتش از رگ من شعله‌های برآید

یا به چاره و نیست چسان گم شوم | که شعله و شود دگر ز مزار ما برآید



بیا که بی تو عجب از درد و آه من شب‌ها | عجب نباشد اگر مهر و مه پدید آید

اگر ز ذکر شبهای علی الصباح برآی | ز شرم روی تو خورشید چاشتگاه برآید

گر از نجات تو پر سند خون شیخ و دل خلق | ز برگ‌ها ناله چو صبح یاد و داد خواه برآید

مسوز جان مرا پیش ازین به آتش هجران | مباد ناله از جان پر گناه برآید

چه کم شود ز تو گر زنگی ز لطف نگاهم | مراد من نه تو جا نا یک نگاه برآید

ز کوی عشق نکش پا که بعد قدم اهلی | هزار خار ملامت ز خاک راه برآید

چه زلفت آن کافر مرا دم دل خلق | چه روی تاین فتنه انجم که مرکز مهر

مرا در کلکش جان غنچه عشرت شکفته | گر آن کلکچهره سوی من نگاهی کند

همه گل گل شکفت از داغ‌های او | که در ستن آتش غم با دل عشق در دل

به تقلم مژده داده و سیل غم زیر | تغافل میکند یارب بنشیند الم

زنهار خانه من شد خراب از سیل اشک | که در سر گوشه زین طوفان غم

به کوی عشق ای ناصح مجو از من سرو سامان | که سامان رفت و سر در راه

ز سودای بتی زنار بستم بر میان اهلی | بلای دین و آشوب دل اهل مسلمان

چون کشیدم آه سوی من نگر | که بها از آه من بوی کباب دل شنید

غنچه بویان گل بسوی بوده آرایش ما
خار خاران گل رخسار در دل [illegible]

بر سپهر دلبری طالع شده زیبا [illegible]
دیده دوران چنین خورشید رخساری

حسن پاکیزه و طبع پاک و دامن پاک [illegible]
گو بیا از نور پاکش [illegible]

غرق [illegible] آتش [illegible]
یا از آن گلبرگ کز آب لطافت [illegible]

از جفا و جور آن [illegible]
دیدم [illegible] اشک [illegible]

هرگز از دست گلی [illegible] جام لاله [illegible]
از بهار عمر خود [illegible] گلی [illegible]

چون گلی بشکفت اهلی [illegible]
غنچه سان سر در گریبان [illegible]

ای اسیر [illegible] پریشان دگر
بسته [illegible] رشته جان دگر

خوش [illegible]
چون تو از برج شرف خورشید [illegible] دگر

گر نیابم در حرم [illegible] وصل تو
[illegible] گریبان دگر

چون صنوبر [illegible]
مانده [illegible]

هر کجا سرو قد او سایه اندازد [illegible]
خاک که راه [illegible] سرو خرامانی دگر

خاک راهت گشتم و [illegible]
نیست [illegible]

چون نگردد طبع اهلی [illegible]
[illegible]

تاج کیخسرو و قامت آن سرو گلندام
شاخ گلی شکفته و بر سر [illegible]

پنهان ز بر [illegible]
روشن ز ماه طلعت او چشم روزگار

روزی که [illegible]
با شمع [illegible] از آن چشم پرخمار

مردم اگر شکار کند [illegible]
چشم تو آهویست که مردم کند شکار

یکبار کی بدست تو دادم عنان دل
ای شهسوار حسن عنان [illegible]

[illegible]
تا از میان ما و تو برخیزد این غبار

[illegible]
[illegible]

شنید [illegible]
با او [illegible]

اهلی [illegible]
بر [illegible] زمانه نماند به یادگار

شهر شیراز است [illegible] دگر
[illegible] عاشق [illegible] دگر

گر ترا [illegible]
[illegible] دگر

گر کشی تیغ جفا [illegible]
[illegible] دگر

چون تو [illegible]
بر نیامد [illegible] دگر

[illegible]
تا ابد [illegible] دگر

[illegible]
با سر زلف تو ما را [illegible] دگر

از زه دوام که گاهی سوم اندازی نگاه | از تو ما را غیر ازین سود تماشای دگر

چند گردم گرد کویت بیخبر چون گردباد | نیست چون من هرزه گردی [illegible] دگر

بر سر کوی تو اهلی که دو روزی نیست [illegible] | غافل از ماتمش [illegible] دگر

داده‌ام دل را بدست نامسلمانی دگر | بسته‌ام با عشق او از نو عهد و پیمانی دگر

گشت دامنگیر من خار گل [illegible] دگر | شد بلای جان من باز آفت جانی دگر

گر روم چون سایه از خود چه غم [illegible] | [illegible] بروز و هر [illegible] امانی دگر

یارب آن بدکیش را هم مسلمانی دهد | تا نریزد هر زمان خون مسلمانی دگر

دور از آن آهوی وحشی تا بکی چون گردباد | هر زمان سرگشته گردم در بیابانی دگر

گر تو خواهی وصل اهلی غم مخور صبر [illegible] | نیست درد عشق را جز صبر درمانی دگر

عمر بگذشت و مرا داغ گرانست هنوز | من اگر پیر شدم عشق جوانست هنوز

تنم از عشق چو [illegible] شد و [illegible] | دل [illegible] سینه آن مهر [illegible] هنوز

سرم از خجلت [illegible] | در دل اندیشه سودای [illegible] هنوز

دگر از ضعف مرا قوت رفتار نماند | ده که دل در پی آن سرو روانست هنوز

هرچه بر خاطر من بود برفت از یادم | غیر ذکر تو که آن ورد زبانست هنوز



ز بهارت بگلستان گشت [illegible] | بلبل طبع تو با آه و فغانست هنوز

روز گار چنین رخ آن ماه [illegible] | بر من تیره [illegible] قیامت بود [illegible]

نمای رخ چو چشم مرا روشنی [illegible] | شمع طربی [illegible] خانه [illegible]

[illegible] | [illegible]

زنهار [illegible] سخن اهل غرض [illegible] | [illegible]

خاتم که بکام دل [illegible] | گر بخت بلند [illegible]

اهلی چو مقیم دولت [illegible] | [illegible] دل و چشم از همه [illegible]

شب می [illegible] آفتاب عالم [illegible] | چراغ عشق تو سوزنده عالمی [illegible]

من و تو در همه آفاق داستان [illegible] | ز عشق خانه [illegible] عالم [illegible]

اگر بدست اشارت کنی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] برق زنند شعله آه [illegible]

[illegible] | کجاست طالع مسعود [illegible]

گرت [illegible] عشق [illegible] | ز شرر و گلش اهلی سوز عشق هنوز

از آن روز بسته‌ام عهد وفا با [illegible]
که تا [illegible] غیری نگردد [illegible]

نشد جز آه حسرت حاصل از عمر گرانمایه
چه باشد حاصل از عمری که بی یاد [illegible]

بیا ای یار [illegible] از من که [illegible]
چو [illegible] او [illegible] آمد [illegible]

چو خوانی قصهٔ [illegible]
که [illegible] از دل [illegible]

غم هجران بیجان [illegible]
مگر آن خسرو خوبان رسد [illegible]

جانم فدای [illegible] گر [illegible]
او [illegible] کند دلم را [illegible]

صد پاره [illegible] نظر [illegible]
تا چشم [illegible] بر کردم [illegible] دیده [illegible]

[illegible] بهار حسرت او [illegible] جانم
یارب نگاه [illegible]

گر [illegible] گشته [illegible] صد بار آن [illegible]
[illegible]

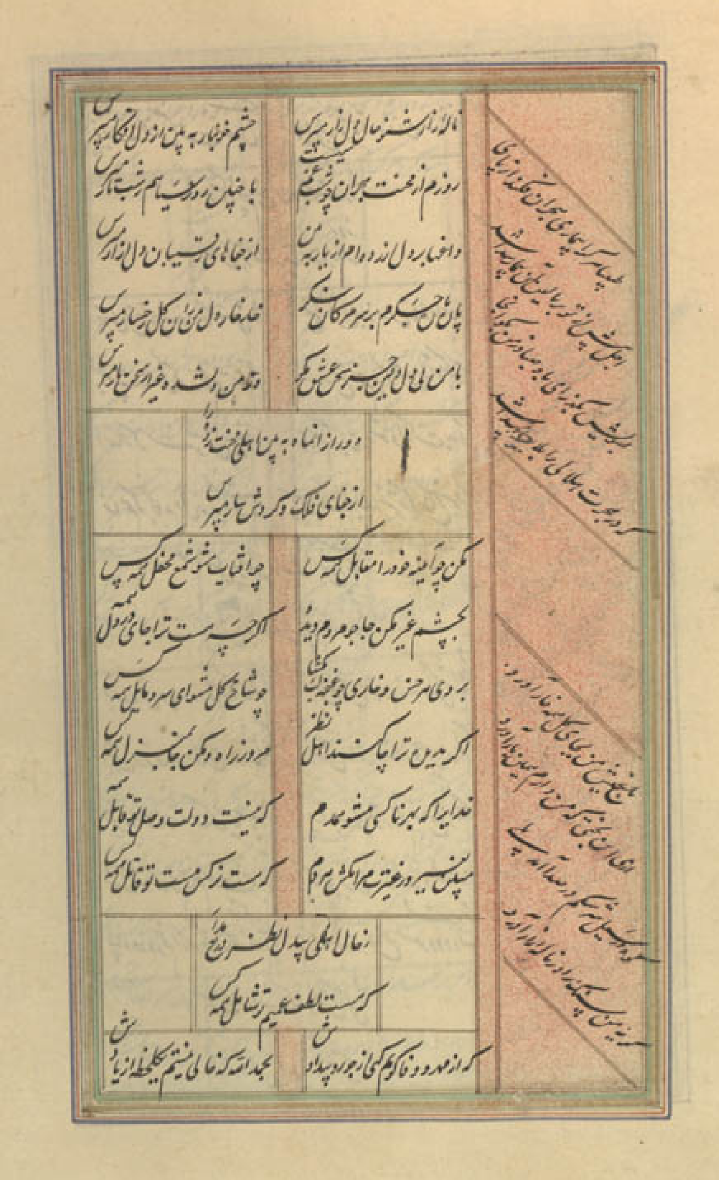
روزم ز بیم مردم [illegible]
شب تا بروز [illegible]

خواهم که در پی او [illegible] چو سایه گردم
تا سر [illegible] پا من سر [illegible]

غیر از او جای [illegible]
باشد [illegible]

تاج گلگون [illegible] بر سر [illegible]
نیست گر اندیشهٔ خونریزی [illegible]

[illegible]
هر چه گفتند از من [illegible] آمد باد



سوی من دیگری پنهان نگه کرد تا نگرش / با من چون نشسته مردم التفات دیگرش

نیست دود آه کز سوز غم هجران او / سوخت دل در سینه و بر باد شد خاکسترش

پر سر از عاشقان کردم نثار تیغ تیز / گر بود در سینه چون من شوق [illegible] از خاک درش

چون بر در روی کسی گر شاه ام گر بود دل / بسته چون نگار من بر که بگرید گر ز دل از درش

شد سر اهلی پامال رقیبان بنگرید / تا بسوز از گردش دوران [illegible]

که فتاد سبزه که سر خم زلفی بر رخش / سبزه خط عنبرین ام هم برنگی دیدمش

در بر شاخ گل نبود قبای نیکوی / خنده زد بر آب از خوبی شمال نخل تبعاش

سرو را پا در گل است از قامت دلجوی او / گل در آب و آتش از روی چو پیچد بر سرش

بر سر کردم کز رخ [illegible] دیدم چشم / بیچاره [illegible] جان داده بر خاک درش

گرچه از غم سوخت اهلی آتش گل / [illegible] خنجر و سر [illegible]

سرکرد چون شمع شد از سوز دل من آخرش / سوخت بر من دل او دود برآمد از سرش

بلبل است و خون دل از غنچه [illegible] / گرچه پر در رو سر [illegible] جگرش

بند به عشق تو [illegible] / سر بگاه [illegible]

سربلندی طلب از عشق کم از ذره / که رسد از عرش مهر بر افلاک سرش

مرغ دل رفت گر امانت به بن نار [illegible] / گشت پروانه آتش شمع و نیامد خبرش

سوز وصلت به من [illegible] / ترسم آن بخت نیابی که ببینی اثرش

گشته نازک دل شیرین چو [illegible] / که نباشد ورق گل قلم [illegible]

آه اهلی ز رخت خسته دل [illegible] / ساخت مشهور غم عشق تو [illegible]

شکر میریز ز شیرینی لبهای چو شهد / که در دکان نمک و در دهن لعل شکر

بر زلف رشته جان بسته ام [illegible] / که چون شد رشته جان [illegible]

ز زلفت سر [illegible] / چگونه جان [illegible] دل خسته [illegible]

از آرزو ذره وصلت [illegible] / گر دادم یکزمان [illegible]

گر از نخل مرادم میوه [illegible] / به [illegible] نامرادی بخت [illegible]

رسید اهلی به پا [illegible] / قضا کرده است [illegible]

جان من چند [illegible] / تا [illegible] اهل دل [illegible]

بر زلف رشته جان بسته ام [illegible] / [illegible] رشته [illegible]

مردم از شوق [illegible] / حالت من [illegible]

ای دل [illegible] کار جهان [illegible] / حاصل کار جهان [illegible]

دل رشته جان بسته بر آن چو کندش | تا دل غمزی نشود سر و بلندش
از بسکه ببرد دل به رو او که جوانان | آتش بکشد خون بچکد زنخل [illegible]
سوزم نه پدید و [illegible] از تیغ نگین | آتش زده و گرمی ما تا بکشندش
هر میوه که از نخل امید [illegible] | از پسته که جاست [illegible]
بر دیده مردم اگر از لطف نهد پای | از مردمک دیده و سپند نه بسوزندش
بر عارض او خال سپند است بر آتش | گر چشم حسودان نرسد هیچ گزندش

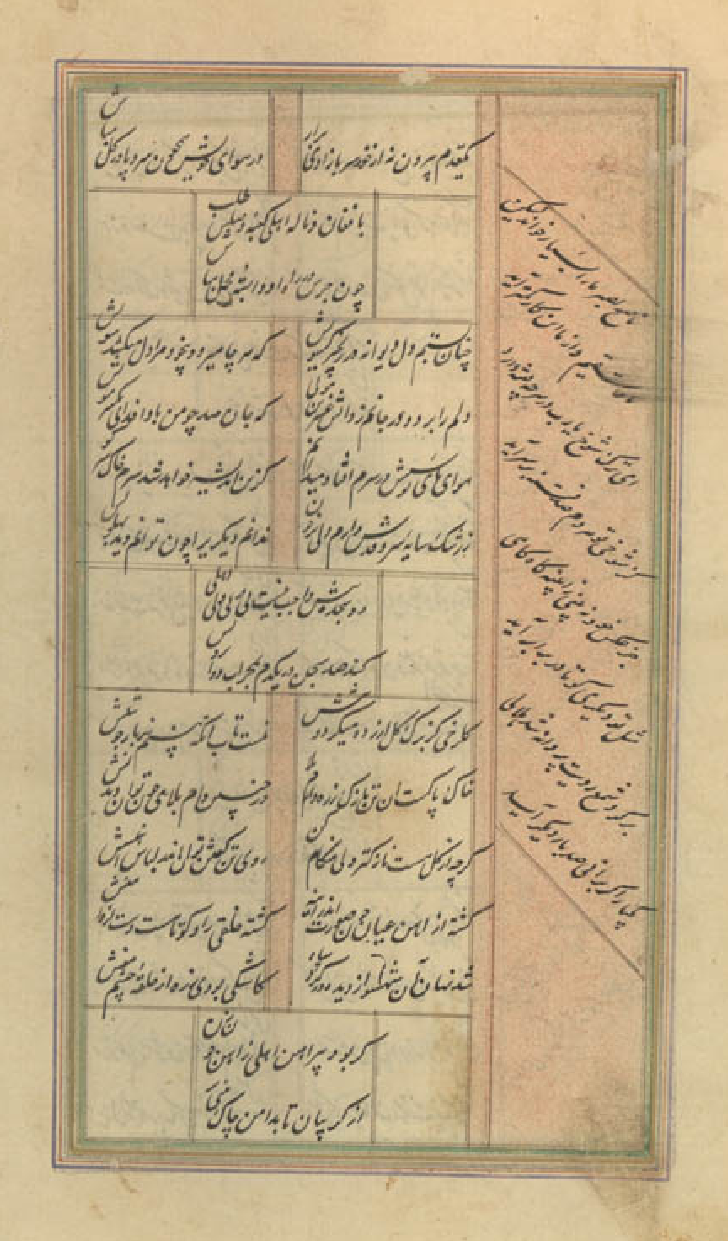
در شهر سپند هیچ شود گرنه اهلی
گر ره اگه سپند شود [illegible]

چنان خجل کبوتر بخود لانه از شوق [illegible] | گر چون پروانه در رقصند گرد شمع [illegible]
بیازی با اگر نام کبوتر بر زبان آرد | کبوتر در هوا آید [illegible]
چه بودی کاسه آب کبوتر چشم من بودی | بجای دانه بودی مردم چشم [illegible]
کبوتر نیست هر یک [illegible] | سر [illegible] بام و دیوار [illegible]
چه پروا دارم [illegible] کبوتر را | [illegible]

چه جای طعن اگر گرد دل گردد کبوتر [illegible]
چه سازد [illegible] مرغ دل [illegible]

شمعیست بر افروخته رخسار چو ماهش | چون دود [illegible] شمع بود تاج سیاهش

[illegible]



زدم تکلمه کاش از لب برکوششش | باشد که نقطه بر سخن ما شاد و نکاتش
شنید زرش زبس بین و زرین مرغ نکاتش | عمریست که ما بندیم مرغ نکاتش
هر که جز خورشید بود و زر لطافت | خورشید بر او نور ز خورشید جمالش
ما هست بر بنده او زهره چنان | شاهیست همه شاه و شاه خیل بیابانش
گر چشم ترحم نکند سوی گدائی | دائم نشود هیچ کم از حشمت و جاهش

اهلی مطلب بوی وفا از چمن عشق
کاشته بخوناب جگر ناست گیاهش

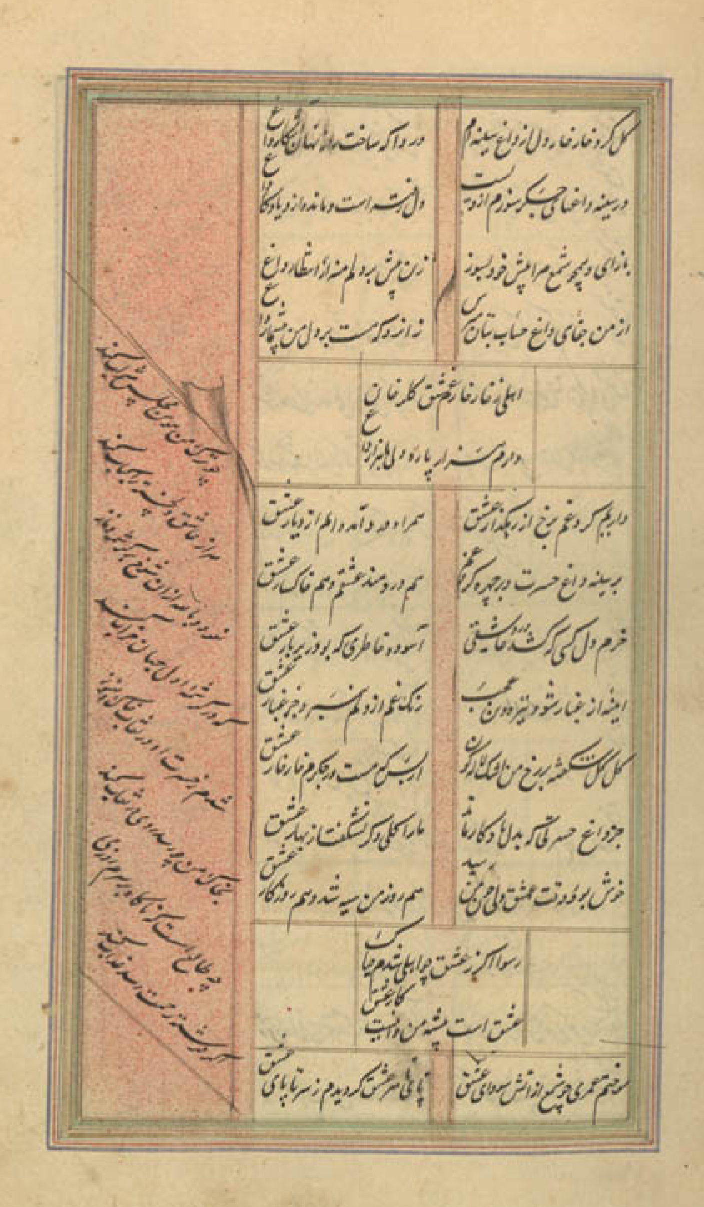
اگر چون سایه گردم پایمال سرو بالایش | چو سر بر دارم از خاک سر افتم باز در پایش
دم عیسی آب خضر شد یا تمکین تکلم | از آن آب و هوا برخاست سرو قد رعنایش
الف دار باشاطه قامتش نسبت کنم حیفی | که از عین لطافت در میان جان بود جایش
چو گرد و سر فرازش حلق کرد او بعید حسرت | دلم بر دیده زنگ و دیده بر خاک کف پایش
کند رنج دو چشم سر در چشم سرمست اسیر | که صد عاقل شود دیوانه در ساعت زسودایش
تمنای وصالش میکنم هرچند میدانم | که خواهم داد چون جان شیرین از تمنایش
یکی صد شد هم امروز دل از پروانه در | که سوزد اهلی ام گر کرده ام شمع تجلایش

عجب زر دست اهلی نه چه تو قش ناکام نقش
نه مکر وزین دنیا خشم امروز فردایش

شبی در خواب خوش دیدم سر زلف پریشانش | چو سر بر داشتم از خواب دیدم سر بر رویش
خوش آن ساعت که بی جا مرغ جان از بو | چو سر تا پا چو پیراهن دریده گریم از نقش
چو سایه سر نهم از نیم چو دیدم پایش | کسی که بر دیده دامن آفریدگار دیده پایش
چنان دیگر ز بر دوش فانوس شمع بی تابش | جمالت از دل افروخ خورشید تابانش
کسی اهل کند جایگاه در جان چون آتش | اگر سازم دل بیجان فدای ابرویش
زناکامی همه گلگون شود از شوق آنکه بود | بسان لاله بر دل داغ قیامت از رخ
چو سایه خاک گشتم ز شوق پای | شدم با خاک یکسان در هوای

نه با سرو سهی دارد سیاهت
بنو اگر که خواهد گرد

بکش ای شمع تابان بزم اینها | رخسار به برافروز چراغ دل اینها
تا عاشق صادق ز شناسی | با هر که دم از مهر زند پیر کن ما
منما چه پری بر سر نیمه دل بر روم | چون مردمک دیده خود پرده نشین ها
ای زینت تابان سر دل کرده گمان این | باهمنفسی کرده چون صورت چین ها
یا تیغ جفا برکش و یکباره بکش زار | یا مهر وفا پیشه کن و بستر این ها
تا باز کسی صدم و سمراز باشد | از خانه برون آی و در خانه این ها
ای اهلی بس از عشق مجوی شادی و عشرت | با درد دلم خو کن همین ها



نی که چون نی دم مزن از درد عشق تا | همدم نفس نشین بار نپسند یار تو

اهلی چون نقش نشد که تا بکشد نقش
ازیم و کمان بکند و از وصل کمان باش

تا کی از شوق رخت سوزد و بنشیند جانم چو شمع | استخوان من نشان یابی به جان تا بنم چو شمع

پای تا سر داغ دارم از غم چشم خون‌فشان | وه که خوناب جگر بگرفته دامانم چو شمع

گر به یکجا رشته در عالم کشد نامم چو شمع | زانکه نتوان سوختن جای که گریانم چو شمع

دور از آن شمع جهان افروز هر شب تا به روز | با دلی پر آتش و با چشم گریانم چو شمع

چند سوزم ز آتش دل در شب هجران | اشک حسرت تا کی از دیده روان سازم چو شمع

در شب هجران خوشم با آتش بار درون | زانکه غیر از سوختن کاری نمی‌دانم چو شمع

همچو فانوس از غمش سر در گریبانم چو شمع | کی نهان در پرده ماند راز پنهانم چو شمع

جان من با هر خسی منشین که هر ساعت کنان | آتش غیرت ببارد دود از جانم چو شمع

جان و تن بگداخت اهلی در شب هجران یار
سیکند از دو آتش جانسوز هجرانم چو شمع

از بس که سوخت ... آن گلعذار | ما هم و یکدل از غم عشق و هزار داغ

اندرون کار بر دل ز غم کسی است | کرا که نیست بر دل از زبون کار داغ

زان خط زمرد ... دمید | شد تازه تا زه ام چو لاله در نو بهار داغ

خاک کن عمر نشست و زنها وانکه خدا کی گذشت | همچنان سرگشته میگردند بصحرای عشق

سینه بر سوز و آه درد ناک آورده ام | آدم من چون شرح دردمندیهای عشق

نه بهشت عدن میخواهم نه وصل حور عین | سرفرازم به این و آن از استغنای عشق

گر گزیستی من شد از سر موی تمام | از سر من یک سر مو کم نشد سودای عشق

سر زمان از عالمی بالا با دیگرم | زانکه دارم خوش جهان [illegible] جای عشق

گر مرا اشک آمده از گرداب چشم بر کنار | چون زند موج از دل [illegible] سودای عشق

ای که پرسی کیست اهلی بسر کوی بتان | دردمندی نامرادی بی سر و پای عشق

شام وصل آنکه و شد پروانه از پرتو رخ | سوخت خود را تا نه بیند محنت روز فراق

زآتش هجران بر آمد دود از جانم چو شمع | سوخت جان من ز شعله آتش روز فراق

ای اجل بنشان چراغ عمرم از باد فنا | وارهان جان مرا از محنت روز فراق

صد گره پیوست چون بار غم بر زلفم | بس که آمد در دلم پیکان دلدوز فراق

از غم هجران اگر اهلی بنالد دور نیست | نا تو بود او ز وصالت دور از سوز فراق

خوش نهال آن شهید کز شد سرخ رو پیش بتان | چون لاله عرق تا خون کفن یهنه چاک

بر اختری بر اوج سعادت رود کنم | گر گردش سپهر نهان شد بزیر خاک

آن جان پاک خاک نشین نهال ازوست | جدا [illegible] تن در آمد از نیافت جان پاک

خواهد بزیر خاک شدن توتیا [illegible] | آن چشم نازپرور جان چشم خوابناک

چون دست سرخ روی در عالم نیکی | اهلی به تیغ عشق [illegible] شد چاک چاک

مرا از دیده و دل گشت چندان خار خار غم | که میریزم سرشک از دیده و خون میچکد از دل

بحسرت گشت خورشید سوز جان [illegible] | همی زاد آب چشم خاک کیانه با بود در گل

[illegible] | [illegible] دیده خود خاک [illegible]

مرا شب گر امانت دل صدپاره [illegible] | ترا از من خبر بود از نظار [illegible] غافل

گر از تا برت [illegible] تا سر [illegible] | [illegible] نمی توانم بستن [illegible] عادت [illegible]

بهار عمر بگذشت و مرا حاصل نشد [illegible] | گلی نشکفت و پیری من هم نیامد حاصل دل

مرا گفتی که خواهم کشتن خون ترا اهلی | زهی دولت که باشد چون توئی قاتل

مرا تا جان برود از هجران سر به دام | [illegible] جان و دل [illegible] آسان و دل [illegible]

چو آیم جانب تربت [illegible] صد منزل [illegible] | و گر [illegible] در سر قدم صد [illegible]

[illegible] عمر چه باشد [illegible] | که در عمر [illegible]

[illegible] حکایت [illegible] | زبخت بد شود [illegible] صد خون [illegible]

بگیر از لطف گر دستی و بنوازی گرفتاری / که در کوی محبت دست بر دل مانده‌ام بی دل

مرا گر نیست کلهای عشق از غیر گلشن / اگر بودی مرا صبری نبودی کار من مشکل

اگر داری سر سودای او ای اهلی از سر گیر / وگر پیوند او خواهی نخست از خویشتن بگسل

مرا کنج چون لاله کفن خرقه بخون آلوده‌ام / از دل داغ که بنشست ز بیرون آمده‌ام

عرضه‌ساز باغ جهانم گل بی خار از آن / که بگلگشت در این باغ جهان بی غم ام

گلشن عیش چو مرا غنچه شادی نشکفت / با دل تنگ ز غنچه خون آمده‌ام

خبر از سر ازل با من چو دهم عشق / چون ندارم خبر از عشق که چون آمده‌ام

هر که آشفتگی زلف تو پیوند داند / گر نه چه در سلسله اهل جنون آمده‌ام

پا بپایان غم و درد هم گرفتار غم دل / بس که در درد غم عشق زبون آمده‌ام

همچو اهلی کشته منت دونان نشوم / که به جان از ستم عالم دون آمده‌ام

نخواهم جام عشرت پیچ چار داری / که آب زندگانی هست بی من مرگ گاهی

بیابان را ز لال گشتم تشنه سراب چو دم / که با دیده دشت بیابان در نظر آبی

بیابان آتش همه شیخ کافرند بود گردم / چه بدمهری که سوز و تنهای او تنهایی

بنیان گلان سنگدلان از سنه آیینه تکلفای / چه خوش بودی که در آن پیچ و تاب و نمایی

چسان پنهان نشانم در سینه راز اهل جفا / که اشک سرخ غماز است و رنگ زعفرانی

بگو بیت بعد از من خواهم نشان از نخم کویم / که بی جز از هم خیالی ساخت ضعف و ناتوانی

به شیشه خاک کشتی تو اهم زلجکشی نوبت / اگر گردی که خواهم زنده گردم زندگانی

مراد از لب گر ز اهلی که چنین گشتی پس از عمری / شکرریزی کند در مجلس خود گر نشانی

سری از دیده در بر سر ز پا سر بردارم / سایه دولت عشقست که بر سر دارم

اهل دل را به جز گریست بس حال ای / با غم عشق تو من حالت دیگر دارم

گر به انگشتی از تن سرم از تیغ جفا / سر نیادم اگر از پای تو سر بردارم

زنده چون مانم اگر کشته ساقی ام / زان همه زنده که از آن تیغ ستمگر دارم

تشنه لب مستم از این در ز جفا چون اهلی / چشم و دل بر کرم ساقی کوثر دارم

چنان ز بادهٔ شوق تو سرگران شده‌ام / که فارغ از خود و وابسته در جهان شده‌ام

اسیر عشق تو ام گر ز خویشتن دورم / غبار کوی تو ام گر به آسمان شده‌ام

رسیده جان به لب از محنت فراق مرا / اجل کجاست که مشتاق او به جان شده‌ام

چنانکه تشنه بآب زلال مشتاقست / به خاک پای تو مشتاق تر از آن شده‌ام

گر زنده ام من که به غم زمر طرفی / اسیر محنت این تیره خاکدان شده‌ام

مرا ز عشق تو بر دل هزار گونه غمست
عجب نباشد اگر بر دلت گران شده‌ام

اهلی
بزلف او ز سودا گفت حال [illegible]
اگر چو شانه ز سر تا قدم زبان شده‌ام

دریغ گفتم کز دستی برد دل بیخبرانم
چون دلم در دست بود دست بر [illegible] نهم

گر سرم از تن جدا سازی به تیغ [illegible]
نیست ممکن گر ز سر کویت قدم بیرون نهم

خون دل باد نصیب از ساغر دوران مرا
لب تو گر لب بر لب جام می گلگون نهم

گر به کوی سنگ گری تو آید سوی من
سینه سازم چاک و شوق پیش او [illegible] نهم

از جنون عشق و هجر [illegible] که بر تو
در طریق عاشقی بر گردون مجنون نهم

شب گر بر یاد هر دیت گشتم [illegible]
هر نفس صد داغ حسرت بر دل [illegible]

اهلی
صد دل از [illegible] شود هر روز چون اهلی
بس که درد دل داغهای [illegible]

کسی که در غم هجران بجز دمی [illegible]
همرکه پیش رقیبی گشتم و [illegible]

چه حالتست این که بگویم [illegible]
چه حیرتست این که خود را یکی نفس [illegible]

اگر بگویم مجنون شرح [illegible]
دگر [illegible] هر دمی [illegible] عالم [illegible]

همی خواهم که گویم با تو شرح آرزو [illegible]
چه حاصل [illegible] کام دل [illegible]

پری زادی تو با چون ملک [illegible]
که آن حسن و لطافت [illegible]

[illegible]

از آن سر بر ندارم چون حباب از غم عشرت
که بنیاد بقای عمر را محکم نمی بینم

میرزا اهلی
غم و محنت نماید شادی عشرت
چو مرکز خاطر شاد و دل خرم نمی بینم

اگر گم داد از جفایت بیکسی پیدا کنم
ای جفا جو داد از دست تو پیدا کنم

دل که در جانم نشد آتش [illegible]
سوخت در عشقت مرا بر باد خواهد دادنم

با تن زار و دل افگار [illegible] وصل
دو که دل از دست رفت [illegible]

از سر کوی تو تا رفتم [illegible]
هر که رفت از پیش من [illegible]

چند روزی طرح عشق افگن [illegible]
چرخ بی مهر و وفا عمری [illegible]

نسیم خاک [illegible] از زبان صبح [illegible]
[illegible] دست [illegible]

شد بلند آوازه عشق تو [illegible]
نام مجنون پست شد [illegible]

هر روز عاشقی چو درد [illegible]
ازین درد و غم خلاصی جان [illegible]

مرا صد خار غم در پا بود [illegible]
بلای عشق [illegible] مجنون [illegible]

اگر خوابی [illegible] بر سر کوی [illegible]
که هر جا [illegible] باشد بلا [illegible] وطن [illegible]

چه غم گر ز سخن بسته [illegible]
که بادا [illegible] لب [illegible]

هنوز از خال [illegible]
که [illegible]

[illegible]

دلم خون بسته دردی صد سخن پنهان
زبیم ناکسان مهر خموشی بر دهن دارم

منم از جام عشق آن شاه سرمست تجلی
نه پروای بداندیشان نه فکر [illegible]

گر گشتم آه از جگر آتش بعالم میزنم
عالمی میسوزد از آهم اگر دم میزنم

نیست بر گردون شفق کز جوش [illegible]
آتشش اندر سقف این فیروزه طارم میزنم

عاقبت چون گردباد از شوق آن [illegible]
می تنم [illegible] پای [illegible] بر عالم میزنم

میکده [illegible] دیده ام خار غم [illegible]
[illegible] تماشای رخت تا چشم بر هم میزنم

تا خیالت همدم من گشت [illegible]
سینه [illegible] بر [illegible] میزنم

بر جراحت راحت از مرهم [illegible]
[illegible] آگر [illegible] دم [illegible]

میخورم از دیده و دل [illegible]
خون دل [illegible] بجام [illegible] میزنم

همچو اهل [illegible] شکست [illegible]
دست اندر حلقه آن زلف [illegible]

من چو [illegible] گر [illegible]
باز [illegible] چون [illegible] خوشم

گر غبار [illegible] خار [illegible]
همچو بلبل [illegible] دیده پر خون

من [illegible] کوی [illegible]
در [illegible] عشقبازی [illegible]

جانب [illegible] کنند [illegible]
تا [illegible] آب محبت [illegible]

[illegible]

سر وی از دود دلم بالیج گردون گشته‌ام
خون دل آبی [illegible] گشته‌ام

تا بچشم [illegible] نه بینند ما [illegible]
سیل آه و آتشین در دیده گردون گشته‌ام

گر رود زین کو [illegible]
ره [illegible] سیل اشک [illegible]

کاکلش را من [illegible] رشته جان گشته‌ام
مست بودم از سر مستی پریشان گشته‌ام

گشته [illegible] جان [illegible]
دیگری [illegible] گشته‌ام

آفت دین و دل [illegible]
فاش میگویم [illegible] گشته‌ام

جای آن دارد [illegible]
[illegible] تابان گشته‌ام

از خجالت آب میگردم [illegible]
تا لب جان بخش [illegible] گشته‌ام

من [illegible] وصف رخ [illegible]
هرچه [illegible] آینه ام [illegible]

گشته اهل روز و شب [illegible] زبان عالمی
هر سخن [illegible] گفته‌ام

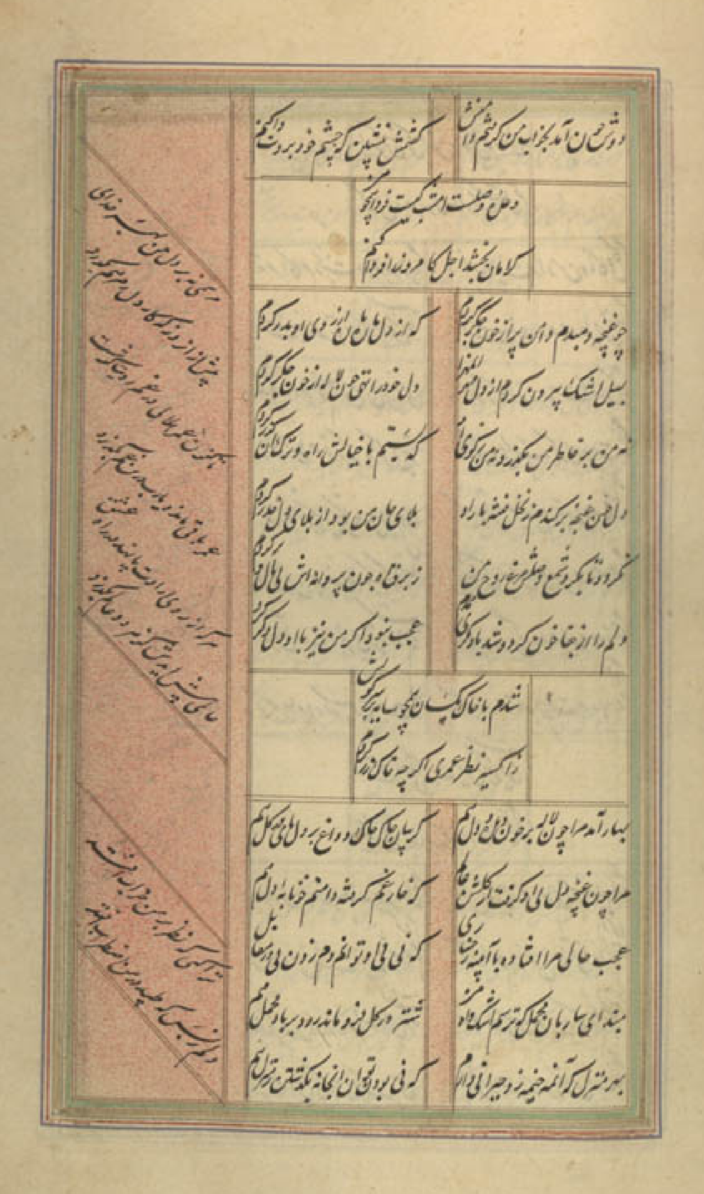
همچو بلبل [illegible] گلی [illegible]
هر کجا [illegible]

گرچه کردم عمر صرف آشنائی [illegible]
پیش ایشان [illegible] بیگانه‌ام

نیست در صحرا [illegible]
[illegible] آهوی وحشی [illegible]

گرچه خلق افسانه [illegible]
رفت خواب از چشم [illegible]

[illegible]



طاقتم دیدم ز بخت شور و درد افزون بس — نیست غیر از قطره‌های اشک آب و دانه‌ام

چون چراغ شمع رخسارت که گشتم ز آشنا — شعله آتش شد دم گاه محبت خانه‌ام

از خمار بحر جانم بر لب آمد تا کی — بعد از این ساقی دوران پر کند پیمانه‌ام

دارد و دیوانه ام اهل این ...

مست و بیخود و اهمچنین از نرگس مستانه‌ام

سوی کعبه چه روم غریب و بطحا چکنم — یار اینجاست مرا دشتش از اینجا چکنم

کار از گل طلبم بوی تو گاه از سنبل — گر نه مقصود تو باشی من از اینها چکنم

زندگی با خط سبز و لب لعل تو خوش است — بی تو از عمر خضر و مسیحا چکنم

پیش از این با تو مرا تاب شکیبایی رفت — طاقت صبر ندارم دگر اینجا چکنم

سینه چون لاله اگر چاک زنم عیب مکن — جگرم سوخته از آتش سودا چکنم

پیش او چو تو جان یافته‌ام اهلی

سر زمان ماند در سودای ... چکنم

گر ز خود رفتم که در خیل سگانت جا کنم — اعتباری در میان ...

سر دهم از ناز ... پیش ... — پای ...

با خیالت ... مستی شدم از ... — چون مرا خواند سوی ...

سر سوی مراد و دولت پنهانی — درد مندی ... شرح درد ...

ز هر گرهی که عشق را مایل بود دلی
گر بی تو هم مراد خاطر او جست سبیل هم

نه مراد کام ز بخت و نه مراد از ایام
نامرادیست مراد من و ناکامی کام

گشته بر مهر تابان کام من آرزو
حسن بزور و مراد دل من از ابرام

تا بدرد و الم عشق تو جان خو می کرد
نشود کار تو در مذهب عشاق تمام

عاشقان نام تو هرگز نه بنکوئی برند
تا نگردی به سر کوی ملامت بدنام

بسته ام نقش خم انگشت هلال ابروی
گر به آن صیقل ز آئینه برم زنگ ظلام

خون من بهر خدا بر سگ کوی تو حلال
زندگی بر من بدروز بود چو حرام

سوی قامت دلجوی تو دارم نگه
طایر قدسم و دارم به سدره مقام

گر مه چاره ده در حسن تمامست ولی
گر ده از ماه جمالت بده چاره نام

منت ایام اگر هست میل نکویان
نکویان طالب گفتار تو در حسن کلام

نهادی ره و غبار بساط خود بر سر بالا کم
بدماغ شب بازی سوختی خود را ماتم

بهر دو داغ شقت روی بشهر عالم
گر خوانیم باز طرح عاشقی انداخت

بجشم چون درآرم ز سودای سر نفت
بو و طوق بسمن بر که دلم

ز مین دمی که بسوی نکویان مینی
بچشم مرحمت گاهی نگاهی جانب ما هم

دور ونزدی بر مراد خویشتن چو هم
سر گم کن مهلتم دمای اجل امروز و فردا هم

بخنجر سینه ام شکاف سراز جیب آن
گر در دل دارم این امید و در سر هم

مبلوی که پر از لطف دست اهل
گر از دست دماده و رغبت اشتیاق هم

ز انجم گر خبر بده ماه و تابان هم
اگر خورشید دعوی ملکیت کند گیسو میدان هم

فلک افکنده گوی مهر از شوق تو در میدان
شکسته شاخ طوبی بهر چوگان تو در میدان هم

بمیدان آمدی جولان کنان چابک سواری
نجاتی کن زره افکندی ساختی پا خاک یکسان هم

تو هم گر شد سرم خاک ره و سرگردان
گر آن یک دل آن وان شایسته آن هم

شتر ناز چو جولان کن که گشد آن چوگان
شتم را خاک میدان کن سرم را گوی

ز یاد لعل جانبخش تو جانی یافتم از تو
دم عیسی ندارد این لطافت اب حیوان

ز اعلی که بر سر افسر و پا گوی عشقت را
گر از سر گوی غلطان ساز و دوانیا چوگان

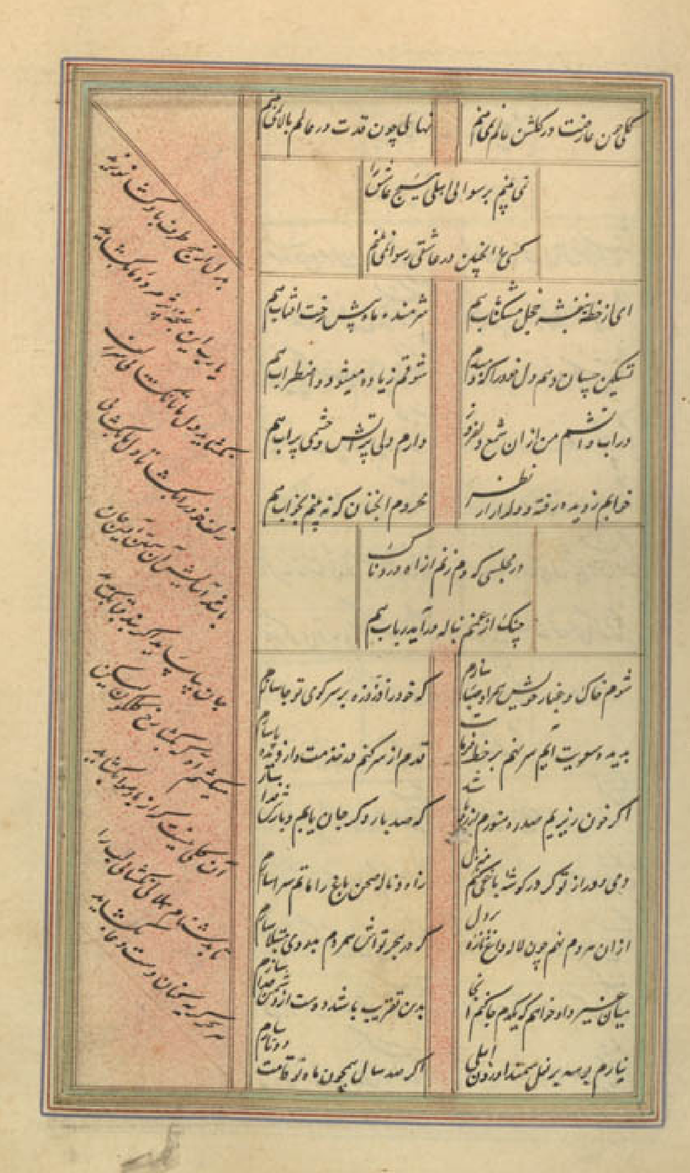
خوشم گر آتش عشق تو سوزد مغز و استخوانم
گر از آه و آتشی مستی کند مکیده که با هم

بدشت ار کرد سرو دشتی دشتوان ندیدم
سنگ کری تو آمد بر سر و دبرو دشت ایشان هم

دلم چون حسد چاکست اگر با دیده ای
ز چاک پیرهن افکن نظر بر سینه چاکم

سوس دارد که ز دیده خودم آن چشمه ... بفا
اگر چه چشم لاوی که بر بیند دیگر آدم

دوری



گلی من عارضت در گلشن عالم ندانم
نهالی چون قدت در عالم بالا نیم

نمی‌میرم بسودای علی مسیح عارض
کسی کو همچنین در عاشقی رسوا نیم

ای از خط بنفشه خجل مشک نابیم
شرمنده‌ایم پیش رخت آفتابیم

تسکین چنان دهیم دل خود را که دم بدم
شوقم زیاده میشود و در اضطرابیم

در آب و آتشم من از آن شمع دلنواز
دارم ولی ز آتش و خشکی پر آبیم

خوابم ز دیده رفته و دلدار از نظر
محروم آنچنان که نه خواب نه یار خوابیم

در مجلسی که دم زنم از آه و درد تا
چنگ از غمم بناله در آید رباب هم

شوم خاک و غبار خوش بیمار او جنابم
که خود را افکنده بر سر کوی تو جاسازم

بدیده وصورت آیم سر نهم بر خط فرمانت
قدم از سر کنم در خدمت داد و فرمانم

اگر خون ریزیم صد ره شوم از خاک تو
که صد بار دگر جان یابم و بار دگر سازم

دمی صد داغ تو گر در گوشه باغی کنم
ز داغ نالهٔ چمن داغ را ما تم سر اسازم

از آن سر و دم نهم چون لاله داغ تازه بر دل
که در هجر تو آتش در دم بهر دو جا سازم

بیان غیر داد خواهم گریم جانم
بدین ترتیب باشد دست از او کوتاه سازم

ندارم بوسه بر نخل بلند او ز من اهلی
اگر صد سال همچون ما و در قامت دراز سازم

کمال صنع پاکست از رخ زیبای خوب و
وز شمع از سوز دل بر رشته جانم فتاد آتش

اگر از جان دل حیران صنع ایزد دگر
سپاه آمد و داتش بجز تو ده و دانه غم

ندارد با کاز ار خون ریختن اهلی بسر
بهلاک خنجر خونریز آن سلطان لیالیکم

من ز یار آن کی از عشق تو افسانه شدم
رستم از محنت هر زلش و شمع دوست

عشق کشتی من از عشق تو دیوانه شدم
شکر کردولت عشق از همه بیگانه شدم

رفت جان در سر سودای آن گل خندان
عاقبت در سر آن شمع چو پروانه شدم

نیست شد هستی من چو قدم پیر مغان
الحمد که خاک در میخانه شدم

سالها در کشیدم که درین بزم
همدم ساغر و صحبت پیمانه شدم

ساقیا مستی من زان سر از باده نبود
اینچنین بیخود و از آن نرگس مستانه شدم

خواستم از عالم فانی سفر کرد اهلی
زانکه دلگیر از این بسته ویرانه شدم

بگریم زنگ ناله زار دل شیدا نمی‌گنجم
به جایی گر چه من اینجا بهم خود را نمی‌گنجم

مجالس از ایجان گریه‌ام جای در بزم وصال او
چو من در حلقه خیل سگانش جا نمی‌گنجم

همان بهتر که قطع جان کنم در بند او
ملامت مرا سر سوی ز خود قطعا نمی‌گنجم

چو لاله در جگر صد داغ حسرت دارم
گر غیر از خار زمینی در این صحرا نمی‌گنجم

چو لاله سوخت ز درد درون جگرم
غم فراق بر آورده دود از جانم

هزار داغ مرا بر دل از هزار گلست
درون من بمن ای مه هزار گلستانم

ز دوری الف کش تیغ در سینه ام نشان
همچو چو لاله بدل داغهای پنهانم

اگر بغنچه کشم سر که چشمه خون است
ز سوز سینه زند شعله از گریبانم

چه آفت است و چه روست ای الله
که در مشاهده صورت تو حیرانم

مرا که پیش رخت جان رود دوی صدبار
جدا ز بزم وصال تو زنده چون مانم

اگر نباز نشانی تو اپستی برمن
من از هوای تو چون شمع جان برافشانم

بنیر کوی تو جای بنگیشه دلان
جز آستان تو راهی دگر نمیدانم

بخاک پای تو ریزیم سرشک چون اهلی
غبار رهگذرت را بدیده بنشانم

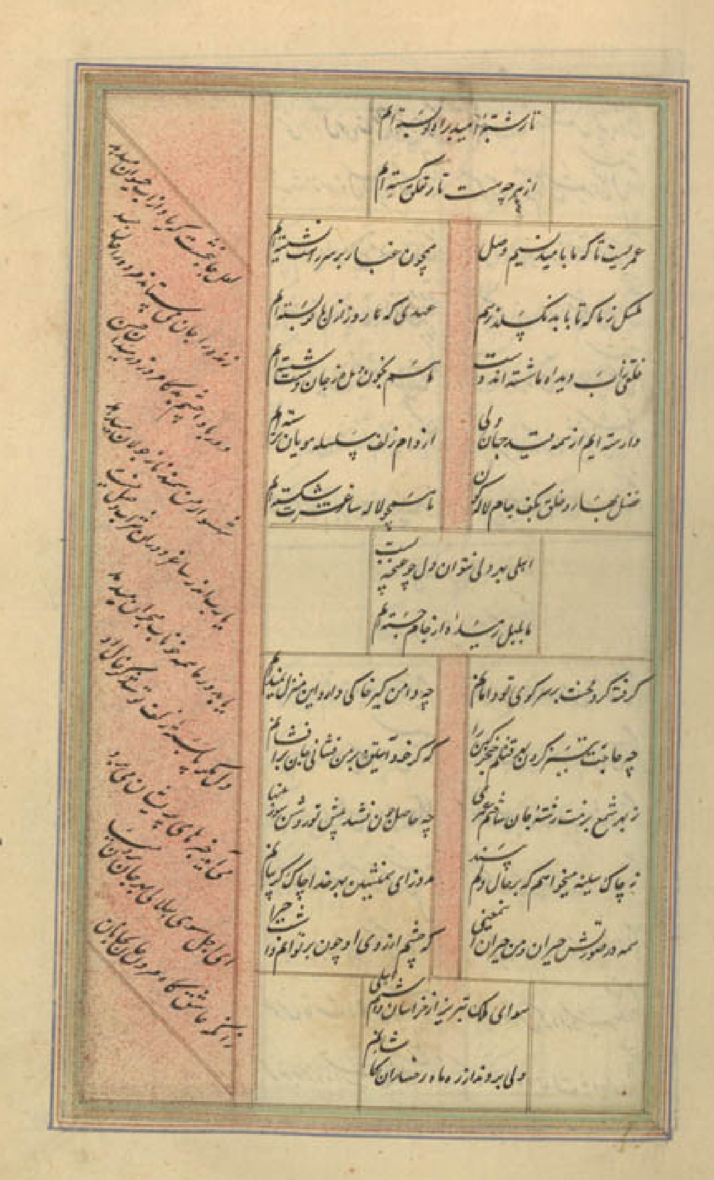
بجان بود دم هجران سبب مردنم
که جان از داغ هجران سوخت [illegible]

ز چشم رفته خواب صبر و آرام و قرار از دل
مرا این است [illegible] ز آسایش شبهایم

بجرم عاشقی کشتن نمی آید مرا کاری
که در کشتن [illegible]

مکن خنجر مران از تندخوئی بر سرم [illegible]
که دست نازکت آزرده گردد [illegible]

چو اهلی از دل و جان [illegible] خوبان گشتیم
که [illegible]



آتشی در دل نهان کز شمع محفل گشته‌ام / شعله زد برق آه و آتش انچه بود اندر [illegible]

آب شد از سوز دل در سیل اشک آمد برون / گرد کردم گرد آن [illegible]

رفتم و بردم دل و داغ تمنای ترا / در دل بود از تو مقصودی که بر [illegible]

[illegible] / صد گره بر دل از آن زلف سلاسل [illegible]

صد در فیض از رخ [illegible] / بود آنجا بر من آسان انچه مشکل [illegible]

شد عیان سوز نهانم زانچه در انجمن / [illegible]

هر کجا کردم نظر دیدم رخ چون ماه او / نقش او بسته [illegible]

بود اهلی روز من چون شب سیاه از دود آه / دور از آن خورشید رو هر جا که [illegible]

ای مرا کام ز بخت و نه از ایام / نامرادی است مراد من و ناکامی کام

نیست جز مهر بتان کام من از دور سپهر / [illegible] دل ایام

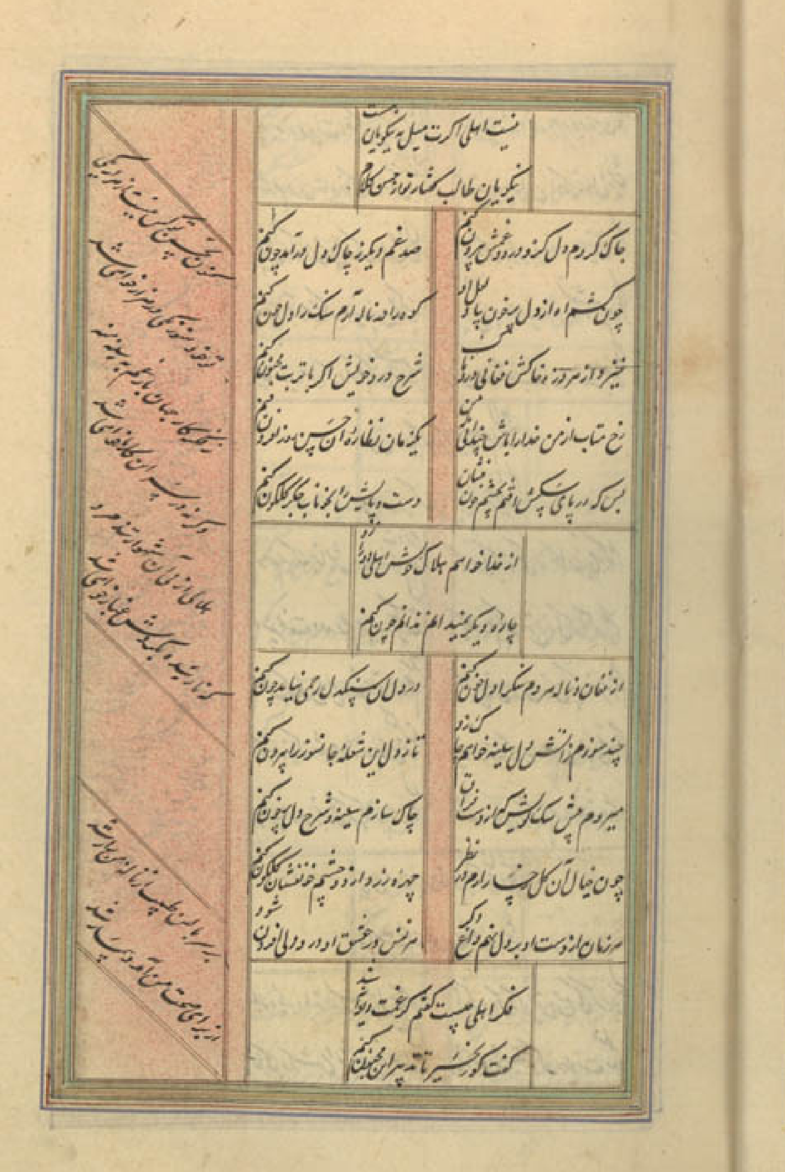
تا به ره دام عشق بتان جان بدهی / نشود [illegible]

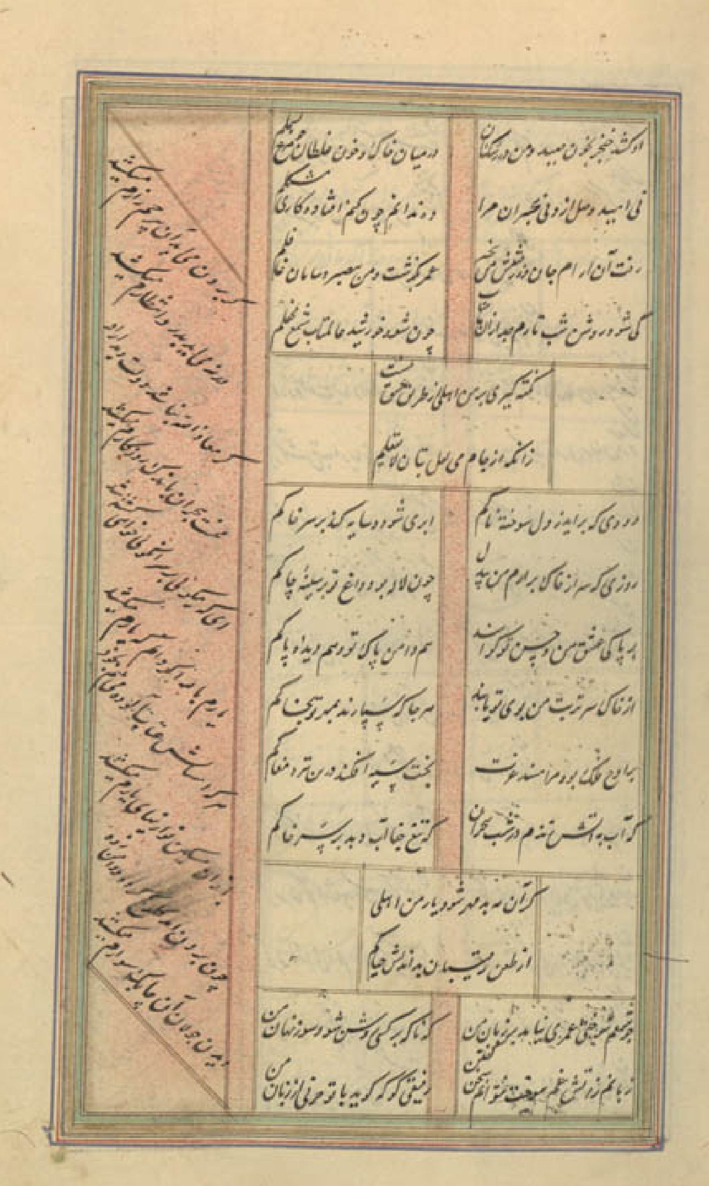
عاشقان دام تو هر گز نکوئی [illegible] / [illegible] ملامت بد نام

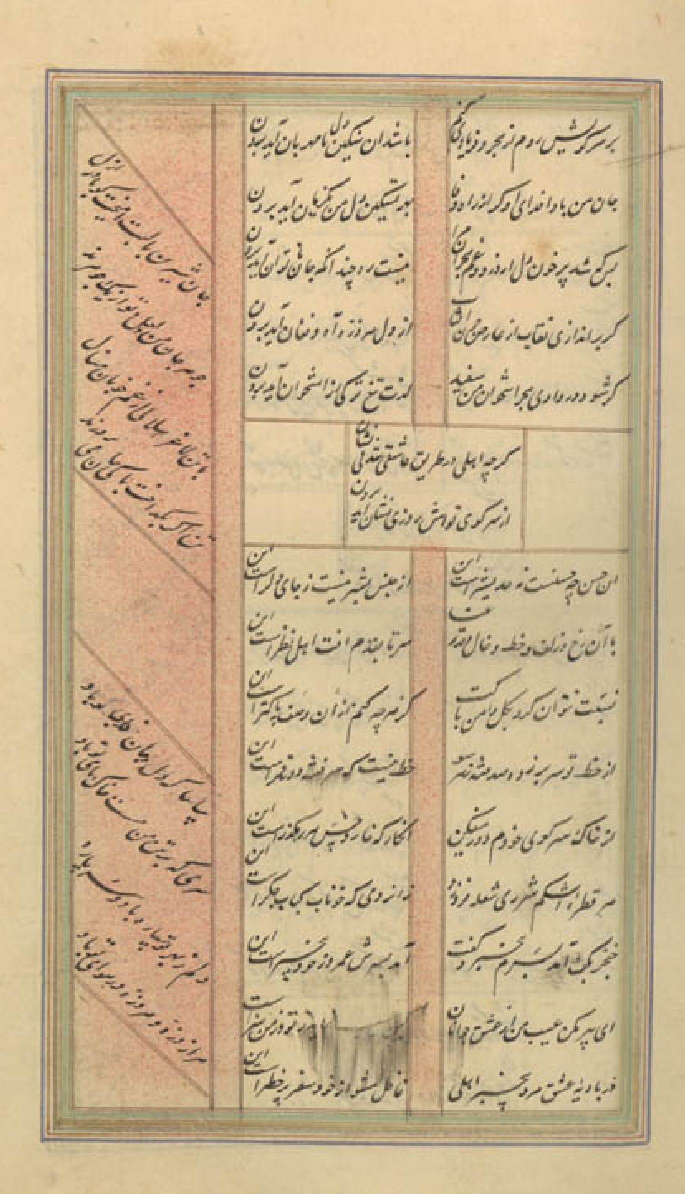
[illegible] / زندگی بر من [illegible] حرام

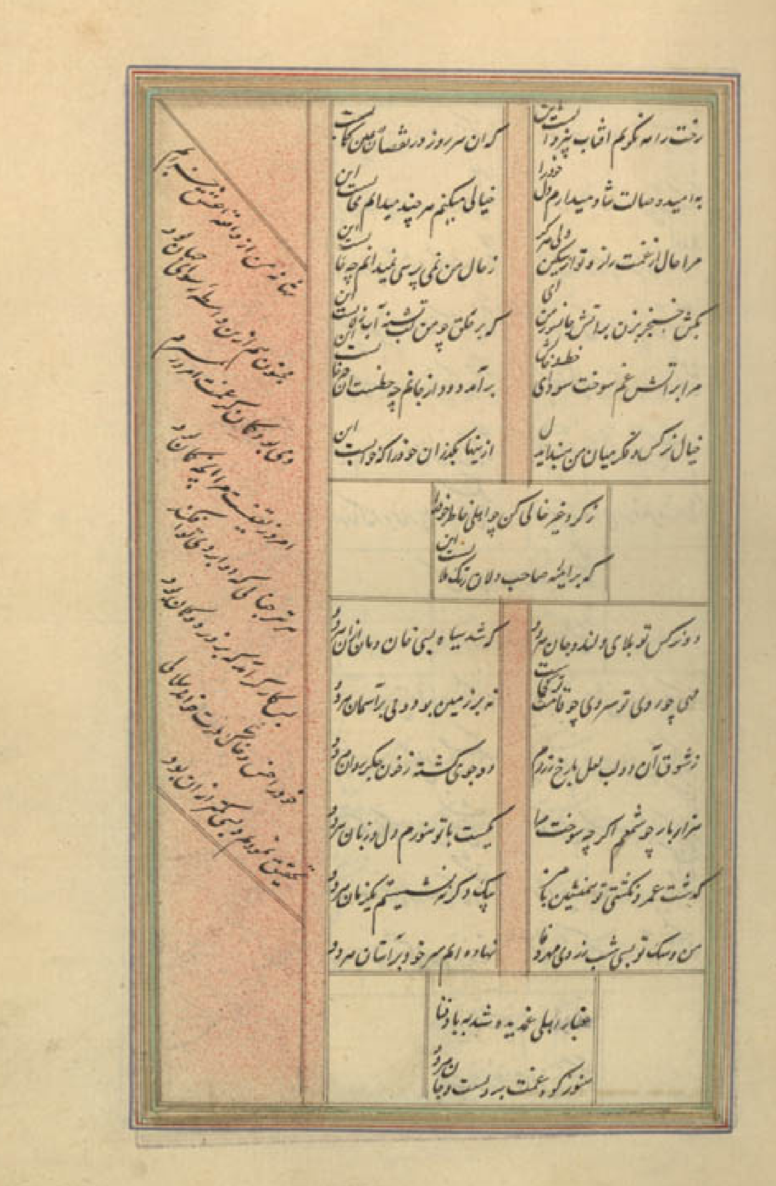
سرو قامت [illegible] / طایر قدس که [illegible] مقام

[illegible] / [illegible]









سرمه چشم مرا گشتی گر خاک پایت این
خاک کف پای تست از نور چشم آب این

لعلت اشتهار بست زبانت شنیده ام
چشم بد دور از تو جان من چه است این

نار خواهد سوخت شمع انجمن پروانه را
رانگه او پرچم و جان سوز است دل این

خواهان پرچم شکن دل ... این
همیشه و فا ... راه آشنائی ... است این

آن چه لعل ... حق لعل ... آن
آفت جان ستان عاشق ... است این

دوش آن گل ... اهلی شنید ... گفت
هر که امین بلبل شد ... است این

عالمی پر شور من با عشق سرگردان چنین
بیخبر از عالم و از اهل عالم بیچنین

بسته ام با عشق پیمانی که تا روز ازل
گر شود تن خاک ره با شیم با هم همچنین

گر رود سر در سر کار غمش باید مرا
بر سر کوی ملامت پای محکم همچنین

سوختم در آتش سودای عشق ...
داغ از خونابه حسرت دیده ام

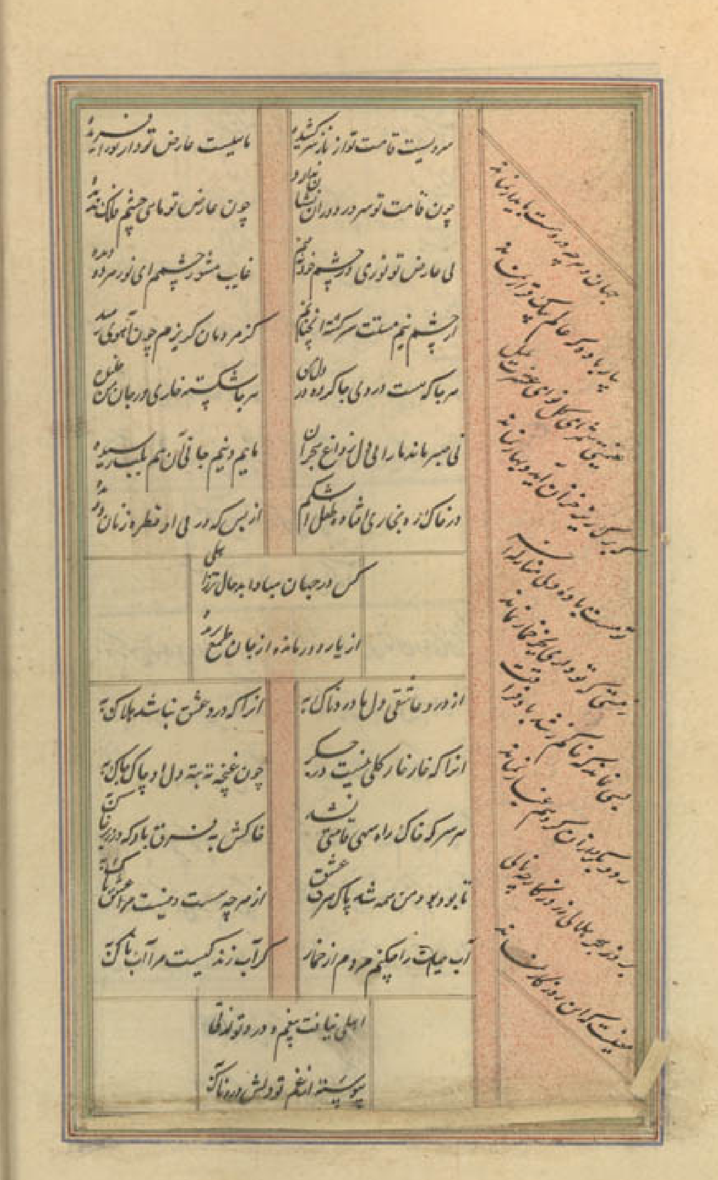
گر گشته هر دم کشیم تیغ گیرش ...
همچو صبح از مهر او خواهم زدن دم همچنین

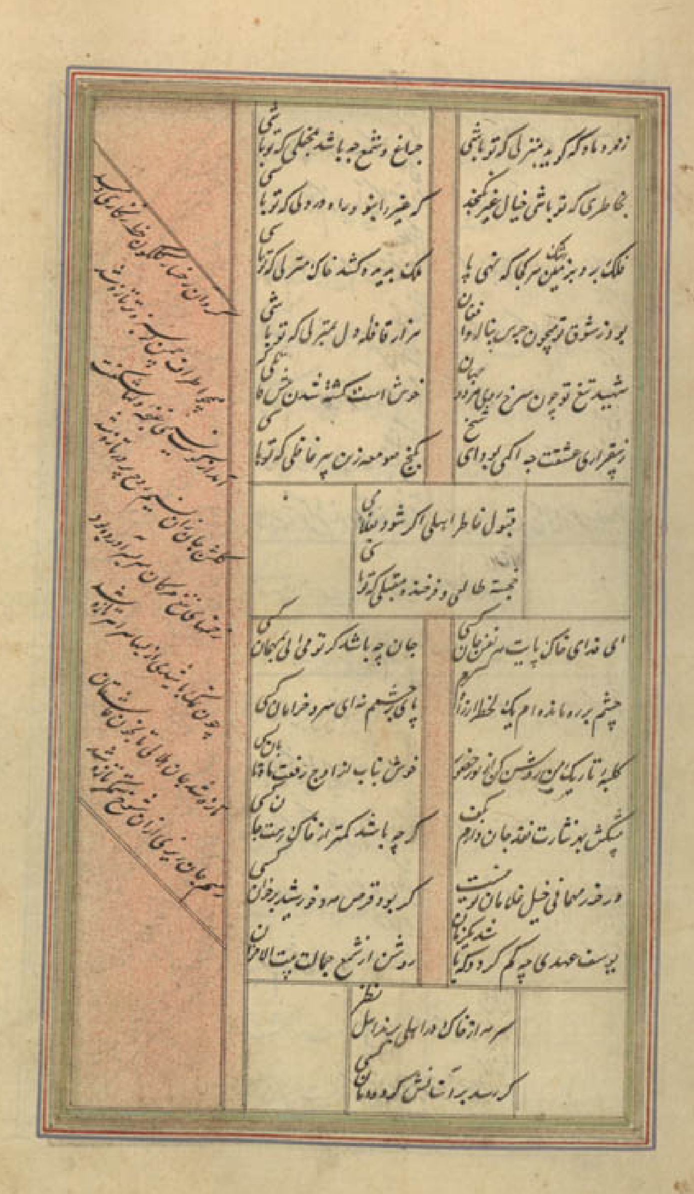
کرده ام ... ان ... عشق
مانده تا روز قیامت پشت ادم همچنین

عرق چون لاله اهلی سر ... داغ عشق
پای در گل مانده از اشک ... همچنان

پیوندی که ... چشم ...
...
...
...







در پای تو من افتادم گر ما اثر نیابی | گفتیم با تو حرفی در سیم و رنیابی
تهمت صبر را ای محنت صبوری | از خار گل بخشی در بیشکر نیابی
چون آن لب چو لعل کامی از لعل جانان | سرگرمی تمنای چشمه در نیابی
خاک در تو چشم شده تو یا بجانم | تا خاک آن نیابی سر زلف خود نیابی
از دین رقیبان سنگ نیابم | گر این نشاط ز محبت از بد گمر نیابی
دل میرود و لیکن شش اول زتمم | سرگز چنین نصیحتی بهر سفر نیابی

صد سال اگر بگوئی در صحبت بوکالی
خبر گری و دست جای کر نیابی

۱

یارب به درد عشق چون من مبتلا شوی | از اهل درد گردی و بیدرد را شوی
رای که صحبت حال ای مبتلای من | روزی اگر به درد دلی مبتلا شوی
تا همچو من دل از تو نسوزد و به درد عشق | اگر درد و داغ محبان گدا شوی
چند انکه باز مهر و فا پیش کنم | در پیش یار بر سر مهر و جفا کنی شوی
مارا بنور از تو گمان سرگران گرد | ترک وفا کنی و چنین بیوفا شوی
ای دل اگر چه داغ من سر زلف سبز کرد | ترسم که پای بسته دام بلا شوی

اهلی بسوز عشق بکش آه و دم مزن
ترسم که همچو شمع بباد فنا شوی

بهار آمد چه سود از گشت گلشن بی تماشایی / تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی

مرا سر خار غم گر چه بر آن گل [illegible] / به روز وصل آن در دیده و اغیار بایستی

بکام جان که دادم در غمت [illegible] / گر از مهر تو جان دادن و دین [illegible] بایستی

رسیدن تا [illegible] طرف [illegible] / مرا چون دیگران هم طاقت دیدار بایستی

پس از عمری [illegible] دیدم [illegible] / گر این دولت نصیب [illegible] دیدار بایستی

[illegible] چون [illegible] / ز من [illegible] هم [illegible]

[illegible] تا عمر [illegible] / چه عمرست این [illegible] از عمر [illegible]

مرا در نیست [illegible] چون [illegible]

[illegible] چون [illegible] روشن [illegible]

من از [illegible] وارم [illegible] / گر [illegible] گل [illegible] پاک [illegible]

مرا از [illegible] جانانی [illegible] / گر [illegible] روز قیامت [illegible]

[illegible] کوش [illegible] پریشان [illegible] / گر [illegible] عمرش [illegible]

مرا جان بر لب آمد [illegible] / [illegible] من خواهم [illegible]

اگر چون شمع [illegible] سوزم [illegible] / از آن [illegible]

چه سود [illegible] چمن [illegible]

گر [illegible] سیه [illegible]

الهی تو ای واقف از حال من / عیانست پیش تو احوال من

توی از کرم دلنواز همه / به بیچارگی چاره ساز همه

بود هر کسی را امیدی بکس / امید من از رحمت تست و بس

اگر نامه ام از گنه پاک نیست / چو لطف تو باشد از آن باک نیست

گنه کارم و رفته کارم ز دست / کرم هست طاعت امید از تو هست

گر آرم من عاصی ای کبریا / بغیر از تو امید پیش کرا

اگر پرسیم از گنه ناصواب / بجز اشک حسرت ندارم جواب

به فضل تو ام هست حاجت بسی / که بگذار [illegible] از من کسی

بجز این نباشد دگر چاره ام

ببخشای بر من که بیچاره ام / گر از رحمتت نیست از من [illegible]

ز عصیان سیه گشتم و تیره روز / چراغم بنور یقین بر فروز

بیک قطره کافتد ز لطفت بخاک / شود گرد عصیان ما جمله پاک

الهی باعزاز پاکان تو / بسوز دل دردناکان تو

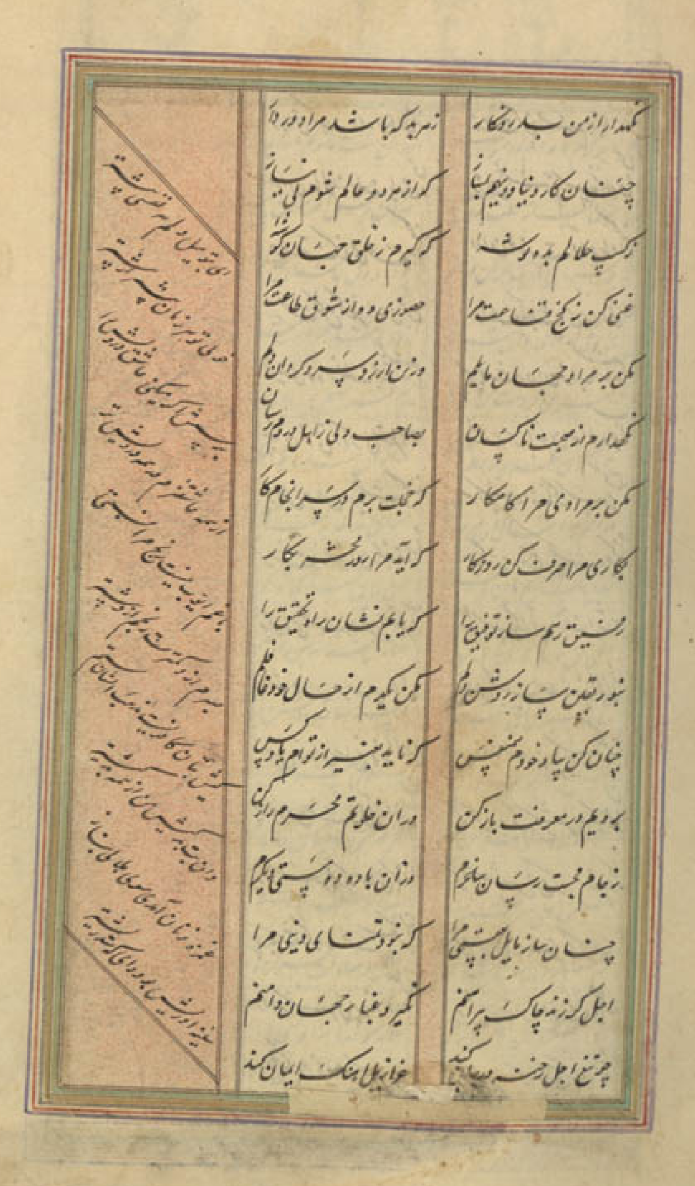
بحق محمد رسول انام / علیه الصلاة و علیه السلام

شفیع گنه کاران روز جزا / نبی العربی خاتم انبیا

ز مهر نبوت توی پشت او / نگین شفاعت در انگشت او

بشاهی که دم زد ز ایمان نخست / که از مهر اوست ایمان درست





علی ولی پیشوای اولیا — محیط کرم گوهر لافتی

بحق شهیدین خونین کفن — گل باغ طه حسین حسن

بزین العباد و باحسان او — بآب رخ و چشم گریان او

بباقر شناسای ملک بقا — چراغ شبستان آل عبا

بصادق امام زمین و زمان — که زو دیده صبح صادق نشان

بموسی کاظم امام صبور — که بود از تجلی حق محض نور

باعزاز سلطان دنیا و دین — علی الرضا کعبهٔ هشتمین

بحق تقی پیشوای تقی — امام امم رهنمای هدی

بنور ازل شمع راه یقین — بحق نقی پیشوای اهل دین

بمهدی هادی امام انام — که پاینده از او ملک و ملت نظام

که بر من تو از کرم ناپسند — در لطف و احسان خود وا مبند

سر از بار عصیان همی افکنم — میفکن جرم من ز رحمت [illegible]

گناهم بیامرز و پوشیده دار — کرم گستر و چشم امیدوار

ز فضل ازل بخش اکرام کیم — خلاصی ده از خجلت [illegible]

رستگاری که بود در عنایت در آن — مرا باز دار و از آن بگذران

تو باشی کعبهٔ ارباب ایمان — ز رحمت کن حرم بر جان من

دران عالم ز لطف یاری‌ای ده — وزان محنتم رستگاری‌ای ده

چو در تنگنای لحد بنگرم — دران محنت آباد ماوا کنم

ز رحمت بکن یک نظر سوی من — ز لطف بکش پرده بر روی من

نویدی ده از لطف بخشایشم — که باشد دران خواب آسایشم

چنان توفیق ده که گاه اضطراب — شود بر من آسان سوال و جواب

چو خلق جهان رو به محشر کنند — سر از بستر خاک بر بر کنند

گرفته رخ عاصیان ز بخت سیاه — سیه گشته رخشان ز شرم گناه

ز گرمای محشر دران اضطراب — شود سنگ آب از تف آفتاب

نباشد دران عرصهٔ پر ملال — پناهی بجز سایهٔ ذو الجلال

ز فضل خدای صانع ذو المنن — مرا سایهٔ لطف بر سر فکن

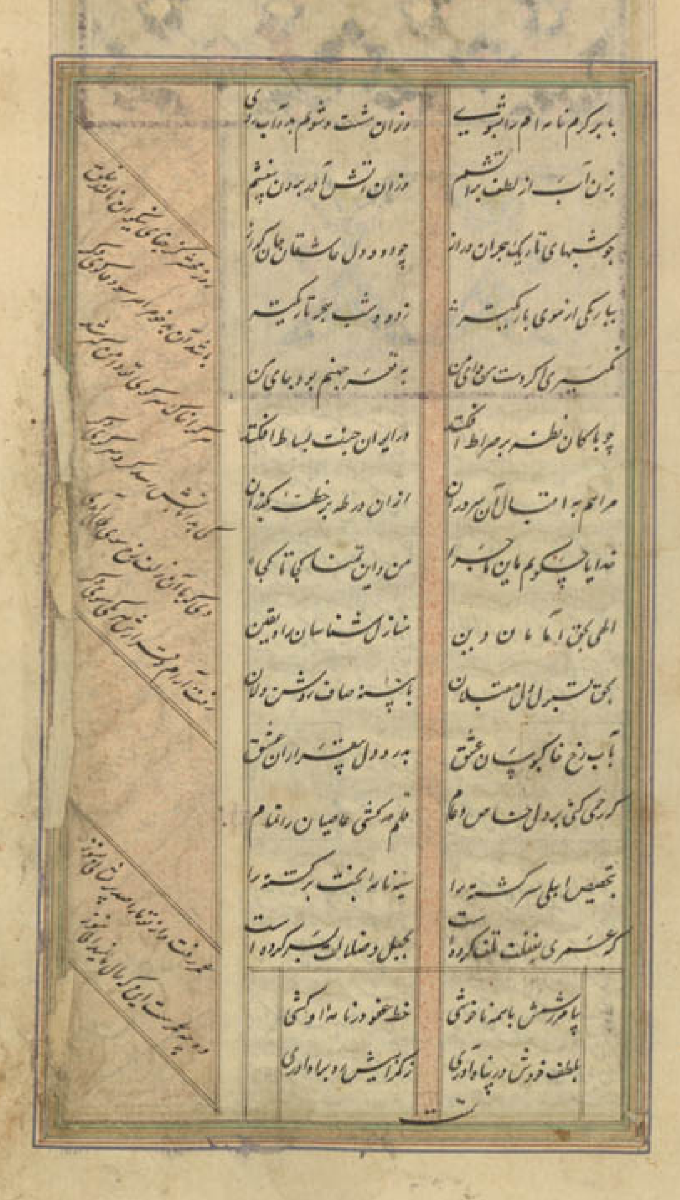
چو میزان عدل آید اندر میان — اگر گردد کم وزن پس یک جهان

بود سهم کوه‌های گناه — که در پیش آن کوه باشد چو کاه

چه باشد گر از رحمت بیکران — کنی پلهٔ طاعتم را گران

دران منزل پر ز خوف و خلل — چو پرّان شود نامه‌های عمل

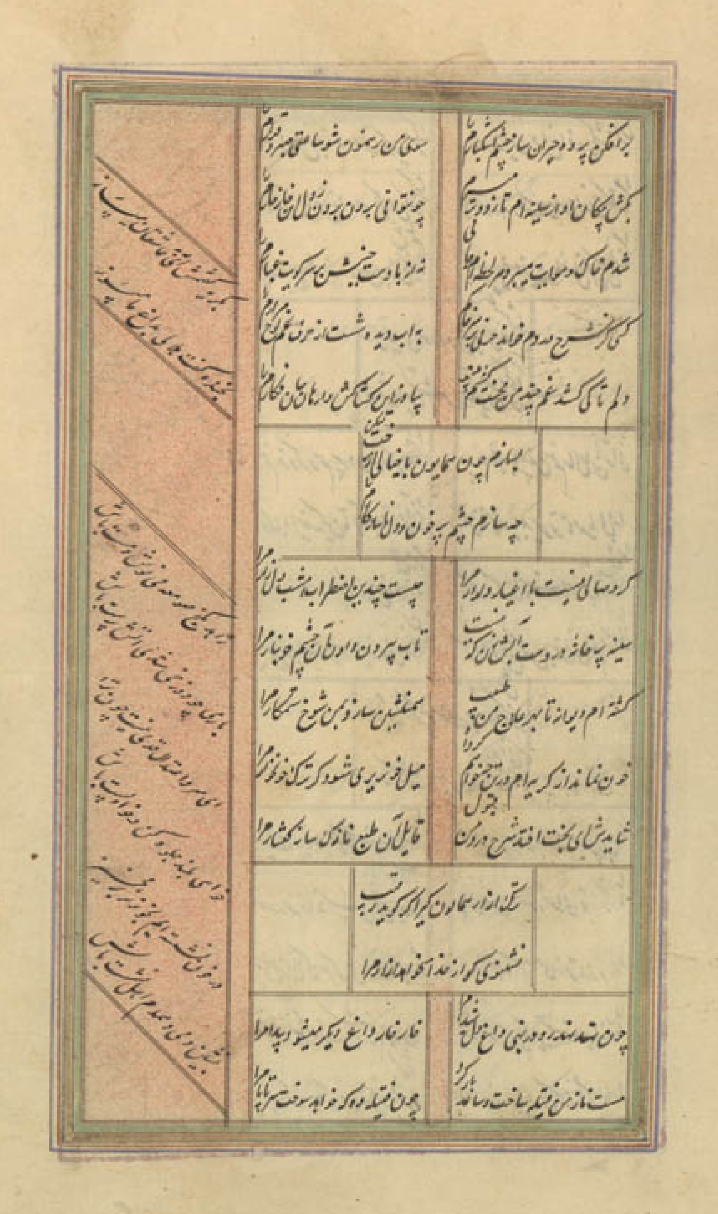
بود آنچنان نامهٔ من سیاه — که نتوان در او ثبت کردن گناه













تاریخ تولدنامه

از نی و نغمه جانم فراغی کرده بود لیک
درد سر از این داغ افزون گشت سودا را

خوی کن با درد و داغ او که این تاج کلاه غم
باز خواهد دست بیماری از این کلاه ما را

چهره ام شد زرد و در دل بی رخش جز رنگ غم
برگ عیشی نیست حاصل این گل رعنا را

دل بجا بی سوز و درد جانان سوز عشق
کاش این آتش همانا سوختی یکجا مرا

غم فرو گیرد هم هر دم چو در نظر وی
چه باشد با چنین غم حال ما ناتوانی

ملک با اینهمه کین تا ابد مهری آرزو
گر ز ناگاه ره یابد بپیچ تو نامه با لیلی را

ز حسرت جان دهم کان نازنین چو بود تن زدایم
اگر در گرمی آید بسوزد همچو نی را

هم بپیوسته لا و دا ... بن
گر ز درد و داغ کمتر تن ... نشانی

مسایل اگر پر نهان بر سینه ... گر سوا گشت ... دلبری ... جوانی را

نیست در باده شب خبر از ما
هر که ... سلامت ... ما

صد رهم خانه هستی به شعله ویران خراب
باز جان داده سودای تو ما را

چرخ از رنج که سر گریزی فراغت بود هم
بر فنا کاه ... زند ... ما را

بار ها بر سر کسب ... شتیم ... هیچ
گیسو مویی نیاید خبر از تو ما را

شب گریه چاک ... پنجره اشکم ...
ناله از ساز ... کند ... ما را

[illegible]

غم تو از دو جهان ساخت بی خبر ما را
نمود راه و سوی عالمی دگر ما را

اگر چه فرش نشان ز رسیج و بنده خنت
نیامد بجز این رسیج در نظر ما را

ز گرد باش خبر شد و ماه داغ جبا
بر آستانه ز خشت زیر سر ما را

چو بجز خاک نشینم ز دنگ رنگین
درون ز رسیج مصاحبت بگو ما را

کباب ساز نما پوش دل غیر لیند خون
کر شد ز بزم قضا قسمت نشیند ما را

ای ترک خطا غیر خطا از تو ندیدم
وی شوخ بلا غیر بلا از تو ندیدم

با وجود هوش انشته کاکل الماس را
کرده صد چاک چو شانه دل افکار مرا

بگذر از کفر من ای شیخ که سر رشته گسیخت
تار تسبیح ز تار رشته زنار مرا

بودم افسرده نمود ای نگار
ساخت گرم آتش رخسار تو یکبار مرا

طالع و بخت مرا شیخ چنان سازد
گر به پیش خیانت پیشه کار مرا

کر چه با تنگ بس حد میست نمای
ست سوز و گریز و درد کمتر مرا

روزه وصلت به کیست عشوه مکن ما را
شب هجر کن باز گرفت ما را

بر سرم با شند کس بی عشق تنگ
سوختم چند توان ساخت چنین ما را

[illegible]

نیست جز در عشق چاک دلم کار دگر
تا شکارست تیغ تو سر و کار مرا

صد ره هم عقل شکار در دو بود بر جنون
باز ارزه بر دران قامت در شمار مرا

جان و هم همچو همایون به هوای کسی
شحنهٔ عشق اگر بکشد از دو مرا

اگر از تیغ شوی چاک دردم او
نه به ره جز خیالات سپهکش ...

کن چو هم اگر در سر هوای تو شوم
گلی بپرواز دل مرغ نما را ...

چو میرم در آتش سپر خاک ...
بجای گل قتلگاه نکم آن سرو ...

چو خواهد شد هر احد چاک ...
چه دو زخم و هم بدم ای ...

همایون هیچ مقصودی نخور ...
غنیمت دان غبار در کوی ... سلطان را

گذشته هجر را نصف دل شیدا را
از تو ... که پناهی و خبری ما را

رحمتی در نه ... اگر آیم به او
پشت ...

سر کز ... جنون گرد دم ...
گر ...

... جمال ...
... آینه ...

عشق ...
بر تر از حکمت لقمان ...

...
دانه در خور نبود طوطی شکرخا را

... از تاب تب شد گرم ...
تیغ بر خونها دهی ... نشانی

زتاب تب رخت ...
نکهت ... از دوغ ...

...
زتاب این غم جانسوز آغوز ...

...
چه باشد حال ... این سوز ...

همایون ... حالی ...
هر دو کز جز ... نا پدید ...

... دیده و دل همچو آتش ...
کی در ... آتش کی میانه آب

زاب کی شود ... دیده ...
سری که ... همچو حباب

از ان ز دیده و گریان ...
که ... پستی ... نکند ...

چشم ... گران ...
به ... باد ... آب

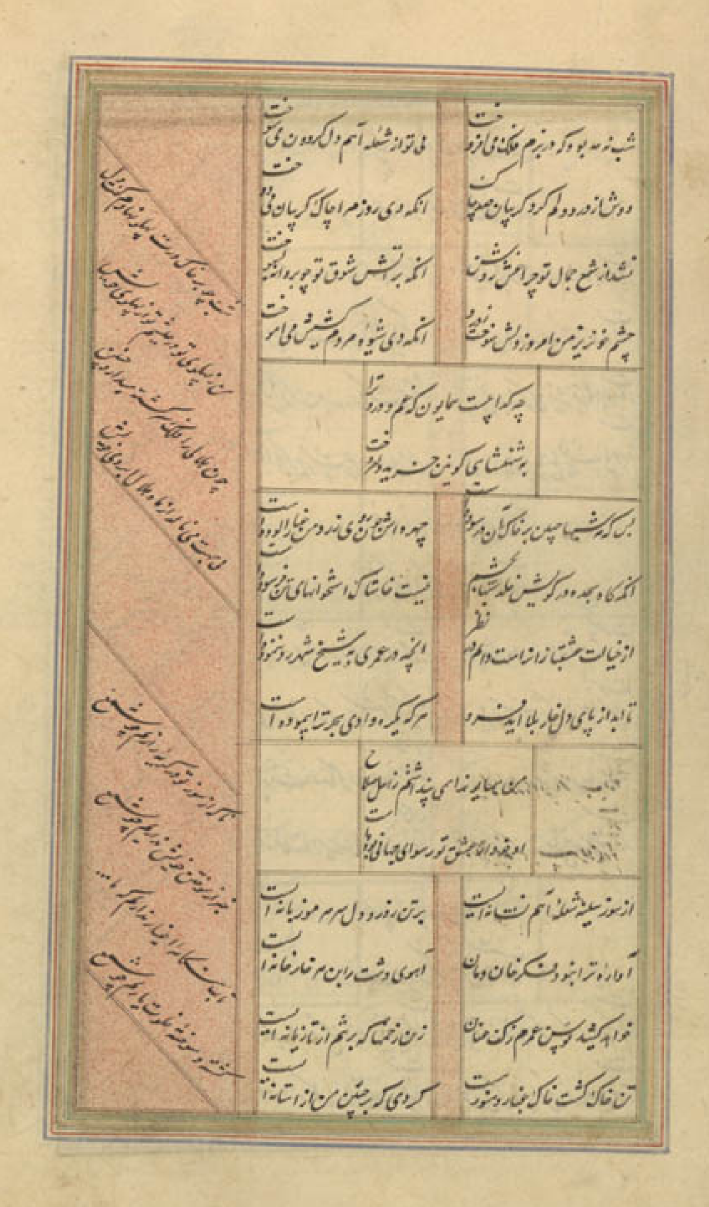
... همایون ... بود ...
... همایون ... نکند ...

چون گریه ...
تا ... سوز ... گشته آب

چو ... آفتاب ... چند ...
آب چند ... چون ...

... شاه ...
آن سری که ...

مست چون ... شد از خواب ...
مست ... چون ... آن ...



شب نه به بو که در بزم فلک می افروخت
می تو از شعله آهم دل گردون می سوخت

دوش از درد دلم کرد گریبان من چاک
انکه دی روز مرا چاک گریبان می دوخت

نشد از شمع جمال تو چراغش روشن
انکه بر آتش شوق تو چو پروانه بسوخت

چشم خونریز من امروز دلش خون آموخت
انکه دی شیوه مردم کشی از ما آموخت

چه کرامت همایون که غم و درد ترا
به شهنشاهی کونین بخرید و فروخت

بس که گریه شبها چمن بر خاک آن در سوده است
چهره ام از اشک خونین غبار آلوده است

انکه گاه سجده در کویش جبینم سوده است
نیست خاشاک آن اشک انسان ... سوده است

از خیالات محبت زار و زار است دلم
انچه در عمری به پیش شهر ... است

تا ابد از پای دل خار بلا ایمن نشد
هر که یک ره وادی هجرت ... آسوده است

یک ... نامی چند گفتم از ... است
... جهان آلوده است

از سوز سینه شعله آهم نشانه ایست
بر تن ز درد دل همه سوز نشانه ایست

آواره تر ز من نبود در جهان کسی
آهوی دشت را بن هر خار خانه ایست

خواهی کشید کس چو من از عشق رنج دل
زین زخمها که بر تنم از تازیانه ایست

تن خاک گشت خاک غبار و غبار گرد
گردی که بر جبین من از آستانه ایست

تا بر سر آن کف پاکیزه ارزوی نیاز
حلقه شد زین ارزو قد همای ... نگار

زلف پریشان تو از مشک ناب
چهره تو ساخت بر آفتاب

نیست دلی در همه عالم که نیست
بسته آن سلسله پیچ و تاب

تار رسن بر جگر دل کشش
رشته ز شادی که ز ... کتاب

بحکم الف قامتش
راست چو سرو ای که نماید ... ب

الله بر لعل تو از تاب شب
همچو حبابیست بر روی شراب

دوش کس از ناله من شب نخفت
بود همی بخت همایون بخواب

جز غم و دردی که عاشق ... نیست
نیست دردی به از عمل که بهره ... نیست

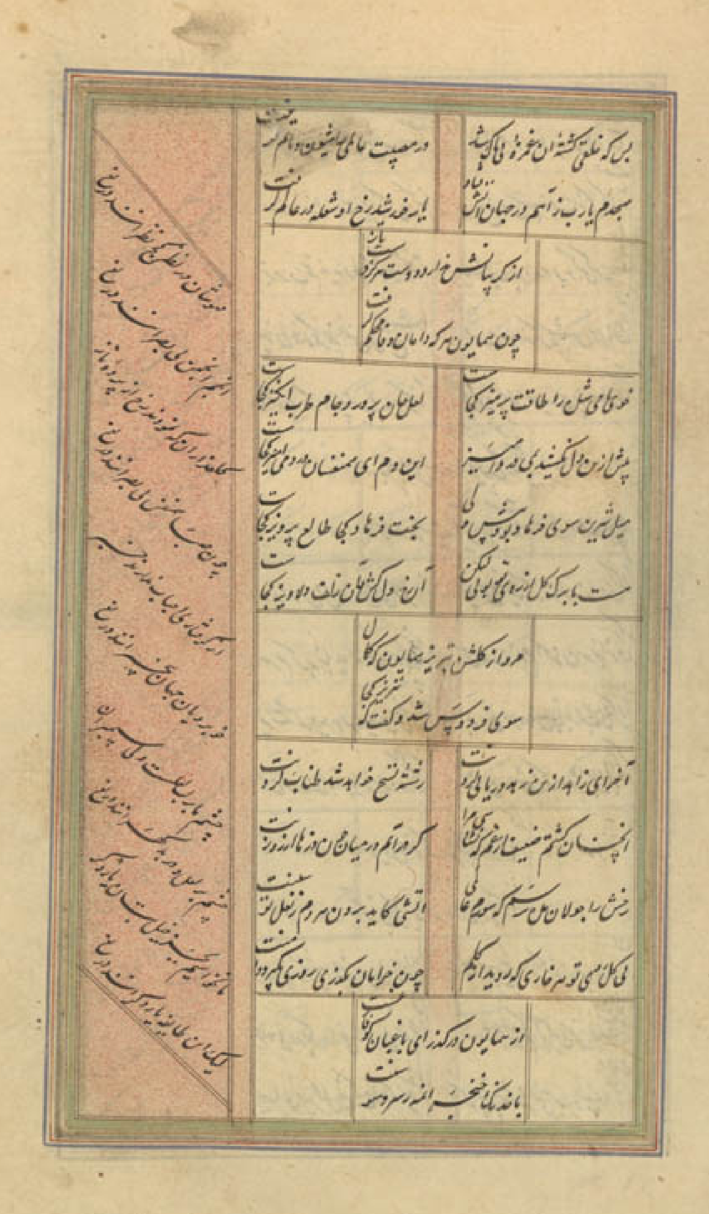
نامه ام را خوانده ای سنگین دل ای ...
چون نگیم سوزی که بر ... نیست

شد پیام من بیژم باد و من ...
آه آگر آید کسی ... نیست

گرکشتم شاد و خندان ... آن
ذوق پیغام ... چون لذت ... نیست

دل ز سودای جانان داد ... گم گشتن ...
خود فروشی را خریداری ... نیست

کشته ستم همایون از غلامان ورش
دل ... بر ظلم و جور ... انکار نیست



شبها سر و در شوق همایون کوی یار
از بهر خواب چو گدای من فسانه است

ما را که ام روز دل شاد بوده است
خاطر که بی غم آزاد بوده است

هر چند مبتلای تو گشتم خطا مکن
روزی نه خود [illegible] تو آزاد بوده است

[illegible] گشت حسن [illegible] کشته [illegible]
چون [illegible] تیشه فرهاد بوده است

دل ای که در قفس [illegible] بوده جان بلبل
کو در فضای باغ [illegible] بوده است

با غم مخوان [illegible] همایون [illegible]
آن کی که بلبل گل [illegible] بوده است

عهد عمر آمد از بزم تو ام جام [illegible]
تا [illegible] از [illegible] شکست

کی [illegible] از سر [illegible] شکسته ام از [illegible]
در [illegible] شکسته ام از هر [illegible] است

[illegible] خاک [illegible]
خود [illegible] است

از خار نا امیدی [illegible]
اگر چه [illegible] تو خلق [illegible] شکسته است

[illegible]
چون همایون [illegible] نشست

شب [illegible] کنج [illegible]
چشم از خون جگر [illegible]

[illegible]
[illegible] زلف [illegible]

[illegible]

مثال رخ تو از گل سیراب لاله خاست
ماه تمام را خط سبز تو هاله خاست

سرزد بنفشه تربت از برگ یاسمن
در باغ حسن سنبلت از گل کلاله خاست

خبر من غم ندیده دلم را کتاب عشق
یارب چه دیده بود که کس را رساله خاست

چون لاله گر نیم نفسی بی تو بی چه شد
حسرت هم از گرد کشی دور داغ لاله خاست

زاهد برو که زند پریشان گناه
یکروزه کار معصیت چند ساله خاست

در جام دل ببند همایون گره چو غنچه
از کاسه سر جمشید این پیاله خاست

مه به مهر من دل هر زمان جا می کرد
چون آینه کز سر طرف روی نکو را

سرم گر بر نیاید از سر زانو
گر هست ندانم اکنون سر زانوی که را

چه پسته گر دیده هر سو بیاید
جوان سروران جا بر لب جوی که را

سر در سودای تو تا جان بود در تن
ازان عاشق که سر دم میل ابروی که را

همایون خصم کرده شب و روز گل
مگر زان گل غنچه ما هست بوی که را

ز حیرانی بر و بشین چشم ...
تو زخم تیر او انگشت حیرت در دهان

ترا نی در جگر داغی نه بر دل زخم ...
حدیث عشق کم گو کین سخن چندان نشان دارد

صحرای سیر محمل ... آهنگ ...
که چشم از شعله بختی بر دامن کاروان

ازان نگذرانم که نسیمش بیچ جان آرد
نه زان گل که به رنگی بلبلان را در فغان

ز نگه دین و دنیا نیست حاصل ...
خوش آن رندی همایون که زین ...

نیست غم گر هست حالم گاه و ننگ ...
انچنین گر تا عمری خواهی که ...

آنکه باتیر و بختان خواری ...
با تو از گرگ طالع شود ...

بگذر از خود و در طریق عشق ...
رو و منطلب چه غم دارد که باشند

چون شدی ما ان بمانی ...
از چه گشتی یاد خاکیان نیکو خواه

گر بود جشن ز دیار از می ...
گشت در بازی همایون گرچه ...

رحم ازان تشنه خونی آید
مطلب انچه روی ...

منهاره و کعبه زان کو هم
گر من ازان جست و جو آید

جان دهم گر نسیم خلد ...
چون ازان خاک گر نمی آید

هر چه از یار میرسد نیکوست
از نکو جز نکو نمی آید

ز دوا نه پیام و نامه بدار
گر چنینها از و نمی آید

از دل و دین بدان سواره ...
گر بدینها فرو نمی آید

ور به بزم او همایون را
یاد جام سبو نمی آید

شهر پر غوغاست گویا شهسوار من رسید / از سر ناز با خیل جانها شهسوار من رسید

دانه وارم بود چندین انتظار و درد دل / تا که ابر رحمتی بر کشت زار من رسید

ای طبیب امشب که من بیدار تو بودم شفا / اینک اینک مرهم جان فگار من رسید

روشنی رفته از چشمم دگر آمد به چشم / از رخ بخشش آل امیدوار من رسید

باغ امیدم را از هر طرف گلها شکفت / طایر دولت دگر بر شاخسار من رسید

شست از دفتر همایون نکته های عشق را / چون نکو خوش باد شعر آبدار من رسید

سرگرم کام دل از شکر لبی حاصل نشد / مست نازی کز شکر ... باز دمی من حاصل نشد

خوش شد دلم با داغهای کهنه در زیر خرش / چون نسیم از این چمن برگ گلی حاصل نشد

کیست کان غیرت کش و تاراج مهر و دلها / کیست کان مسکین دلش ... حاصل نشد

از تماشای تو حاصل ای گل نسرین ... / دیده از نظاره ات حاصل بغیر از حسرتی

از همایون گوش بنمای ... / کس طریق عشق را هرگز بدین ...

پیر راه از چمن ... خواهد شد / سراسر خاک راه یار جان ... خواهد شد

نیارم دیده بست از چشم او تا آنکه ... / بلا کز جان ... خواهد شد

دلم در سینه تنگ آمد ز غم ... / که از تیغ جفای یار روزی ... خواهد شد

[illegible]

اگر آن ترک که سید ... / هزاران سر به هر سو بسته فتراک ...

همایون با جمال خط ... خوش کاغذ / ... آینه ادراک خواهد شد

ناکام از غم تو بدرون نمی کشد / جان ناکام تو دست ز دامن نمی کشد

چو دیده شود دلم از جلوه بتان / تا او نمی ... دامن نمی کشد

در کوی تو رسیدن نتوانم ... / مرغی که خاطرش سوی گلشن نمی کشد

... / عاشق ... تیر تو از تن نمی کشد

از خانه ام ... / تا در ... زبانه ز روزن نمی کشد

چون من کسی که ... / مرکز دلش ... روشن نمی کشد

از خنده بنده ... همایون / از طوق بندگی تو گردن نمی کشد

خوشا آن دم که ... جمال تو باشد / شب مرا ... جمال تو باشد

... / که ... موجب ملال تو باشد

پای ... / چه شد ازآنکه ... پایمال تو باشد

... / چه جای ... آینه جمال تو باشد

عجب که ... / هر که دیده ... هلال تو باشد

[illegible]

اگر ز چشمهٔ خورشید آسمان دهدم آب | دلم همین به خیال تشنهٔ زلال تو باشد

ز اهل حال بپا ره و خرد مجوش همایون
پناه گشته عشق اند [illegible] که حال ما باشد

اصل معنی همه در صورت تو پیدا شد | هر نشانی که همه در ذات تو پنهان شد
اگر از حال اسیران سر زلفت تو خبر | گر بپای دل گرفتار غم چوگان شد
خوش برآ ماه من امشب که چو من مست درد | شمع در غم نیز در این مجمع سراندازان شد
تکمه خالی که بر آن رخ زده مشاطهٔ حسن | خلق در دیده و جان هر دو کش میخوانند

رو همایون مکن اندیشهٔ آن چاک گریبان
زانکه صد چون تو درین دایره سرگردان شد

با خیالت تا ره وقت بیا رمن چو پنهان شد | از تف آن شعله بر مرغ هوا آتش شد
خوش شدم در عاشقی با آب چشم خود [illegible] | [illegible] چه شد نقش تو از لوح ضمیرم شسته
هر که را بر دل بود از عشق چون تو [illegible] | گردن جانش بزنجیر محبت پا بسته
گر به بادم دیده چون نرگس اگر [illegible] | هر که زد دل [illegible] غنچه زر بسته

ای خوش آنکه چو همایون [illegible]
گشت بدنام ولی [illegible] نیکنامی رسته

از غم سرگشتهٔ خلق دست بسر ماند | من بخود در مانده و مجنون بدر

[illegible]

تا تو پنداری شهید این محنت روز [illegible] | بخود اندر حسرت آن دست و خنجر ماند
چون زلف تو شدی مشو غافل که چندین جان | هر طرف در انتظار تیر دیگر ماند
زاهدان از لذت خونابهٔ دل غافلند | زان سبب در حسرت [illegible] کوثر ماند
رهنمی [illegible] که از پیدا و پنهان بگذرد | عاقلی در کار خود حیران و مضطر ماند

عشقبازان راست جام از چشم پر خون دل
چون همایون تا ابد ایشان در ساغر ماند

غم من کی شناسد گر نه خود دیده باشد | و گرنه دیده باشد خبرت شنیده باشد
بسر ریش [illegible] دم نبود جز [illegible] | که کی آن برون [illegible] رسیده باشد
کنم آه حسرت از دل که [illegible] | چو [illegible] اورا که فغان کشیده باشد
ز خراش سینه و دل [illegible] | که ز [illegible] خار [illegible] خلیده باشد
بنگاه آن سرکو [illegible] | که کسی نمای خود را که تو ندیده باشد

به پری اگر همایون نظر افکنده رفت
نگهی فکنده باشد نظر چو دیده باشد

بجز تو در دل من مهر دیگری نبود | بجانت که تو بجای دیگری نبود
طبیب چشم مرا گر تو خورده ام بدل | [illegible] که کم ز نشتری نبود
سوی رقیب بانگشت اشارتی نگاه | دل نگار مرا کم ز خنجری نبود

[illegible]

[illegible]

بهشت بی‌من مرا آن نعیم خورده و آهوم
که غیر خانه و چشم هیچ بستری نبود

من از چه نحو دانی بسوی خود گر
مرا که غیر تو در دیار شهر دیگری نبود

چو آستانه همایون مقیم در گشت
چو گرد راه تو هر لحظه بدری نبود

قتل عاشقان چه کنی که چه لا نگاه باز
شهید از آن بیابانها که من برفتار

چو شمع از شعله شوق تو در دل افتادم
عجب نبود ز من گر زبانهای جا نگدازم

شدم دیوانه و رسوای شهری چون درآیم
گرچه من خود پنهم ز من دو چشم آشکار

الا خبر کن به تنهایی که کمتر نیست عاشق را
گر ز دو اهل حشمت رسوای اهل [illegible]

نهان راهیست [illegible]
سر و محمود پیش از قاصد [illegible]

فراق نوجوانی ساخت پیرم از سر
همایون روز وصلش کرد [illegible]

مرا آن طفل چون پند بشنید گریزد
ز سنگ جفا و دامن دیوانه گریزد

من مجنون چو در دیوانگی [illegible]
ز سنگ صحبت من جدا از آن دیوانه

به نگاه [illegible]
برهمن بت شکن گردد [illegible]

ز شمع خود اگر پروانه باشد [illegible]
دو چون سوی آتش [illegible] گریزد

با [illegible] چون شب [illegible]
گر خواب از دیده مردم [illegible]

[illegible]

همایون شد ز رشک غیر از بزم درویش
که امین مرغ باشد گرداب و دانه گریزد

نخواهم تند باشد تا که گردد
گر چشم تا که از من بکشد [illegible]

چه دانی قصه ما درد مندان که [illegible]
دمی بنالم که [illegible] غم پرده‌ای [illegible]

چه شهرت این که مردم داده [illegible]
بیاد و گریم در چشم از آن زیباتری [illegible]

همایون شد [illegible] غیر از بزم [illegible]
که امین مرغ باشد گرداب و دانه گریزد

همایون نیست در روشن از جام [illegible]
از آن مستی که در مستی او [illegible]

عاشقان از بیگانگی در گرفتاری [illegible]
عزت این قوم در رسوایی و خواری [illegible]

از عزوز چون نگشاید نظر بر یک [illegible]
آه از این مستی اگر [illegible]

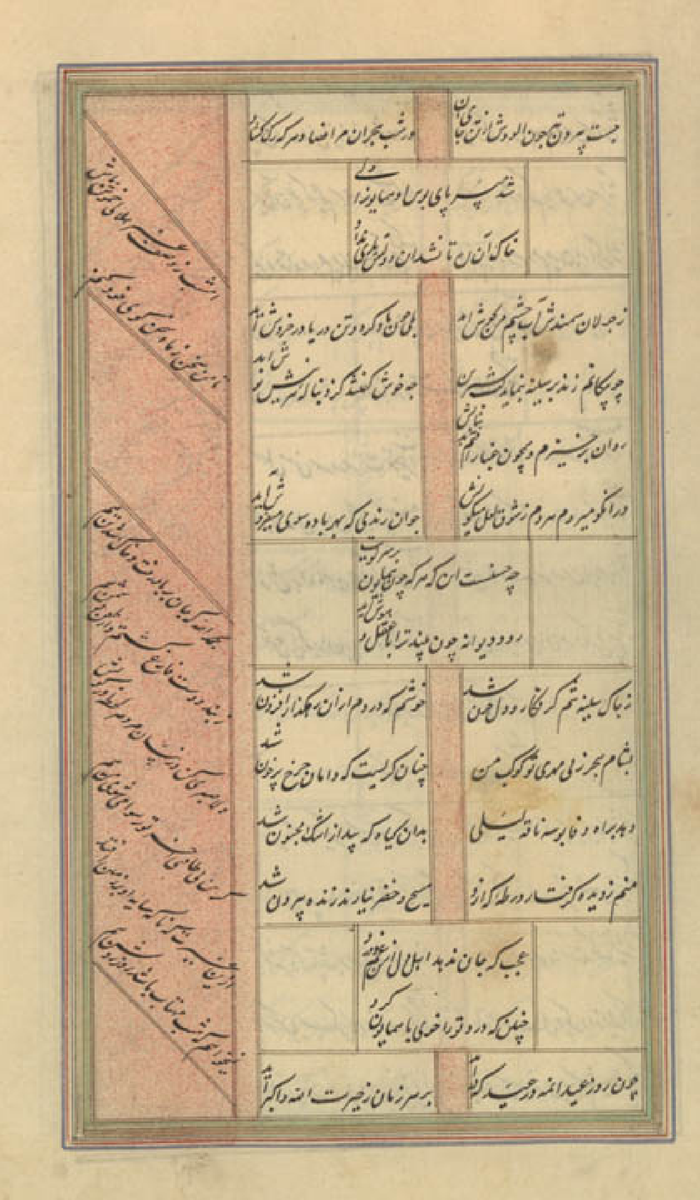
چشم او در خواب [illegible]
ای خوش آن مستی که خوابش [illegible]

نیست کاری چون به پیدا [illegible]
صحبت اهل دل اندر صف [illegible]

از بتان جستن وفا نبود همایون [illegible]
رسم این کافر دلان جور و ستمکاری بود

عاشق از دی ز سیل گل [illegible]
طایر قدس به ویرانه [illegible] بکند

داغ او بر دل سوزد [illegible]
گل ولاله گر [illegible]



نیست در خانه بجز دود دلم آه کسی — اگر از بخت من آن شمع [illegible] نکند

چو جرس که درین بادیه [illegible] — کار دیگر بجز از ناله [illegible] نکند

هر که شد عاشق [illegible] — فارغ از کس که [illegible] نکند

دل که از خار غم تازه گلی گشت نگار — آب بر وی ز سیل سوی [illegible] نکند

گشت عاشق چو همایون به [illegible] غم

پیش بیمار کسی قصه مردن نکند

از غمت [illegible] سینه فریاد و فغان [illegible] — در دل از بس [illegible] بجا نماند

زاهد [illegible] — به سر کوی مغان [illegible] بجا نماند

[illegible] — در دل تنگ من آن سوز نهان [illegible] بجا نماند

دوش [illegible] — [illegible] بجا نماند

لب که [illegible] — با من [illegible] خانه جان تا تو [illegible] بجا نماند

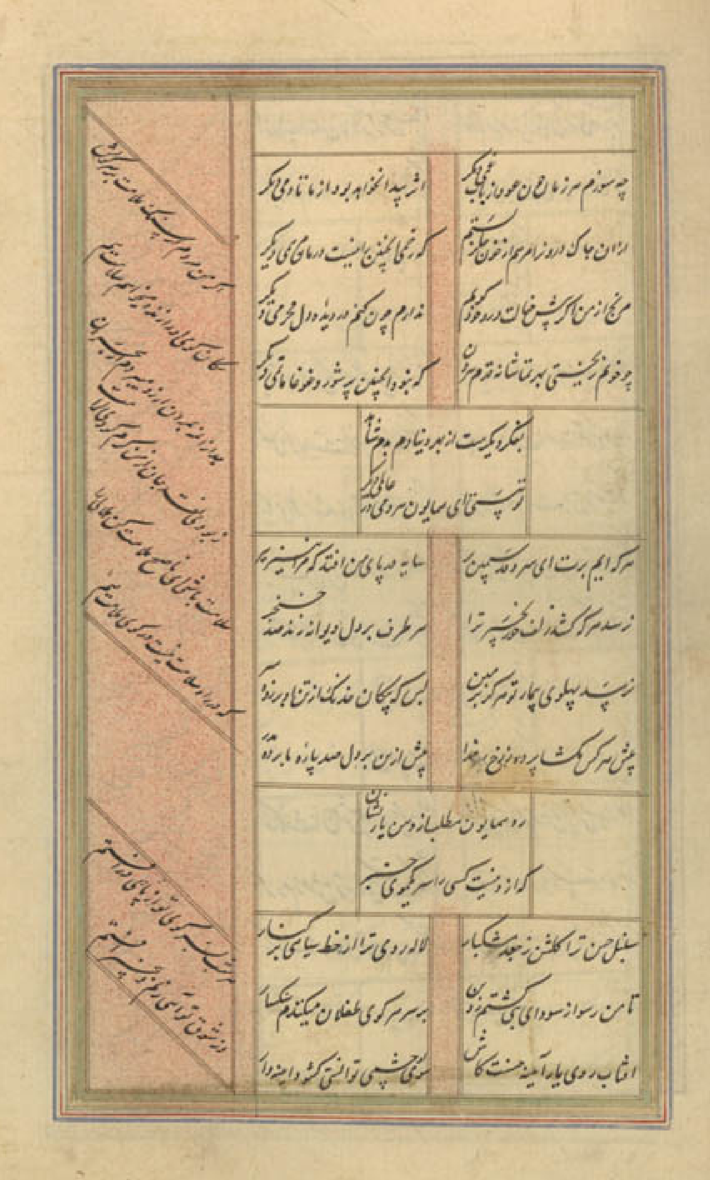
نام مهر و مه [illegible] همایون [illegible]

در دل [illegible] خیال [illegible] بجا نماند

هر که این [illegible] — در دل آینه از عکس [illegible] آتش [illegible]

ای که [illegible] — [illegible]

گشت سرگردان [illegible] — [illegible]



چون گرد عالمی به نیزه وز بر شود دل | آن ترک کج چو چیدن عنان [illegible]
ستان غم که هم سر ده دو تا شی | یا جور او شود کم یا عمر من سر آید
گیرد قرار در دم چون بر سر آیم یک | نالم به در دم چون باد دیگر آید

دور از تو چون همایون تلخ [illegible]
از خامه نامه [illegible]

اصل معنی همه در صورت تو حیرانست | [illegible] کان همه در زلف تو سر گردانست
اگر ز حال اسیران تو گر [illegible] | گو ببالای که گرفتار غم [illegible]
خوش برآمد من [illegible] | شمع و چشم [illegible]
حکمی [illegible] | خلق صد دیده و جان [illegible]

رو همایون [illegible]
زانکه صد چون تو [illegible]

همی دگر نه [illegible] اندیشه دگر | دل [illegible] عشق [illegible] دگر
از دل چنان [illegible] | کش [illegible]
فسرده [illegible] | واقف [illegible]
هر کس [illegible] کار خود [illegible] | ما [illegible] خیال دیگر و [illegible] اندیشه دگر
باقی پرست طرف همایون خون دل | جامی که [illegible] شیشه دگر

آمد از چشم روان جادوگر افسونگرم | داد از خونریزی آن آهوی مردم شکار

سینه‌ام شد رخنه رخنه از خراش ناخنم | وز دل پرخون من پیدا نشان آن نگار

گر همایون را امید یاری کشتند [illegible]

ز هیف یاران [illegible] خواهید [illegible]

چو خامه عرض کند شرح شوق بی‌پایان | برآید از دل گلها هزار ناله زار

کسی که رفت کجا باز شد خبر [illegible] | پیام او به قیامت گر شود پیدا

نبای غم نشدی تا برید نامم | اگر ز شام فراق رسیدی [illegible]

نگه [illegible] خط نقطه [illegible] | کسی ندیده که چون من رفت از [illegible]

بهشت بی جز من آن طرف [illegible] | که از زلال وصال [illegible] گشت [illegible]

رفتی و گشت حال ما چنین [illegible]

دل [illegible] رشد من [illegible]

خوش آنکه [illegible] عشق [illegible] | من چون [illegible] چو [illegible]

گردم ز عشق تو [illegible] | تو [illegible] تا [illegible]

گر گشته وصالی ترا [illegible] | [illegible] که [illegible]

هر چند [illegible] از عشق همایون [illegible]

خزان شد و غم از گریه لاله [illegible] | ز نو گلی به دل چه شد خار [illegible]

خزان رسید و باغ از گل [illegible] | ز گریه دیده من [illegible]

هزار نامه نوشتیم [illegible] از [illegible] | امید وصل [illegible] دل [illegible]

زمان وصل رسید [illegible] | مراد [illegible] دل [illegible]

[illegible] نسیم از [illegible] | نبای عشق تو [illegible]

[illegible] بر آتش [illegible] | ترا [illegible]

به استخوان همایون اگر [illegible]

رسد [illegible] ز [illegible]

[illegible] ز خزان [illegible] | [illegible]

سموم آه من [illegible] | [illegible]

[illegible] دل [illegible] | که [illegible]

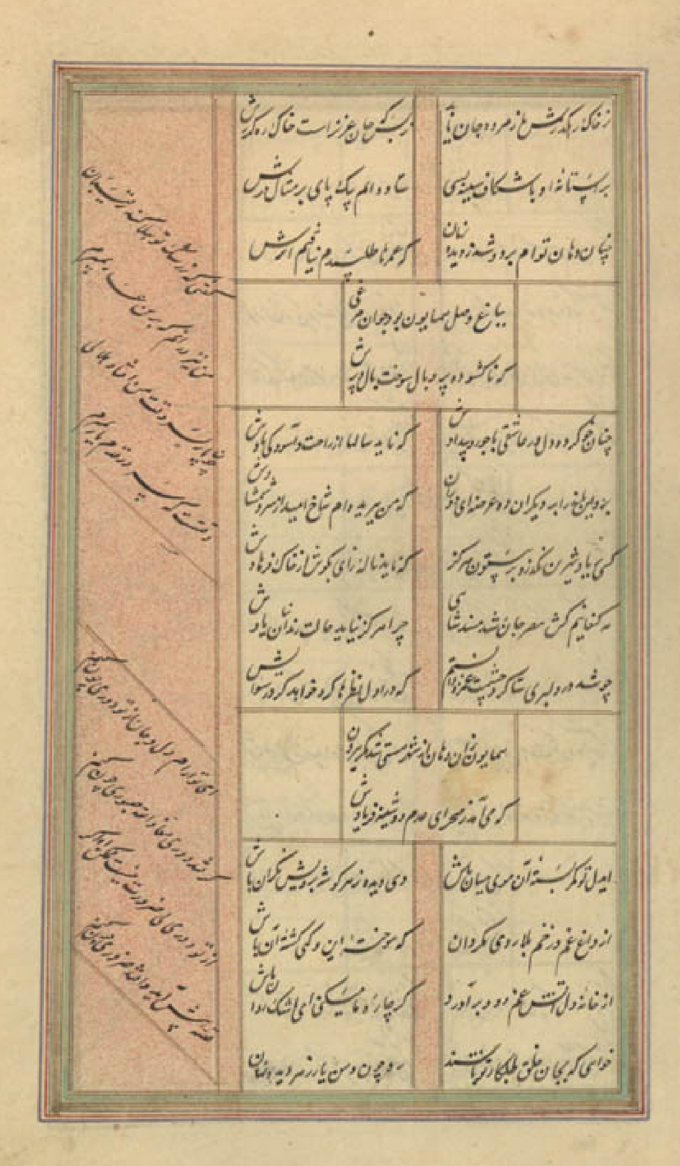
[illegible] عشق [illegible] | که [illegible]

همایون [illegible]

[illegible] نظر به آسمان [illegible]

[illegible] | چو آینه همه تن دیده گشتم [illegible]

چنین [illegible] | که [illegible]



مصور گر کشد پهلوی مجنون صورت لیلی
ستم آن کی غم از زخم تیغ لاله رنگی

نیاید سالها از شعله آن بر زمین پایش
چو لاله گشته پیدا چشمه خون زیر پایش

همایون گشت از بانت غلام گلرخان
بجز نظاره رخسار خوبکاری ما نیستش

هرکس که گشته خاک بر او سر کویش
این نافه مشکین گره گشاده است گر
خونریز دم از دیده مجلس از دل

شکفت گلها چمن عیش بر بویش
سر و از دوه چنبر افتاده به بویش
گر راه [illegible] گشت مرا جانب کویش

چون شمع بسوخت همایون ز وصل
گر آتش رخساره که از گرمی پیش

مخمور و دوستی که دون خمار غم
نهال اندوه کان شده سر اوقات دید
ز دو زخم بندگیت شده عزیز و شناگرش
کسی که جرعه جام ز زرش گر ببوی

ز خشکان به [illegible] بعد گل [illegible]
سو ان نگاه کان اصل این بیچ کند [illegible]
بصر اهل بصیرت [illegible]
اگر ز ساغر خورشید آب خضر [illegible]

[illegible] کشید صد در معنی ببالک نظم همایون
در ان خیال که اهل خرد [illegible] کشند

ز لطف [illegible] شده دل مجموع [illegible]
جواهری که بر [illegible] نقد [illegible] نظر [illegible]

[illegible]

افکار

در قید حرز و چند توان بود همایون
دیوانه‌ای که سلسلهٔ مشک‌فشانش

پامالی به جهان سر دلی که من به پایش
سری نه نهادم و کرم [illegible] بیاید به بالینش

گر از نظاره کسی پوشید رخ خود را بآینه
در آینه کسی پیدا شد و به تماشایش

ز ناکسی که خود شده [illegible]
نه آن [illegible] که [illegible] به من بر سر [illegible]

درون پرده [illegible] ز شمع [illegible]
چو دو شمع از پرده پیدا گشته [illegible]

همایون [illegible] چشم چون [illegible]
بهر [illegible] آن [illegible]

نه دو که سر [illegible] آب بر [illegible]
چه [illegible] که [illegible] گل [illegible]

ز چشم من گشت موج خون [illegible]
چنین که شعله شوق [illegible] کرده [illegible]

نشانم [illegible] ز [illegible] من [illegible]
گر آن جا [illegible] قیامت [illegible]

به قتل [illegible] و [illegible] من [illegible]
[illegible] اگر مباد [illegible] شود فراموشش

عجب بود که همایون دگر [illegible]
چنین که حیرت عشق [illegible]

به هر کجا که [illegible] دمید [illegible]
در و دیوار [illegible] دل [illegible] شد [illegible]

شبی به خواب اگر دیده [illegible]
بر [illegible] خشم [illegible] خواب [illegible]

[illegible]

دلم خوناب غم کز شکاف سینه پران شد
که عجب [illegible] چه [illegible] بهر درمان [illegible]

نیم [illegible] که دیده من در خواب [illegible]
که باز آن خواب نیم سر ز بالین بر نمیدارم

نمیدانم چه [illegible] همایون [illegible]
که آتش میزند در جان [illegible]

نه زان مردم که [illegible]
از آن مردم که گردانند از چشم [illegible]

ده ساقی شراب [illegible] بیا [illegible]
که در مستی [illegible]

چو مستان شده تنم از [illegible]
که تا [illegible] بزم [illegible] کرده [illegible]

همایون [illegible] که [illegible]
که در دل [illegible] یاد یاران [illegible]

تا به سر من [illegible]
گر [illegible] دلیل [illegible]

دیده سفید شد [illegible]
گشت سواد دیده و آن کاکل [illegible]

پای سگ [illegible]
گر ز فغان و ناله‌ام [illegible]

خواسته‌ام که دیده در آب [illegible]
نه دل [illegible] اگر خنجر [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] شمع اگر در بزم وصل [illegible]
زنده شوق آتش [illegible] من که [illegible]

[illegible]

برحمت بود تقیم هر چه به تا بر تو ام ای
نباشد از بد و جز سایه ای آن نخل بالایم

بهر ای دادو ... که ز طوفان گریه ...
دلم بر چشم و چشمم بر دو غیرت بر کنارم

من آن پروانه ام کز غیرت شمع جمالی
بسوزم گر در آتش های غیرت پر و بالم

اگر چه نم رستم ز ترش ... و بر صحبت کی
بمیر خویشتن در هیچ نقشی دیده جانم

شبی از بزم وصل او همایون بر نخوردم
سر آمد عمر و از دستی آن پا خورد جانم

خوش دمی که دیدم آن سروقامت خود درم
با خود ایم ... پس پا از خود درم

گر نه در دل دارم از تو غافلی هر دم ...
... از سوز من ... از ساز ... بوم

... تا شدم عاشق نشد ... نامم
... بر نام بی در سر نام ناز خود درم

... تا پروانه و ... های تو
... و آنگه ... سوزد و کاو از خود درم

چه دمی از سازی خسته همایون ...
زبان ... و چشم شوده ... خود درم

خیال ما ... شمع ... ازو
در آن تاریکی شب دست داد و ...

بنا خن می ... مم سینه آتش ... مقصدم
گر آسان ... در دون ... بهر پیکان ...

کجا دانم طریق عقل ... من کز ادب عشق
کجی ... من ... و رسوا ای ...

همایون ... چراغ ... خانه ام
خیال شاه ... بس ... شمع ... از ...

اگر خواهی که شیده ای ... سینه پنهان
حدیثی گویم از ... چو پیرهن گریبان

اگر ... دستی ... دیدن ...
... خزان ...

تو در تاراج ... سر گنج شمالی
... چون ... دیده ... بند

زبانم ... گر ... بلکه ...
حدیث ... ز ... پرسم ...

شاد ... تیغ غمزه ... سرو ...
دلم ... سینه ... چاک ...

ز بیرون ... و کردم ... همایون گفت
بسوز ... کار ... خم ...

ای خوش آن شبها که ... سودای ...
همچو شمع ... پا ... بر ... دارم شستم

پر ... خوناب ... چشم ... گر
شسته شد ... که ... خاطر ... دادم شستم

بر گشتن ... که خواند بر خویشتن
تا ... پنداری که ... دادم ... شستم

از خراش سینه ... گریه ...
بس که ... دل ... خار ... شستم

ای خوش ... کز ... شستم ...
در ... غم ... ز ... دادم شستم

... شب ... طرب ...
چون همایون ... از جام غم ... شستم

دمی ... اگر شب ... خوش ... کردم
گمی حدیث تو ... کرده ... کردم

کنون ... حکایتم از عاشقی و رسوایی
... که من ... از عشق و ... کردم

زبان مرغ چمن بسته [illegible] از غیرت | چو من به پای گلی شب خروش میکردم

ز گریه [illegible] شب [illegible] | نماند تاب [illegible] که دوش میکردم

خروش مجلسیان دوش [illegible] | که من به پای لبت باده نوش میکردم

کجاست خرقهٔ تقوی که [illegible]
بجرعه [illegible] میفروش میکردم

چو در آینهٔ جان [illegible] خویش دیدم | نظر [illegible] بر تری [illegible] دیدم

[illegible] بگویم با کسی راز [illegible] | ولی سر [illegible] رسیدم در میان [illegible] دیدم

ز آب خضر [illegible] چند جو دیدم | به خنده [illegible]

[illegible] ساقی [illegible] | که من مستی [illegible] دیدم

بشادی [illegible] دل [illegible] | کمند [illegible] زلف [illegible] دیدم

به بر خود همایون [illegible] دیدم [illegible]
بسینه داغ و به تن زخم و در دل [illegible]

آه من [illegible] | [illegible] گه چند [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] تماشای گلی بر لب [illegible] | [illegible]

ممتاز [illegible] | چون [illegible] در حلقهٔ ماتم

در لطف تن او [illegible] چاک گریبان | ای [illegible] صفت [illegible]

[illegible] سلم [illegible]
[illegible] محبت [illegible] سلم

بحال خویش [illegible] | [illegible] چه حالت [illegible]

[illegible] | گر [illegible]

[illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | گر [illegible]

[illegible] همایون [illegible]
[illegible]

خوشا آن [illegible] | [illegible] دیگران [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

زبان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر نشینم روز و از کنج تماشایی شوم
گاه خیزم شحنهٔ بازار سودایی شوم

چون دهم دل دیگری را با تو ام تا تن ها
بعد عمری کی سزد باشد که هرجایی شوم

نرخ شود های بی نام حسن بی پروای [illegible]
تا کی از عقل و سخن کیرم باز شیدایی شوم

ای پری وش با تو ام زنهار [illegible]
دور ز تو دیگر سودای تو رسوایی شوم

شاد و ش از ارم [illegible] پر یاد [illegible]
تا کی پابستهٔ صبر و شکیبایی شوم

من نه آن مرغم که گل [illegible]
گر در آب دیده [illegible] یکتایی شوم

داشت [illegible] پیش التفاتی با دوان [illegible]
آتشی کامد ز دست آدم کین زمان [illegible]

ای که [illegible] کرده جانت سوز [illegible]
آه چون کردم اگر کم زبان [illegible]

دانم امشب [illegible] چون شمع [illegible]
بس که تن [illegible] پرم ز سر تا پا [illegible]

گفت و گوی [illegible] است [illegible]
سینه [illegible] دهان [illegible]

نیست چندین سوز من [illegible]
هست در دل آتشی دیگر [illegible]

با من پروانه [illegible] شب [illegible]
[illegible] من کرمی همای [illegible] گمان [illegible]

نی [illegible] نقد و دست [illegible]
خواهم [illegible] دل [illegible]

گر دیده [illegible] سفید [illegible] تا کی
بهر نظاره [illegible] روی [illegible]

[illegible] سر و داد [illegible]

تا کی از کنج خانه چارم سر در عشق
هنگام وقت شد که [illegible]

از بهر آنکه شنیده [illegible] بهشت
در دست کاسه گیرم و بر سر [illegible]

[illegible] بهشت [illegible]
بر دل [illegible] چون داغ [illegible]

چشمم ز باغ [illegible] همایون گل [illegible]
من آن [illegible] که [illegible]

یار شیرین [illegible] من [illegible]
پیش من [illegible] دست [illegible]

مژده شادی [illegible]
چون [illegible] شب [illegible]

گر دل [illegible] قبله مقصود [illegible]
مردم اهل قبله [illegible]

[illegible] شب [illegible] پایان [illegible]
خنده میکرد و چو شمع [illegible]

گر بود [illegible] جفا [illegible]
مرغ باغ عشقم و [illegible] آب [illegible]

سهل باشد [illegible]
من که [illegible] غم [illegible] نرگس [illegible]

چون همای [illegible] نام [illegible]
مرده را از [illegible] که [illegible]

[illegible] بر [illegible]
چه [illegible] گر [illegible]

شنیدم [illegible] حسن [illegible]
[illegible] من [illegible]

نیل [illegible] سر [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible]

بهشت بی جمالت دل دارد ما که | فزانی جلوه کرده و زان آواره گشتیم

چه جای ما از نشان ما هم ندیدیم و گفتی | اگر چه سالها در جستجوی ما گشتیم

سمایی تو آن فلک از دورکش بود هم زنند
تا دم بپر آن گری خاک بگذ گشتیم

شبی گر من به تبریز آمدی بار میگویم | نشان درد دل ... پیش خیال یار میگویم

نمی آمد جواب از هیچ سوی و درد این | غم خود را اگر هر دم بادر و دیوار میگویم

برای عمر بیت می نهم هر جان خاطر | اگر درد دل خود پیش تو بسیار میگویم

روان میکرد دو از سر دیده سیل خون بجا
اگر با او حدیثی از دل افگار میگویم

ز بس خود را ... | گشته از طعنه ام دل ...

زند رشک وصال لیل و گل از چشم و دیان | بیاد ... میکرده ...

خرد شم شد خراش از دل ... | گر از خاک ... بهر ...

قرارم نیست ... | گر ... خویش ... پیلوی آن ...

کرم کن ای فلک ... | چه ... خاک ... چشم ...

گم در ... دست فلک ... | که تا خود ... در ... آن ...

بار ... ده ام که از خود گشته ام
... از غم ... ام در ... پیچیده ام
... بیابان ... هم
... از ... تا ... چه ... چیده ام

... در فراق ... بوده ام
... در اشتیاق وصال ... بوده ام
... ام ...
... کرده ام ... بوده ام

ساعتی با نظری دیدم و از کار شدم | باز از شوخ ... دست تو گرفتار شدم

دیدمت دوش بخواب و ز غمت آسودم | لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم

نازاز سر ... گشتم و ... | آن نشد حاصل ... و ... شدم

شب ... گشتم و صد بار ... | سخت اندیشه غم تو چو بیدار شدم

غم از آن نیست که ... ام ... | غم از آنست که محروم ز دیدار شدم

چو ز غم ... طبیب ... | تا ... بعلاج دل افگار شدم

گل از بوی تو ... همایون ...
هر که از بهر تماشا سوی گلزار شدم

آنکه خود را ... دید ... | آنکه ... برادی ... دست ...

آنکه ... | از سر کوی تو ... دست ...

آنکه چون ... | بر ... نشاطی ... دست ...

آنکه در راه وفای تو ... | آخر کار ... دست ...

... که در این باغ ... | ... که ...

بسته در خدمت او ... همایون ...
آن غلامی که کس ... از ... رست ...

جدا ای شاخ ... از سایه ... | بپا ... سایه ... گردون ...

هر ... بی ... کرده ... و ...
در حسرت جواب ... سوال ... بوده ام
جایی که ... بر ... بوده ام
از ... پا ... بر ...
چون ... کرده ام ... بوده ام
در ... تازه ... بوده ام
[illegible] ... بیسی
... بوده ام

در این وادی که دریا است چون ... / بهر گامی بچکیده قطره خون از دل چشم

چون آتش رخت هنوز زانه پرتو جمال ... / در آن ساعت که نبود انجمن افسانه چشم

چه راحت میشود هر لحظه جای یک کرم / ندیده ام هر بن ... به کجای ما ...

زنگه تو مرا یاد از وجود خود نمی آید / چه گویم جای چشم خیال خبر اند چشم

همایون دل شد بداغ هجران ... / نی رسد کس حال سر از پکان نگه چشم

چاک دل دام هم اندوه درمان کنم / زخم تیر ... چشم خیز پنهان میکنم

سر که زمان ... کردن چه سوی ... / کار به شمشیر خونریز آسان میکنم

سجده می آورم در سر قدم شاخ گلی / با خیال یار چون گشت گلستان میکنم

بر دلم ... / ساکنان ... جان میکنم

عالمی تاریک میگردد در ... / چون به روز وصل یاد از شام هجران میکنم

ز من ... / گیتی داده ... برده ...

سیاهی کان ... پامال ... / گلی ... کاه ... بایم

نیا سودم ... / بیا ای ... باشد ...

دران ... / زمین ... برده ...

بزم غم همایون چون پا ... / بر از پرده های چشم پر خون باده ...

تا ... بازش ... بجانی ... / گرد ... کرشمه ...

قصه جان ... / گر ... بجانی ...

تا ... حدیث ... / طوطی ... زبانی ...

بجان ... / گر ... بجانی ...

چون همایون شب ... / ... تار ...

کشتی ... آتش ... / ...

گریبان چاک ... لاابالی ... / طریق ... چشم ...

بزم ... / بزنگی ...

... پنهان ... / به ... در عالمی ...

همایون باز گردی ... / یک ... در دل ...

چکنم چه چاره ... غم ... / سخن ...

شراب ... / ...

دوش به جام چشم تو ره کرده‌ام ز خوش‌دلی | نبود بجز آنکه دل از نازهای دو چشم

بر زخم نشان نما من ز نیاز چه علامت | نگر چه جاست کز دست تو بر سینه [illegible]

من اگرچه ره ندارم بحکم خوشت

بسم که من همایون سگ آستان آیم

چشم تو راه دیده جوانان دوره ز کار چشم | در خون نشسته از غم چشمت مردم چشم

آشفته است پرده‌نشین چشم | گر دیده مهر دیدن تو [illegible] چشم

چون چشم تو گر اختر برج سعادت است | چشمی ندیده [illegible] ملک باشد [illegible] چشم

تا چون سر سنگ باشد چشم تو از کرم | [illegible] از خون دل چون لاله‌زار [illegible] چشم

تا در دیده خوابیده چشم تو طفل را | گر دیده [illegible] چشم تو شب زنده‌دار چشم

از بهر دیدنی همایون بیرکت

تا چند باشدم بره انتظار چشم

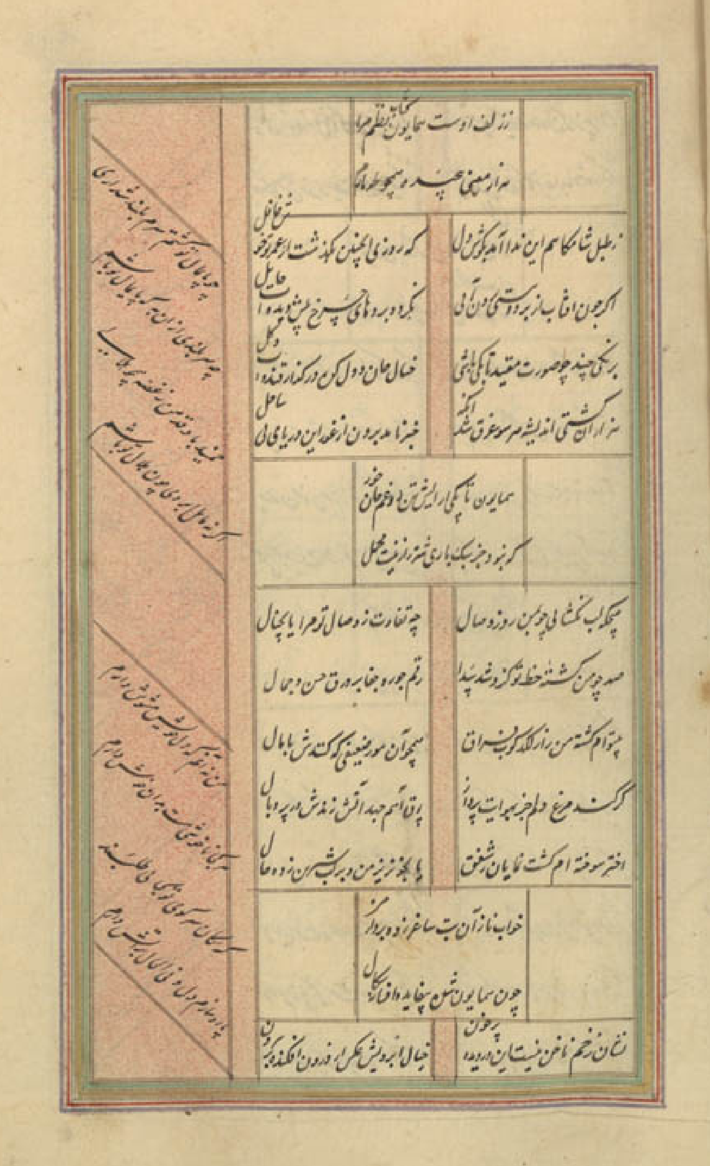
بجرم عشق گر از در برکشیدیم | ز شوق رقص کنم تا دمی که جان دارم

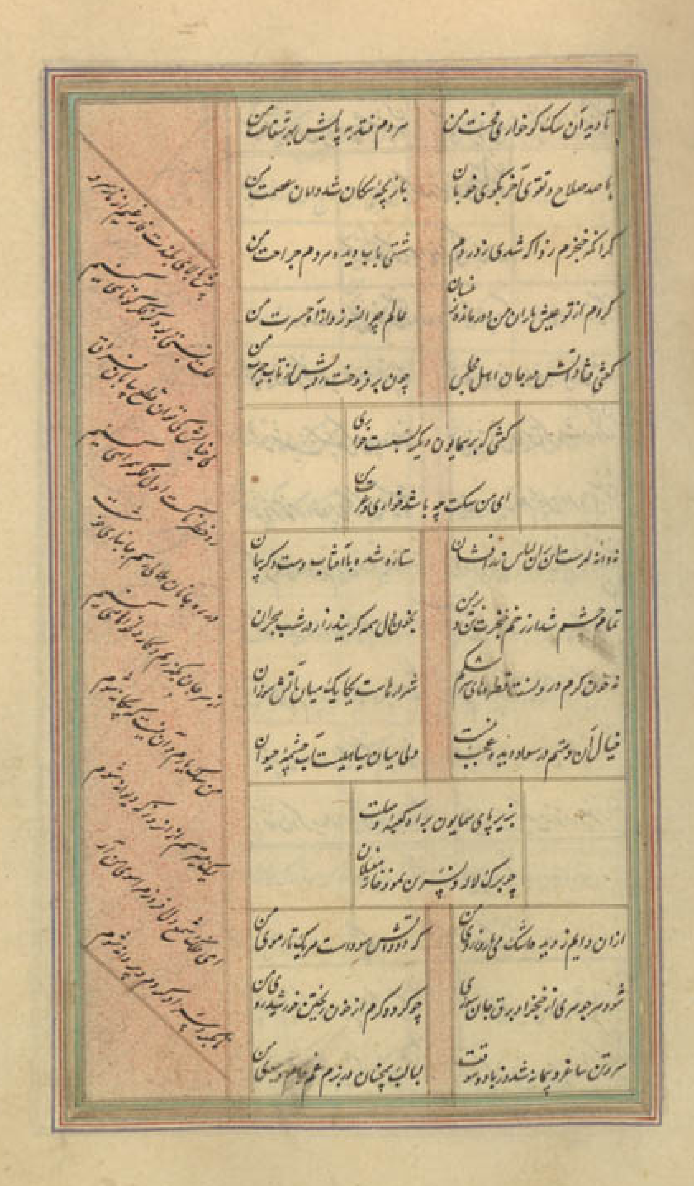
من از نمود دو بت پنهان شدم که | [illegible] تسبیح [illegible] دارم

ز شوق خال تو چون نقطه [illegible] | [illegible] خط تو سر گشته [illegible]

نباید [illegible] من پیرم سال | ز تاب مهر رخت [illegible] خنارم

دگر ز [illegible] تیغ تو بر ندارم سر | گر تیغ [illegible] دی [illegible] کام





ناشگفته از دل ناوک خونریز او در بر [illegible] — ما بر سینه که تیر از درون که از بیرون

چو پیکانش خلد در سینه خون از دیده بگشاید — بلی چون چشمه را گاه مدد باشد شود افزون

همایون چند گویی وصف پیچ و تاب گیسویش — که در هر حلقهٔ زنجیر زلفش هست چون مجنون

تبرا کرده‌ام هرگه برآمد ز خاک من — گریه بنالد حال دل دردناک من

سعی غرور داشت اثر در حضور دل — هم آه دردناک من و هم عشق پاک من

چندین فسون عشوه و شیرین [illegible] — چون جادوی [illegible] به قصد هلاک من

گلگون گرفت از اثر زخم عشق سینه — چاک که در درون [illegible] گریبان چاک من

هم داشتی سری که من آن [illegible] — [illegible] کیمیا عیش [illegible] رضای من

تا شد سخن شنو ز زبان [illegible] گوش من — گر گوش جهان پرست [illegible] گوش من

افغان اگر نکنم [illegible] — با او بگفت [illegible] زبان [illegible] من

از داغ [illegible] — گر نه پلاس کهنه شدی [illegible] پوش من

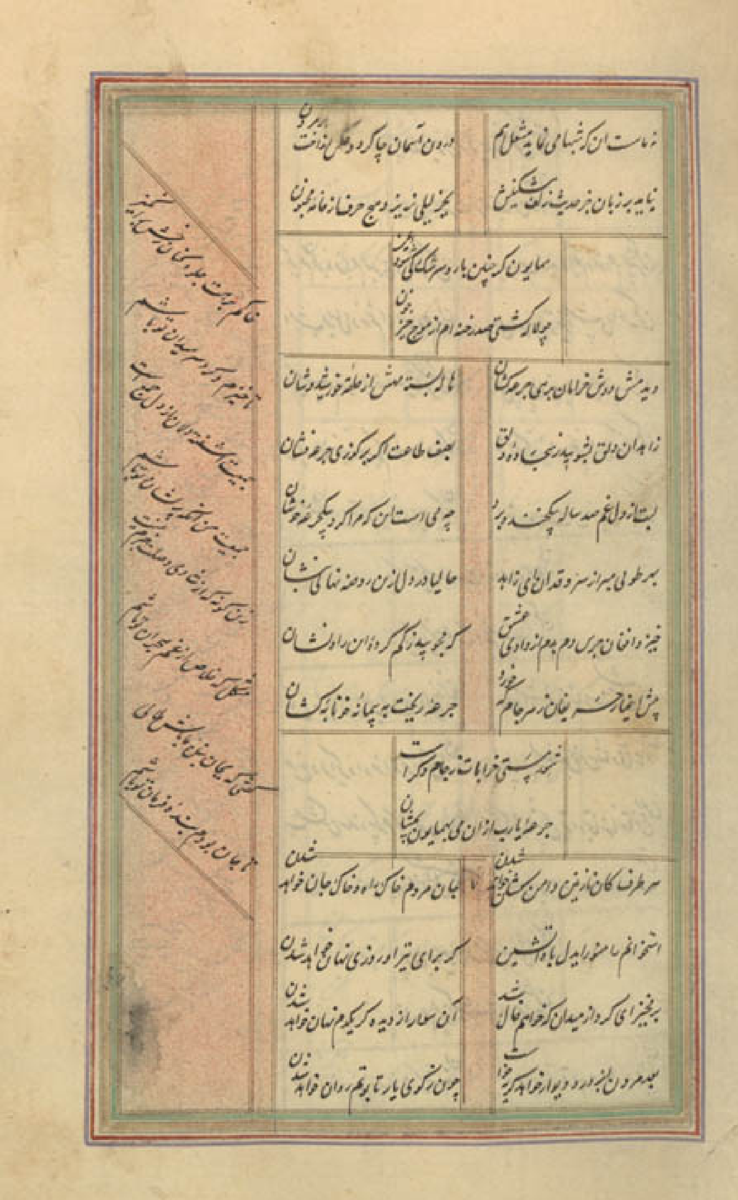
گر یار رفت [illegible] — با من [illegible] عشق [illegible] من

خواهم [illegible] بندم [illegible] — غیر [illegible] من نبود [illegible] من

سر سوز [illegible] همایون [illegible] — [illegible] جام غنچه با [illegible] من

[illegible]

تا دیده آن



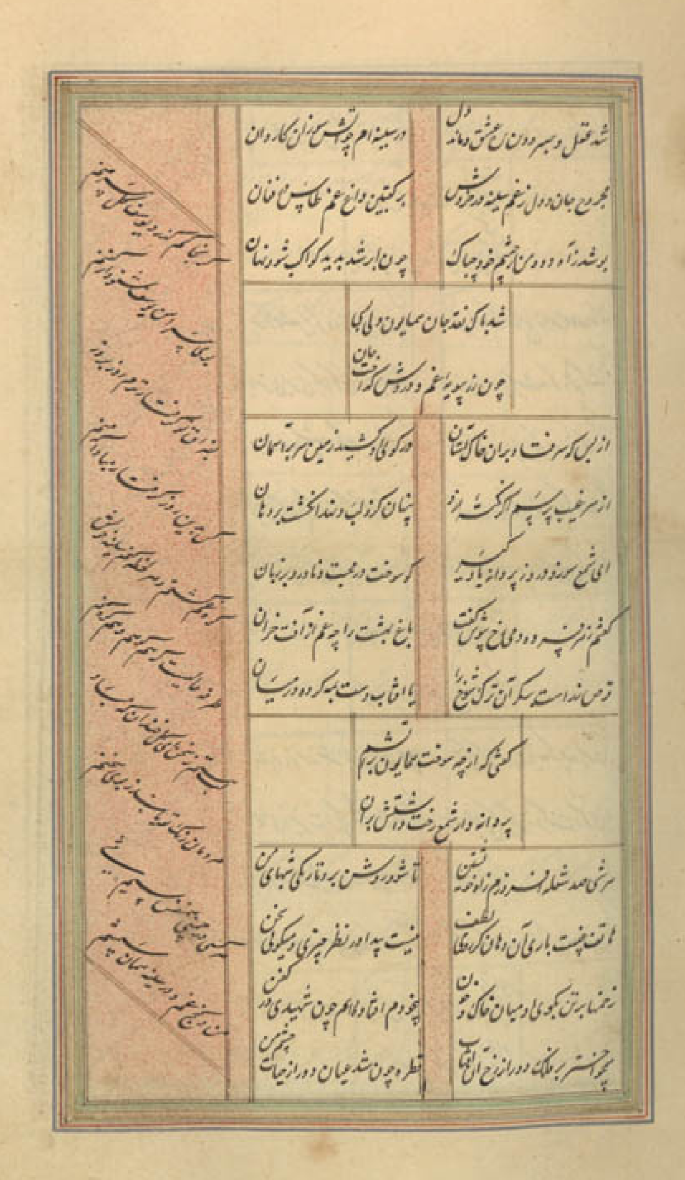
کجا از میوهٔ این باغ کامی می‌رسد ما را — گره در غم شد شیشه تحمل از دل ما

سحاب بی نم آن گشته شهباز خاک افتاده
گر باشد که بدم وا نیند کسی ما را

دوش تو از دست ما رها لحظه‌ای — ساقیا می ده که در سال‌ها بوده ز ما
کی شود عالم که از یاد تا باشد تب — یار ... چنان یاد ... چنین
شعلهٔ شمع بیش کی پروانه زد — ای خوش آن عاشق که باشد در دل
غمزه خونخوار خود چون که کین باشد — تیغ ... در سینه ام پیکان دلم
گشته ام آگه ... غم چون زخم بود — با دل صد پاره و جان زخم
گشته دو غنچه ناز و وصال گلها — ... اشک دری شب هجر روزگار
گشته ای چشم رحمت ... — غم خاک ... بگذشت کاران
زتو چون ... شکسته دل — چو ... رسید و ... نوبهاران
ز فغان و گریه ما ... دیده باد — ... سنگین ... دیگر ... ران

من ... وصال و دهان
چکیده ... حسرت ... کرد ... ران

چکیدم آب گر یاران ... گرد ... — ... ز لاله ... صد ... خون ...
رخت غنچه چشم ... — گر ... چون ...



چون همایون برگ چارم عشق تو گشت
با دل پر حسرت از این جهان خواهد شدن

کی‌ام گه با درد و غم بسوی من نظر مکن
حسرت ندیده وام ز خوردم حذر مکن

امشب بر بلا زده غم ای صبح دم مزن
ای آسمان تو نیز شبی را سحر مکن

من کیستم ز برای خدا سایه‌ای نشین
می در پیاله زحمت من پیشتر مکن

ای پشت دو در دو غم بسته دو زنگار
خواهی که زنده مانم ازین سر گذر مکن

ای همنشین تو هم پیر ازین چو دیگران
یا خود ملامت من دیوانه بیشتر مکن

گشتن نمیست هرزه همایون بهر کسی
دیگر بهیچ منت زخم پدر مکن

شاخ مرجان بین لب لعل تو ای نازنین
در سر او چشم خونبار است عکس آن چنین

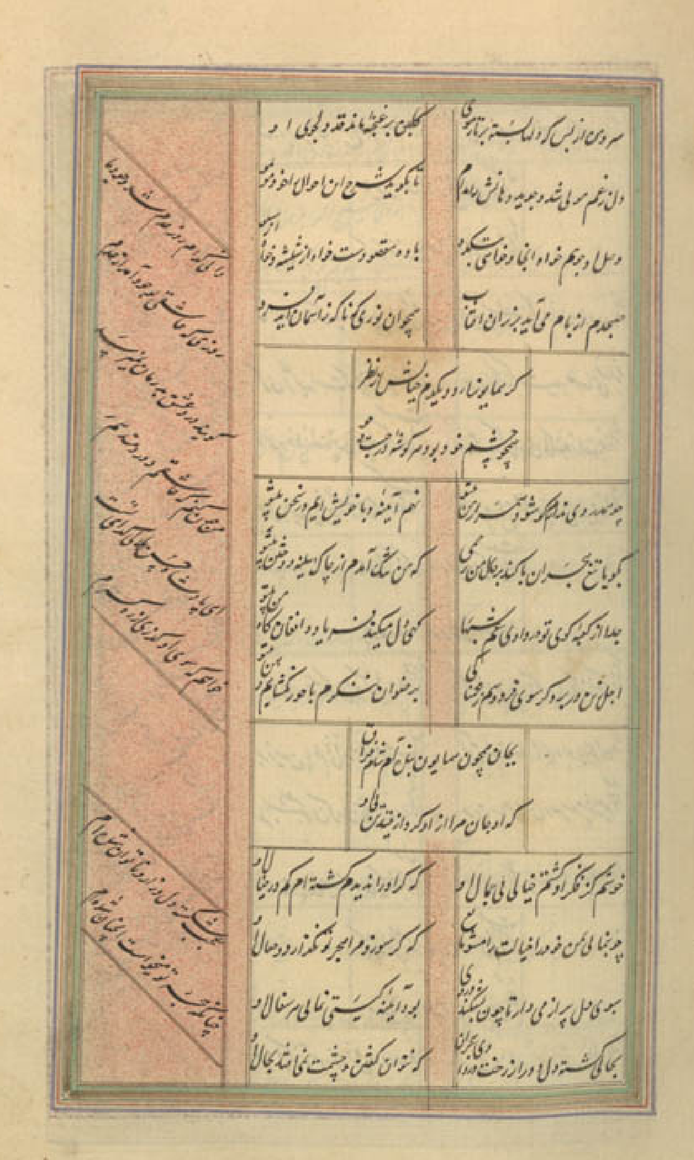
مرغ دل را کی رها گردد ز دام آن نازنین
سالها باشد ازین شادی تا ...

بر سر مسکین ساز دیگرم کار صد ساله
گر گشته نقش تو در تجانقا ...

مو سیاه از دست پنهان بخود خال نشست
با من چون ساعد خود را نمود ...

چون همایون لذت پستی گرفتی
خادم میخانه گشتی ابد خلوت نشین

بر روی ... پر خون ما شستان
از سال خاتم تو ... مردم بدم نشان



پشت همچون پر من سر کشته چند از کجا | چون غمزه آن سینه سیمین بر پاکی من

با همایون گر بت است همی بود

بوی شیرین ز نهانی میل کرد

چراغ آتش من کرده فروزان دوده پیدا من | اگر نه دوم گرفته صبح را از دود من

با غزالی سری کعبه کوی تو می بردم | در من وادی نشسته کو غم گرفته دامن

مرا از آب آتشی که گریم زیاده او کند | ز پاک سینه دل آتشین در خواب کنان من

زبس گردم گرد کرم کرده جوش | شکست آنکه گر چه من با رکن

به اوج هوای کرم ... | گشتی ... دیوار ...

ز آب خضر و تاریکی همایون هم کامیاب

تو دوران ... ز طبع من در روز ...

شد پرده سوز شعله هجران سوز او | لیکن کراست تا به گرچند بسوی او

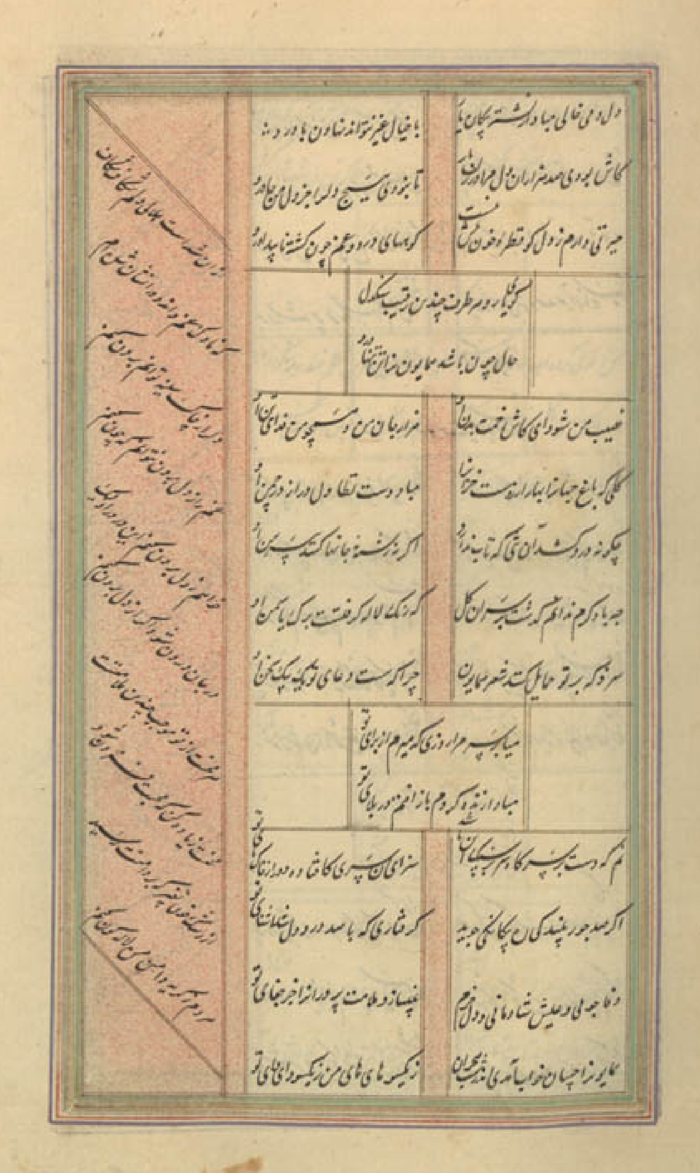
گاهی ز غیرت دگری از شوق جان دهم | در مجلسی که میکند ز دگری او

چون آفتاب نیست درین پرده جلوه گر | کافاق ذره وار شده محو روی او

گر جان دهم ... دیدن ... | گر او کشد مراد کی آرزوی او

بشنو ندا عشق همایون ...

خالی مباش ...



شده پرواز گاه مرغ سرا از فضای دل | کی رسیم پیوسته ما کاه بال

غزل

ما این خط او ترتیع غزلی بست
کز نوشت مشق تقدیر گر نشان

ما کی راست کرده دیده و جان یافت | آسیب چشم کج نظران داده دور
گری از گریه است که از آه عاشقان | سر بر فلک کشیده علمهای
ماتم و خط از پری پیکری ... | در آب گیسوی ملک ...
دل با خیال شمع رخش ... | از سر چراغ مجلس اهل ...

دی ... که گرد ... این گری ...
بخود شده نه جامه و خوش ...

وادی شوق که ... گذشت ... | گشته ام چون گردباد ...
بر زمین پا ... | ... خارهای وادی ...
... | چون سیاهی ...
دست و پای ... | بر امید ...

... گر همای ... وادی ...
... در سر حلقه ...

... دل گر ز سوز ... | ... پیکان ...

برو بجلوه بمحشر مست بگذری یکبار
بیک نگاه تو صد بار ساره [illegible]

طپانچه بخسار زرد روی تو ماه [illegible]
چنانکه گشته نشانه [illegible]

بسوی من سپر ای شیخ ز آنکه [illegible]
پر ملایکه را بار [illegible] آتش آه

برون ز حشر چو [illegible] جرم من [illegible]
سفید روی شود [illegible]

حدیث [illegible] بگو [illegible]
گر [illegible] زلف یار [illegible]

بگو [illegible] ز حضرت [illegible] جانانه
بگو [illegible] شریعت [illegible] افتاده

بنو [illegible] ای چون [illegible]
گر لیلی [illegible] که [illegible] افتاده

ز خود گم گشتم [illegible] و چه [illegible]
که آخر این کنند با من [illegible]

بچکد [illegible] ز خنده [illegible] پستان [illegible]
اگر با لعل [illegible] نه [illegible]

ز شور شوق [illegible] تیغ شد جان [illegible]
چو [illegible] خشک ریزه ریزه [illegible]

[illegible] ز خط [illegible] کشیده [illegible]
[illegible] ز خط [illegible]

چو کمان [illegible] کمانکش [illegible]
[illegible] تیر [illegible]

[illegible] چرا [illegible]
از سر کلاه [illegible] پریشان کرده

[illegible] چو [illegible] گشته [illegible]
صد دل [illegible] خانه [illegible] کرده

[illegible] کجا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز من گلشن آراسته شنیده [illegible]
ای غنچه [illegible] چرا سر [illegible] گریبان کرده

ز شوق [illegible] گلشن [illegible]
هر جا [illegible] خورشید تابان کرده

مست [illegible] گره [illegible]
تا به [illegible] گلشن [illegible]

[illegible] لاله و گل [illegible]
دزد [illegible] تبسم [illegible]

گره [illegible] تبسم [illegible]
چون [illegible] و چون [illegible] دست [illegible]

چون [illegible] آفتاب [illegible] جمال [illegible]
آتش [illegible] پر [illegible]

[illegible] دست [illegible]
[illegible] است [illegible]

ز شرم [illegible]
نسیمی از تو چون در باغ [illegible]

[illegible] بر [illegible]
[illegible]

[illegible] چو [illegible] افتاده
گر چشم [illegible] پری [illegible]

[illegible] خود [illegible] چنین [illegible]
[illegible]

من [illegible] عالم جدا افتاده
[illegible] صد بلا افتاده

[illegible] سوار [illegible]
هر قدم [illegible] دست و پا [illegible]

چون [illegible] بلا [illegible]
[illegible] عشق بلای [illegible] افتاده

[illegible]
[illegible]



ای گل سیراب کز رنگت نه خار بی‌بهره نیست
رحم کن بر عندلیبی کی ز پا افتاده

کیست در کوی تو یا رب کشته‌ای چون من که زار
خسته در کوی تو ... افتاده

من سرگشته ام دور از تو زار و ناتوان افتاده
چه باشد ذره گر بر من تو خورشید فلک افتاده

گلی کو گرد و راحت سرمه کردی چشمها
به امید غباری دیده بر راه چشم ما افتاده

دلی کز غم نکردی سالها یا از زبان
ندیدم صد دلم گشته اسیر صد بلا

نبود کاری جز غم ولی بزم طرب
کنون تا آن عیش و عشرت رفته در ...

مکان آن غم که ...
ندیدم غم چنین تا چند باشم ...

ز تو ای بت به ... عاشق آمده ...
همایون با تو چون انگشت بر دو ...

چه از بزم تو نقل و شراب یعنی چه
خراب چشم تو تا خود ز خواب یعنی چه

برای زخم دگر سینه و دیده سوی
دگر ز سینه تنا اضطراب یعنی چه

نزد و آه اسیران ...
زنش دگر زیر آتش نقاب یعنی چه

اگر نه خواست که ...
نشسته ... کباب یعنی چه

به پیش ... همایون در غم ... طلب
بپرس کای ... ز ... جواب یعنی چه



مرا ز بیم خیال تو ای غزال رمیده / فضای سینه شد از وحشت آن کناره سالی

تغافلیست مرا لیک نیست تربیت ناخن / ز روی لطف خار ها کشیده ور زنانی

مرا ز زخم زبانی خورم نیاید و لیکن / بکار دوم چکنم چون به نیست زبانی

چراغ و فانوس ما یارین ببردن گنده خوشدل / خورشی نسان که مرا نیز بود تاب خیالی

بر در ملامت منم آن پسر و پالی / که جان داده و باز نیاید بهوالی

شب که کوکب نجم طلب ای پیمانی / خواهی به یار عجم اگر راه وفات لی

از شادی مکتوب تو رفته دلم از جای / سر مرغ که پیدا شده نامه که ز سوالی

در بحر تو تشنه جان ز تشنه وصل تو تا کی / مردیم در این درد و ندیدیم دوا لی

از ساقی دوران هم اگر نیست نظر ها / مردم زهی خیز و ندل جام صدا لی

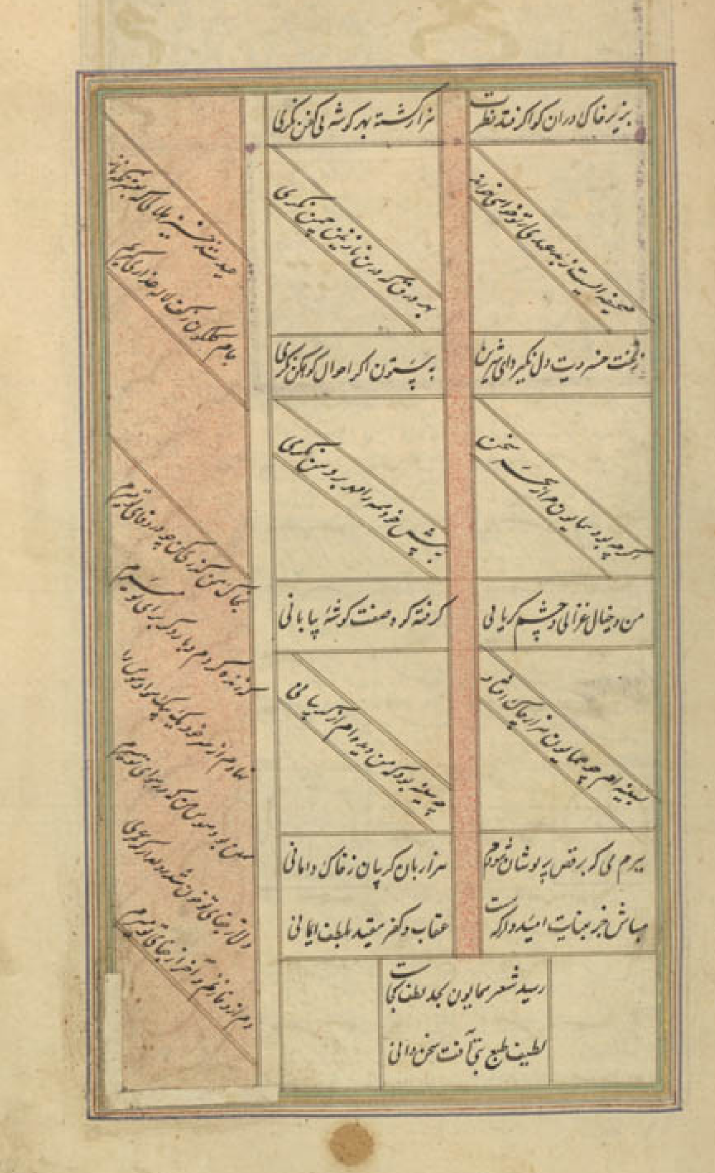
بر پای بسی تیر ملامت خورده حسن / بر شیشه ما سر که زند سنگ جفائی

خوش آن نظر که چون بگریبان فرو برم / سر زنخ انشا نی نصیحت کار

ز شادی بر لب آید جانم انسانیت / حدیث من مکن سر چند دل نگار

بدانی تا مرا به سر چه ها آید ز محبت / نگاه کر دیم کرد ربی دیوار

خوش آن زمان که دشت بزار جای / تر ناز از سر نهاده کرش بر کشان



خدنگ از دست همایون اگر چه بگذرد | نرمیده ام من از و غیر خون دل کاری

در از روی خنجر خود در شب سپر کی | ز راستی تو ازان پهلوی کمان گشت زه بحری

از زخم تیغ و دست تو از خانه | هر گوشه روز نی شد و هر طرف

دیت که تمام عشقت او بی من و یا کی | از آنکه دیده ام همچو هر چند از دیده در حسرتی

خواص دهر صد ره اگر جست و جو کنند | مثل تو بر نیاید از من بهر گهری

بیان شعر بیت همایون تا
مانند گل بخون دل اغشته دفتری

بهر غمی که از ان زلف پرشکن نگری | اسیر مانده جهانی ز هر دو زن نگری

بیدل چاکر سپر نی ... | چه حال باشد اگر ...

خوش آن دمی که ز بزرست نغمه کردد | زمان زمان تو تماشای سوی من نگری

بزبان کن





بر حالش ناله چیزان بود چشم و دلم | چشم بر جایی و دل جایی می‌باشد مرا
با خط رخسار او سبزه و گل با غم | عاشقم با [illegible] و صحرا [illegible] می‌باشد
گر به پهلوی سگش گستاخ بنشیند رقیب | با کسی جنگی و غوغایی می‌باشد مرا
زند رسوا دیده و در کویش [illegible] و گفت | چون لسانی زنده رسوایی می‌باشد

تو آن گلی که زنده به بوی تو ایم ما
از بلبلان گلشن کوی تو ایم ما

خوی تو مرده و زنده کند طرفه حالتیست | وین طرفه تر که کشته خوی تو ایم ما
مردم کشست عربده جو چشم مست تو | قربان چشم عربده جوی تو ایم ما
حاجی به طوف کعبه و صفا [illegible] | ما عاشقیم و عاشق روی تو ایم ما
هرکس که طالب چیزیست در جهان | روی طلب نهاده به سوی تو ایم ما

شکر خدا که بی‌سبب [illegible] مقیدیم
یعنی اسیر حلقه موی تو ایم ما

ولا گر وصل خواهی صرف راه [illegible] کن [illegible] را | که با دست تهی نتوان به دست آورد [illegible] را
نهال وصل [illegible] میوه راحت آنگه [illegible] | ز برگ [illegible] سیمین [illegible] سیب [illegible] را
هر کو کب [illegible] گرد [illegible] تا محشر | که گرد [illegible] در نعل [illegible] خورشید تابان را
قدم [illegible] مردم چشم زلیخا [illegible] یوسف | چه غم دارد [illegible] که چشم [illegible] کنعان را

لسانی چون تکلم [illegible] ز شکر
گرفت [illegible] خالی ز لعل شکربار [illegible]

صحبت با دو من بدنام می‌سازد ترا | تهمت آلوده زبان عام می‌سازد ترا
چون ترا با ما کرم [illegible] رقیب [illegible] | [illegible] آن بر آتش [illegible] خام می‌سازد ترا
[illegible] قدمی [illegible] رقیب از [illegible] | دانه [illegible] مرغ [illegible] اسیر دام می‌سازد ترا
[illegible] خود کام [illegible] دوستان نشنید | عاقبت [illegible] دشمن کام می‌سازد ترا

چون لسانی در غزل [illegible]
[illegible] ایام می‌سازد ترا

خاک پای تو به از دیده بیناست مرا | گر رهی [illegible] نظران با تو نظرهاست مرا
[illegible] دیده چشم تر [illegible] | [illegible] عشق [illegible] مرا
[illegible] سر سودای [illegible] | تا رقیب [illegible] گریه که چه سوداست مرا
[illegible] | ای گل تازه [illegible] از تو تمناست مرا

گفته عاقبت کار لسانی [illegible]
مردم و عاقبت کار نه پیداست مرا

قربان چشم عشوه [illegible] | از بند کان حلقه [illegible] ترسیم ما
صد جان بهای جوهر لعل خموش [illegible] | جوهر شناس لعل خموش تو ایم ما

دوش آمدی و باده کشیدی و سر زدی
در آتش از تکلف دوش آر توییم ما

مارا برابر سگ آن در نشیمنی
این است مردمی سگ کوی تو ایم ما

گفتا لسانی سگ من هست
در قید زلف غالیه بوی تو ایم ما

گر روزگار نخشکت از روی کسی ما را
کسب کرد کاکل گرش و از سر ما کسی ما را

گشته دیر شمائل ما را و بیانگاه هی
تا دیده بکام دل چلوی کسی ما را

بوی رسد ما را از زنگ کسی هرگز
رنگی نبود هرگز از روی کسی ما را

چشم و دل سرجای انگشت نمای کرد
مرروز به سودای دیگر کوی کسی ما را

سوخت هجو ما دل در تب آب گل
تا چند دگر کردن گرد ابرو ی کسی ما را

آشفته و شیدا شده دیوانه و رسوا کرد
گر بوی کسی ما را اگر خوی کسی ما را

صد خار غم از حسرت چشمان گفت
یک روز گل نخشکت از روی کسی ما را

ولا شمائل خیار ریگ شده ما را
کم اشک تلی آسیا ریگ شده ما را

صد اول از دوش کار بیار دود پرتم
کز آخر آن ها در سواری گل شده ما را

زور دود داغ جدائی چنان سینه شد ما را
کز آن دو نرگس چار رنگ شده ما را

بجان تشنه ما شربت تیغ تو بود
اگر بهشت لب یار ریگ شده ما را

بود کار شد گل یار من گلیه بود
دیگر کار کشد بود کار بیستر از آن
بتو ما سوی او بپت شکار و دوار
بتو ما سوی کار و دو شکار بیستر از آن
گوید ما سوی دست گشتن زن و کار
بتو دو گر دست سر سر بیستر از آن
شاید بر من ما کار من و بکار و دست
بیار ما تو دو در بر به و دکار بیستر از آن
بتو دو دست دل بیند بیار بیستر از آن
تو دست ما ساز و غم در دست بیار
بیاش ساز و نیز تیغ خاک بیستر از آن

زور دست یار همین داغ می برم که گل
گر بهر طالب اقبال که گشته ما را

در انتظار تو جان بر لب چشم بر
پا که حسرت دیده از لب گشته ما را

لسانی ستم یار آنقدر ناله مکن
اگر نه یار پستی گمکار رنگ شده ما را

مه گون زلف و رخ و دهان تو جانست
پای تا سر همه در عین کمالست ترا

فرهبر دیدار جهان سعر گرو حسن گرو
اول چمن دوجوانی و بهارست ترا

پیرهن گل پاک کن جامه کرد ز لطف بدن
می توانیافت که در دل چه خیالست ترا

اگر از می زنی جام تو خالی نکنی
پر کن از خون دل من که حلالست ترا

مکن از کام لسانی شکر چاشنی تلخ
که کمین طوطی از خنده و مقالست ترا

حالیست باده چشم تو دیوانه ترا
دیوانه ام و گر پیش چشم تا ترا

بر سینه داغ تا ز ام از دو کی گرم فشت
شمع دگر فروخته پروانه ترا

سنگ تو بر کمیته دو جبهت عشق
عار آید از پری بسنگ دیوانه ترا

مکن که پر زسم ز دود و آتش غم
کاش آشنا بود و دل بیگانه ترا

خود را چو ما پیوسته به ویرانه نشست
نقشش پری که کم نکند خانه ترا

به گریه من مانی چو ریا خنده دو بیست
کم کرده و دیده که مرتکب دانه ترا

دور حسن چو ی یک دل حرم داده خود را
نم که بی جان ... کار بیستر از آن

در غم ما دل ما رده ام و نیز دو دل ما
دل ما کجا سر که در کار گل از آن
ز دوست کار دو دل که بیش دو دل ما
دو سپاس دل کار دو دل که با دل من
ز دهن ما کار دو دل و دو کار دو ما
از دست من گریه بست دل ما کار دو
ز دست کار دل زمام دو دل ما کار بیستر از آن

از سوز دل پرست لسانی فسانه‌ات
بیدار کرده‌ام همه را از فسانه‌ات

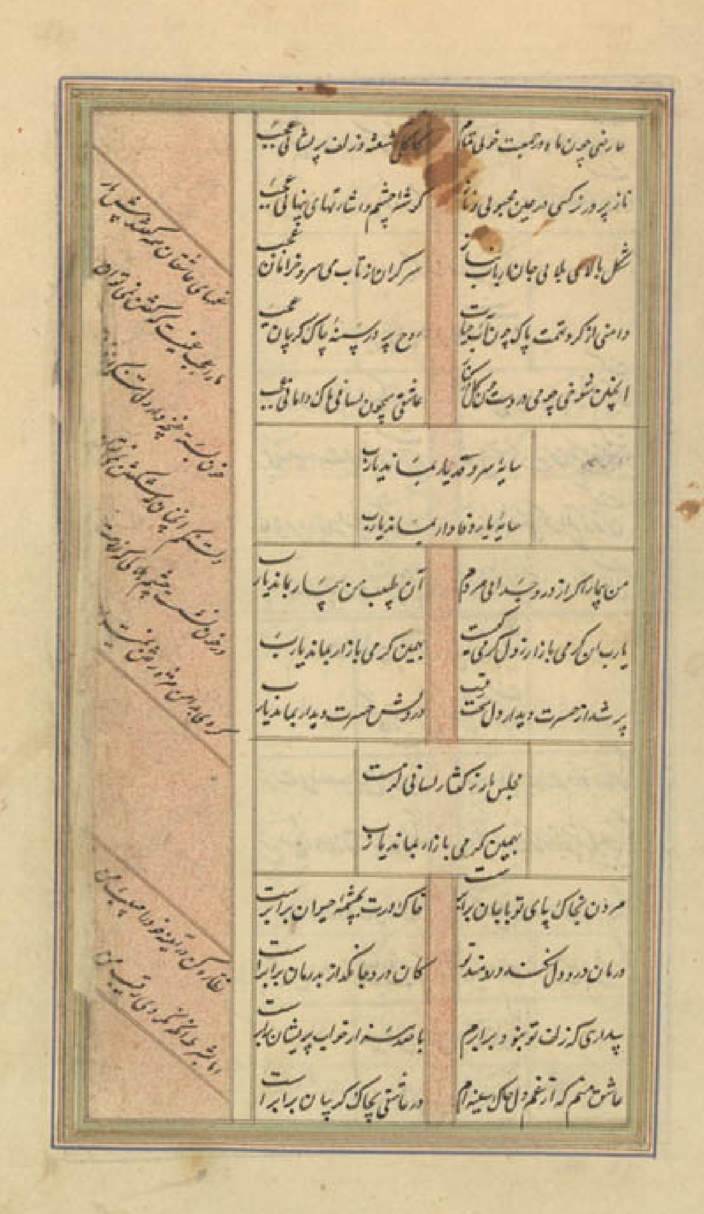
جان نیست که فدا کنم [illegible] | ضعفی بکنم آن شوخ نامسلمان را
مرا بیوسف خویش احتیاج [illegible] | که نور دیده و سول است پیر کنعان را
چنین زبون که منم و برم نخواهد گشت | مگر بدست رقیبان دهم [illegible] را
خوش آنکه [illegible] بخواب ناز شود | برون کنم [illegible] چشم گریان را

لسانی از سر کویت چه تحفه خواهد برد
مگر بجز اشک برد ز چشم [illegible]

از کجا می‌آیی ای گلچهر کز خندان از کجا | از کجا چشم [illegible] در دست ای از کجا
آمدی سرمست و چشم مست و بالای بلند | از کجا سرخوش [illegible] از کجا
جان من از زخم [illegible] | از کجا [illegible] از کجا
طره [illegible] شکل [illegible] | من کجا سودای [illegible] مشکل پسند از کجا

رخ نهی تا ای لسانی [illegible]
از کجا آمد [illegible] از کجا

بازوادم دل بدست [illegible] عجب | [illegible] سنگین دل [illegible] عجب
از دو لب [illegible] تبسم [illegible] عجب | از دو رخ در عالم [illegible] عجب



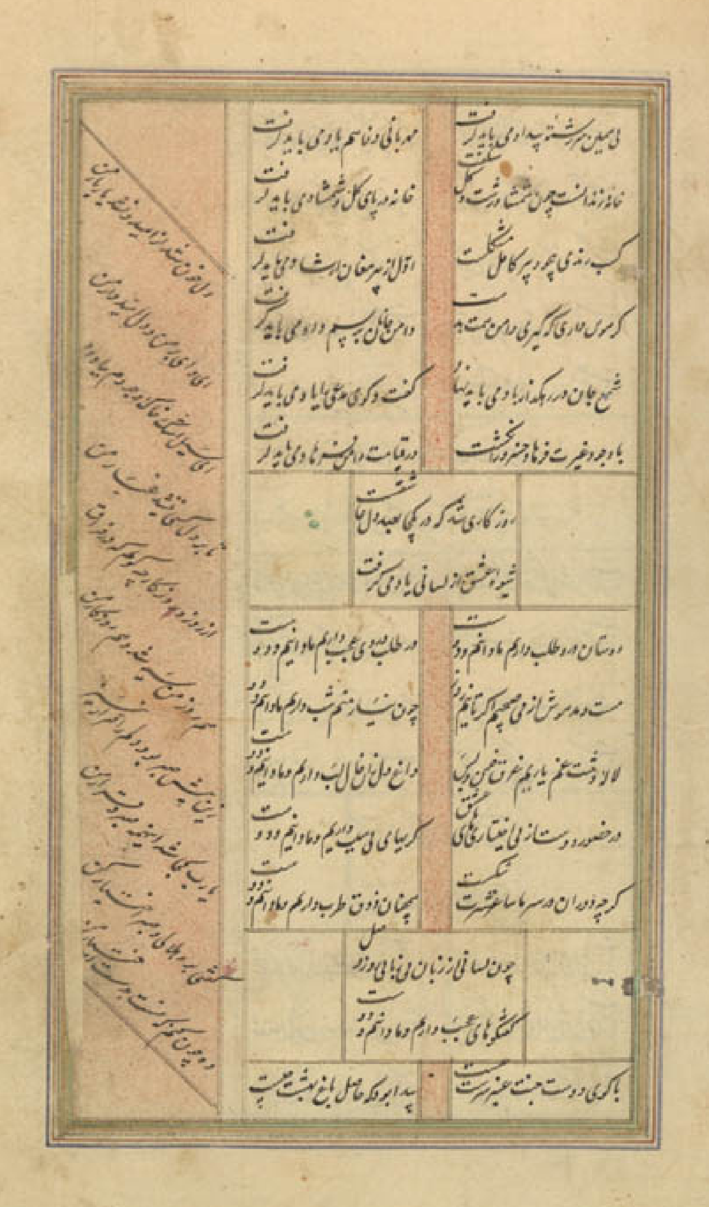
عارضی چون ماه و صحبت [illegible] | [illegible] زلف پریشانی عجب
ناز پرور نرگسی [illegible] | کرشمه چشم [illegible] تنهایی عجب
شکل بالای بلای جان [illegible] | سرگران [illegible] سرو خرامان عجب
دامنی [illegible] پاک [illegible] | [illegible] پاک گریبان عجب
اینچنین [illegible] دست [illegible] | عاشقی [illegible] لسانی [illegible] عجب

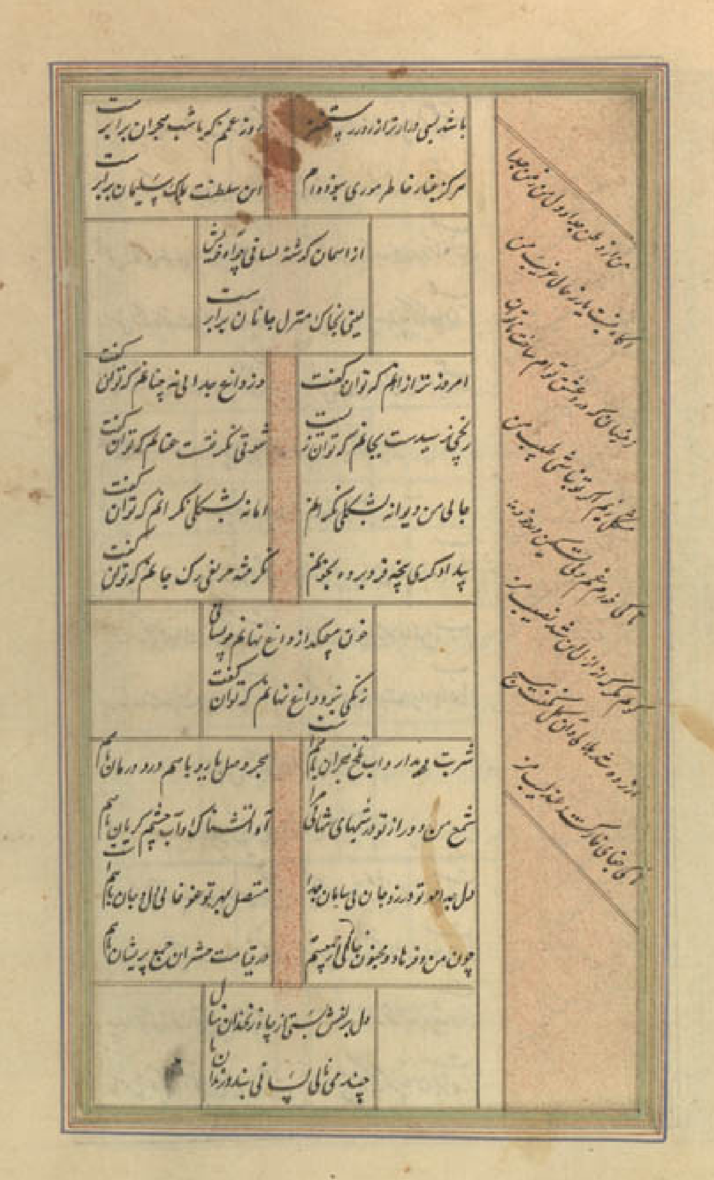
سایهٔ سرو قد یار [illegible]
سایهٔ یار وفادار [illegible]

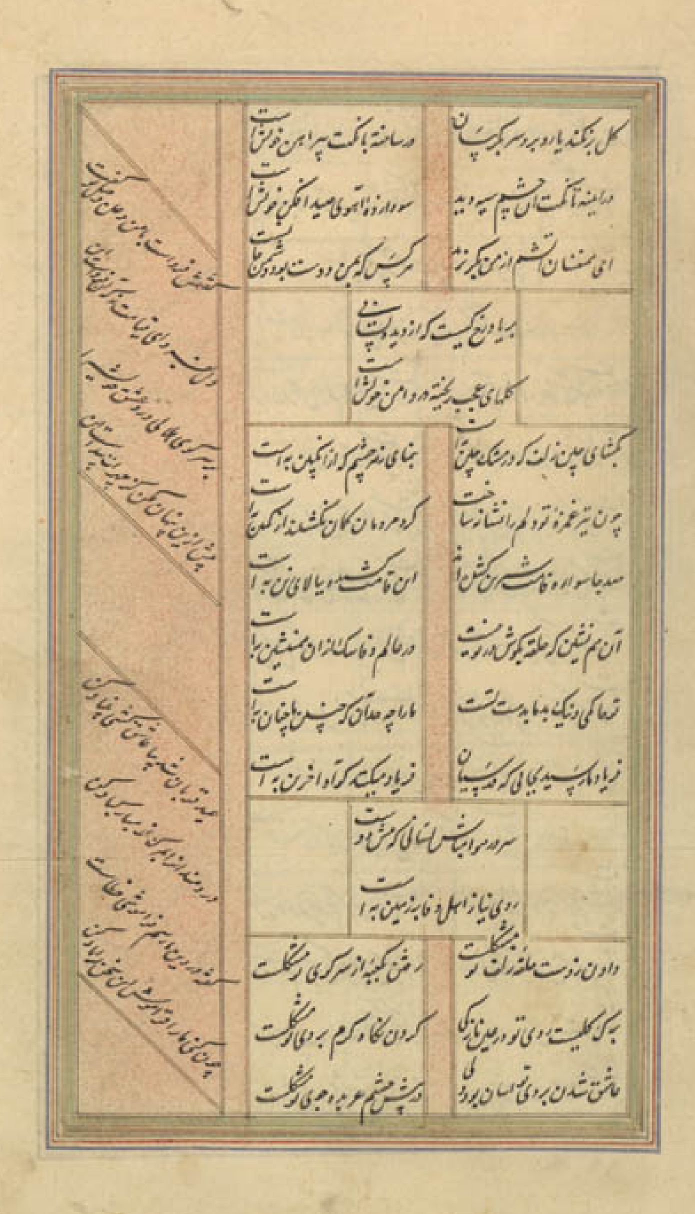
من بیچاره اگر از [illegible] | آن طبیب من بیمار [illegible]
یارب [illegible] بازار [illegible] | [illegible] بازار [illegible] یارب
پر شد از حسرت دیدار دل [illegible] | [illegible] حسرت دیدار [illegible]

مجلس یار [illegible] لسانی [illegible]
[illegible] بازار [illegible]

مردن [illegible] پای تو [illegible] | خاک [illegible] چشمه حیوان برابر است
درمان درد دل [illegible] | [illegible] برابر است
بیداری [illegible] | [illegible] خواب پریشان برابر است
[illegible] سینه‌ام | [illegible] گریبان برابر است







تنها بر آن پستان نیازم که بخودم — اگر نیم گرد خاک که در دست دوست نیست

گاهی بیا چو چشم تو همسر رقیب — گردن نهاده ام که تا سر بریدنیست

نقش نگار خانهٔ ما چون یکی بود — ای دل به زلف و جعد و قد و خط و دو نیست

امروز اگر ز جنت اعلی تمام ماست — نقل شراب ساقی و حوری سرشت نیست

در نو بهار اگر نه شادی بود به جام — هر سو شکفته لاله به اطراف بهشت نیست

چون نکهت ریحان که بیست نسیم آرد
تر سبع نه گنبد نه بنا گشت بهشت

تو نخل هستی و جز ناز میوه بار تو نیست — چنانکه رو شده گرد نخل میوه بار تو نیست

کرم بکن و جفا می‌کشی نمی‌رنجم — که رشته‌ای دل ما به اختیار تو نیست

هزار میوه ز بستان آرزو چیدم — یکی لذت تیکان ابدار تو نیست

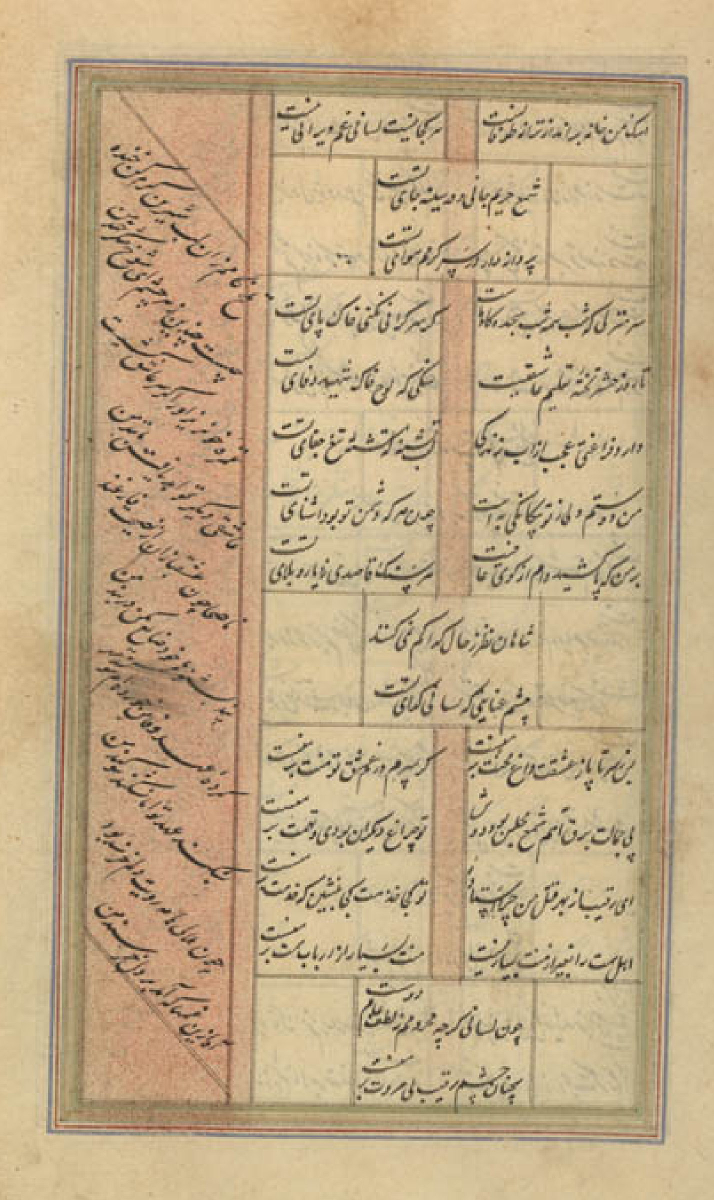
ستاره سوخته دور از رخ تو بسیارند — به رنگ عاشق سرگشته در کنار تو نیست

ز کشته تر تا سال کتاب شوق پر
چنو نرسید هم که یاد کنار تو نیست

هر کسی که دور از رخ تو بی خویشتن است — تا زنده بود در سر مرح خویش است

شد حال من از شعر دو ون بس بد — چه کنج که دوش خیال دشمن خویش است

جان خاک که در شب طلب زدن زمانی — مسکین چه کند در سر سگی خویش است



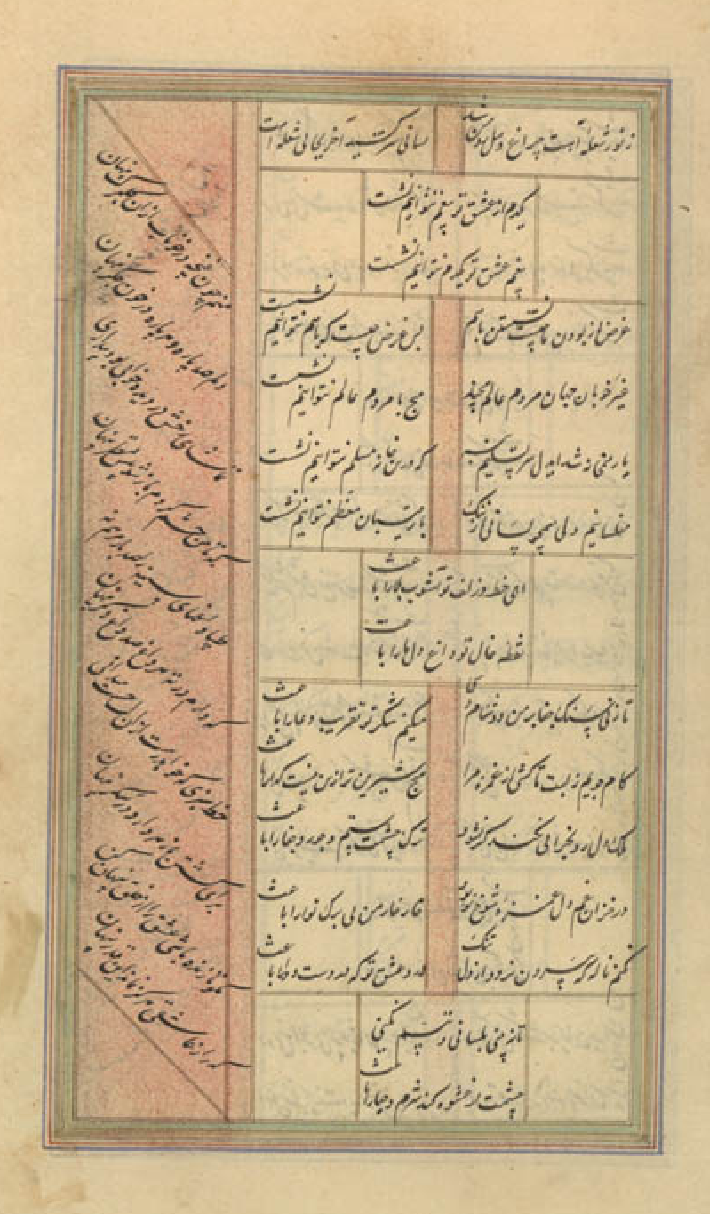
پندار سوز خانهٔ دل ماست خوی تو — در ساختن بگیری معنی درنگ ست
پس خط غبار تو ریحان رود بکو — نقاید خط نایب بوی تو ست

با آنکه زور چشم ساقی دو دنیا
قطع نظر ز روی کسی در شکست

گر در دوران دلم دم ای کشیده است — در آتش شراره غذای کشیده است
از آب روی ماست که خضر خط تو لب — خود را چو سبزه بر لب آبی کشیده است
می ما به سر خوش است [illegible] — گر چشم یار جام عقیقی کشیده است
عاشق شدن ز من چه دلیل [illegible] — نامل کمان به دو سر ابروی کشیده است
گل گل شکفته اند حریفان صبح زد — سر با کلاه گوشه [illegible] کشیده است
افتاده تو ز روی نشان کرده از قفس — گو گر ده و بچه و نقابی کشیده است

امشب درین خرابه ساقی [illegible]
خود را ز کنج خانهٔ خرابی کشیده است

گر زده و تو غیرم گران جانی است — در عدم شربت [illegible] ارزانی
تا شدم از چمن که [illegible] غنچه [illegible] — در دل تنگ [illegible] داغ پیشانی
حال [illegible] خطوط تنگ [illegible] — همه اسباب ترتیب است و پریشانی
در تماشای چمن [illegible] حال توام — صورتی [illegible] از صورت حیرانی



برفتم ز دست دامن وصلش ز دست رفت — از دست رفت کارم و کارم ز دست رفت

جز درد دل نبود درین عشق [illegible] — او هم شکسته نالهٔ زارم ز دست رفت

گشتم [illegible] — چندان که نقد صبر و قرارم ز دست رفت

سوختم [illegible] شب وصل [illegible] — آهو [illegible] ز دست رفت

معشوق [illegible] عاشق [illegible] — [illegible] کارم ز دست رفت

مردم ز درد [illegible]

کان [illegible] ز دست رفت

[illegible] غریب سلسله [illegible] خدا نگذاشت

[illegible] — [illegible] نگذاشت

[illegible] — [illegible] قطره [illegible] نگذاشت

[illegible] — [illegible] نگذاشت

رقیب [illegible] وصل [illegible] — [illegible] نگذاشت

اگر [illegible] این [illegible]

[illegible]

چو خاک [illegible] — [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] — [illegible]



آن پری کی با من دیوانه میگوید سخن — آشنا گردیت با بیگانه میگوید سخن

بوی می نشنیده و آن حاتم ساغر زده — بار تا چنان میرود پیمانه میگوید سخن

آمرا سعد و چراغ حسرت از پروانه — میرود در خانه با همخانه میگوید سخن

تا شب مجلس زبان می چنبد از باد — تا سحر با شمع با پروانه میگوید سخن

نامه اعمال من در لسانی شد سیاه
تا کی از زلفش خط جانانه میگوید سخن

دل اگر تو اندکی چند نگیرم موی تو کج — چون تو اندر میان رنی سرو دلجوی تو کج

بیکشم نقش رخ زیبا تا چشم است — گر دری پیچیکی گر پیچ سر در روی تو کج

طاعت من راست باشد گر کمان ابروی تو کج — گر چه باشد در نظر محراب ابروی تو کج

بار کج پنهان نباشی گر بر غم و دنبال — راست شد رقیب دیگر در سوی تو کج

من ز حیرت مانده در شکل ای تو — گر کج گردد و در رخسار نیکو روی تو کج

دل چو پیوسته در گوشه گردید راز — تا کی آن راست شد باد بر پهلوی تو کج

در خمار غم لسانی از نبی عشرت نصیب
میکند او انشان دیدن بر سر گیسوی تو کج

روی تو ابرو پر پیشان چه احتیاج — وری کل شکسته بر یکجان چه احتیاج

اهل نظر بخت دید ار قانع اند — این قوم را بر وضه رضوان چه احتیاج



صافی صفای روح بود در شراب ناب | گیرد [illegible] صفای روح

ای طرفه [illegible] که مشغول عشق [illegible] | بیگانه باشد از خرد و پادشاه روح

ای شاهدی که بود در [illegible] | حسن خوش نگاه و تجلی بلای روح

آیینه [illegible] | جام محبت ساغر گیتی نمای روح

خلوت سرای روح بود کنج میکده
[illegible] خلوت سرای روح

آه از آن دمی که دوری تو باشد [illegible] | [illegible] از آن دست که دوری تو باشد [illegible]

باز آن سلسله موی تو باشد [illegible] | سالها قامت دلجوی تو باشد [illegible]

دست مشاطه [illegible] | گر نخواست که دوری تو باشد [illegible]

همچو [illegible] | چشم تو مست [illegible]

چون [illegible] | جای آن هست که [illegible]

چند باشد ز فراق تو [illegible]
ای خوش آن دم که به پهلوی تو باشد [illegible]

گرچه از دیده [illegible] | همنشین دل [illegible] صحبت [illegible]

شمع برگشت ز پروانه [illegible] | ما همان سوخته عالمیم [illegible]

خال از آشوب خطش [illegible] | همچنان [illegible]



سر یاران نداری و یار ما تا کی چنین باشد
سر انجامی نداری و کار ما تا کی چنین باشد

نداری از ضعف تن قدم ز بیم دیده [illegible]
تماشایی نبینی در بازار ما تا کی چنین باشد

بر هیچ کس فلک نپیچد و ما را نوبت [illegible]
ندانم دردی بیمار ما تا کی چنین باشد

دل بیچاره ما زین دو بیمار [illegible]
به غمزه های گل بیمار ما تا کی چنین باشد

چو گل از حق خون خویش و [illegible]
طراوت سر ز خویش رخسار ما تا کی چنین باشد

بر عقل از سر دعوی حدیث عشق ما
حدیث عقل دعوی دار ما تا کی چنین باشد

لسانی عشق چه دردی که [illegible]
[illegible] ما تا کی چنین باشد

گل گل شکفت یار و دل [illegible] شد
گلها شکفت و بلبل [illegible] شد

جانی کشید [illegible] رخ از باد [illegible]
پروانه وار مرغ دل [illegible] شد

[illegible] از صحبت [illegible] شسته ام
[illegible] اهل [illegible] شد

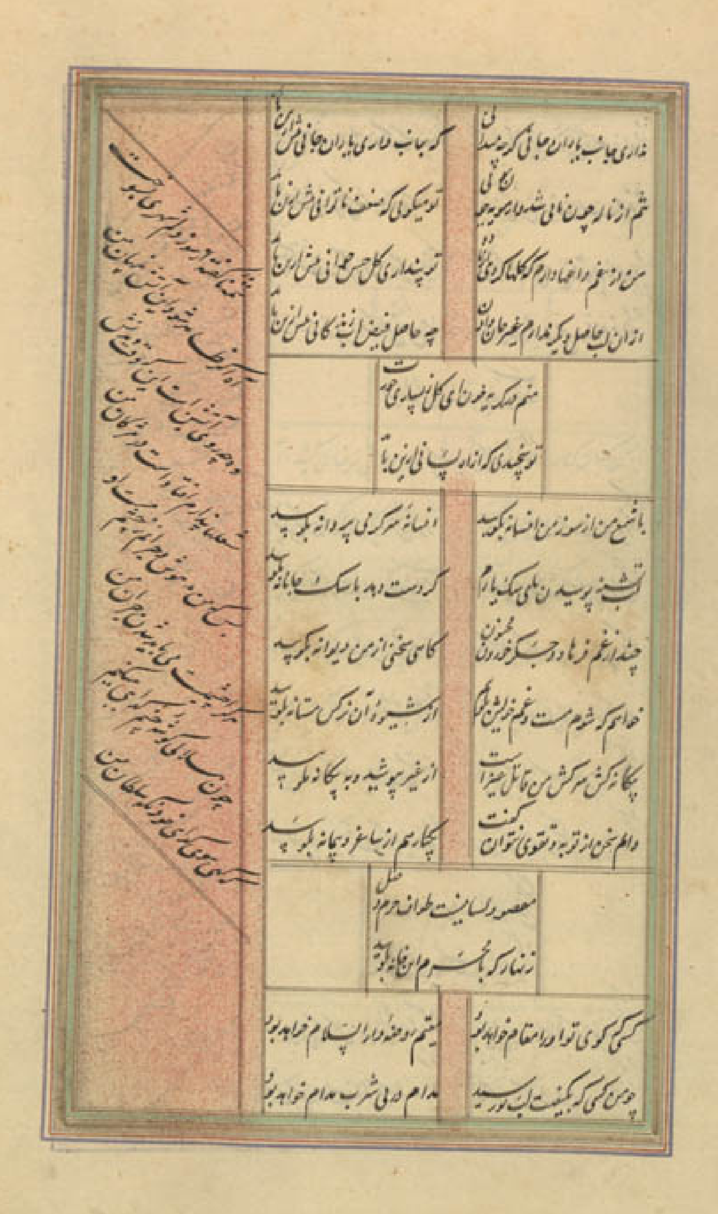
شد مرغ دل اسیر و سبب دام [illegible]
[illegible] سبب [illegible] شد

[illegible] شوق [illegible] جان [illegible]
صیدی که تیر خورده و [illegible] شد

[illegible] در [illegible]
[illegible] دل [illegible] شد

[illegible] لسانی [illegible]
مضمون همین که [illegible] شد

[illegible]



شب از لعل تو مستی گر نمی زدم سر زد | پنهان من گرفت اثر گرد [illegible]

چنین کز سوز دل جسم پر از سوز گل سر زد | نخواهد تا قیامت برگ سبزی از گلم سر زد

بلای عاشقی تا کرد جا در منزل یارم | سر و برگم تجارت رفت و گرد [illegible] سر زد

نزد باران رحمت آنقدر بر تربت مسلم | گر خار [illegible] از سبزه زار [illegible] سر زد

بر سر از بس سال [illegible] توبه دادی [illegible]

یکی چو دریا کز دل [illegible] سر زد

قطع نظر زیاران شرط وفا نباشد | چشم من از تغافل غیر از جفا نباشد

پیش تو جانا نشد ما را [illegible] | ما را به هیچ [illegible] پیش تو [illegible] نباشد

زان می که اهل مجلس مست شد [illegible] | به چه یکی پیاله در دست ما نباشد

جایی که از فراقت [illegible] | جز بی کس [illegible] از خدا نباشد

نی نی چه نالم [illegible] | چون [illegible] خیالت از من جدا نباشد

در مجلسی که باشد شمع [illegible] روشن | پروانه [illegible] غیر از فنا نباشد

از سر [illegible] سودای [illegible]

کانجا مقام [illegible] جای [illegible]

اگر با بنده و یاری مهربانی [illegible] | [illegible] سرگرانی [illegible]

[illegible] | [illegible] لطف نهانی [illegible]

بو بعد مردنم از زاده اگر رسید / گر انتظار تو سودای خام خواهد بود

نه خامه بر دل کس کشیده قامت / قیامتی ز شور و غوغای عام خواهد بود

مرا که کشته تیغ تو قصه دیگری بنما / گر کار پستی من ناتمام خواهد بود

نجسته است تو پس از مرگ من صبح و شام مرا / همان ملازمت صبح و شام خواهد بود

حدیث من چو سنائی بوصف خط لبت / کلام طوطی شیرین کلام خواهد بود

کسی که بانگ نداد و زمانه یاد من نکرد / اندیشه ز ناله و زفریاد من نکرد

سیل محنت که خانه دلها خراب ازوست / غیر سیم چرخ ابلهی بنیاد من نکرد

بار دلی که سلسله عیشان زلف تست / هرگز بکند گردن ازو من نکرد

بار غم از دل همه برداشت لطف تو / یکبار چاره دل ناچار ما نکرد

نخل قدت که سرو ریاض لطافت است / میلی بکوشه ستم آباد من نکرد

در مجلسی که یاد بهشت از ضمیر برد / شرط وفا نبود که گیسو یاد من نکرد

رفت از جهان سنائی و بیداد گل گلم / شیرین که زجانب رها دمن نکرد

روی که آدر برگ گل سیراب شرمنده کرد / سنبل و طره شکناب رشک شکوه کرد

وی بمسجد رفت خال ابروش ابرو / ساکنان گوشه محراب را شرمنده کرد

ازصفای



از صفای دانش گلشن گلی را چشم بد / خنده زد رندانه و من را صاحب شرمنده کرد

تا بسوز و جان من را آتش می بر فروخت / عارض او کز لطافت آب را شرمنده کرد

گرد رانهای ساقی از می عارض برافروخت / گر بگلشن عاشق می آب را شرمنده کرد

یار شد سرمست و از رخ سنائی بخت من / ذره خورشید عالم تاب را شرمنده کرد

از من یکسان که صورت خیالی کشیده اند / حالی و صورتی ز خیالی کشیده اند

آورده اند ابروی آن شوخ در نظر / آنکه مرا بشکل هلالی کشیده اند

اهل من ز رشک که گل باغ جنت است / ز رشک گر چو خط و خالی کشیده اند

چون ریده اند در الف سینه اهل دل / آهی بپای تازه و خالی کشیده اند

دانند حال منتظران شب وصال / جمعی که انتظار وصالی کشیده اند

مجنون دل شکسته و فرهاد خسته حال / دانند حال ما که ملالی کشیده اند

اهل نیاز همچو سنائی ز نقد جان دل / خنا بپا بپای نوای کشیده اند

آنکه داغ عشق دل ویران مرا میسوزد / جان زمی گرم شود جان مرا میسوزد

آتش آه من از حسرت آن سیم / عاقبت خانه ویران مرا میسوزد

گرمی اشکم از ان حال گرستان شب وصل / تا بجیب گریبان و دامان مرا میسوزد



آن مصیبت زده‌ام کز غم او عمریست / سوز من کلبهٔ احزان مرا می‌سوزد

از جدایی دم صحبت داغ درون دوزخ فراق / داغ او خانه پنهان مرا می‌سوزد

آه با سوز من از بس که درو شام فراق / برق او شمع شبستان مرا می‌سوزد

گوشه گیرم لسانی که ز شوق رخ دوست / خرد اوراق پریشان مرا می‌سوزد

خضر خط بر لب آب حیاتش نگرید / شکرین پستهٔ شیرین نمکانش نگرید

وه که زلف دل آشفتهٔ عاشق شکست / آب تاب لب چون چشمهٔ نوشش نگرید

نیک گردان نظر و بار شیرین لطف / شوخ تا شیرین حرکاتش نگرید

عارضش خال و خط آورده دو دیوان قضا / می برد نقد روان و هوسش نگرید

چند شاه مقصود گر دل طالب است / چشم داده ز آینه در آتش نگرید

گر چه پیدا شده در دو زلفش عجب است / داده خال بجان دوی چراغش نگرید

از جان ربنده لسانی بفدای یک نگاه / عمری از اهل وفا بوده کاتش نگرید

این گل عارض و بالای چو قد نخل رخ / وان خرامیدن بالای بلند نخل

مردم آسان پسندد دل آشفته / سخت با ناز دل شوار پسند است

چشم آن خوش بر دل کج نگاه / چند آسی بر غم من و چند خوش آید



با قدم خم شده زخسته که نالد چو غم / دلش از ناله به تنگ آید اگر چنگ بود

آخر الامر گشته کار لسانی بجز جنون / مگرش سلسله زلف تو در چنگ بود

[illegible] / [illegible]

آلوده درد دل ز پیش من [illegible] / کس [illegible] ز پی درمان کنند

آن روز خسارچو گل نیست که پیدا کرد / کان بت [illegible] بر آن خط چو ریحان کنند

تا [illegible] / خوش [illegible] همه گرد [illegible]

صبر کن [illegible] دل [illegible] / تا کون [illegible] از دین [illegible] کنند

تا مرغ سحر از شوق [illegible] / در [illegible] غنچه گل ساخته پنهان کنند

بخشند آن [illegible] لسانی قدم [illegible] / گر [illegible] آورد و از [illegible] کنند

تا جان [illegible] سان و جانان [illegible] / [illegible] بای نشانم [illegible] خبر

هر جا رسد [illegible] / دستار [illegible] سینه برای سلام خبر

از نور سایه [illegible] / [illegible] دشمن [illegible]

از دست غیر جام [illegible] / خورد کام [illegible] لب ساغری [illegible]

روزی [illegible] / روزی که صحبتش [illegible]



آه گر نازکی خوی تو بردیم بخاک | گریه در سینه گره دیدن پر بیم برسر
باز گرد من آشفته جهانی چه غبند | موی شد ولیس زجمعیت عالم
دارم از ناکسی خود خجلت در خورش | نخست مصلحت اندیشی بخدم برسر

نگهش از بار غم عشق لسانی گردن
چند غم هست درین داغ این هم برسر

جوگر های زرافم آید از بخت زبون | بسوزم گر نباشد سایه ای
سر زرها دارد سودای سرسبزی | زند آتش گرای تیشه کوه
همه شمع از آتش شوق تو بیرون | آب زرنشان از شعله سوز
همه شب تا سحر حال | کرده خلق را سقف سپهر

لسانی از جنون عاشقی گیدم نگو دناید
کز آتش اهل جنون خوانده مردم صد

جام می وصل تو سیرشنه آخر | زین باده لب تشنه من ترشد آخر
جان با نفس آخرم از سینه بر آمد | آیینه روی تو برابر شد آخر
در خانه دل ز در نها کردو تو رخت | در عکس جمال تو منور شد آخر
شد خاک ره آخر سر سودازده | سودای سر کوی تو از سر شد آخر
میکنت لسانی تو بپس باده لعلت | افسوس که این باده بساغر شد

ادیم



بر زبان آید به تهمت گه زنو نام کسی
ماجرای من جز به روز بنام است امروز

آنکه پیدا شست با افسانهٔ ما شمع جمع
ترک ما گفته با فسانهٔ عام است امروز

ای دل از نخل قدش دست طمع کوته کن
بگذر از دین مقصود که عام است امروز

کامروایی بود لسانی گر شوی کشتهٔ عشق
الحمد لله که کار تو بکام است هنوز

هر کجا بی خبری باشد خاک ره سایهٔ تیغ
اگر گل بهر باشد نیارم در نظر هرگز

چو مرغ گلشن خبری بر سر بیت الحزنم
گدا آنجا چون تو خار سستی از دو جلوه هرگز

سر از زانوی سپید دی همه شب بر ندیداری
که بر خاک درت ننهاده خشتی زیر سر هرگز

چو نوی ز کرم خوان آنجهان همه گریه سوزی
که نور نسیم عمر زندگی باشد باور هرگز

تو چون خورشید خبری گر ز سر آزی
در آن شکم که بکشایم ز روی چشم تر هرگز

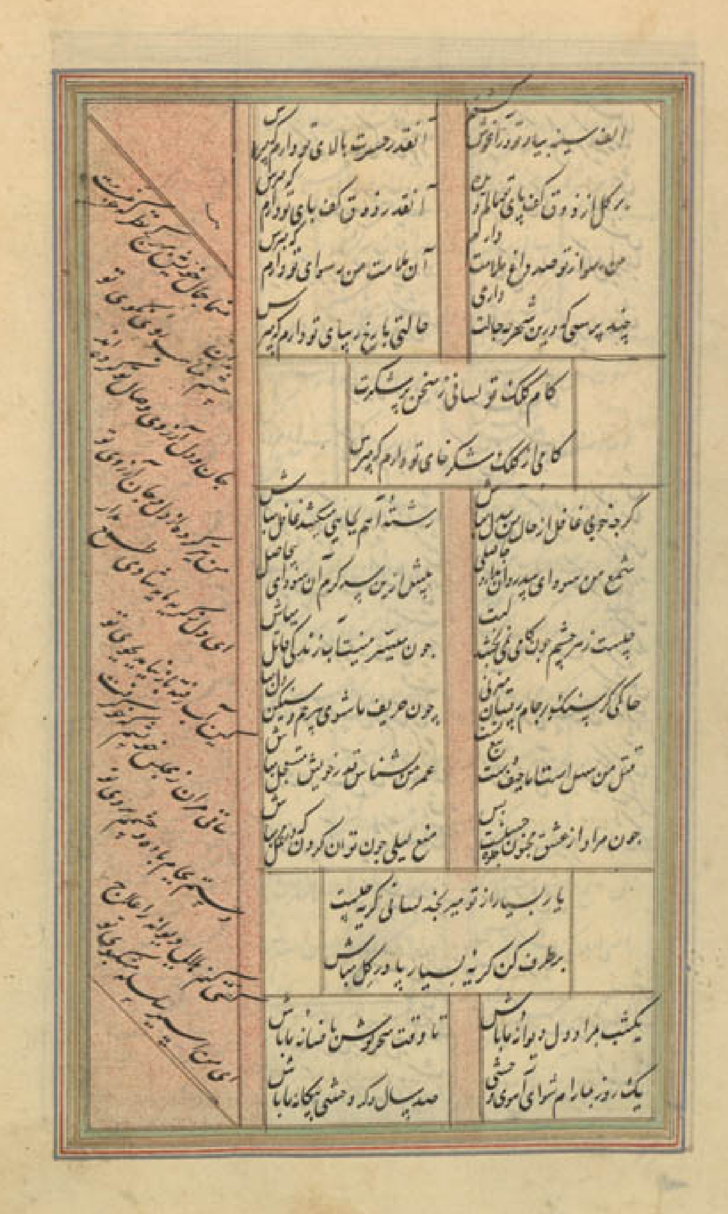
دگر گویند دارد دشتی تا شمع خانه است
نه بینم روز و شب جز نشان خورشید خبر هرگز

لسانی شد چنان یگانه شمع من که میلی
شبی تا روز بنشستم پیش تکیه کردم هرگز

گنج مقصود دو بیرانهٔ من بود امروز
دین سر شتر آن جانانه من بود امروز

چشم سرگشته که طوفان غمش گوهر ریخت
صدف گوهر یکدانه من بود امروز

آنکه نام من دیوانه نمی برد از ناز
بر زبانش همه افسانه من بود امروز



در هیچ زبان صورت طرب نیست لسانی
بس چاره به کار دل مجروح چه کند کس

ز ناز عشوه آن چشم مست بیمار بپرس — نمود گر سخن عشوه و ناز بپرس
از آن لب و دهن ار میل کامیابی گفتم — مجال شک و نمی باز گشت باز بپرس
زمین که پیش سگش سر نشکنم بالا — بجز سفیری دیگر [illegible] نیاز بپرس
اگر طریق مجنونی داری — جز آستانه محبوب [illegible] بپرس

کجاست بزم پنهانی که راز عشق
از آن شکسته که آه جانگداز بپرس

سرگرمی دل من از آن شمع باز پرس — جوش و خروش ناله ام از سوز و ساز پرس
تو غافلی ز نشئه خال سیاه من — ای داغ تازه دار دل اهل نیاز پرس
گفتی دل تو شکسته بود [illegible] — بهر چه [illegible] حقیقت مجاز پرس
بیمار چشم مست تو [illegible] — باور نداری از مژه عشوه ساز پرس

گفتی که پیشه ساده لسانی چرا ی من
از من چه پرسی از سر زلف دراز پرس

آنقدر آتش سودای تو دارم که مپرس — آنقدر داغ تمنای تو دارم که مپرس
با قد خم شده پیوسته تمنای [illegible] — آنقدر میل تماشای تو دارم که مپرس



در سلک رهروان گهری بی‌نظیر نیست
زیشان بکیش گوهر یکدانه با مباش

خواهی چراغ خانه بیابی حقیقت
از پیچ هجران بگذر و در خانه با مباش

غیر از تو نور بر آنه ما را نه پیدا بود
ای گنج روان ساکن ویرانه با مباش

پروانه دل تاب بنیری مزن آتش
ای شمع بعقده دل پروانه با مباش

زین قافیه ما مست جو لسانی
یکجام جنون در کش و فرزانه با مباش

گر سید لیم بکمال دیوانه گو مباش
در پیچ و دیم گریه مستانه گو مباش

گر هست شب در انجمن ما چراغ و شمع
اسباب سر نهو گردی پروانه گو مباش

چون در پیاله هست می ارغوان دیدیم
چون باده هست ساغر و پیمانه گو مباش

چون سیر مجلس از قمر شاهد است
چون گرمی چراغ از خانه گو مباش

چون خویش و آشنا نماند کس
خویشی و آشنایی بیگانه گو مباش

گر شو سیر آب از آتش ستان وحی
ده دوست غیر و دشمن افسانه گو مباش

اسباب شیشه بشکست لسانی تبول طبع
بشکن پیاله و سبحه صد دانه گو مباش

بخت دل ای بر خال سیاه از آتش
لب تر آنست جان میانه از آن باش

بد گوهری که ما کار ساز دل و دوری شد
در خرج خانه و ویرانه آتش با مباش



چون نه فصاحت صفتی نیست لسانی
از دور نگاهی کن و قانع به همین باش

بر سینه ملاک من ای نازنین مباش
اهل وفا چنین نکشند این چنین مباش

با او که در طبیعت من سر تافتن نیست
در دشنام تلخ اگر نه چنین انگبین مباش

من هر چه هست ساعد سیمین سوخته من
کو یک دو نقد سوخته در آستین مباش

بر آتش دلان اگر چه در نیست ملا
یعنی سپر سلسله عنبرین مباش

دنیا و دین لسانی ازانده و عشق نیست مباش
چون عشق هست گو غم دنیا و دین مباش

زبان دوست ندارم ببی زبانی خویش
بجان رسیده ام از دست بیزبانی خویش

سواد چشم ترم بر بیاض چهره زرد
سیاه روی شدم از اشک ارغوانی خویش

نظر به شرم رخت در زمین سپرده شد
که زیر خاک برد آب زندگانی خویش

شهیم پیر ز بار غم تو حتی
بلاکه رحم نکردیم بر جوانی خویش

تمام عمر بکرد سر سکت گردد
کسی نه دید لسانی به مهربانی خویش

میکند جانم ز شوق عارض جانانه رقص
همچنان کز شوق آتش میکند پروانه رقص

شمع شب در خانه فانوس از شوق رخش
میکند پروانه تا روز از برون خانه رقص

[illegible]

گفتمش

با وجود همه چون جان احتیاط از من مخواه
بعد از این در سینه خواهم کرد جان احتیاط

در من آسان کرد خط یار روی مشکل گرد
اول این مشکل که خواهم کرد آسان

با لسانی حالتی دارد دل و در لباس
پنجه با لیلی کشد سر گریبان احتیاط

ای بر سمن ز مشک زده اند مشکناب خط
وی گرد گل کشیده ز رنگ گلاب خط

خط خوشست بر آب نشسته مشک
جز کلک صنع کو نویسد بر آب خط

با آنکه هیچکس نکشیده خط بر آفتاب
هر سو کشیده خط تو بر آفتاب خط

بر هیچکس داشت خط تو منشور دلبری
آورده عارض تو برای ثواب خط

باشد هنوز در دل من چون جحیم
چون گلم نهند بر روز حساب خط

در دل خیال من تو چون ...
در دیر عکس خط تو چون کتاب خط

همچون خط تو روز لسانی سیاه شد
تا شد بمهر روی تو مشکین نقاب خط

با منش نادیده ام ... جهان
شادی عالم نخواهم ...

گر نشانیم ... عارض ...
در طریق ... دوران ...

ما و جام ... با بشر ...
از زلال خضر عمر جاودان ...

مهربانی ... کردن ... خلاص
گر نباشد ... مهربان ...

چون حریفان ما و سی ... ویار ...
شیخ ... گر نباشد ... خط

ما نه ... مقصود ... ما
گر بیان ... این معنی نهان

چو دوری ... جا ...
ای لسانی دیگر از رطل گران ...

یار با ما ... جان با تو دارد نزاع
کار جان ... اگر از بهر جان دارد نزاع

... آن کمان ابرو ...
آن بت ... با ما همچنان دارد نزاع

کمتر از ... جان ...
گویی ... که از بهر جهان دارد نزاع

دل ... گر ...
با سگ ... بهشتی ... دارد نزاع

... جان ...
درد و ... با سینه با داغ نهان

یار چون همراه باشد ...
تا ... برای ... دارد نزاع

صحبت ... بیت ...
هست تا نام لسانی در میان دارد نزاع

شکل آزاد من امشب ... چراغ
با وجودی ... شکل بر افروزد چراغ

شرم ... دل ...
حسرتی ... این منزل بر افروزد چراغ

... شب ...
چون ... مست ... بر افروزد چراغ

در شب غم ... سینه ...
... عمر ... بر افروزد چراغ



دشمن جانم بود چون شمع برافروزد چراغ
دشمن پروانه در محفل برافروزد چراغ

صد داغ از رخت ز ابد و [illegible]
تا کی آن شمع چه حاصل برافروزد چراغ

تا لسانی در شب محنت بسوزد خویش را
به صد اندیشه باطل برافروزد چراغ

از بس که سوختم جمال ز دست یار داغ
گلگونه چشمه بود و دل من هزار داغ

از زخم سینه باده چو دردم منقش است
خواهد ز آتش ... [illegible]

[illegible] که داغ لاله ز من میبرم بجا
چون لاله رویدار گل من صد هزار داغ

در دین از زینت ... [illegible]
سازم ز سینه مرهم آتش نگار داغ

خون میخورم شب هجر از کنار چشم
آری کشند تا رده خون از کنار داغ

داغ ... مگوی که خیر سجاده [illegible]
بر فرق عاشقان ... [illegible]

سوی گل و گلاب و لسانی نظر نکرد
تا سوخت چند گریه بی اختیار داغ

برگ گل روی تو از سنبل نقابست ای نگار
آفتابست آن نه عارض مشکبار

دانه سیب بهشت بر زوال ... [illegible]
سایه آن روی چون آفتابست

آفتاب من قیامت روی عالم سوز
در قیامت ما اهل خرابست

تا کشودی بند زلف از ... [illegible]
اهل حاجت را کلید فتح بابست

داری لسانی در این غم قسم خوردن بسیار هم
صد شکر که غم سوختی درین غم نکردی برطرف

عاشقان را کام بخش جان ناکام عاشق
در دل عشاق هجران داده در جام عاشق

عشق با چون در دل آمد مستی [illegible]
آتش پنهان سوز صبر [illegible] عاشق

چشم بر تو عشق عالم سوز [illegible]
آفت پیر و جوان و فتنه خاص و عام عاشق

سنگ بر ساغر زند مشغول [illegible]
همدم و همنشین [illegible] عاشق

ایمن از مهر [illegible] لطف
فارغ از نیک و بد [illegible] عاشق

در قبول عشق [illegible]
عقل گمگشته [illegible] عاشق

کام دل خواهی لسانی جام [illegible]
کام بخش عاشق [illegible]

تو شمع خلوت جانی [illegible] عاشق
بسوی خنده [illegible] عاشق

زمانه دل عاشق [illegible]
بهر چه چشم تر [illegible] عاشق

[illegible] آب شد [illegible]
هزار گریه توان کرد [illegible] عاشق

بصد فسانه لسانی ندیم بزم تو گشته
خیال [illegible] عاشق

شبی ز کات [illegible] عاشق

شتر غمزه خونخوار تو باشد نازک
لب شیرین شکربار تو باشد نازک

نازکی است آن قدر رفتار تو باشد نازک
دل گسست آن لب گفتار تو باشد نازک

[illegible] دل پروانه ز موی کمر است
گرچه [illegible] رخسار تو باشد نازک

نازک است آن تن چون آینه چون آه کنم
چون کنم آه که رخسار تو باشد نازک

[illegible] شیشه [illegible]
گر دل عاشق بیچاره تو باشد نازک

همچو موی شده ام از ضعف [illegible]
این قدر جانب اغیار تو باشد نازک

هر چون حدیث تو لسانی ز لب نازک است
جا همان نیست که اشعار تو باشد نازک

دل بهر خال عارض جانانه شد هلاک
مرغ همت در هوس دانه شد هلاک

شب [illegible] زلف تو [illegible]
افروخت شمع مجلس و پروانه شد هلاک

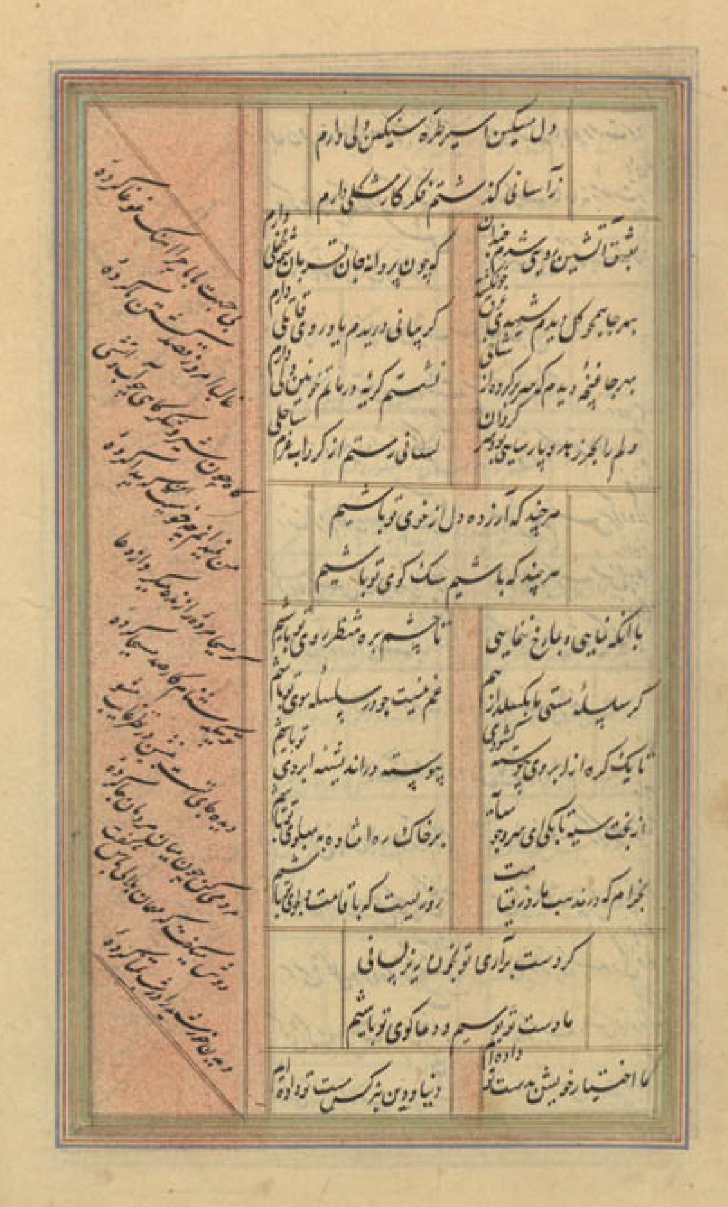
حسن تو آفت دل و جان [illegible]
در پرده رو که عاشق دیوانه شد هلاک

عمری الم ز چشم [illegible]
آخر به یک کرشمه مستانه شد هلاک

عاشق [illegible]
چندان برون [illegible] که در خانه شد هلاک

[illegible]
[illegible] شکست و در سر پیمانه شد هلاک

از بس که گوش کرد لسانی
بیچاره از شنیدن افسانه شد هلاک



تا باد بوی زلف تو زد در مشام دل — در دم سپید شد ز نفس صبح شام دل

گفتم بجای گل تو گرفتم بند زلف — آنم کمند گردن جانست دام دل

در دین عکس لب روی پرده است — باشد کتابه در چینا الم دل

دانی چرا بگیرم غلام دل خودم — دل شد غلام روی تو و من غلام دل

از بس که دل شکست تو بنهادم عالم است — در پیش چشم کس شوان ربود دل

تا در دماغ سینه گل عاشقی شکفت — در یک گل چنین نشستم کام دل

دور از لب تو جان لسانی بلب رسید
در بستر غم از الم ... دوام دل

اگر بیان تو آید درون خانه دل — ز چاک سینه غمم گرش برآید دل

ز سیم اشک غمم چاک سینه را بهانه کند — که سر برون نکند از ... عاشقی دل

به پای بوس تو دل راست — میان ... که گر ... شود دل

مراد از ره وصلت طلب که ... مراد — هزار کعبه ... سر ... پیشانه دل

میانه دل و چاک ... — که دل نشانه او ... نشانه دل

نه از ... شود ... آب — ... که تا ... شود فسانه دل

برهمت باد لسانی زبان شمع وطن
که بر لب آبله دارم از زبانه دل



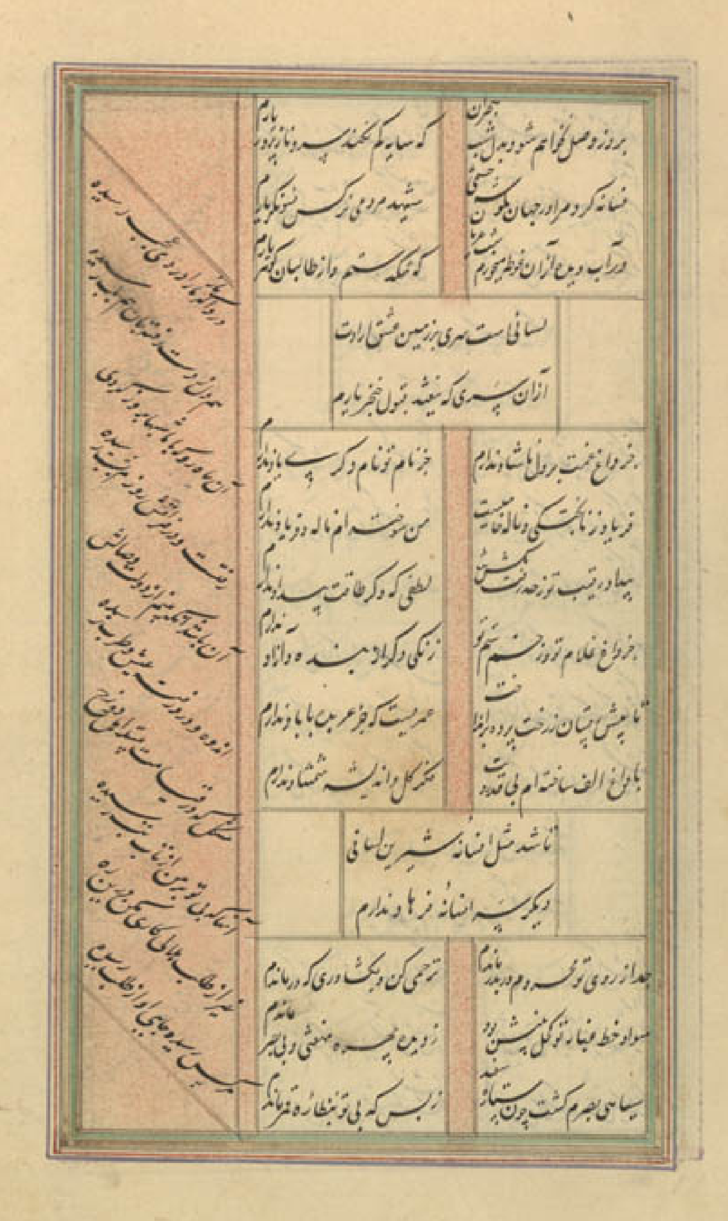
جان صرف لعل باده فروشی نکرده‌ام
مستی بچشم باده پرست تو داده‌ام
هرکه خیال تیر تو در دل گذشته است
صد بوسه عاشقانه بشصت تو داده‌ام
از جام می مستی مکن ای تیر فروش
دستار را که بدست تو داده‌ام

از پهلوی رقیب لسانی بجان مرنج
منزل بقید صحبت سگ تو داده‌ام

دست در پلید عشق زنگم زده‌ام
آتش بپیرهن لطف دو عالم زده‌ام
رفت آرام برون بردم از عالم عیش
عیش عالم بسر گرد زده‌ام
گره پیش تو صد خنجر تا پای
باز از دوسر عشق برهم زده‌ام
دامن باز در آئینه غباری دارد
مگر از مهر تو پیش دگری دم زده‌ام

بی لب دوست لسانی دم تقصیر بلند
سر انسانه بنظاره دل ماتم زده‌ام

صد داغ بدل دارم و آزرم ندارم
سودا زده‌ام فکر سر انجام ندارم
خامان جهان در طمع بوسه پیغام‌اند
من پخته عشقم طمع خام ندارم
هر مرغ گلی دارد و هر فاخته سروی
من غیر تو زین پسته و گل اندام ندارم
گفتی که ترا در صف عشاق چه نام است
من کم شده عشق تو ام نام ندارم
ای قاصد فرخنده خبر است لسانی
شتاب که من طاقت پیغام ندارم



چند در پهلوی غبار شستی آخر / چیره [illegible] که رشک [illegible] شده ام

زخم سنگ تو نهان از چشم خلق / بس به سر گل آزار تو [illegible] شده ام

گر به رخسار تو آفتاب [illegible] / من آنان زرد گل رخسار تو [illegible] شده ام

گر بیاد چشم ترم گوهر فشانی / همچنان دیدن دیدار تو [illegible] شده ام

ذره شد محرم خورشید [illegible] / همچنان سایه دیوار تو [illegible] شده ام

گفت دگری لب به [illegible] سخن
سخن این نیست که گفتار تو [illegible] شده ام

خواهم که دگر عاشق روی کسی باشم / زیاد [illegible] به سر کوی [illegible] باشم

در راه محبت شده پامال جفایی / خاک قدم [illegible] شده باشم

زان باده که [illegible] / تا جرعه [illegible] مست [illegible] باشم

مرغ وطنم [illegible] شده باشد / من نیز [illegible] شده باشم

تا عشق نباشد نتوان بود کسی
خواهم که دگر عاشق روی کسی باشم

[illegible] قبول بود [illegible] / که در طریق وفا [illegible]

[illegible] / [illegible] که مردم [illegible]

زبس که نامه پیام [illegible] / مگر ز رشته رحمت [illegible]



بگاه گریه خون دستگیر من بودی / بیا که بی تو به خونابه غرق مانده‌ام

صحیفه‌ای که بر آن ثبت بود آیت حسن / بیاد روی تو بر سینه‌ام بصر مانده‌ام

شدم ز تربیت زیبا رخی سیه [illegible] / ز بس که بر سنگ ملامت [illegible] مانده‌ام

لسانیم که بامید پای بوس سگت
رخ نیاز بر آن خاک رهگذر مانده‌ام

ما سر چه کشته‌ایم ز روی تو گفته‌ایم / زو چین خط غالیه بوی تو گفته‌ایم

بعد از سجود روی تو ای کعبه مراد / صد حلقه ذکر حلقه موی تو گفته‌ایم

آورده‌ایم دامن زلف ترا بدست / در دور چشم عربده جوی تو گفته‌ایم

چون شمع در گرفته ز غیرت زبان ما / با غیر اگر حکایتی از خوی تو گفته‌ایم

دردی که از فراق تو دارد استخوان ما / شبها بخدمت سگ کوی تو گفته‌ایم

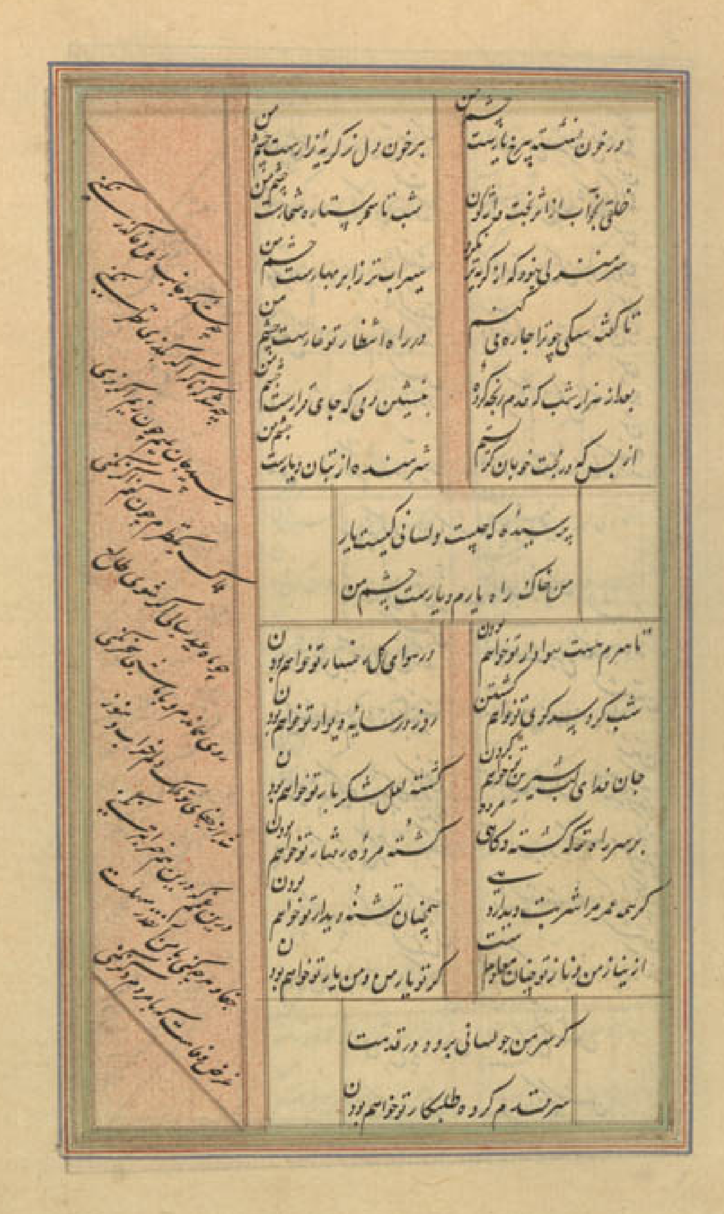
حرفی که در وصل ز روشنان گفت [illegible] / هر جا که کشته‌ایم ز روی تو گفته‌ایم

از دود دل چو سایه لسانی سیاه شد
او را غلام روی نکوی تو گفته‌ایم

بس گریه‌ام از سوز دل یکجا [illegible] خانه‌ام / خلق پندارند خاکی گشته [illegible] خانه‌ام

نیستم سرگرم هر جا آتشین رخساره‌ایست / شمع من هر جا که پیدا میشود پروانه‌ام

تا ز من بوی محبت [illegible] شنود / از رقیبی کآشنایی [illegible] بیگانه‌ام



اسب تمناهای من از آتش الم / از سنگ کوی تو انواع خیالات دارم
بر سر آتش غم نقش کنم چو سپند / تا نکویی کز شده مهر و کیاست دارم

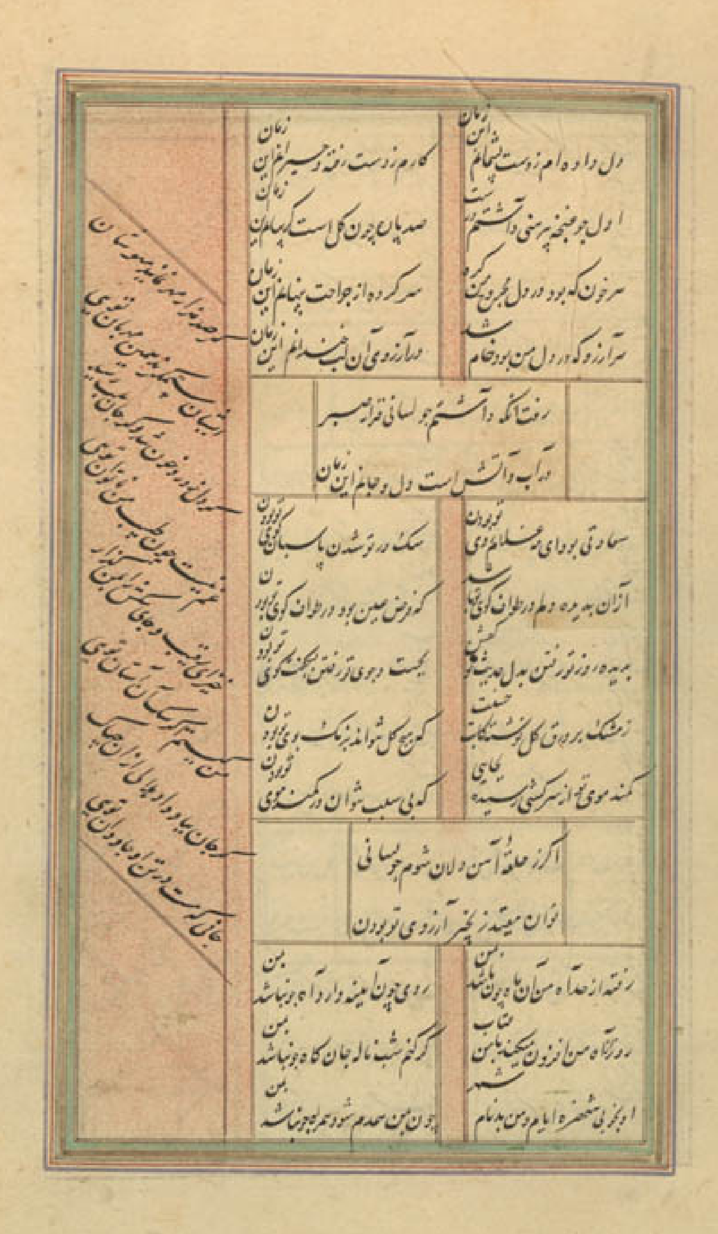
بس که کم گشت دلم در ره برگ و نسق
چون لسانی همه‌تن گرد ملالت دارم

هجر زلفت بی‌کسی بی‌سامانی هستم / گر چه طاووس بهشتم بی‌پر و بالی هستم
من چنین عاجز که بیکس پر عاجز / ذره خاکم حریف آفتابی هستم
نیست یک دم گر تماشای ترا / خاک بر سر کرده در کنج خرابی هستم
بی تو هر جا می‌نشینم گریه گیرد مرا / تا تو هستی بی تو هستم پر آبی هستم

خسته‌ام عمر خود ندانم خواب چیست
چون لسانی همچنین سرگرم خوابی هستم

بهل در دو کیهان شیرین جان... / گذشتم از سر خود آنچه در دل داشتم
شدم مست و گرفتم... / سرو کاری که با آن نخل قامت داشتم
خیال بر بسته شبی خویشتن گریم / در آن سودا خیال اش به رعنایی داشتم
من و صد گونه رسوایی ... / گر من از عشق رستی ...

زبان بگشا لسانی گر ز زلفش شکوه‌ای
که من از کاکلش صد گونه مشکل داشتم



نهایتی شده طوفان آب دیدهٔ من
که مست موج خیزش تهی شده من

ز آب دیده علومم که پی ز شوق نهفت
تن ضعیف من چو خاشاک بیکنده من

تو مردم بصری دیده ام نشستن نیست
اگر نه سبز لبی مردم دیدهٔ من

چو گل نشان نسیم خیالی چنگ نیست
دل شکسته و پیراهن دریدهٔ من

بروز واقعه این خار خار دارم و بس
که سایه کم نکند نخل نورسیدهٔ من

نه بی نهایت دلم شود ز بلا آید
درون سوختهٔ من ال رسیدهٔ من

لسانیم که برون باشم از جهان فقیر
فقیر از من به رتقی هست در جبهٔ دیدهٔ من

چون زرفتن بود آخر از این خانه نشستن
شرط است بداغ سبک جانانه نشستن

من کشته غم ورنه ترا با همه هیچست
سهل است ز خون من دیوانه نشستن

اندیشه کن ای پی بیگانه گیتی
تا چند توان در دل بیگانه نشستن

چون ذکر تو ای گره هست یگانه
آسان بود از پیشه صد ... نشستن

هر چند که بیداد کری از تو حقیقت
شب کشتن و خون کردن و یگانه نشستن

در پای غم او شدن از گوشه نشینان
بهتر که چو باد از در میخانه نشستن

ای شمع چو در جان لسانی زدی آتش
مگذار که بدستان ز پی پروانه نشستن

حالا این ... جان ... دو
چو آتش ... ز ... آید ...

ندان ... است ... جان ...
جان ... آن ...
... بیست ... تا تم
تا تا ... [illegible]
چند ... جان ...

با خیال روی او دارم نهانی حالتی
گر ز حال من شود آگاه چون باشد بمن

گر نمیخورد او ز پهلوی من خون میخورد
گر نشیند پهلوی من خواه چون باشد بمن

میکشم پیش سگش فریاد در شبهای تار
گر بفریادم رسد ناگاه چون باشد بمن

پادشاهی حسن داری عاشق گدای بی زبان
ای لسانی التفات شاه چون باشد بمن

درد یار عشق چاره‌ی نباشد همچو من
در بلای کل گرفتاری نباشد همچو من

مانده دور از گلستان یار بلبل
خسته در پای دیواری نباشد همچو من

نقد جان در آستین دارم بی طلب
جنس خوبی را خریداری نباشد همچو من

در شب هجران نه بینم روز وصل او را بخواب
خواب چون بینم که بیداری نباشد همچو من

آرزومندان بسی مشتاق دیدار تو اند
یار تا مشتاق دیداری نباشد همچو من

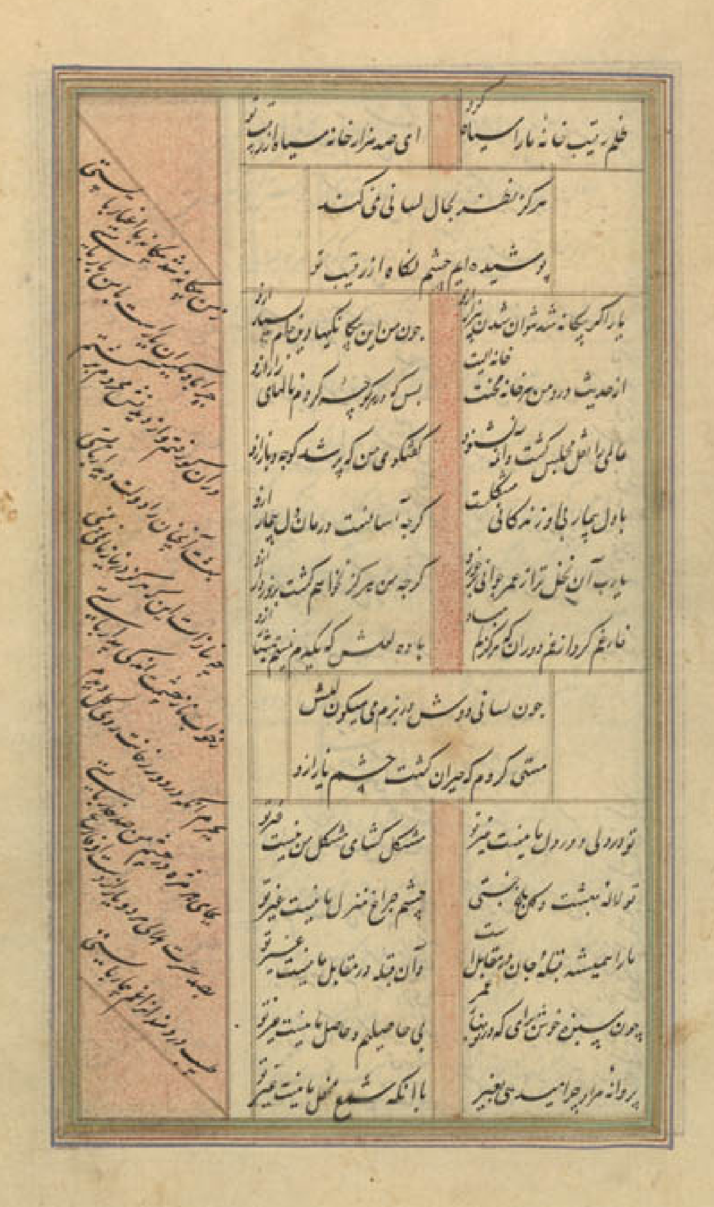
عاشق تو هست بسیار از
لیک بیمارم که بسیاری نباشد همچو من

گفت شوق لسانی از مقامی دیگر است
بلبلی در هیچ گلزاری نباشد همچو من

که نالم از جفای تو گاه از رقیب تو
فریاد از جفای تو آه از رقیب تو

هر چند ما نه بوده‌ایم در وفا
صادر نشد بغیر گناه از رقیب تو

معنی یکیست در شب غم نالهٔ مرا
خواه از سگ تو نالم و خواه از رقیب تو



ظلم رقیب خانهٔ ما را سیاه کرد
ای صد هزار خانه سیاه از رقیب تو

هرگز نظر بحال لسانی نمی‌کند
پوشیده ایم چشم نگاه از رقیب تو

یار اگر بیگانه شد شهران شدن ارزد
چون من این جا نگهبان در جام سیاه ارزد

از حدیث درد من هر خانه محنت
بس که در هر کوچه گردم با لیلای ارزد

عالی باش مجلس گشت و از شور
گفتگوی من که در هر کوچه و بازار ارزد

با دل بیمار ما از مشکلات
گر به آسانیست درمان دل بیمار ارزد

یا رب آن نخل ترا از عمر جوانی
گر چه من هرگز ز کام گشت بر خوردار ارزد

خاطرم گردان غم دوران که هرگز لب
باده لعلش که بگیرم نیستم هشیار ارزد

چون لسانی دوش از بزم می میگون لعلش
مستی کردم که حیران گشت چشم یار ارزد

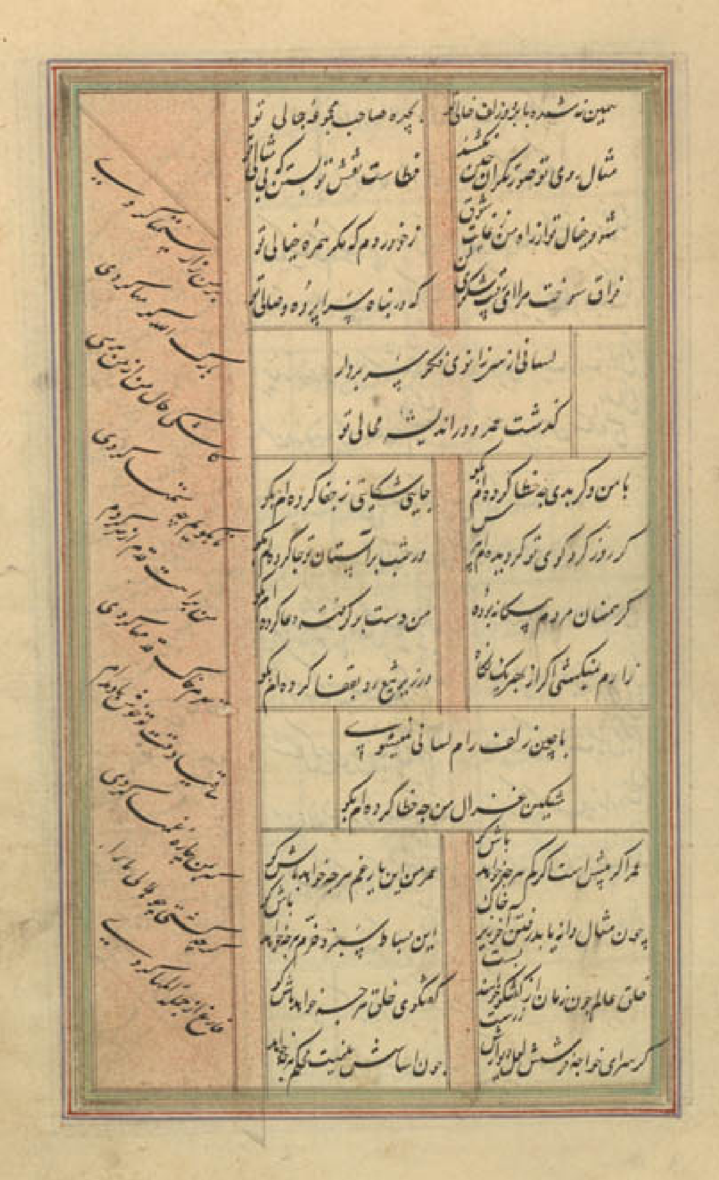
تو در دل و در دل ما نیست غیر تو
مشکل گشای مشکل ما نیست غیر تو

تو لاله بهشت و گل باغ جنتی
چشم چراغ منزل ما نیست غیر تو

ما را همیشه قبله جان در مقابل است
و آن قبله در مقابل ما نیست غیر تو

چون سینه خوش تر آنی که در نگاه
بی حاصلیم و حاصل ما نیست غیر تو

پروانه هزار چراغ است بی خبر
با آنکه شمع محفل ما نیست غیر تو



تا گشته تمام عاشق چه یکی | تا گشته ابد قائل ما نیست خبر تو

با آنکه در دل تو لسانی گذر نکرد
تو در دل و در دل ما نیست خبر تو

چنانکه چشمهٔ چشمم پر آب شد بی تو | چنانکه خانهٔ صبرم خراب شد بی تو
تو آشنای دمن ذره تا نشدی پنهان | جمال هستی من در نقاب شد بی تو
برون نیامدی از خانه سوی [illegible] | شراب خوردی و دلها کباب شد بی تو
دو چشم مست تو [illegible] | مراد دو دیده [illegible] شد بی تو
تو گل بریز [illegible] | که برگ من گل داغ عذاب شد بی تو
مرا ز چشم غم [illegible] در شب هجر | همان صبوحی روز حساب شد بی تو

بغیر تخت روز اجل ندید بخواب
شبی که چشم لسانی بخواب شد بی تو

گر از من [illegible] نگاه | تبسم کردن پنهان کجا رفت [illegible]
بچشم لطف گاهی سوی [illegible] | کنون یک مردمی [illegible]
[illegible] | نمی یابی از این بهتر [illegible]
دلا بی تحفه خاک درش [illegible] | مسافر میشوی [illegible]
لسانی [illegible] رسوایی [illegible] | گواه عاشقان در آستین [illegible]



از در دو نهان لسانی کسب جمعیت مکن
گر بود کار تو درهم مرتبه خواهی باش گو

من کیستم که بگذرم اندر خیال تو
یا نام من برد لب شیرین مقال تو

نقصان رسیده جو مرا باکی از تو
این هم یکیست از درجات کمال تو

بیچاره آرزوی ترا داد شربتی
شیرمنی حدیث آب زلال تو

من ذره نهان شده ام در شب فراق
خورشید من ستاره صبح وصال تو

هر صبح و شام ذکر جمیل تو می کند
ورد زبان لسانی آشفته حال تو

خورشید زرگری شده جمال تو
هر سو شد و هر سو حالی چو خال تو

از بس که هست در نظرم آن شب
میسوزم از تصور روز وصال تو

مشکل که من جدا ز جدایی شوم
ز میسان که هست پیش نکیم خیال تو

من چون بسایه تو نشینم که تا ابد
تو نازکی که سایه ندارد نهال تو

از بس که کرده آن ره شستن گرداز
در گوشه گریخته چشمی غزال تو

ز خنده ساختی که تو برستی ملال من
من غم نکو بیم از پی رنج ملال تو

شکر بهم هزار شکر که از دیدن رخت
مجموع شد لسانی آشفته حال تو

رقیب از پس طالع صد صبوحی کرده با جانان
لسانی همچنان از جام اول تیره با من

لبت گاه خموشی خنده رنگین شکر بستن — ز تاب ناز چشمت نم بهار یکدگر بستن
بمیرم پیش آن بالا که بند قبا بستن — که راه آرزو بر مردم کوته نظر بستن
تو در شانه دل کرده به بین محبت برگ حاضر — به بینی حاضر افزا دست غیرت بر کمر بستن
بر آن بالا چه تاج افتاده بر سر آید — عجب نازک مثالی میوه از نهال بستن

لسانی زچه گلزاری وای رنگ از کجا داری
که گلگشت نخل سخن رنگ دگر بسته

گل نو سر زده در بهشت آمده — مگر ای شاخ گل از باغ بهشت آمده
روی تو نهان مانده ز چشم بد غیر — که پری پیکر و پاکیزه سرشت آمده
سبزه و لاله پریشان کند گریبان — از پی گشت مگر بر لب کشت آمده
منع نظاره صاحب نظران [illegible] — زاهد از تو مگر نیست که زشت آمده

آتش عشق لسانی همه جا شعله نشست
یعنی از کعبه چلیپا سوی کنشت آمده

کس نیست در زمانه که بندش نکرده — وز بندگان سر که بندش نکرده
در جلوه گاه ناز تو یک سر ... ام — کز جور پایمال سمندش نکرده

از نیک

از نیک و بد چشم تو ز لبت برخاست — چون شهر زرشت من که پسندش نکرده
در صحبت رقیب لطافت نباخت — معلوم شد که گوش به پندش نکرده

مستمندیان لسانی طبیب من
چون یک علاج فایده مندش نکرده

ز باد صبحدم صد چاک زد چون گل پیرهن — ز هر چاک از محبت آتش بلبل افتاده
سرانگشت چون برآرد عاشق گردم در تابم — که بلبل گشته مست وصل و در پای گل افتاده
بکاکل تا دل صد پاره من پیچید — که چون کار من او را صد گره در کار گل افتاده
از آن سنبل گره گردد پریشان — که شوری از نسیم زلف او در سنبل افتاده

لسانی بی خود و لایعقل از شوق لب جانان
چو مشتاق شراب از تشنگی جام مل افتاده

من گیسم زیبی در دو وطن نهاده — هر جا شاده خشتی و زیر سر نهاده
هر جا شاده خاری از پای چاک کشیده — از خاک برگرفته بر چشم تر نهاده
در جسم تا توانم میسوزد اشکم — از بس که داغ حسرت بر یکدگر نهاده
تا آتش درونم بنیاد جان نسوزد — از چاک سینه اشکم سر در جگر نهاده
از کار رفته دستم هر که کوه کن — دستی گرفته دستم و دستی به سر نهاده
چون نازنین توعاشق کشی نگر — نقش نفت کشیده و [illegible]



همچون چمن لسانی بر لوح نکته دانی
نقشی دگر کشیده طرحی دگر نهاده

چهره از می لاله گون شکلی لب برنگ کرده
طرفه شکلی بنمک خوبی بالا تو کرده

مست ناز من بجد [illegible]
خون مشتاقان که همچون [illegible]

آن لب چون انگبین [illegible]
غمزه من [illegible]

خاک بر لب سوده [illegible]
وه که آب زندگی را خاک بر سر کرده

گرمی آن چهره از جا نیست [illegible]
با چنین [illegible] دل گرم گرم کرده

هر پری رویی شکلی میکشد مشتاق خویش
تو لسانی را شهید [illegible] دیگر کرده

خراب نقش شیرینم که [illegible]
زور و بازو جانی [illegible]

هر رو بیرون که امشب [illegible]
سر زلف پریشان کرده [illegible]

[illegible] دست مانده داستان [illegible]
شبی در خواب مجنون [illegible]

چه خرم خانه دارم که [illegible]
ز عالم کرده بیرون [illegible]

لسانی پیش آه سرد شمع زندگانی را
دمی صد بار روشن کرده بر باد فنا داده

بنده را از خیل [illegible] روان [illegible]
نیست غم چون [illegible]

مستمندی



همان مثال مرادی که پس گشتی ز من
همان نوشته نهادی که شد فراموش شده

ز حد گذشت لسانی سفیده بی تقصیر
ترا چه شد که بیکبار گشته‌ای

خال تو دانه بود از پی من بلا
دل بر قفس بهشت تو از چاک سینه‌ام
دور از تو درج تخت دو رو سینه داغ
پهلوی سیم ز دست تو چیدم هزار
ز میان که ساکن پی کرد بلا

زلف سیاه گردن
خانمان سر شکست من تو گردن بلا
چون فتنه سر بر کشیدی
گلهای تازه چیده دام از آن گلشن بلا
شکل که سر بر من برم از آن مسکن

تا بر سفال جسم لسانی زند سپهر
بر سنگ شیشه چون نکند دامن بلا
پایستی

من او چون در صورت همدم نگاه
خیالی دارم امشب که غمش داده منم
کسی از یکیست با سایه یکی ابروی
در رخ داری یکی چون گل یکی چاه
جهانی شب تو آب احت از افسانه

بهر صورت که بودی با من ار او بایستی
چو خانه پس خیالم آتشی
سینه گشتی دگر با من
دل من بلبل و جان من
لسانی را شبی بخواب از این

از بس که ضعیفم بخیال تو نیایم
هر چند دقیقست خیالی که تو داری

فکر دهن یار محالست لسانی
در حیرتم از فکر محالی که تو داری

چون قصهٔ جدایی من گوش میکنی
آن قصه ناشنیده فراموش میکنی

در مجلسی که سر زدن آن نهال حسن
سرتیزی و ساقری گوش میکنی

چون میکنی لب به سیه چشم آفرین
آشوب را بخشم آغوش میکنی

چون میدهی ز چشم سخن گستری
نقل مبتسم از لب خاموش میکنی

عیسا نیم بحلقه نکو شان گوش
بازم چه حاجتست که در گوش

زاهد طریق مستی و بیهوشی دمرا
مانع مشو اگر سخن از هوش میکنی

دوشم ز نالهٔ تو لسانی بخواب
امشب نهان اگر شب دوش میکنی

چون بر افروخته رخی شمع جمالی که تو داری
جان من سوخته کینست جمالی که تو داری

گفتی از هست خیالم که نبالی شده غم
راست گفتی ز غلط نیست خیالی که تو داری

بهر من کام تشنه زیبلی شده
قطره قطره بر لب بود آب زلالی که تو داری

هر فرقه مهر نیست برآورده بر ازدی لطافت
هر رخ از مشک تراکی خط و خالی که تو داری

زان دهن کام دلت فکر محالست لسانی
تنگدل مانده ام از فکر محالی که تو داری

خواهم که شبی مست ببالین من آیی
خلطان می آورد نگری از غم پستان
صد پیچ و تاب اگر مرگ تو بود عمر
من در تب هجران تو بود ناله آتش

میخوردهٔ بتاراج دل و دین من آیی
در جلوه که چشم جهان بین من آیی
ای دل بهلاک دل سنگین من آیی
تو همچو طبیب از پی تسکین من آیی

وصف لب شیرین تو گویم چو لسانی
تا بر سر افسانهٔ شیرین من آیی

ترک دل و دین کرده عاشق شده
دل بسته که آن بسته نگاهی لب لعلش
این داده و دین سوده اگر گوز
جامی بجهان نخرم یاری کسی دیدم
بی لاله رخی هر جا که زخون دل تر

دل بسته بزور که می دین داده دو گو
نی صبر و نه تسکین دل نی تاب نگاهی
باشد که بدیت آرم سر رشته
یاری و عجب یاری جامی تجب
آن جانانه بدل که بی داغ تمنایی

نام تو لسانی چیست در گوچه بنامان
از عشق گل اندامان خواهی کشش سیاهی

جه بهر کردم که دیگر صبر برنگ شکر داری
شتاب ناز بر گل زده سرو دادم



گه گفت از پای بازی نخ تاب اگر [illegible] عاشق
که باز از چین ابرو ما جدا با چشم [illegible] داری

بگویش از قول [illegible] که باکی [illegible]
نتاب راز بگشا از که خاری [illegible]

دم سرو که با باکر و آتینه خلقت
که همچون صبح صادق هر زمان [illegible]

معاذ الله تو طفلی خام از داغ درون غافل
ز سوز جان مشتاق لسانی کی خبر داری

با عارض شکفته ای گل تازه ای
ما را کجا می بود [illegible]

مور ضعیف خسته پیدست [illegible] تنم
ره [illegible] شده [illegible]

مهر گرم مهر ذره را روز بودن [illegible]
خورشیده ذره پرده [illegible]

ما خسته تنم شکسته تنم [illegible]
آفت تو یی [illegible]

درد و دوا یکیست [illegible] تزا
وین طرفه [illegible] درد تو یی دوا [illegible]

هر بلبلی ز عشق گلی در ترنم است
گلدسته لسانی دستان سرای

دلم شاد است کین غم بر طرف خواهد شدن روزی
غم و شادی عالم بر طرف خواهد شدن روزی

غبار دوری [illegible] بر طرف [illegible]
ز [illegible] چشم [illegible] بر طرف [illegible]

[illegible] اگر با من دم [illegible]
بجان دوست کین [illegible] بر طرف خواهد [illegible]

متاع هستی [illegible] خلق [illegible]
اگر [illegible] اگر کم بر طرف خواهد [illegible]



ای حیرت صفات تو بند زبان‌ها
گم گشته حیرت [illegible] زبان و دهان‌ها

جان رسید و کر تو در بیان شان
[illegible] نشین [illegible] سخن داستان‌ها

ما ذره‌ایم و ذات تو خورشید و قدر
با قدر شان [illegible]

خود را چه نام ذره نهی پیش آفتاب
محو است با وجود تو نام و نشان‌ها

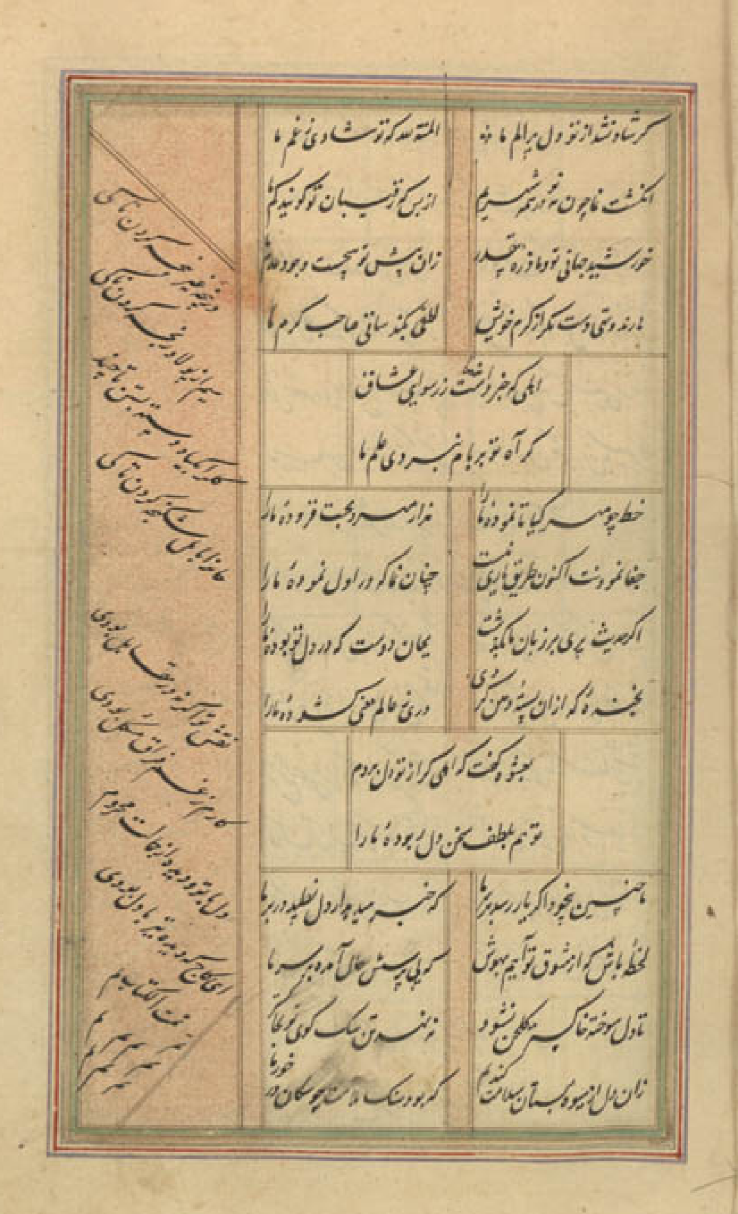
ما در گمان که [illegible] مگر برق رحمت است
[illegible]

هر ذره [illegible] خورشید حاجت است
[illegible] حاجت [illegible]

دارد امید [illegible] دستان [illegible]
[illegible] دستان ز دو داستان‌ها

[illegible]





چون گل شکفته دل آزاده‌ای بجو | هرچند خار غم دهد از باغ و راغ ما

اهلی چو لاله داغ غم او نهان مکن
تا می نمک نهد به دل تنگ داغ ما

از قبول گران طبع ملولت را | ور تو رو یکنیم چین جبین ملولت را
خیره چشمیست به خورشید جمال تو نظر | چه کنم مردمک دیده فضولست مرا
بروای همدم و بر من مشکن ساغر زهر | گر دل از ساغر خود تیره ملولست مرا
سهل ای گریه که گردی سیه از من بحل | چند روزی که درین خانه نزولست مرا

اهلی از نامه سیاهی چه امیدم باشد
گر امیدیست همه از لطف رسولست مرا

دل اگر کوه شود عاشق جانباز ترا | دهقان آید اگر بشنود آواز ترا
سرو نازی تو و در چشم از عشوه گری | سگکی ناز گر قربان شوم این ناز ترا
آه ازین درد که از چشم فتان چو تو | سیر دیدن نتوان کرد پس غماز ترا
تا تو ای آهوی مشکین شده همدم دل | دم بدم بسم گرگی بو برود راز ترا
سرو آزاد که دم از قامت زرنگ تو زند | گر صبا وصف کند سرو سرافراز ترا

گفتم عیب تو از خانه خرابی اهلی
هر که بیند نظری خانه بر اندازد ترا

[illegible]

در ره بسته زلفین بتان شد دل ما
حلقه کعبه گرفتن نگشاید درها

روز ابرست و ده ساقی جان بخش ما
کیم سرای عسکری از دو ما تیر دار
نخل مقصودی از شاخ امید ثمر ما
سر ما لین تنم از تربت ما شود

سایه رحمت او کم نشود از سر ما
پیش از آنم که اجل حلقه زند در بر ما
بر امید چمن کس ننشینی بر ما
بسته از خون جگر بر تن ما پیکر ما

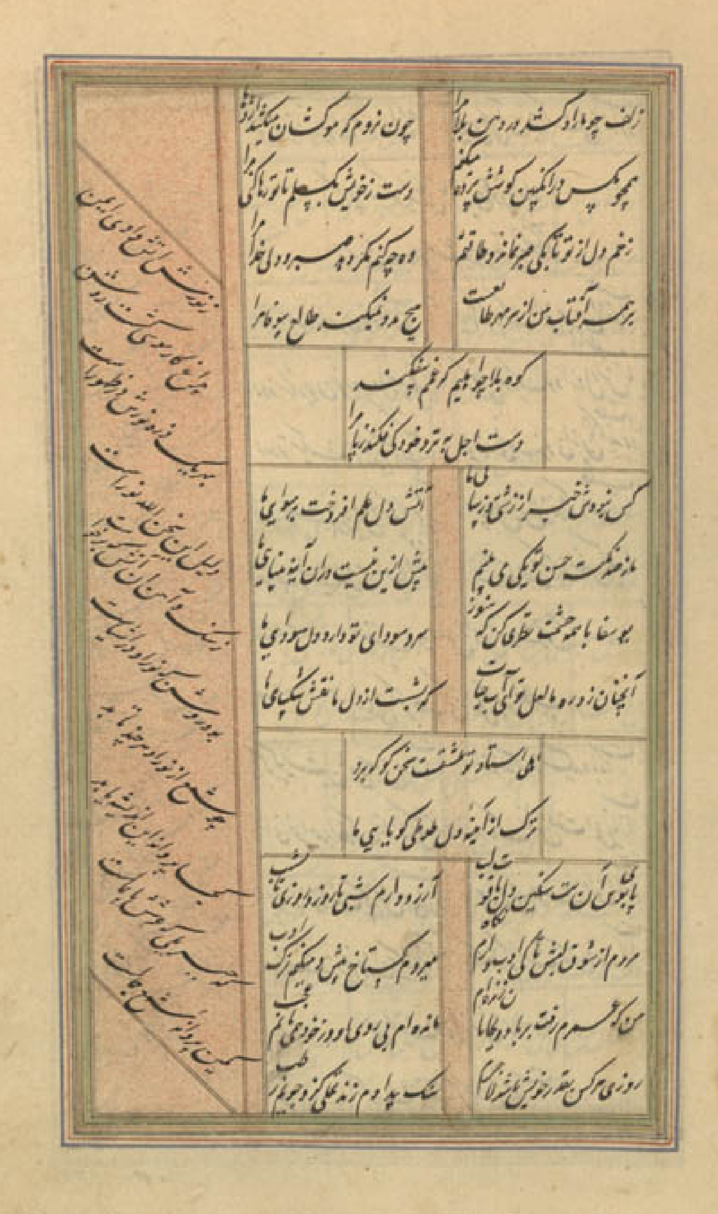
شکر داریم چو اهل جگر خواری خود
گر بسی از کرمت آنچه بود در خور ما

تنه تنگ رهای یوسف از کنف ما را
گلگشت باغ بر افشان چو شاخ گلدسته
تو شمع مجلسی از باده گر شوی سرمست
هلاک آن لب لعلم که چون سخن گوید
تبارک این شکرستان چه پرورد ابرو
چه می پرد کف زده دین یوسف

قدم بدیده ما نه عزیز کن ما را
برقص آرسی ماهتان رعنا را
جگر کباب کنی عاشقان شیدا را
تا آسمان نبرین آورد مسیحا را
گرفته خرمن شعر طوطی شکرخا را
نگاه کن که چه ... دل صد زلیخا را

کسی چو دیده بخواب کرد اهل...
دگر بخواب نه بیند دل شکیبا را

بلطف ... از ... بیت
ده ... صبح ... دل
... چون ... دین
... از ... بیدل
... تیغ ... است
... روشن ... است



زلف چو دادو گشت در دهن بلا
همچو مگس در انگبین گوش پر بلا
زخم دل از تو تا بکی هر بار خورد ما
بر همه آفتاب من از سر مهر طلعت

چون نزدم که موکشان بکشند از تو
دست زخویش کسی جلم تا تو نکنی
وه چه کنم که دو صبر دل خوار
هیچ مرو نیکنت طالع سوز ما را

کوه بلا چو هیم کر غم تنگ نه
دست اجل به ترد خودی تکند ما را

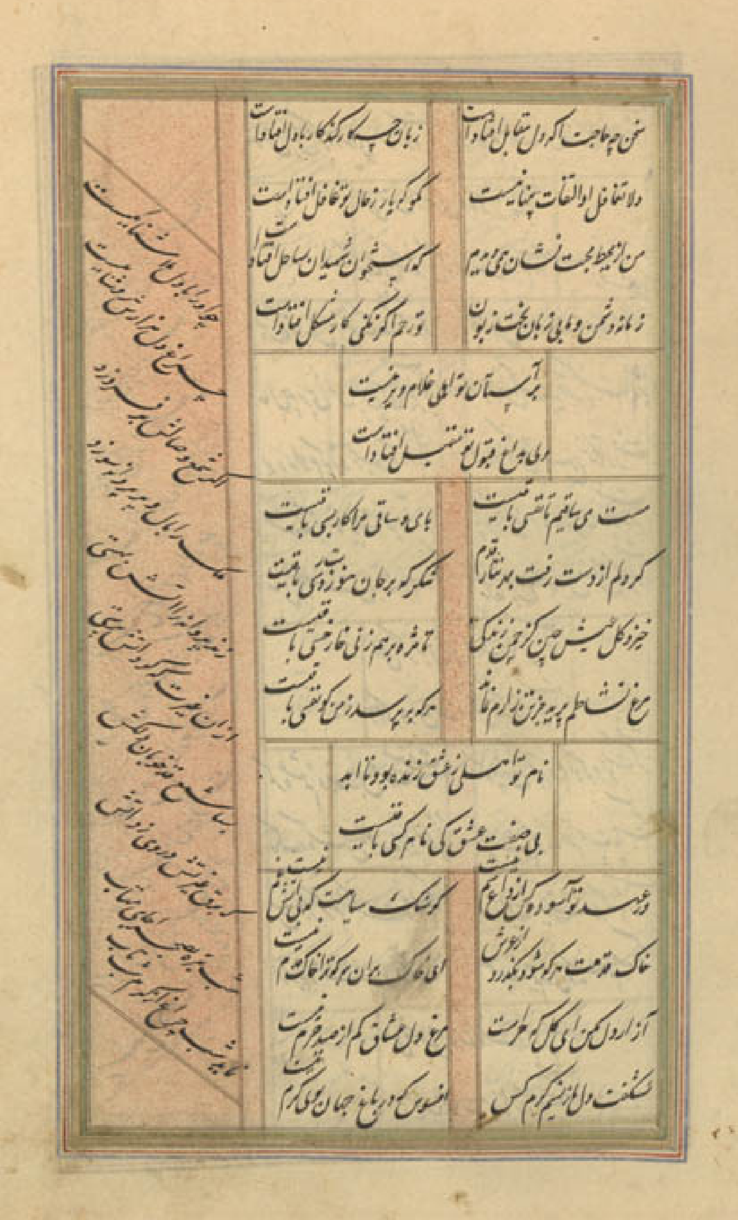
کس نبود شب از زلف تو بجا
در نمکست حسن تو کی کی می خم
بوستان با همه حشمت ... که
آنچنان زده و ما لعل تو آتی سحاب

آتش دل علم افروخت بهوای ما
پیش از این نیست در آن آینه مینا
سر و سودای تو داره دل سودای ما
گر شب است از دل ما نقش شکیبای ما

گل استاد و تو شست سخن گرکیرد
رنگ از آینه دل طوطی گویای ما

با تو بوس آن دست نگین در آن بود
مردم از شوق لبش تاکی ای بوسه لب
مثل که حسم رفت بر باد و نقاب
روزی هر کس بقدر خوردنش ...

آرزو دارم شبی تا روز در ... لب
میروم که باغ ... رنگ و بو
مانده ام بی ... خود ... تب
... زنده ... شب



عشق گوید آب حیوان عمر جاوید از من است | باری ای آب بقا کشتی تو را از ما طلب

گر چه میگوید علی حال این مجنون بیار
خوش بود ای شنیدن تازه از لفظ تو

دست ما مهجور را سوی خود از دعا طلب | یا تو گر پاک دامنی مهر من از خدا طلب

روز شمار چون خورده بر دل صبر تو | گر طلبی خوی نگ شود از دل آتش ما طلب

درد تو میکشد دل ما یکدم دوا | یا قدری نفس بروز آتش تا گمکنند دوا طلب

آه چه پوشم این سخن و دو که کام عمر | آنچه دل من از خدا کرد و حید دعا طلب

خواب در خیال مهر و در پی وصل | نه کر بحال سکینه مفلس کیمیا طلب

منتسب از وصل آسمی و دوست بر سر بود
ساقی اگر طلب کنی اهلی مبو الطلب

گر گوشه نشین شدی مستش مزن ازات | الفته قدر که در میکده با بازات

ای خواجه بر افلاک تماز نکشی سر | در خاک نشستن صفت اهل نیازات

محبوب خود انست که جنبش نکنی دل | محو از آن سوخته عشق نیازات

سررشته بزم جنون میکنید از عشق | کوتاه کنم رشته که این قصه درازات

اهلی بحقیقت رسی از عشق مجازی
گنجینه حقیقت که کلیدش مجازات



خوش باش کز گردش طالع سوار زوست | ور جام جم جهان صاف طاقت تمام دست

اهلی مزن از همه ما و شان لاف
کیش برنگشته این کرم و شان تو همه رفت

بس که بدل منزلم سنگ که دل رفت | کار دل از دست شد و دست هم از کار رفت
حال چه پرسی ز من جان من از هجر سوخت | کار بر من کشید قصه گفتار رفت
بود مرادم که روز و شب شود در روز وصل | کی به مرادم کی چرخ ستمکار رفت
عمر گرانمایه رفت بحر در آمیزد | پای گریزم نماند قوت رفتار رفت
ساقی مجلس بزم در آمد | کمی ز چمن شد برون رونق گلزار رفت

اهلی اگر جان دهی صرف نگاهش رواست
زانکه در آن حلقه دوش کار تو بسیار رفت

گره عشقم و نبود بمن مست گرفت | گر چنین میروم او که ز او رست گرفت
خاک ره گشتن عیب بر او ازل بود | چشم کوتاه نظر همت باست گرفت
موج بحر کرم انگشت برام بگرفت | ... این صید ... پیر که بوت
از وجود عدم ... | هیچ تیم ... پیستم مست گرفت

اهلی از عشق تو شد کافر و زنار پرست
نام ایمان بزبان سر زبان سست گرفت

دقیقت

نیت که در طلب کعبه و صنم
از شام صبح ظهر ز صبح عبادت

در مذهب اهلی بخلاف همه عالم
کی گرچه ضلالت دل اهلی تو هدایت

ما گرچه گدائیم و فا در خور ما نیست لطافت
حیف است که با ما چو تو پیچ و فا

صاف می عشرت همه را داد و صفا
چون دور من آمد ز ازدور جفا محنت

هرچند نخستی که غم تیز خود از دل
بگذار که از از دل خسته روا نیست

عمرم همه در تیرگی هجر بسر رفت
واد در شب هجر تو گمره روجرا نیست

هر سنگ که در دامن کوی تو جا کرد
ابیت که در ابر کوی تو جا

امروز در لطف بروی همه باز است
کان نرگس مست بگوی همه باز است

در دام نکویان نفست صید نکرد
هرچند کند خم سوی همه باز است

تا جرعه جام تو نصیب گگه نخست
کان نرگس این جرعه بگوی همه بار است

از در سنگ کوئیت برود با همه خاری
هر چند در عیش بگوی همه باز است

در بزم حسودان و همم جهان لب
کان غنچه دهن میده بگوی همه باز است

نومید مرو اهلی ازین در که زرحمت
باز آکه در دوست بروی همه باز است

ای گل آرزو ولب لعلت طرب کیست
پروردهٔ عجب بر طبی تاخیب کیست

بادی که میوز و خبر هجر میدهد
باز این سموم غم بی جان عجب

هر جا که هاشمیت فلک دل رنگین است
آه این جهود سنگ دل از زرد رخ

با هر کسی کرشمه خاصیت با...
کس را این انگشت که ان هم

چون گلشن مراد بیگانه داد گل
ای گرزه الماز غم دل عندلیب کیست

از نرگس تو ام نظری ای پری بس است
چشمی فسون کن که مرا یک نظر بس است

گر آب خضر نیست جگر تشنه بر ترا
پیکان آب دار تو آتش به جگر بس است

ای آنکه مهری تو بران شوخ سیمتن
چندانکه نام من بری این قدر بس است

دستم نمیرسد که بگیرم دست ولی
دست خیال با تو مرا در کمر بس است

گر خاک بگذار تو اهلی نشد بخت
اوراچشم کرده ای ازان بگذر بس است

هر کو در عشق بتان افسرده است
در ره دنیا و دین افسرده است

هر که واقف از خزان غم گشت
با رنگ رخ ... زرد است

چون نسوزد دل که شمع از آه گرم
کی درین آتش تو تو اهلی روز است

ای خوشا وقت سگ کوی که او
چون نسیم صبح عالم گرد است

[illegible]



ساقیا می ده که بی جام شراب / کم کسی زین خاکدان بی گرد زیست

از غم اهلی مخور غم ای طبیب / زانکه او نازیست غم پرور زیست

یار اگر میکشد از دل نرنجد اهلی گو / غیر تسلیم و رضا چاره درین مسئله چیست

خورد سالی که هنوزش نگه از ناز نخاست / او چه داند که درون دل ما ابله چیست

بعد عالم همه در قاعده او در خطاست / ره زن عقل چه داند که درین قافله چیست

پیش رخسار چن بخت سلیمان بالاست / نازش از زلف سزا هر چه کم از حلقه چیست

همرهان در حرم کعبه مقصود شدند / ماندن اهلی بیچاره درین مرحله چیست

هزار شکر که ما را ز کس شکایت نیست / و گر ز غصه جور تو را نهایت نیست

اگر حکایت جنت کنم به رخ از من / کجاست از همه عالم که این حکایت نیست

رخ تو مصحف صنعت در و شبیه خلق / چنانکه حاجت تفسیر هیچ آیت نیست

نشان میدهد کنج عجب ز رند برسد / اگر نه شیخ صومعه را هم گذر این هدایت

در آفتاب قیامت ز من شوند خجل / اگر نه غیر سایه لطف تو را حمایت نیست

چو درد دوست دوا هم از او طلب اهلی / سخن صریح بگو حاجت کنایت نیست

[illegible]



گهی به صیقل آزار خوبان معاش کن | عقل معاش و لاف وفا ناخوشا

اهلی مسیح اگر به فلک رفت گو برو
ما را هوای منزل ازین پایه برتر است

در زیر زلف روی تو چون گل شکفته است | گل بین که زیر سایه سنبل شکفته است
بس نیست داغهای تو ام بر جگر که باز | هر روز تازه زخم دگر چون گل شکفته است
هر که صبوح کرده به گلشن گذشته است | گل بین چه خوش به طارفت تا گل شکفته است
بلبل چه غنچه تنگدل از بی نوا است | گل از رخ از نشاط گل شکفته است

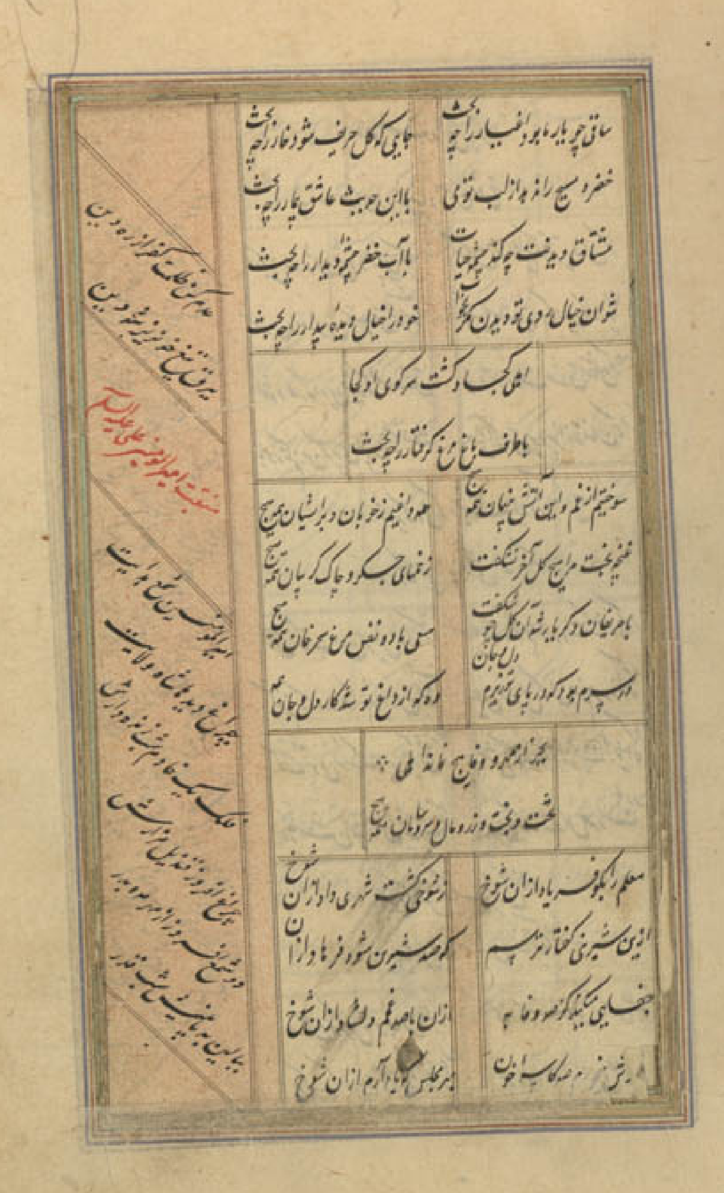
اهلی صبور باش که از گلشن مراد
گلهای عاشقان به تحمل شکفته است

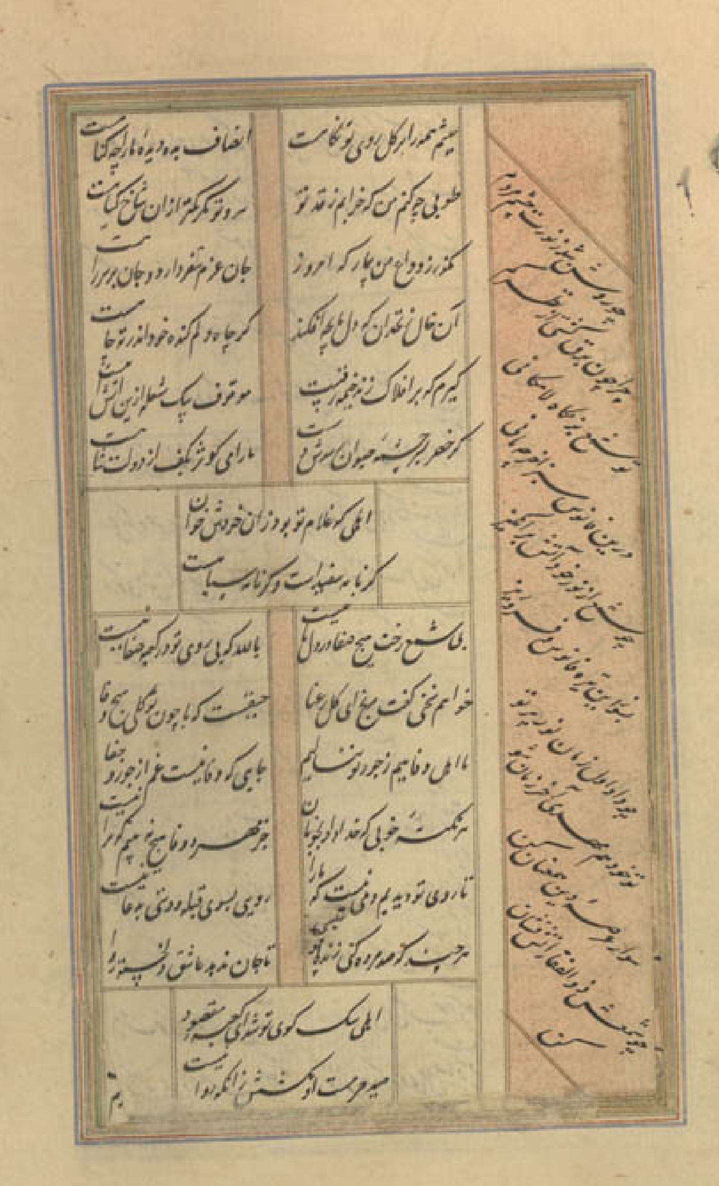
سرو بلند رعنا بر قد یار خفته است | جلوه قامت او دید و ز رفتار نشست
خاک در دیده آن رهروی پیر خرابات | گو ز ره کعبه باز رو که ز رفتار نشست
حسن یوسف سر ز پرده هوس بیرون زد | بس زلیخا صفتی بر سر بازار نشست
دوش در مجلس ما دید رخ صفت تو گفت | شمع را گرمی بازار به یکبار نشست

از گران باری تن جان سبکبار برست
اهلی از رحمت جان نیز سبکبار نشست

بر روی چو ماه یار کس به عالم نیست | کسی که چیست سنگ کوی یار ادهم نیست

[illegible]





ساقی

سرای مهر را اهلی بنا کرد
بنای جور شد بنیاد از آن شوخ

مسکینی اهلی از آن شوخ دیدبان کرد
مسکین تر از آنم که تقریر توان کرد

کاری و معشوق پرستی همه سوز
از کس نشنیدم که درین کار زیان

الله والله که درین صید که عشق
تیر تو مرا در صف عشاق نشان کرد

باور نکنم من که پری چون تو نهفت
حسنی که ترش بود و چرا از تو نهان کرد

شاید که دل کوه بفریاد در آید
امروز که اهلی ز غم عشق فغان کرد

آن آفتاب حسن بمن میل باده کرد
صبح سعادتم در دولت گشاده کرد

گفتم سگ توام نظر از من نهفت
این مردمی که آن صنم حورزاده کرد

گفت آدمی نه سگ من چون
حسنی که صد هزار مرحمت زیاده کرد

در گلشن امید از آن غنچه لب دمید
بویی که خار و گل همه راست باده

اهلی که ترش فلک سر فتنه نهاد
سیلی عشق بر نهاده کرد

مستان تو که باغ و بهاری طلبیدند
از دور سر خلق کناری طلبیدند

هر کس که درین باده بر شکسته چو مجنون
هر پاره او بر سر خاری طلبیدند

راه همه در سر کوی عشق بتان بست
مسکین تو نوم ز صد چنین سواری طلبیدند

می باده گران خور که مرا این همه کاست
در کوی تو هر کس پی کاری طلبیدند

ای روی تو مه شو که پیش دم خورشید
از اهلی که گشته غباری طلبیدند

بسیار دلم بزار خواهد کرد
فغان که گریه مرا شرمسار خواهد کرد

باعتقاد دهم نو چو کوهکن در عشق
که اعتقاد تو در سنگ کار خواهد کرد

کمرکشی جانت به پرده خواهد ماند
که حسن جوهر خود آشکار خواهد کرد

اگر وفای بتان راستی انکار کنم
درین سخن که مرا اعتبار خواهد کرد

بزهد و توبه که از دست نگذرد اهلی
که گر فرشته شود دگر باره خواهد کرد

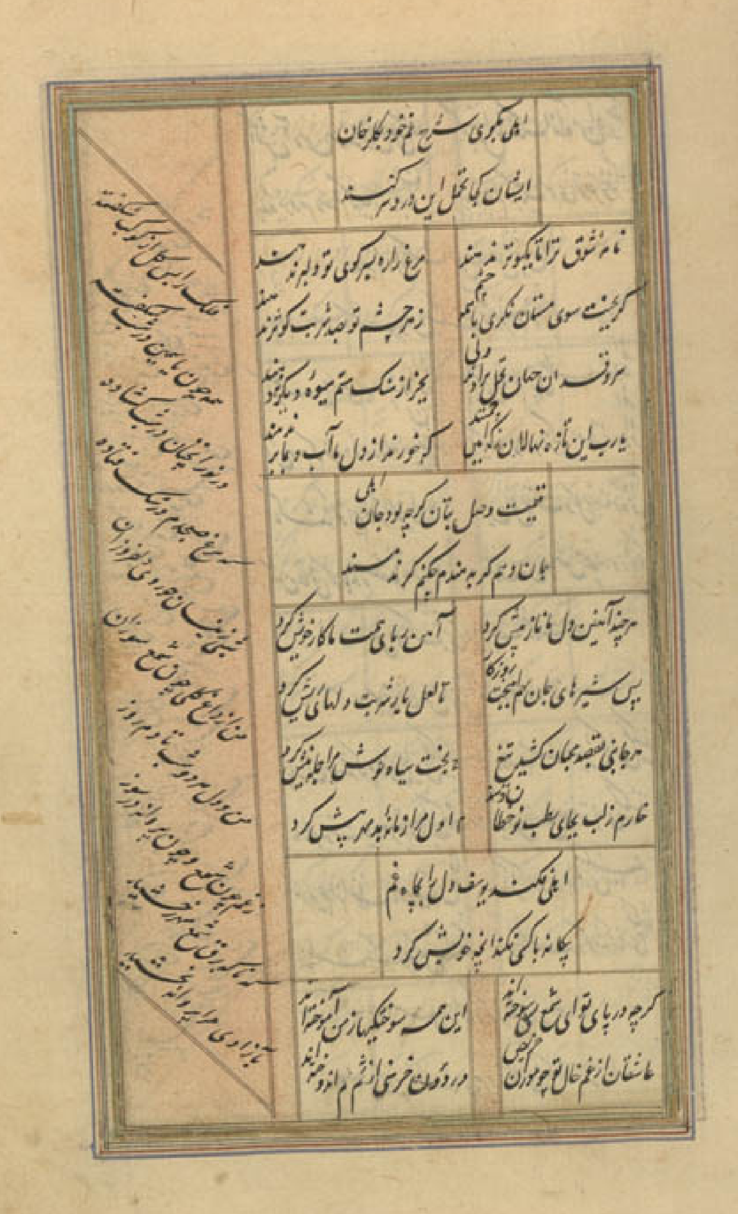
از روزگار تیره دلم بر فغان چند
روزم سیاه شد غم روزگار چند

ای آفتاب عیش شام غم
دود وقت شبهای تار چند

از خون دل کنار برم لاله زار
خون در میان آتش و گل بر کنار چند

وصلت بکام غیر و من از غیر
هجران من بگل

شد اهلی از جفای تو دیوانه عاقبت
عقل و شکیبایی و صبر و قرار چند



شادم که وجودم همه سیلاب غمم برد | گر کوی بلا خانهٔ بنیاد ز غم برد

هر کو حیثی برد همه آنکه نمی یافت | تسکین دل من بنگه تا بدو غم برد

تا چند جفا کرد ستم محرم هم | فریاد ز بیداد تو بر بام حرم برد

پنهان ز حسودان تو همی کن گر ز کرم | گر ز دست لیمان تو آن نام کرم برد

اهلی ز خیال دهنت هیچ عجب نیست
گر غنچه صفت سر بگریبان عدم برد

سوز حدیث شمع درون اثر نکرد | حرف سر زبان بدل کس اثر نکرد

غوغای رستخیز بر آمد ز عاشقان | کو نرگست ناز نبین که سر از خواب بر نکرد

طوبی که سرفرازی باغ بهشت یافت | هرگز ز شرم قامت او سر بدر نکرد

کردم طلب به عمر ولی او بر فغانش نکرد | آه از فغان که رحم بدین قدر نکرد

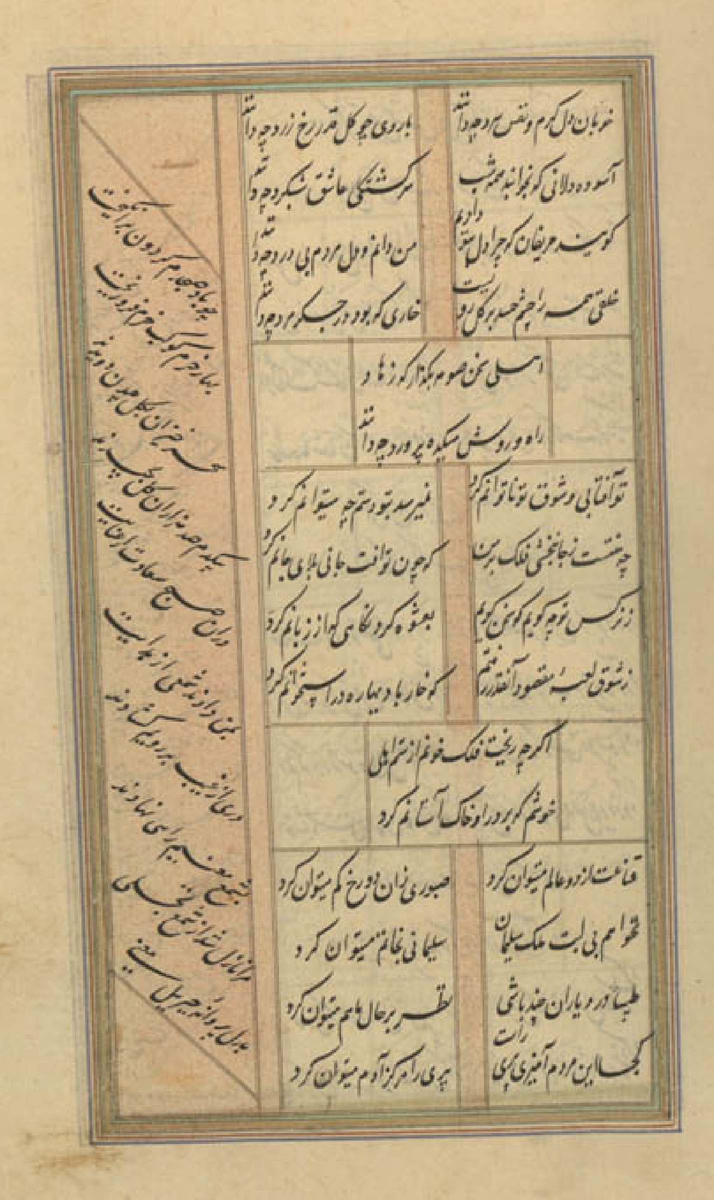
اهلی ز لطف تربت ... دوست
این شوخ دیده بین که گذشتن حذر نکرد

شادی که صحبت رندان گذشته | تا دیده که ناز سروری از سر بدر گذشته

با دشمنان عتاب برو صحبت و لی | با دوستان خشم خانه ... گذشته

خون دلم چنین که ... لعل تو ... | دل رفت و رخنه عاشقیم در جگر گذشته

ما را بهشت و صحبت ... جامی | طفلان راه میل ... گذشته



آتش آه من سوخته دل سهل مبین
گر چراغ فلک از آه من افروخته‌ام

بندهٔ مردم رندم که بیکبار ز جان
به دو عالم سر یک موی تو نفروخته‌ام

دیده و دل بکش اهلی و غافل منشین
که حسودان بنگه تو نظر دوخته‌اند

گر حسن دلبری بتو همه پاره داده‌اند
چشمی به عالم از پی نظاره داده‌اند

آن دم که خورده‌اند ز لعل تو جام‌ها
یک جرعه بنرگس خمخواره داده‌اند

ما کشتهٔ تو ایم و تو از دلبری بما
این کل قامت و گل رخساره داده‌اند

آن ساقی که باده مقصود میدهد
خون دل بعاشق بیچاره داده‌اند

اهلی بخاک نیستی ما نشان نیست
کانجا نشان ز اهل آواره داده‌اند

یاران چه شد که پرسش یاری نمیکنند
بر دردمند خویش گذاری نمیکنند

ما را بسوخت یاد حریفان این گروه
یادی ز حال سوخته باری نمیکنند

مردیم از لطف رو رقیبان بی وفا
آخر گذار هم بزاری نمیکنند

از غصه بر کنار روم همچو گل که هیچ
بر ما نظر ز گوشه کناری نمیکنند

اهلی ترا بناله که زور هوس شود
کین ناکسان بمرد نگاری نمیکنند

گر آن مسیحی نفس ای اهل نعم گشت
علاج آن سگ دم میتوان کرد

فصل بهار و خلق بعشرت نشسته اند | ما را چو لاله ساغر عشرت شکسته اند
بیرون خرام ای گل خندان که در چمن | آیین نو بهار بپا در تو بسته اند
از خاک کشتگان غمت لاله میدمد | یعنی هنوز از آتش داغت برشته اند
بیچاره عاشقان که ز رشک تو روی زرد | همچون گل از درنگ بخوناب شسته اند

اهلی که مرغ مرحمتی بود شد کنون
زانها که با شکسته دلی نشسته اند

فلک بدور تو طفلی که در وجود آورد | نهاد سر بزمین و ترا سجود آورد
کسی که قبله کشش ابروی طاق تو برد | کجا بمسجد و محراب سر فرود آورد
ملک که گرد ز سودای عقل جلوه زبان | زبان نگو که از عشق سود آورد
تو شاه حسنی و مهمان عاشق … | … که … وصل … آورد

مرا چو صورت آینه روی او اهلی
هزار بار عدم کرد و در وجود آورد

خاری که راه در دل آن جور پیشه کرد | از بس که ماند در دل او خار ریشه کرد
مسکین دلت صورت شیرین بکوه کن | بوسی ز لعل … خواند به تیشه کرد

مردم ز چشم شیشه گر از ساحری گسسته | چشم خوشش تو مردم ساحر شیشه گرد
هر کس که مست آهوی چشم تو گشت | شیشه که پنجه با سگ ای شیر پنجه کرد

ورد و … بود چو اهلی طریق من
تعلیم غمزه تو مرا سحر پیشه کرد

مشتر که بی تو ناله زارم هوس نماند | پیش جهان زناله مجال قفس نماند
کس … | از حسرت تو نظر باز پس نماند
تا بر سمند ناز ز خوبی بر آمدی | دامن گرفتن تو مرا دست رس نماند
آتش زدم بسینه که مرغ دل … | زین پیشتر تحمل تنگ قفس نماند

اهلی هوس … کنار تو شد ولی
جای … عشق که هیچش هوس نماند

… ز چشم تو … توان کرد | خود … که تفسیر توان کرد
بازای … | مجنون … که … غم تو
بر مصحف رخسار تو ریحان خط … | آن سحر … که تفسیر توان کرد
ما … | کان مرغ هوس … توان

اهلی ز فراق تو بجان بار نماند
آخر … مرحله شبگیر توان کرد

گرچه پرهیز و شیرین جور بی اندازه کرد
یک سخن گفت از لب شیرین و جانها تازه کرد

تا تو پیدا گشتی ای مه نام شیرین گم شده
گرچه حسن روی او عالم پر آوازه کرد

عقل از اول بر رخت دروازه حکمت ببست
فتنه در ملک دل آخر رخنه در دروازه کرد

بسته خط تو دل زان شد که از روز ازل
رشته جان نسخه حسن ترا شیرازه کرد

کار عشقت ای پری از اندازه بیرون گذشت
لاجرم دیوانه شد چون کار بی اندازه کرد

روزی که قدسیان گل آدم سرشته اند
جان مرا و مهر تو با هم سرشته اند

از رشک آن که بر همه کس چیره [illegible]
در خون یکدگر همه عالم سرشته اند

حور و پری به خواب نه بینند سرشته هم
این چاشنی که با گل آدم سرشته اند

هرگز ندیده ام نمکین صورتی چو تو
آری چنین نمک گل کس کم سرشته اند

کس نیست در جهان که ندارد دل خوشی
اهلی و دل خوشست که با غم سرشته اند

مرا بگوی تو شوق از در نیاز آورد
چنانکه شوق تو ما را ز کعبه باز آورد

چو داغ لاله تو خود سوختم به کوره عشق
ملازم تو درین بوته کم از آورد

غرور حسن تو و ناز سرو [illegible]
شکست سرکه به پیش تو سرفراز آورد

خیال قبه روی تو آسمان چو [illegible]
فرشته را به جای تو در نماز آورد

[illegible]

نیست زخم دل از تیر دلدوزش اهلی
ز روی غیرت در دل هم فراز آورد

به چشم گریه خانه مردم خراب کرد
طوفان ز اشک من به عالم [illegible]

گفتی لب دولت به لبهای چون نمک
حاشا که این سخن جگر من کباب کرد

امیدی ز لعل تو ام در خمار گشت
با من شراب لعل تو کار شراب کرد

وصلت نصیب مردم بیدار شد ز بخت
ما را ز عشوه نرگس مست خراب کرد

اهلی رضای دوست بسند نه کام دل
از هر چه خواند دلت همین انتخاب کرد

رخ تو باغ کهن تازه از ملاحت کرد
ملاحت تو مرا تازه صد جراحت کرد

طریق غمزه دلان در تو بارب
کسی که مرد درین راه خواب راحت کرد

اگرچه چون گل تو آفتاب صبح دمید
رخ تو اش خجل از غایت صباحت

ز غیرت رخ خوب تو لاله بلبل
اگرچه پیش گل اظهار صد فصاحت

حدیث اهلی از آن نیست خالی از نمکی
که از لبان تو دریوزه ملاحت کرد

سبز لیلی ش من آنکه مرا مجنون کرد
تا نشاط غم او در دل من جای گرد

نمک ار جگر ریش مرا پر خون کرد
غم عالم همه از خاطر من بیرون کرد

[illegible]

چشم و ابروی خوشش کرد دلم ترتیب / انچنان جان من ان لعل لب میگون کرد
کنج عشقت دل ما گنج غم او دانه خال / این چه کنجیست که موری چو ما قارون کرد

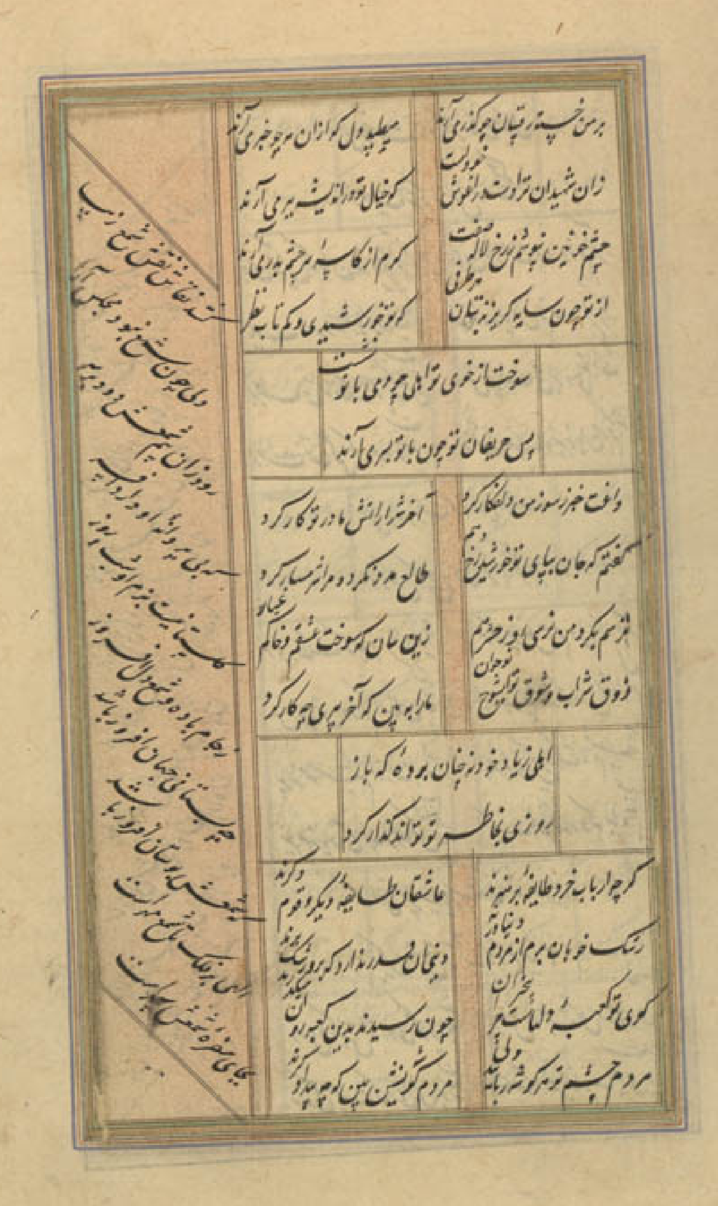
گشتی ای مه ولی عشق از دوست کرد
دیده اهلی دل سوخته را جیحون کرد

یاران همه مست و خبر از خویش ندارند / پروای خمار من درویش ندارند
جان کندن فرهاد چه دانند که چه رفت / آنان که غم هیچ و کم و بیش ندارند
درد دل خود با که بگویم که چو خوبان / با ما بجز از سرزنش نیش ندارند
حق نمک خنده شیرین چو شناسند / کنند نگاهی که دل ریش ندارند

با نوش لبان خو مکنند رقیبان
اهلی طلب نوش که جز نیش ندارند

پیچم ز گریه قدم برین خاک کو نمانم / چندان گریستم که مرا آب رو نماند
ساقی بحال تشنه لبان خمار غم / گاهی نظر نکند که می در سبو نماند
گل بی رخت بباغ ز بلبل زبان / یک ذره در رخش اثر رنگ و بو نماند
چندان بجان رسید دلم زارزوی دوست / کاخر بیار زوی دلم آرزو نماند

در راه عشق غرقه ای شو ولی کسی
هرگز بحال خویش چو اهلی فرو نماند

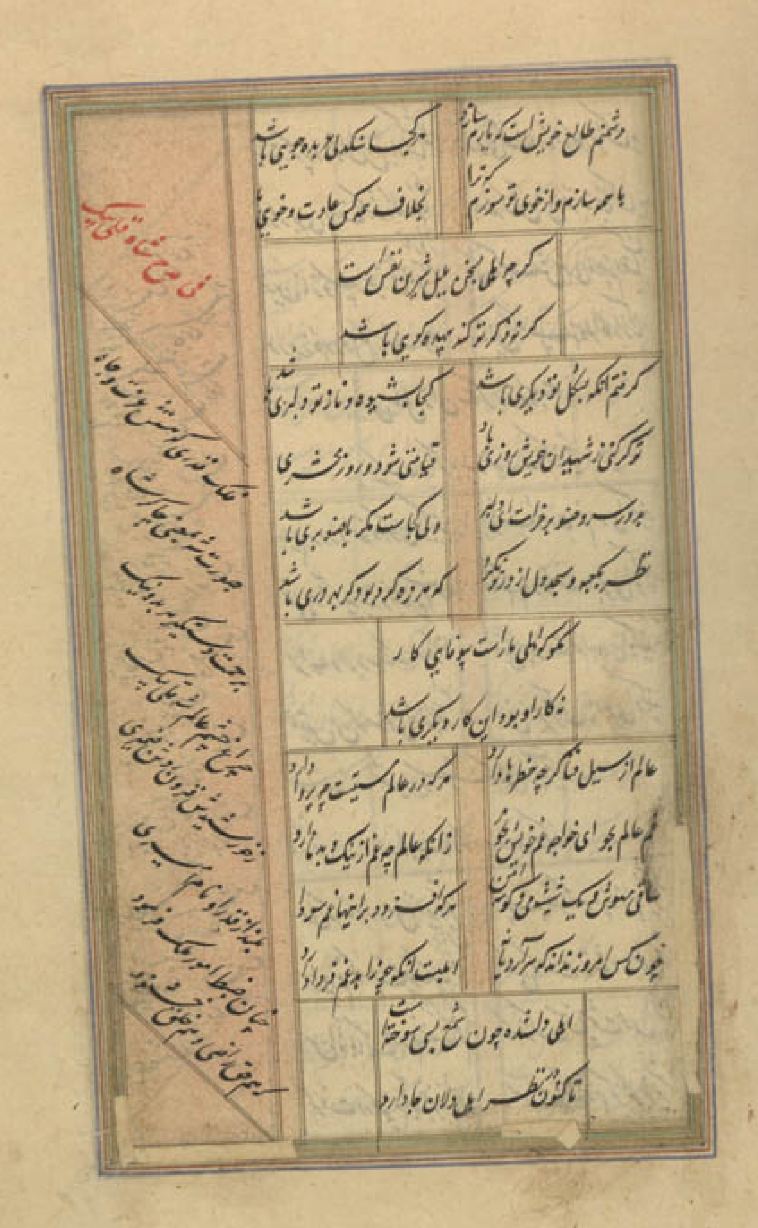

برمن خسته رقیبان چو گذری آرند / مطلب دل که از آن هرچه خبری آرند
زان شهیدان تو دست از لب خوش / کز خیال تو و اندیشه پری آرند
چشم خونین تو بوسم ز رخ لاله صفت / کرم از کاسه پر خون چو بری آرند
از تو چون سایه گریزند بتان / که تو خورشیدی و کم تا به نظر آرند

سوختم از خوی تو اهلی چو می با تو نشست
پس حریفان تو چون با تو بری آرند

دوش خونم ز سوز من دل افگار کرد / آخر شرار آتش ما در تو کارگر کرد
گفتم که جان بپای تو خورشید روی من / طالع ببین که مرا شرمسار کرد
ترسم بگرد من نرسی / زین سان که سوخت شمع
ذوق شراب و شوق / ما را ببین که آخر می چه کار کرد

اهلی ز یاد خود زنخدان برده که باز
روزی بخاطر تو تواند گذار کرد

گرچه ارباب خرد طائفه / عاشقان طائفه دیگر و قوم دگرند
رشک خوبان برم از مردم / دیگران
کوی تو کعبه دلهاست / چون رسیدند بدین کعبه
مردم چشم تو / مردم گوشه نشین بین که چه



دشمنم طالع خویش است که یارم سازد
هرکجا سنگدلی عربده‌جویی باشد

با همه سازم و از خوی تو سوزم گه‌ها
بخلاف همه کس عادت و خوی باشد

گرچه اهلی بسخن بلبل شیرین نفس است
گر نه در گلشن تو کم ز سیه‌رویی باشد

گر نه تنم آنکه بشکل تو دگری باشد
کجا به شیوه و ناز تو دلبری باشد

تو گر کشی ز شهیدان خویش وز نکشی
قیامتی شود و روز محشر جا

برو رسم وضو بر فراست ای شهر
ولی کجاست مگر باصفا بری باشد

نظر بکعبه و سجده ز روی نگار
که هر ذره که در دوست نگر بود بری باشد

گفتم که اهلی عادت است بود نمایی کار
نه کار او بود این کار دیگری باشد

عالم از سیل فنا گرچه خطرها دارد
هر که در عالم هستیست چه پروا دارد

غم عالم بجوی ای خواجه غم خویش بخور
زانکه عالم چه غم از نیک و بد ما دارد

ساقی مهوش اگر یک شبی شمع کرامت
هر که فردا در برابر ما سود دارد

خوش آن کس امروز نداند که سرآرد بیای
ای عیب آنکه چو فردا چه غم فردا دارد

اهلی دلشده چون شمع ببین سوخته است
تا که گوید نظر اهل دلان جا دارد

اهلی تو نخست از در شکرستان خیال
طوطیانند که از لعل تو دست شکر زند

جان آفرین که جان همه عالم آفرید
جان مرا ز محبت و درد و غم آفرید

یک ذره و دو هزار لطافت کائنات
در هر ذره چو من غم صد عالم آفرید

بر طاق نه فلک هر آنکه نقش بست
اهلی چو طاق ابروی شوخ خم آفرید

دست قضا کجی که وجود تو سرشت
از آب حیات و شیره جان آدم آفرید

اهلی بهر درست که دل اندر آن گرفت
باور مکن که چرخ دلی خرم آفرید

دور فلک که جام مرادم نمی‌دهد
هرکز چو خلق هم دل شادم نمی‌دهد

من با بتان وفا کنم ایشان جفا کنند
یا رب چه شد که عدل تو دادم نمی‌دهد

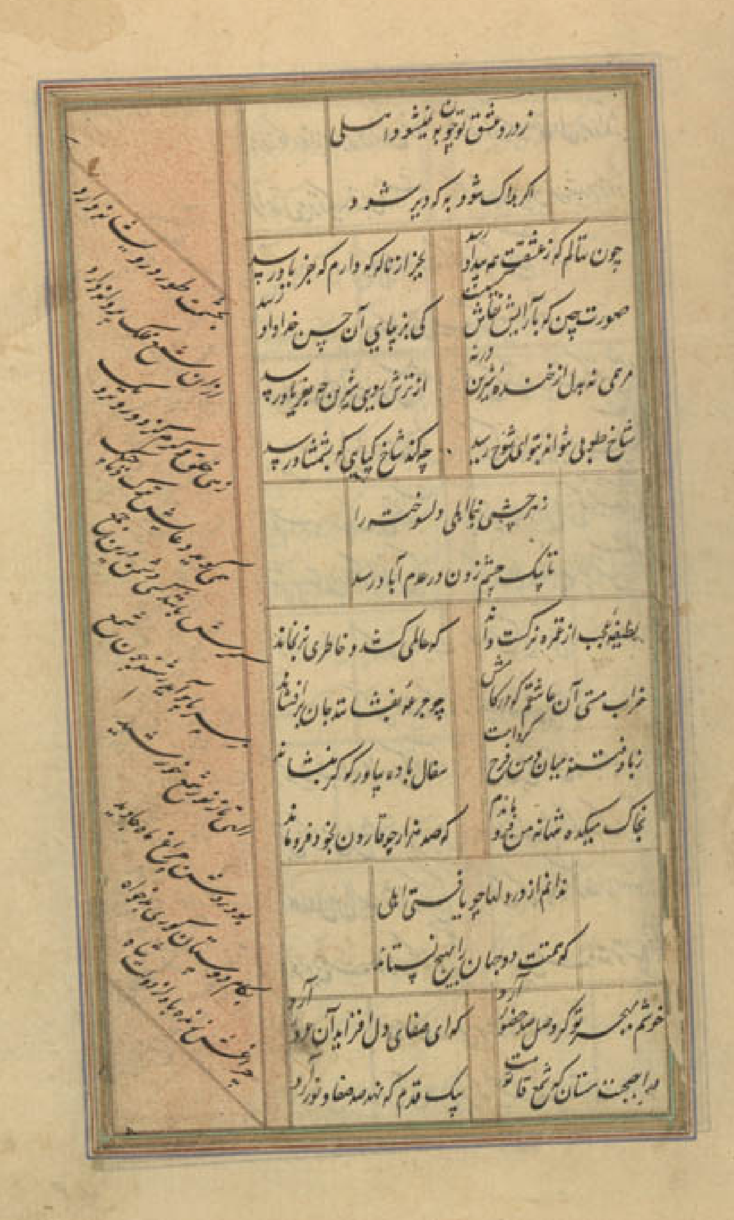
چون مهر سکه‌ام از بخت بد مدام
باز لبی که چرخ کشادم نمی‌دهد

میرم زیاد آن لب و دل که نیست آن
یک لحظه تنگدل رود که یادم نمی‌دهد

اهلی چه صید یار شدی تشنه لب بمیر
کین قاتل تو آب بآدم نمی‌دهد

وصل ما کمتر از روی نکو می‌باشد
بلبل از صحبت گل مست بیوی باشد

زندگی چیست کناری ولبی بوسیدن
خاصه کان هم بکنار لب جوی باشد



باشد که پرده زان رخ باده‌فشان کشی
روی گشاده او کار مرا گشایی

مارا ز بوی یوسف نگشود کار روی
باشد که آن سهی قد بند قبا گشایی

زین ناز و سر بلندی کان گل
کی نرگسش سوی ما چشم رضا گشایی

در ریزه ریزه در دل کار رفت مرحبا
تا این گره به دل کار از کجا

الهی مثال از آن ست که بر تو در بست
یک در اگر به بنده صد در خدا گشاید

جایم بروز واقعه در کوی او کنید
او قبله‌ست خوم سوی او کنید

عقلی مرا آورید ببند و بپا پاش
خاکم بیاد قامت دلجوی او کنید

محراب وار بر سر سنگ مزار من
نقشی بصورت خم ابروی او کنید

تلقین من که سیر وی نمازم
حرفی ز سحر نرگس جادوی او کنید

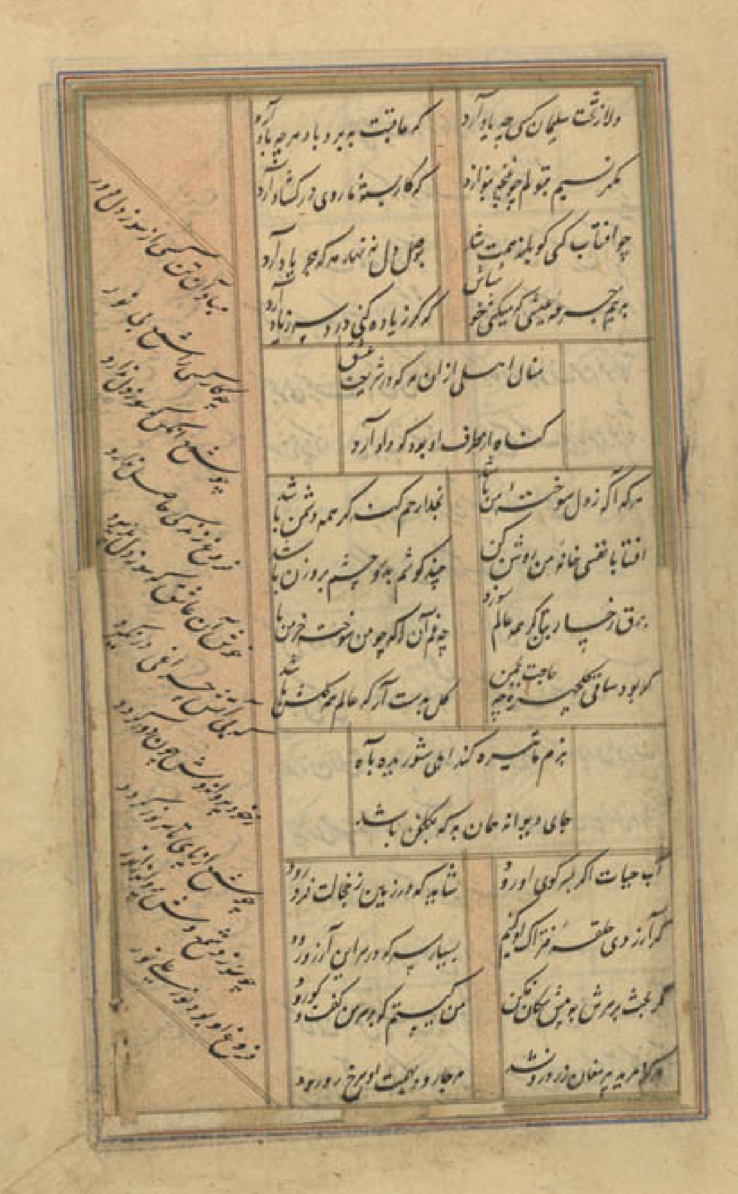
تعویذ دوستیست که الهی نوشته‌است
او را بیاد کار ریا زوی او کنید

دل کر نشاط وصل تو در بر رود شود
یک نظر که به مثل تیز چه شود

مرا چه غم که رقیب چو سنگ
گر کسی که رست تو شد در رخ

من از هلاک خودم نیست غم
گر نرگس سی چشمت چون خنجر شود

گرفت در گلویم آب خنجر تو اجل
نمیشست آنقدرم کز گلو فرو شود



در صفت عشق گوید

بروز کار تو از صابری نشان نبود — مگر که مادر گیتی دل جهود آرد

کرا مجال بنزدیک تو ای خورشید — که تاب دیدن خورشیدم نبود

پیام دوست که آرد به بیکسان ای — سروش غیب مگر زود آورد

مرا حیات ابد از لبت هوس باشد — مگر که آب حیات کفیلش باشد

بزیر تیغ تو ای شوخ از — کسی که پیش نیاید

دلم به سینه صد چاک بی تو مخزونست — حزین بود دل

بغیر پرسیدن از که التماس کنم — که بی طلب به ملتمس باشد

بگوی دوست ز طوفان گریه اهلی — کسی نماند و گر ماند تا چه کس باشد

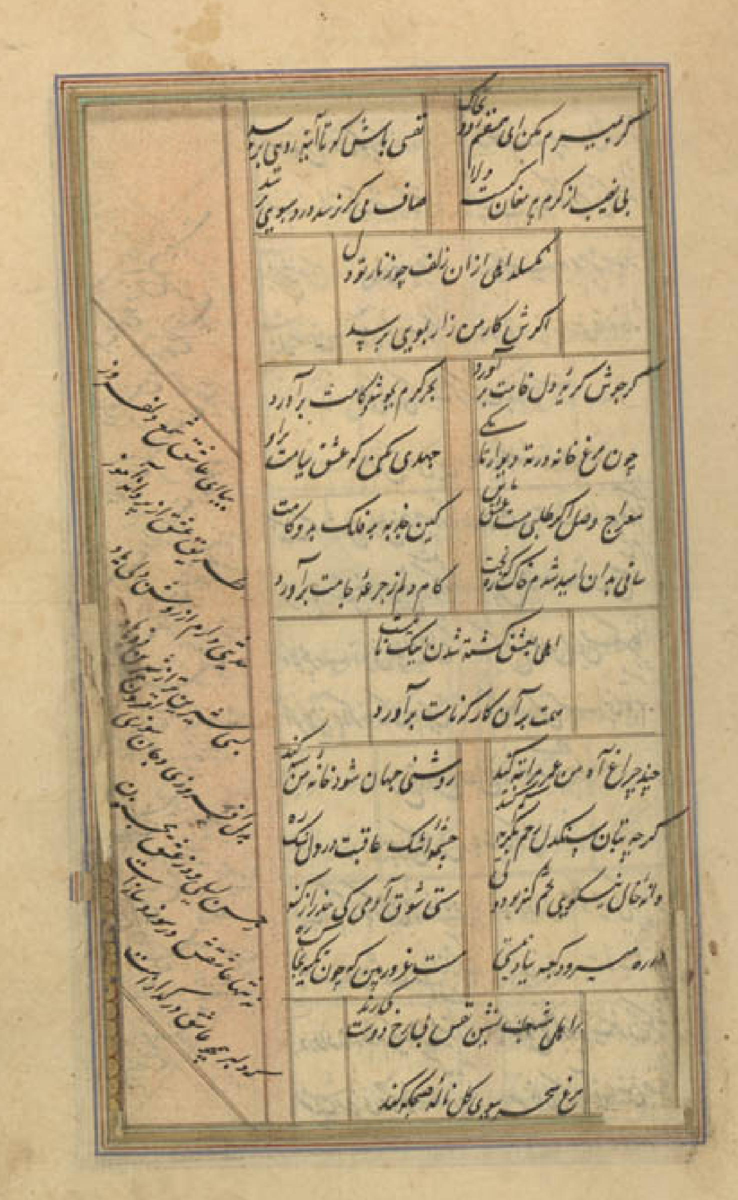
گوینده شب جمعه خبری که هم آرد — این هیچ تعلق بشب جمعه ندارد

آبی اگر از مژه کار — از خاک تنم لشکر غم گرد برآرد

کار دل من راست شد از زلف کج — آن کار چه باد که خدا راست

بر این همه طوفان نکند هیچ — اگر این همه ماند تو سیلاب

کار همه اهلی چو ز راز دولت او شد — من آن سگ که به هیچم شمارد



اهلی ضعیف دانه خالی ز نور بخت
ترسم که زیر خاک برین حسرت و ... رود

وجود ما ز نفحات تا عدم خراب شود
غم تو از دل ما هیچ کم نخواهد شد

کسی که سیر نگشت از غم تو در آغوش
چکیده روز دگر ... هم نخواهد شد

بگوی غنچه مرم کن ای فلک ...
گر کار ما بطواف حرم نخواهد شد

بهر دو چیز که دارد رقیب از عشق
یقین که سنگ ... جام جم نخواهد شد

چنان نهاد بر این آستانه سر اهلی
که گر سرش برود یک قدم نخواهد شد

کس عشوه و غمخواری او را نشناسد
کس دشمنی و یاری او را نشناسد

از بس که ز رخ افروخته چون ...
کس مستی و هشیاری او را نشناسد

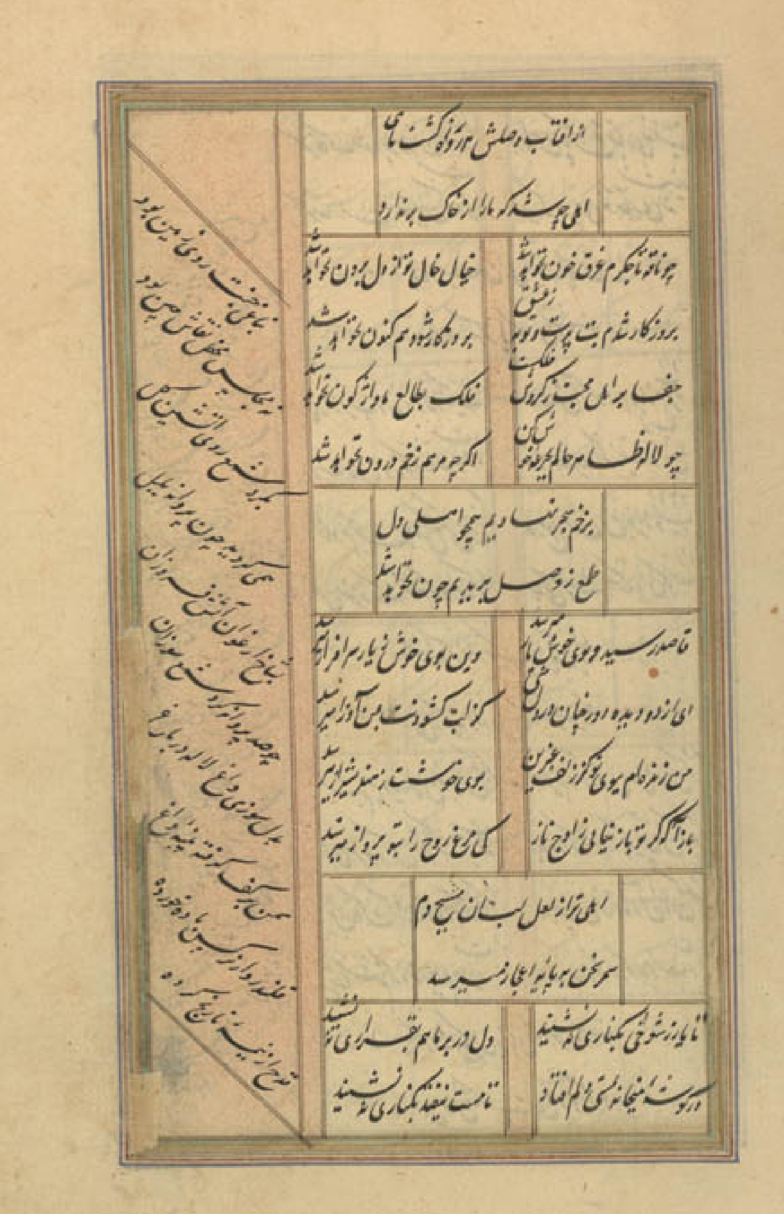
درمان دل خسته بجز ...
آن نیست که بیچاری او را نشناسد

بیماری چشم از غم دل ...
دل چون حق بیماری او را نشناسد

ترسم که ... گشته ...
چون قدر وفاداری او را نشناسد

کی من وصل چنین عالیه بو ...
... که بسوخت ... بوی ...

تیغ چون آب بر آرد که ازین ...
... آن نیست که آبی ...



گر سینه شرح زخمت گویم که چه دارد | آینه هر چه پیدا در دل نگه ندارد
با چشمه حیات آب خنجر برابرست | عیبست با تو گفتن جز آنکه تو ندارد
جز شرح سینه‌ام که دارد ز روی سفید بود | روی سفید مردم چشم سپید دارد
تا بی غبار تن جان همچون نسیم بود | بوی تو در نیاید به سوی تو ره ندارد

ای گدای کوی تو گر گشت پادشاهست
عیش گدای این در صد پادشا ندارد

فلک که شعله مهرش به بام میسوزد | ز رشک صحبت رندان مدام میسوزد
فروغ مشعل خود همچو شمع در گذرد | چراغ گوشه‌نشین صبح و شام
ولا عجب زبانی خیال حسن تو | که شمع مجلس از این فن سر خام
اگر عزیزم اگر خار نکند رم زمین زد | که خار و خس همه آنجا تمام میسوزد

فروغ حسن جهان سوز او به بین ای
مپرس که دل در جانت کدام میسوزد

عیب دلم کنند که گوز دل خبر ندارد | یاد درد دل نماند یاد دل که خبر دارد
پنهان شدن می را انا چون نبود | با آفتاب رویت تاب نظر ندارد
در لاله زار عالم یک دل نیافت | کو شمع آن که دو دیده خون جگر ندارد
خون ریزی دو چشمت از هر جا که باشد | طوفان اگر برآید به عاشق خبر ندارد

گر خاک شود چو من بسی آلوده جهانی
بر دامن پاک تو غباری ننشیند
گر خار غمت سوخته جانی گردد نیست
امید که در پای تو خاری ننشیند

با کار جهان اهلی دیوانه چکارش
سودازده مرکز پرگاری ننشیند

باز از تو زیب وعده دلم را شکیب داد
صد بارش آزمودم و بازم فریب داد
زیب جمال او نه که مشاطه داده است
خورشید را اگر زینت دامن زیب داد
شادم بعید وصل که گر تیغ هجر
در مسیح عشق تن بفراز و نشیب داد
من خود سگ کدام که در آن کوی
جای بر شیر اسکان کو نسب داد

از خنده گر نمود شکیب دل آن پری
اهلی ز گریه داد دل ناشکیب داد

گشتیم بهر دیار همان نوجوان که بود
مردیم و آرزوی دل ما همان که بود
ای سرو نرگس تو ز الفت یاد
بر خدا گرات بگو آنچنان که بود
تن خاک گشت و باد بر سر کوی تو همچنان
سر در جهان نهاده و آن همان که بود
پنداشتم که زنده دیام چو یار رفت
معلوم شد که یار گرو بود جان و تن

گردند دیگران بزبان کار خود درست
اهلی همان شکسته دل ناتوان که بود

هر کو دل ما که خاطر خواسته باشد
چون جنس کرم از کوی تو نخواسته باشد
مجلس بنو ناز که تو آرایش او باشد
هر جا که تو باشی بتو آراسته باشد
با اطلس شاهی نتوانیم که رقیم
ما را که کهن خرقه پیراسته باشد
یک روز اگر روی تو خورشید ببیند
روزی دگرش چهره چو مه کاسته باشد

اهلی ز تو بیعت مراد از لب معشوق
باشد که مراد تو خداخواسته باشد

از تماشای تو کس منع دل ما نکند
صورت خوب که بیند که تماشا نکند
حسن را دار قیامت نه سحر حجت
جز شهید غمت این مرتبه پیدا نکند
تا که گسن عیب سیه روی چرخ پرست
تا ترا غیرت آن آینه رسوا نکند
شمع رخسار تو در سوختن پروانه
آفتاب است که یک ذره محابا نکند

باده اهلی بکسی بر خرابات دهد
که بهشیاری و بنشیند و غوغا نکند

جان بی عشق جهان نی ارزد
این جهان هم بآن نمی ارزد
بر زمین یکی زمانی که دلی
بر زمین و زمان و زمان نمی ارزد
سود عالم زیان غایبت
هیچ سودی زیان نمی ارزد
صحبت باغ اگر چه روح فزاست
منت باغبان نمی ارزد

اهلی از کس نخواه مرهم دل
کو بزخم زبان نمی‌ارزد

جز در حرم کوی تو دل جا نگیرد
مرغ دل ما انس بهر جا نگیرد

من عاشقم از من ره مذهب نشاید
صاحب خرد این نکته بدیوانه نگیرد

از دانهٔ اشکی که فشانم نشود سبز
کس مرغ بهشتی بچمن دانه نگیرد

از پرتو خورشید کرم بیش نخیزد
درویش اگر خسته و ویرانه نگیرد

اهلی اگر از شمع بپروانه زد آتش
باشد که دره آتش پروانه نگیرد

مستی دگر از شیشهٔ لعل تو ببرد
وندان بهین رطب که تو داری ببرد

در دور چشم مست توای شوخ ...
از جوی تشنه آرزو باز ...

نام پری ز شوق تو گر گاه میبرم
کس را چه حد که نام توای شوخ ببرد

سودای زلفت گره کر بروی زد
زنجیری که کس از شست و شو ببرد

چه میرم از غمش بسیم چو خاک حقیقت
اهلی چنین بسم که کسی نام او برد

حدیث ما و تو هم بو الهوس نمیداند
زبان عاشق و معشوق کس نمیداند

من از حدیث تو ترسم رقیب آگه گردد
سخن سرای طوطی کس نمیداند

دل ترا چه غم از من که مرغ آزادست
بلای عشق و جفای ...

ز هجران دلم از ناله خود به تنهایی
که غیر ناله خود همنفس نمیدانم

گذشت ناله اهلی ز هر شبی که کن
که جز وصال تو فریاد رس نمیدانم

از دوست که باشد که جفایی نکشند
کیست که راه گذر عمر بلایی نکشند

کی گشاید دل من باز زبان
نکشد دیگر و بند قبایی نکشند

تشنه وصل توای چشمه خضر دلی
تا نصیبی نبود کار بجایی نکشند

ای که آسوده دل ...
کر حجاب بی بکند کس بگدایی نکشند

اهلی گم شده در راه تو ای کعبه دل
چه کند گر ز ره کعبه رهایی نکشند

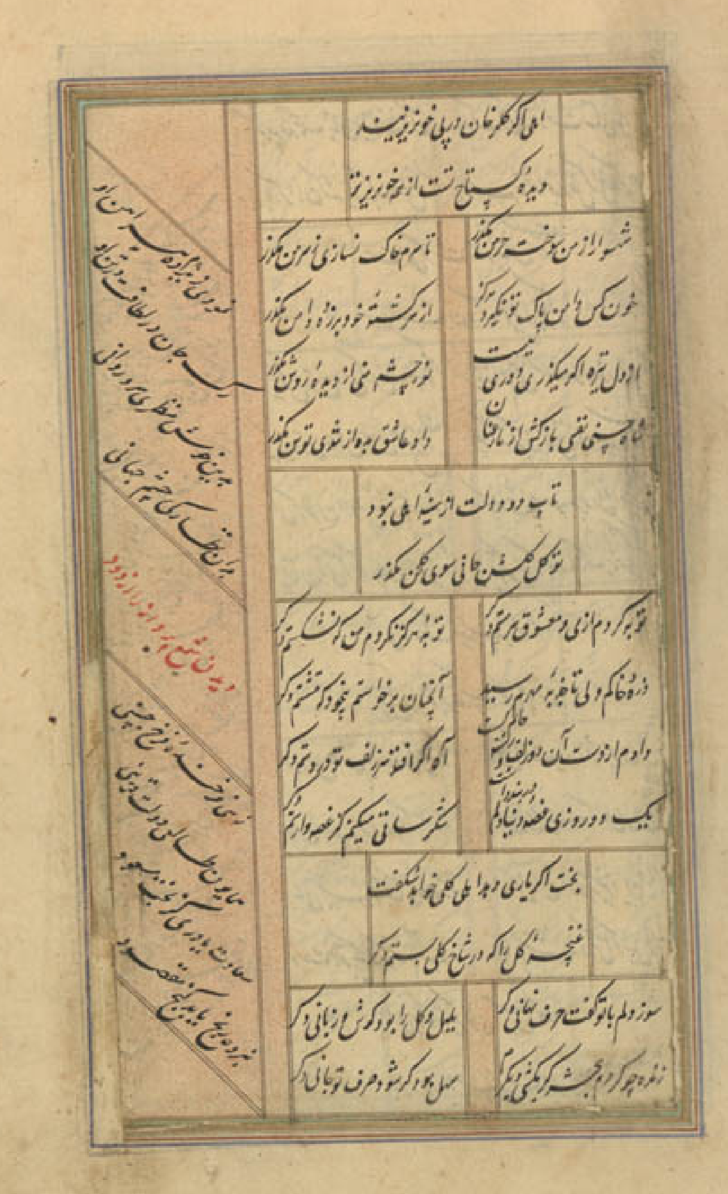
نسیم باد بهارم بهوش بار آرد
تو ای فاخته خون مرغ خویش آرد

گل امید بخواهد شکفت دل خوشدار
که این پیام بگوش هوش می آرد

قبول موی سفیدم که کوه کنان بازم
نفاقت ... بفروش می آرد

صبا حدیث تو میگفت و بلبل افغان کرد
خروش این نغمه در خروش می آرد

سی کی خوره و چنگ نه میره گوش کند
کی حکایت اهلی بگوش می آرد



از بتان دل برکنم گویم مسلمانم دگر
تا کمان ابروی ترا دیدم پشیمانم دگر

تا دل آزاده در زنجیر زلفت بسته‌ام
با خود از دیوانگی دست و گریبانم

خاطر از نظاره‌ات صد سال اگر جمع آمدم
یک نظر کز دیده‌ام رفتی پریشانم

گر نگه داری دلم ور نی نباشد گو ز من
دل به شیطان بر نداده‌ام گر مسلمانم

من که عمری میگشودم عقده از کار کسان
غالب اهلی بحال خویش حیرانم دگر

بهر چه مهر و چه وفا باز نشینم دگر
تا با مروز چه دیدم که ببینم دگر

تو جفاکاره شدی باز جفا پیشه‌ام
تو چنان کشتی و ما تیر چشم دگر

جای ما نیست بکوی تو که بنشینم
گر به وعده بسین هم که برمیم دگر

دست کوتاهی ازین کنگره کاخ بلند
جز گل حسرت ازین باغ نچینم دگر

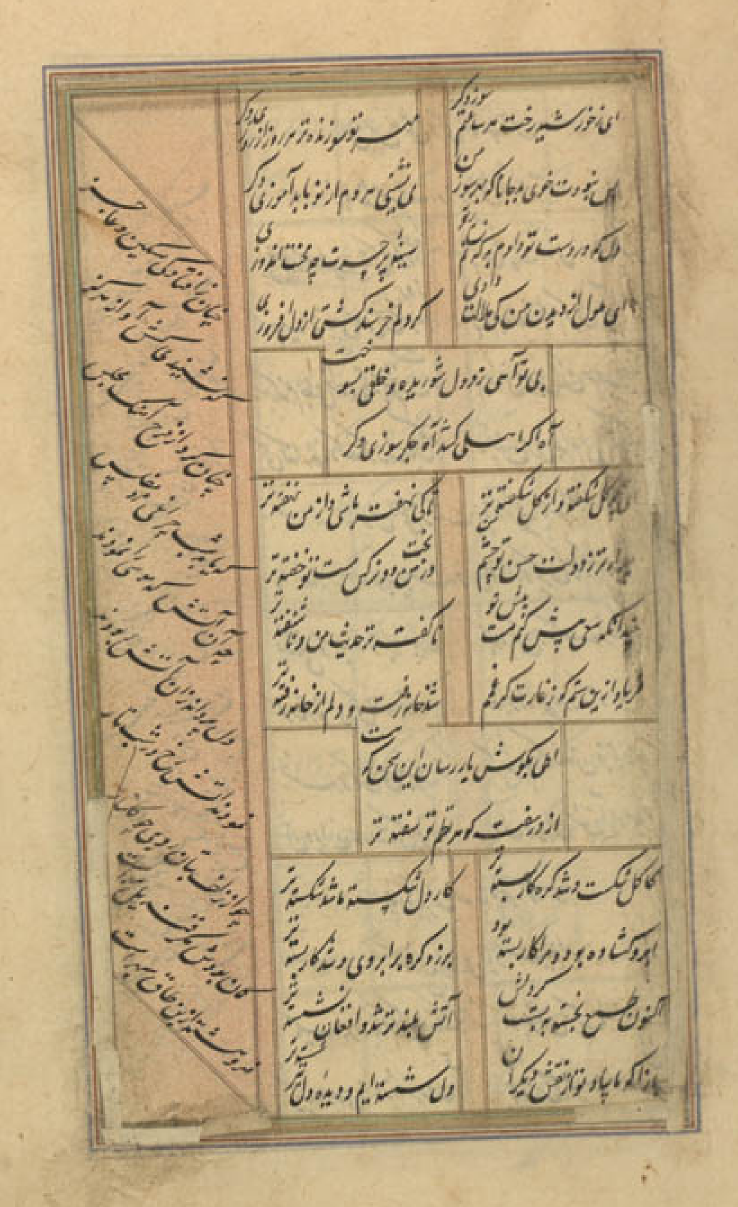
صید پابسته شدن تا کی و خواری تا چند
خیز اهلی که به یک جا ننشینم دگر

چند بود و سیلم چشم تو خونریز تر
یا نظر رحمتی یا نگهی تیزتر

دل ز غم عشقت پر شده و مژگان
نخل تو سیراب تر سرو تو نوخیزتر

روی تو از گل بود تازه‌تر ای نوبهار
خط تو از سنبلت غالیه آمیزتر

زاب حیات لبت سبزه خط تازه‌تر
لعل دلاویز تو گشت دلاویزتر



گرچه خدنگ بتان سینه شکن
ناوک آن غمزه راست نشانی
بار گران کشیده یار سبک روح چند
بس که خواست قیامت طلبی گرانی

مست ای که گذشت از دو جهان می‌رود
من عجب در گرد او جهانی دگر

یا مکن قبول جان گوش به ما فرود نگیر
یا زنامم سخنی بشنو و عذر [illegible]
بگرفتاری عاشق نتوان طعنه زدن
چه کند گر نبود قاتل و صید [illegible]
ای که خون از دم تیغ تو چکیده [illegible]
گر ز خواهش نرسیده به دل [illegible]
آنچنان زنی که اگر جان طلبد یار [illegible]
نا بگوید که چه بوده نابک بار [illegible]

ای از خاک سیه بستر راحت داده
هر شب پروانه چو خاکستر گلخن چو حریر

از بهر قتل عاشق دلخسته چشم یار
تیغی کشیده از مژه و چون [illegible]
چون دل بسته با مردم بی‌گه مست
[illegible]
[illegible] بنشان کرد و ستم
تا از میان او تو برخیزد این غبار
دست سبو بگیر و بگو عالم آب بر
انجام شراب در گذر که سیل [illegible]

ای چو گوشه گیر شوی هیچ کاره
یار در دم زمانه بس پوست کار

[illegible]

اهلی چمن عشق تو ای آفتاب حسن
باشد همیشه روز بروزش خجسته تر

چون خور شید رخت کی گه گه کرد جلوه گر
چشم بگشایم چو آفتابی بر دو دیده دگر

گرچه میدانم نیایی سوی من شب با روز
چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز در

هرگزم جای نظاره نیست تا از چشم خون ریخت
بر رخ مه بینی آن هم [illegible]

کی گذارم تا دگر کس رشته جان بگسلد
گاه بر غنچه بر رخی بدام [illegible] دگر

خون اهلی گر بکشت ریزد ظرف با تو را
ور بپوشد خون خود از دیگران کار کسی

بسکه در دوستی تو آباد و میدار
نگویم دشمن چو سنگ قرارم پدید

گرفتار تو ای گل صد هزار رند
تو خود را همچو سرو آزاد و بیدار

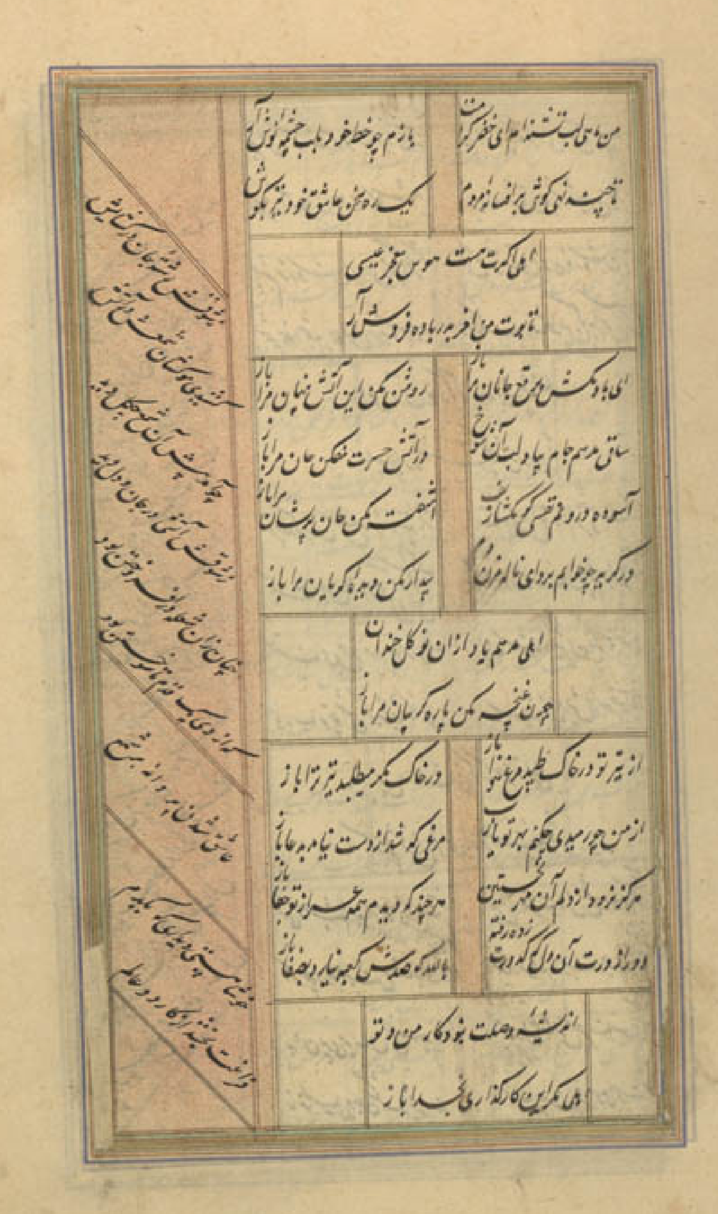
بگیر هر کوی می شیرین تر
که شرم از گشتن [illegible]

تن ویران عمارت کی پذیرد
دل ویران عشق آباد میدار

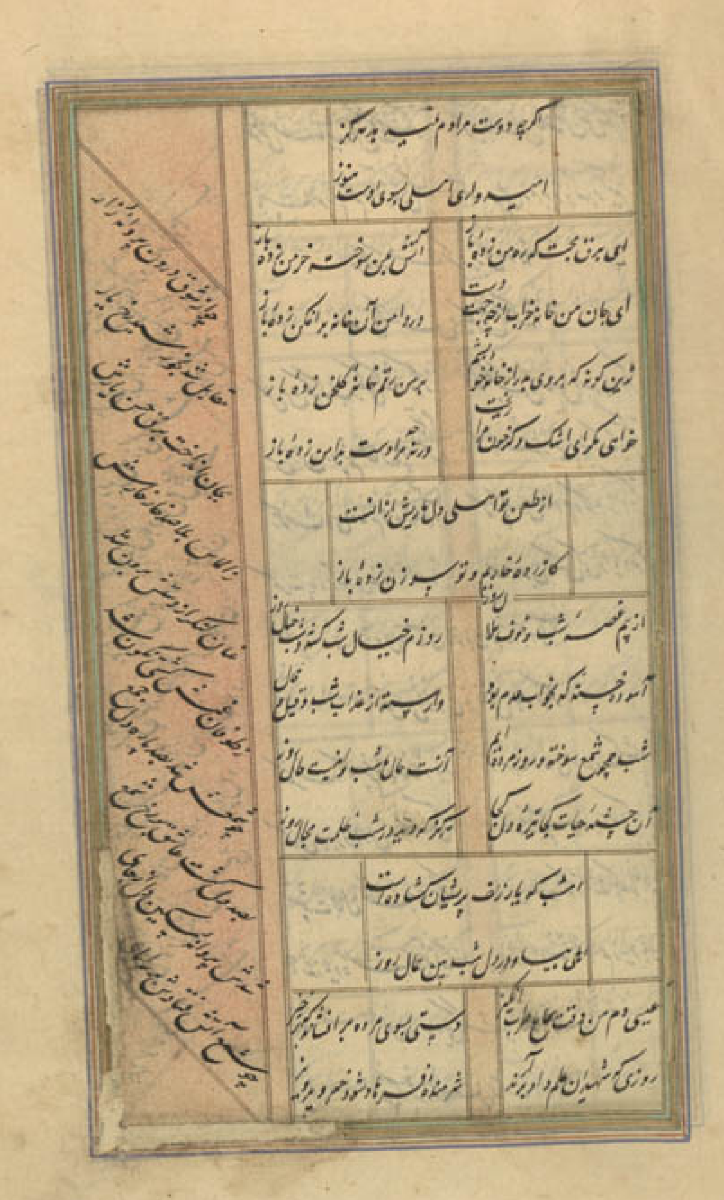
چاره و بگیران صد جام خورد و دید
بکمروی پیاله ای آی بیدار

یک جرعه جام کم مکن و خاک [illegible]
ور نه چو روی مرگ ما بی هوش [illegible]

گیار صبوحی ز دولت خانه بیرون آ
چون صبح قیامت همه عالم کرده



من ماهی



هجران گذشت و نوبت دیدن رسید باز
نور دو دیده کوری دشمن رسید باز

الحمد که طایر دولت شکار شد
شهباز عاشقان بنشیمن رسید باز

چشمم تو روشن ای دل مهجور کز سفر
آن توتیای دیده روشن رسید باز

بشکر نور شمع جمالش ز دیده ریخت
اشک نشاط بین که بدامن رسید باز

اهلی بر آن نبود که گوید حدیث شوق
اما چه چاره قصه بگفتن رسید باز

هرچند که چون شمع مرا سوخته باز
شادم که چراغ دلم افروخته باز

بگذشت بمن از روی کرم گوشه چشمی
کز مردم جهان چشم مرا دوخته باز

خندید برخ مردم و سوزی بدل
این شیوه شیرین نگر آموخته باز

یارب تو چه شمعی که بنا دیده نگاهی
در سینه دل ریش مرا سوخته باز

بس داغ فشانی که کند چشم تو اهلی
کز گرمی عشق از غمش آموخته باز

مهی که چشم امیدم بسوی دوست هنوز
چراغ خلوت دل شمع روی اوست هنوز

اگرچه در طلبش سوخت جان دگر بار
غبار سوخته در جستجوی اوست هنوز

بیاد پری برسان ای نسیم بر خط
که دل بر آتش حسرت بسوی اوست

نامها ملیلی و جان شکسته مجنون
اسیر حلقه زنجیر موی اوست هنوز

طوطی [illegible] شکر | گویا [illegible] لعل شکرریز
آنچه [illegible] | یکبار هم این زهر به تریاک برآمیز

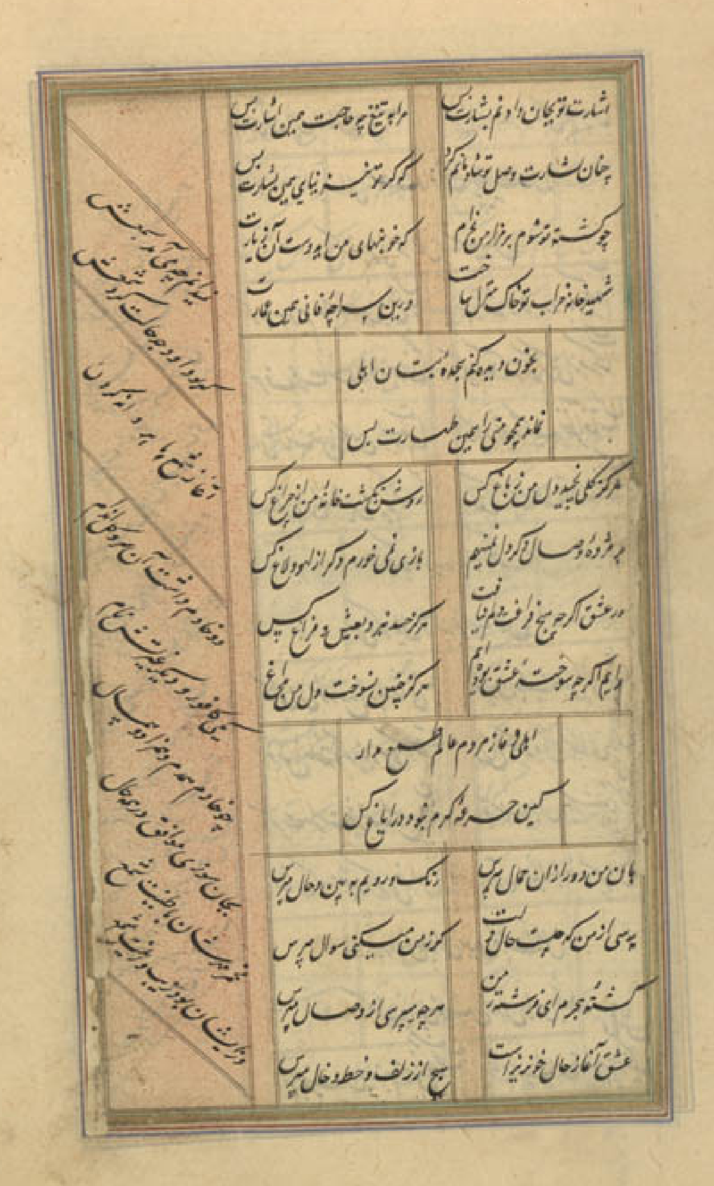
هرگاه که [illegible] در گل رویت
نظاره [illegible] بگریز

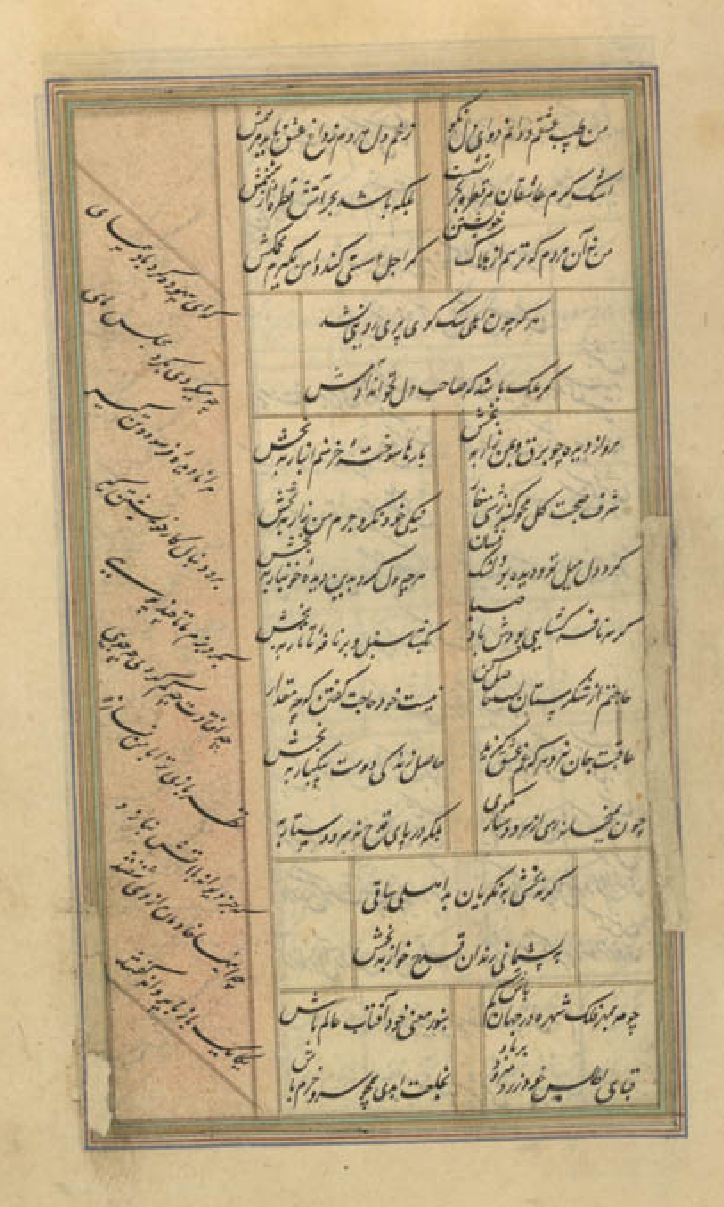
گفتی من مگو که لب [illegible] گشاده مگریز | گر [illegible] وصالش نرسید باده مگریز
من [illegible] چشم [illegible] | [illegible] مگریز
[illegible] | [illegible] مگریز
[illegible] | [illegible] مگریز

ای عاشقان [illegible] شاد باد [illegible]
[illegible] مباد مگریز

[illegible] چشم تو افتاده باز | دست دعای [illegible] درد دل گشاده باز
[illegible] | لطف تو [illegible] باز
[illegible] | [illegible] باز
آتش زیاده [illegible] | آتش [illegible] عاشقانه [illegible] باز

بس نام او [illegible] گشته از نماز جمعه
هر که شد [illegible] وصل تو دست مراد باز





دوری آن چون وصال او دریاب | حال اینست از تو ای ... بس

الغیاث از ان چه بیت حال
گر نه مجنونی از محال مپرس

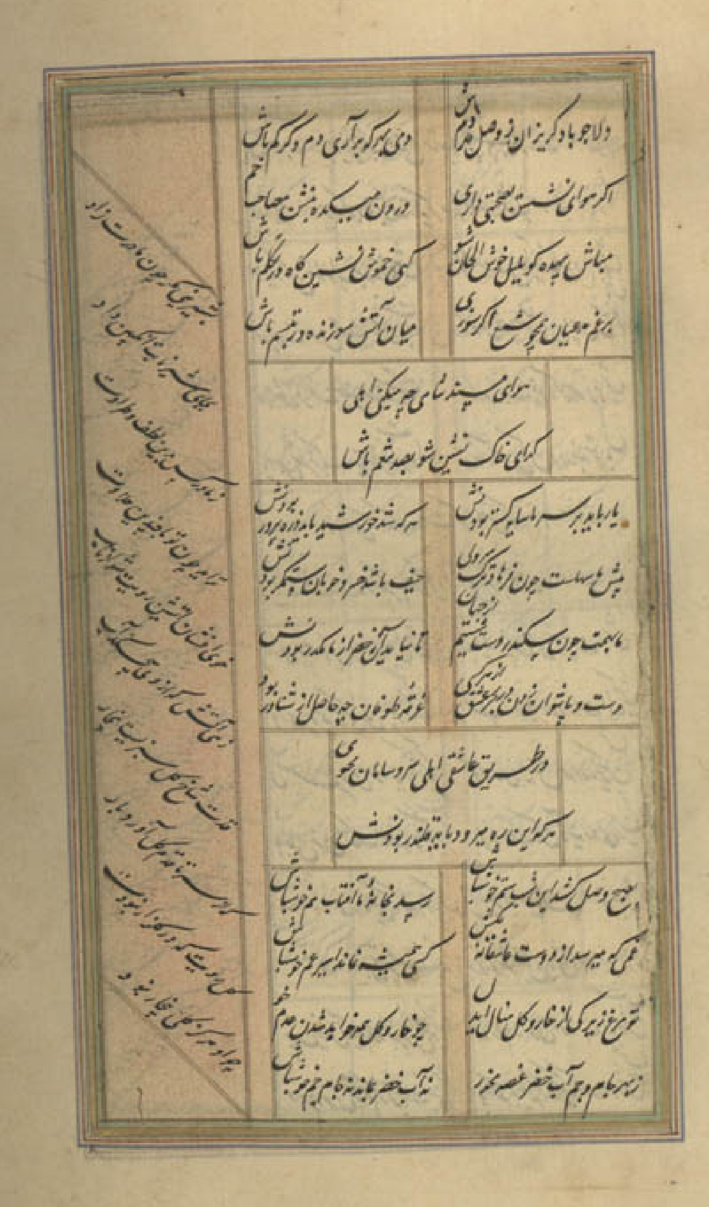
کو جام در جم مباش خالی چو حباب | لب تشنه را ز سرو دهان کام ...
حرف محبت است و او از جهان ... | یک نکته فهم گر کنی از صد کتاب بس
ای آفتاب حسن نگاهی به ره بس است | در کار ذره یک نظر آفتاب بس
مهمان من نشین و مخور غم که سان او | ای گنج حسن جای تو جان خراب بس

وصلت کجا و دیده بیدار از کجا
ما را که خیال تو میسر بخواب بس

گر گلی ای دل شو و فارغ ز باد خزانی باش | امیدوار به بخت ... الهی باش
خوش نطفه ذکر و زمزمی ... | چراغ میکده با آه صبحگاهی باش
گرت ... خراب صبح ... | تو مست باش و به هر شیوه ...
نشان کوی مقصود گر همی خواهی | در آب دیده خود ... ماهی باش

سپر دل بتوانی ... وصل
گفت ... از دل ... باش

...



هست و نیست چرا غم خوری که ساقی
[illegible] دو دست کوتاه باده دست کو خوش باش

بکنج میکده بنشین چو جام و جم باشد
بصد شکوه فریدون و حشمت جم باش

بهشت جون نیز زو بگفت و گواهی
رقیب اگر نشود آدمی تو آدم باش

بدست خود به بهی عزتش ببخش
موی سفید بین و بروی [illegible] ببخش

یکباره خوی و شیوهٔ عاشق کشی مکن
گاهی بکش به نرگس مست [illegible]

کارم به یک نظر چو فتد یک نظر مکن
جانی به تازه دیده ام از یک نگه ببخش

ای شاه حسن در خور حسنت لطف کن
یک بوسه گر ز من از تو بخواهم تو ده ببخش

اهلی بجلوهٔ تو کمر کار کرده
او را بکش ز بهر خدا یک گنه ببخش

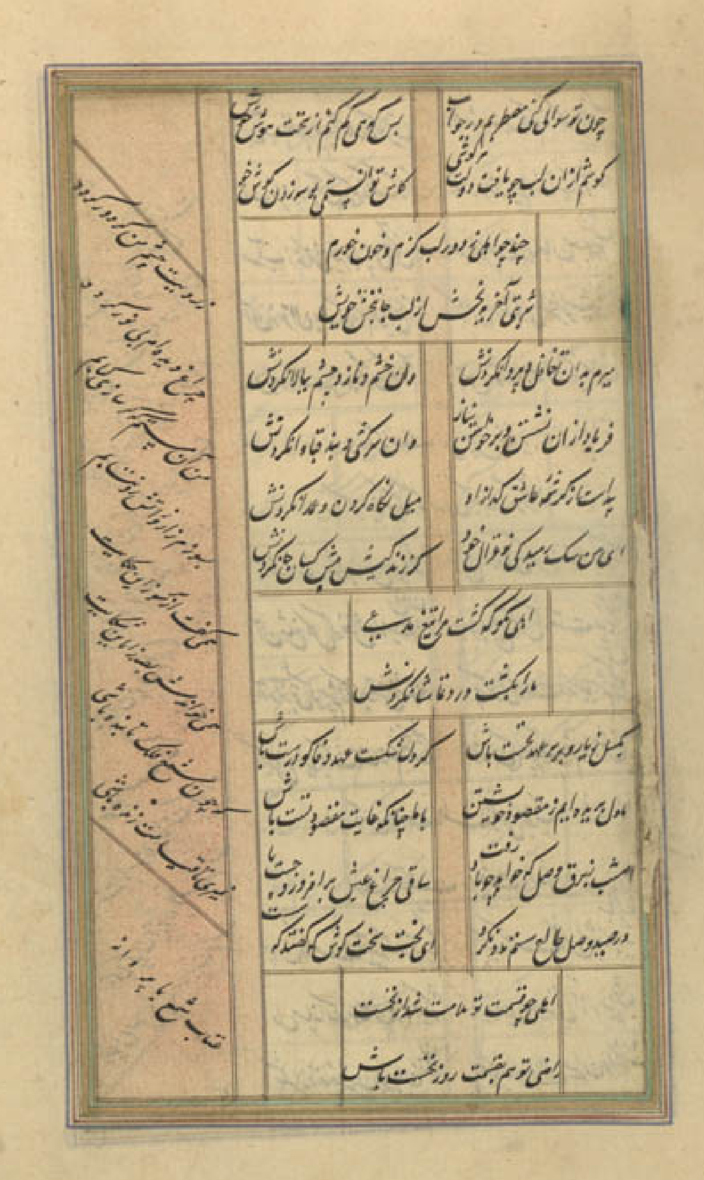
چون کعبه بالش کسی که نشد خاک کویش
گر قبله بود کس نکند روی بر ویش

هرگز به تبسم نگشاد آن دهن تنگ
بر تنگدلان هم نشد یک سر مویش

از بس که گشت غنچه صفت روی من اندر خم
صد چاک چو گل شد دلم از تندی خویش

انظار دل آزردن بلبل نبود عیب
از گشت اگر هر سو از روی نکویش

اهلی خریداری یوسف چه زنی دم
یعقوب صفت چشم همی دار [illegible]



ز آفتاب بجز تیغ مهتاب الف

گر بر تو تیر فتنه ببارد کرم خوش باش

از یار کم کن ناله و لب بسته خوش باش | گر عکس آینه حاضر دم باش

در پرده ناموس محبت منشین با | ناموس خود و آتش زن چون

در عشق زلف سلطی محبت | ما سر راحت نبود گو همه غم باش

با اهل نظر ترک جفا نایب چرا | از نماز کو هی کن و در بند ستم باش

اهلی که سنگ تست گر زاهی کرم

دور ار کرم عفو کن از اهل کرم باش

از غیر یکدم این ببیل این | تا چند خیال کسی تیر چنین باش

باری چو چشم سکنی ای مه چو فلک کن | مه جا مهر و نهان

ای سر پری سلیمان | گو روی همیش

با خلق مزن اشک | دل صاف کن آینه روی زمین باش

جایی که کند جلوه گری زاغ چو طاووس

اهلی چو سیمرغ جدا گوشه نشین باش

چون از خیال آیم | تو هم از شوق او دست

وه چه خوش آنکه | و آنکه



من آب خضر جویم و بیگانگان کوثریش
از تشنه بر لبانم تا کند زمزم روش

تاب تو ندارم آن به که خاک گردم
تا ذره ذره بینم در آفتاب رویش

صد آب زندگانی میرود به پای آن گل
صد خضر چون مسیحا جان میدهد به بویش

آن نوعروس بخوبی که رام خویش سازم
گر من ره آیی فتنه جویش

ای باد زلف او را بگو زن که بر هم
جمعی شوند در هم از شکل مویش

بسیار گو ست اهلی پیش شاه
گر زینه میکند کم دردی بگفت و گویش

تا تشنه شد ز شیراب روح پرورش
هیچ از دهان کس نشد او دیگرش

آن شاخ گل که نقش بر آیات حسن
جز باد صبح کس نگرفت در برش

آواز تیغ گرچه بر فرق تو رفت
هرگز نمی نهد ز حیا چشم در برش

گر لوح سینه پاک نسازم ز نقش غیر
نتوان که همچو آینه باشم برابرش

آهن رباست خاطر اهلی که جذب
هرچند از آن گریخت دل سخت دلبرش

چون در کعبه تنگی گرفتار مباش
همچو کعبه کس پشت بدو مباش

دل مسپار که مرغان حرم میگویند
تا درین مرحله پای آزار مباش

شکر از خنده شیرین بحریفان بخشش
نمک ریش اسیران دلفگار مباش



دل از چمن نگشاید اسیر عشق ترا / گر پیش میل عاشق تو نقش فانی داغ

چو غنچه بزن لبی آتشم کو رسید / از سینه بوی کبابم ز شوق بی چراغ

رقیب اگرچه عزیز است ما چنین خوارم / مولد اگر گلی حیف گشته از زاغ

بز نگنج کند دل سوز غم اسیر
گرت سوی کند سوی گنج فراغ

چنین قدیم نه بگشتم روی چو ماه بر طرف / روی تو چو نکهت زلف سیاه بر

چو چشم خوش تو برد دل تن نشان نگه / چون دل برده خواست ستم کرد نگاه بر

جنس تو توکی بر ده نه بهشت و هم / گل در میان گیاه بر

تا زنده غبار دل بر تو نه بخواهد از من / سیل کرد

اهلی اگر ترا کشد باز دشنه خوی تو
لاف وفا بجانب مرکب بر طرف

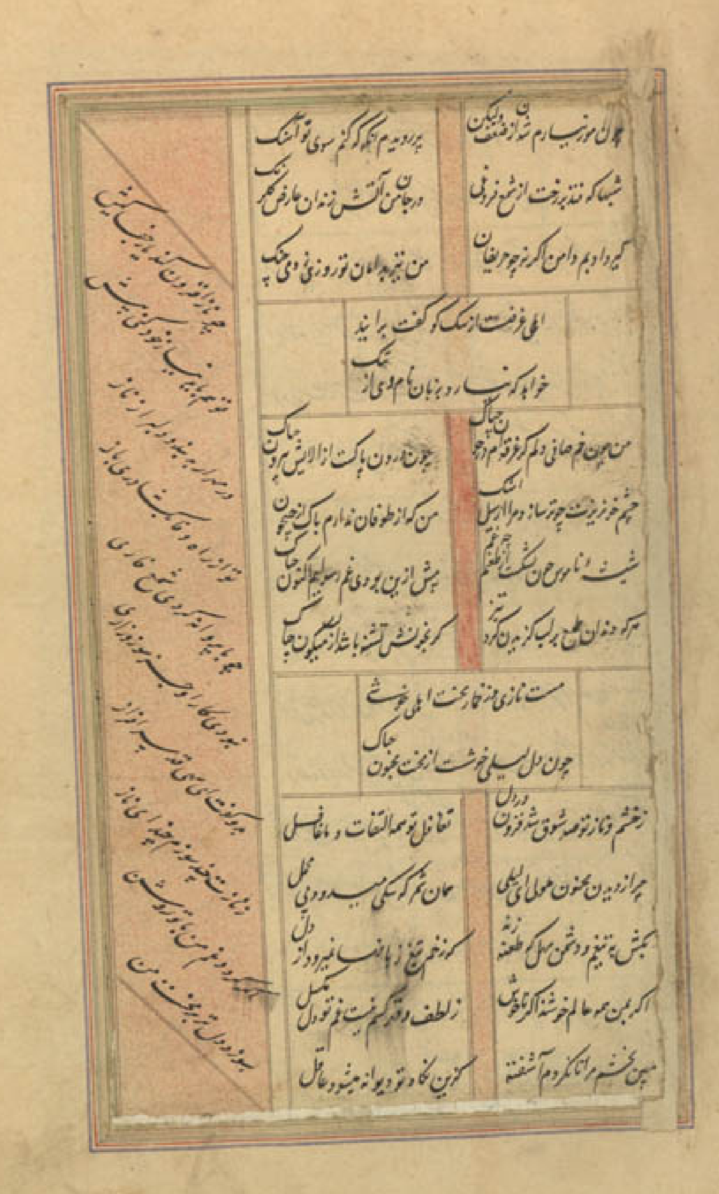
مجنون غم گریخته مرا بند عشق / افتاده باز در پی دل زنگ عشق

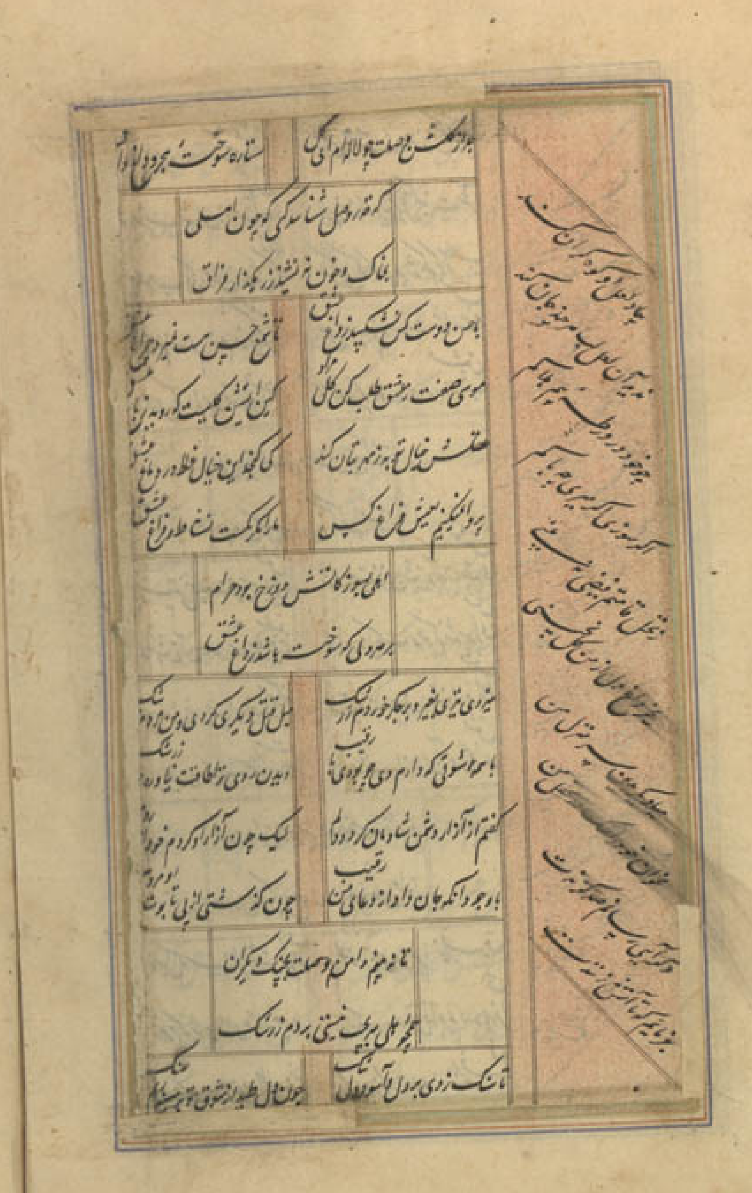
از شاخ هر شاوی بجنبد است / دستی که گرفت نه گل غنچه عشق

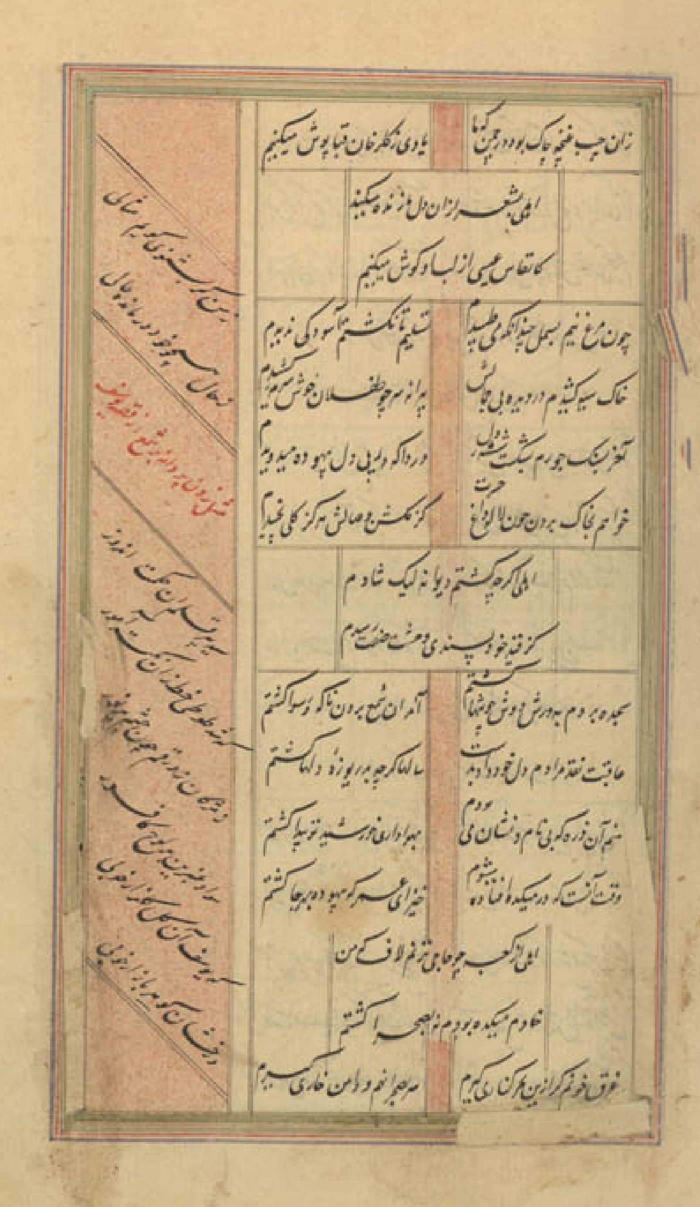
در سنگلاخ سینه من شعله های آه / هر یک شرار اوست از گل عشق

بس دل اسیر غم شده آزاد گشت باز / مسکین غم چنین بسته عشق

اهلی غم از خراب مست / از بسکه مست درد عشق







تاب دیده دلم گشته دو تا پرورده
چه سود از آن همه اهلی که خارش حاصل

با سینه نالان زنم و جگر چه حاصل
با خون جگر ساز ... [illegible] چه حاصل

دیوانه وش از غیرت آن شوخ پریرو
... بخت ... وازین جنگ چه حاصل

ابروی بت ماست که محراب مراد است
ای قبله پرستان ز گل و سنگ چه حاصل

در جلوه محبت رخ یار و لیکن
مارا که بود آینه در زنگ چه حاصل

سررشته وصلت که بود حاصل اهلی
آخر که برون میرود از چنگ چه حاصل

پرتوی گر افکنی در چشم از شمع جمال
چشم من بی‌خانه گردد چو فانوس خیال

کاش چشم با ابرای وقت گشتن ... [illegible]
کاسه چشم پر از خون ... [illegible]

وعده دیدار لیلی چون ... [illegible]
جای آن باشد که گردد ... [illegible]

مست وصلش ... [illegible]
در شب هجران ... [illegible]

حسن او گر دست داد این جهان دل بود
چون نگه دارد دل ... اهلی شوریده حال

صد بار اگر از جور تو ام خون شود دل
از در چو آیی بسرم ... [illegible] بود

پس خون دل ... از دیده فرو ریخت
تا آرزوی ... [illegible]

چند باشند چو انان که بناز من ببر — وقت آنست که من ترک کناری گیرم
بس که در کنج غم چهره قرانی شده است — شرم دارم که ره باغ و بهاری گیرم
کمی لب پر و بالم چو برم کرد هوای — در هوا بال و پر خویش نگاری گیرم

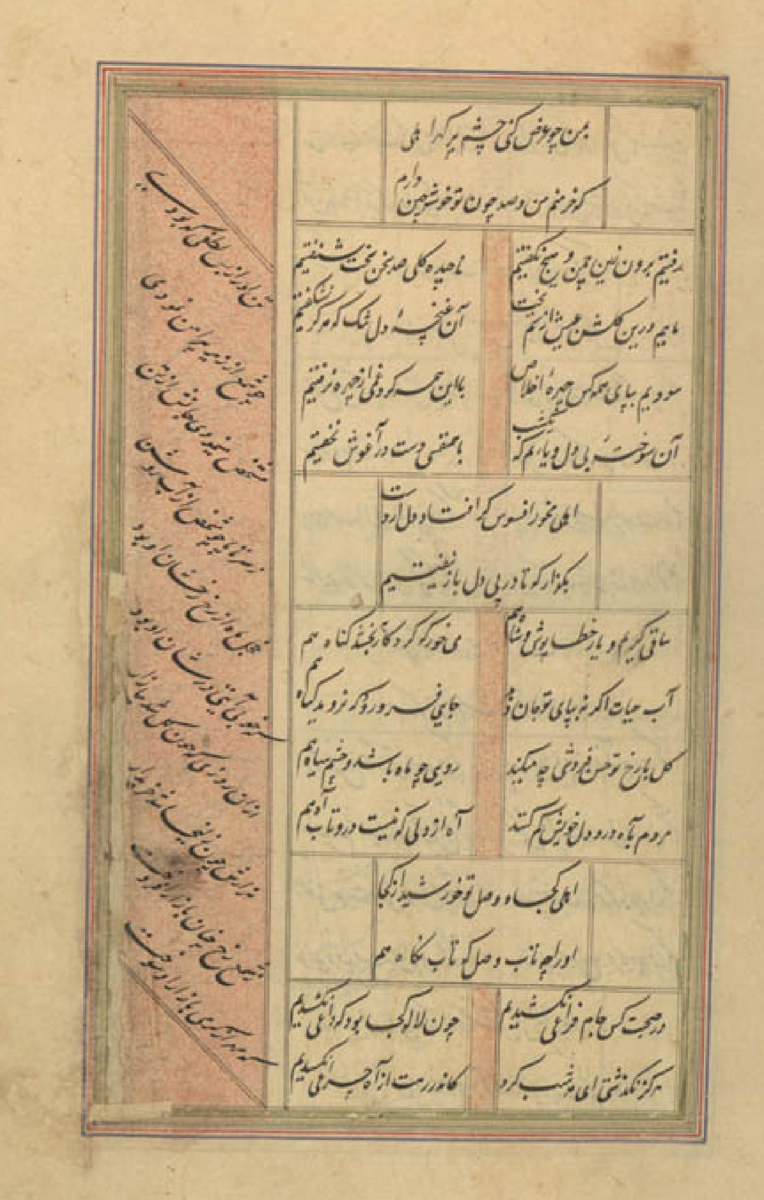
اهلی آن به که چو بلبل نکشم ناله ز عشق
چند خود را به زبان عاشق زاری گیرم

ما از ازل بعشق تو دیوانه زاده ایم — پیش از وجود داغ تو بر دل نهاده ایم
ما در پی رقم عشقیم اگر ترا — دل داده ایم در خم [illegible] ستاده ایم
اول بهر جهت نظر بسته ایم ما — وانگه به دوست چشم ارادت گشاده ایم
ما از نیاز طالع اگر نیست چاره محنت — گر ما در زمانه بدین بخت زاده ایم

اهلی ز دام عشق بسی رسته ایم لیک
انجا در کمند بلای فتاده ایم

اگر تو جان طلبی جان در آستین دارم — وگر سر تو سر تسلیم بر زمین دارم
نعیم جنت و عیش جهان که گفت بهم — من از غم تو همان دارم و همین
کشم چو صید تو گشتم گدا بروی خوبان — که من خسته ز هر گوشه در کمین دارم
شب سیاه محنت گر بیکست گذرد — چراغ در رهش از آه آتشین دارم
وصال دوست دهد صد هزار سال اگر — نظر به دوست من از نقل عشق من دارم

[illegible]


بمن چو عرض کنی چشم پر گهر اهلی
گهر ز غم من و صد چون تو خوشه چین دارم

رفتیم برون زین چمن و هیچ نگفتیم — ما چیده گل صحبت بخت نشنفتیم
مایم درین گلشن عیش از غم بخت — آن غنچه دل تنگ که هرگز نشکفتیم
سودیم به پای همه کس چهره اخلاص — با این همه گردی ز غبارش نرفتیم
آن سوخته بی دل و یارم که [illegible] — با هیچ کسی دست در آغوش نخفتیم

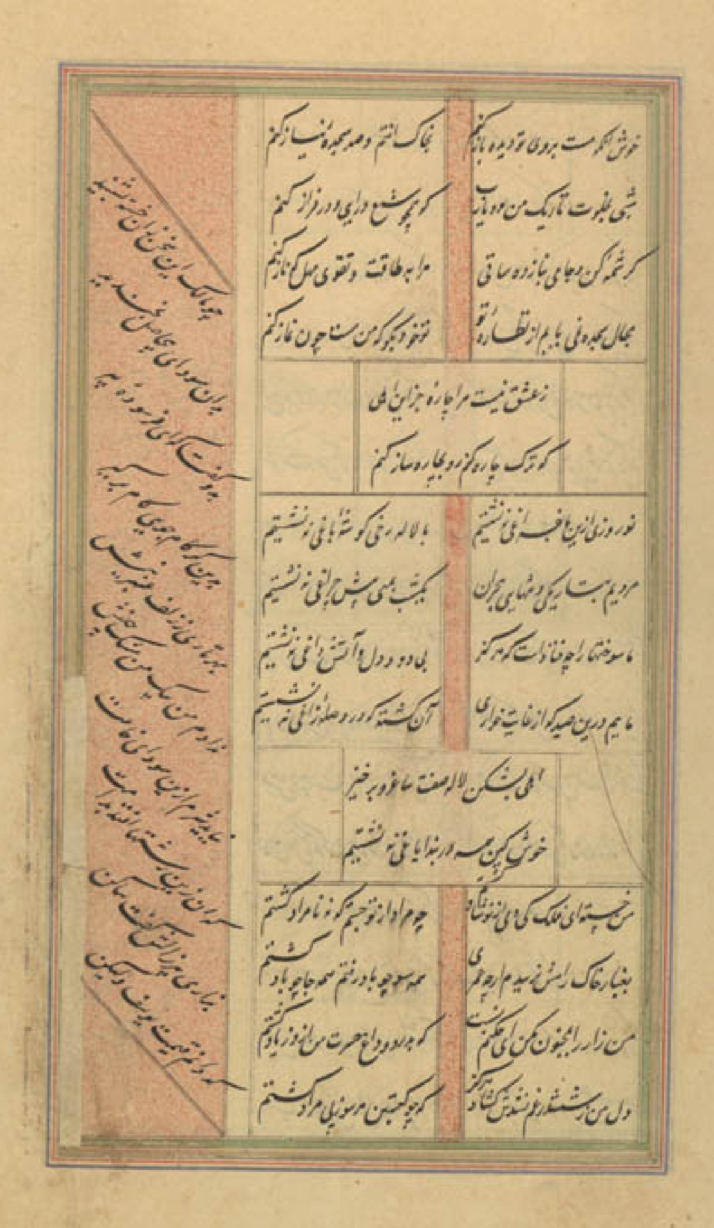
اهلی مخور افسوس که افتاد و دل آزرد
بگذار که تا در پی دل باز نیفتیم

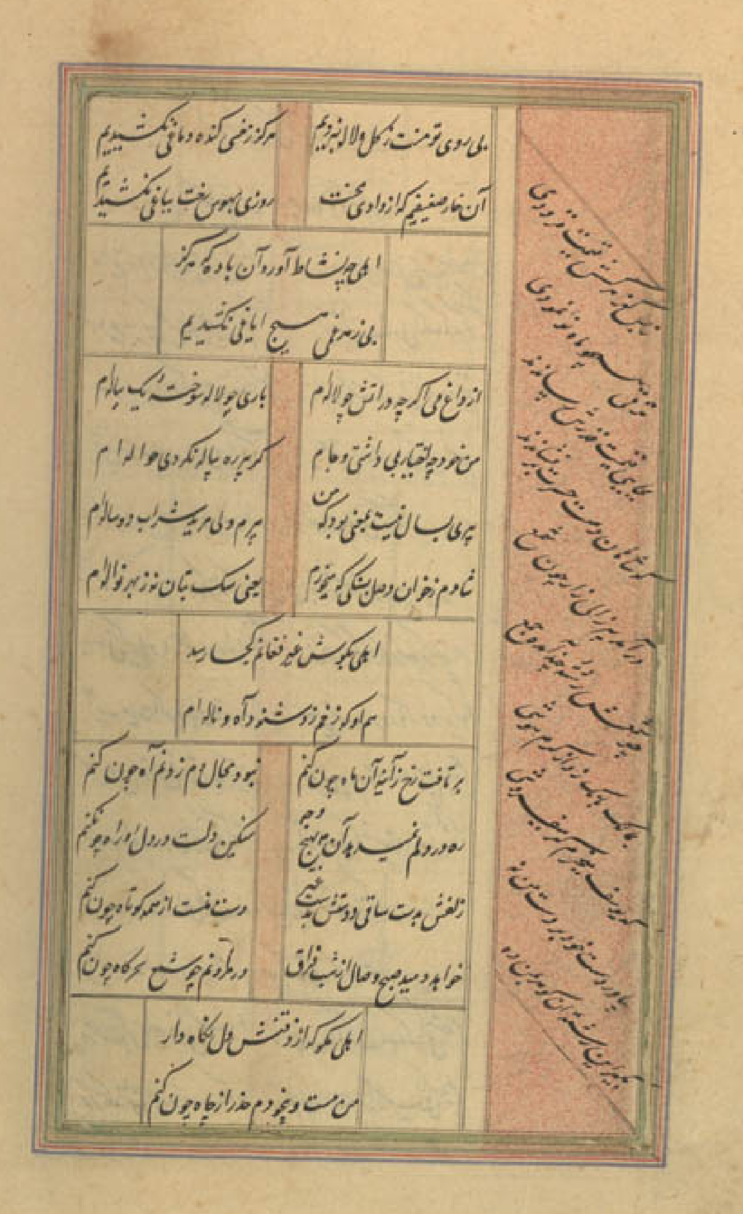
ساقی کرمی و یار خط پوش شد هم — می خور که گر گنه کار ببخشد گناه هم
آب حیات اگر نه بپای تو جان دهم — جای نفس در در و گر زرد [illegible] گیاه هم
گل با رخ تو حسن فروشی چه میکند — روی چو ماه باشد و خنجر سیاه هم
مردم به آه درد دل خویش کم کنند — آه از دلی که نیست در او تاب آه هم

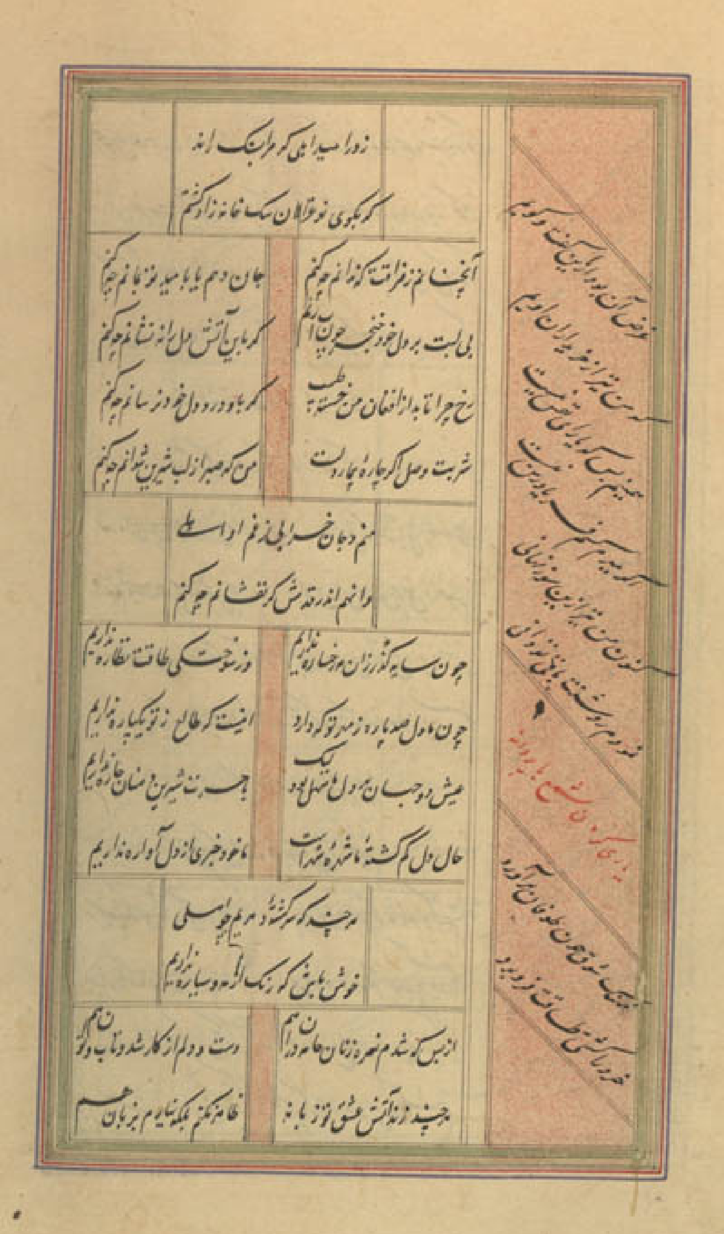
اهلی کجا و وصل تو خورشید آنکجا
او را چه تاب وصل که تاب نگاه هم

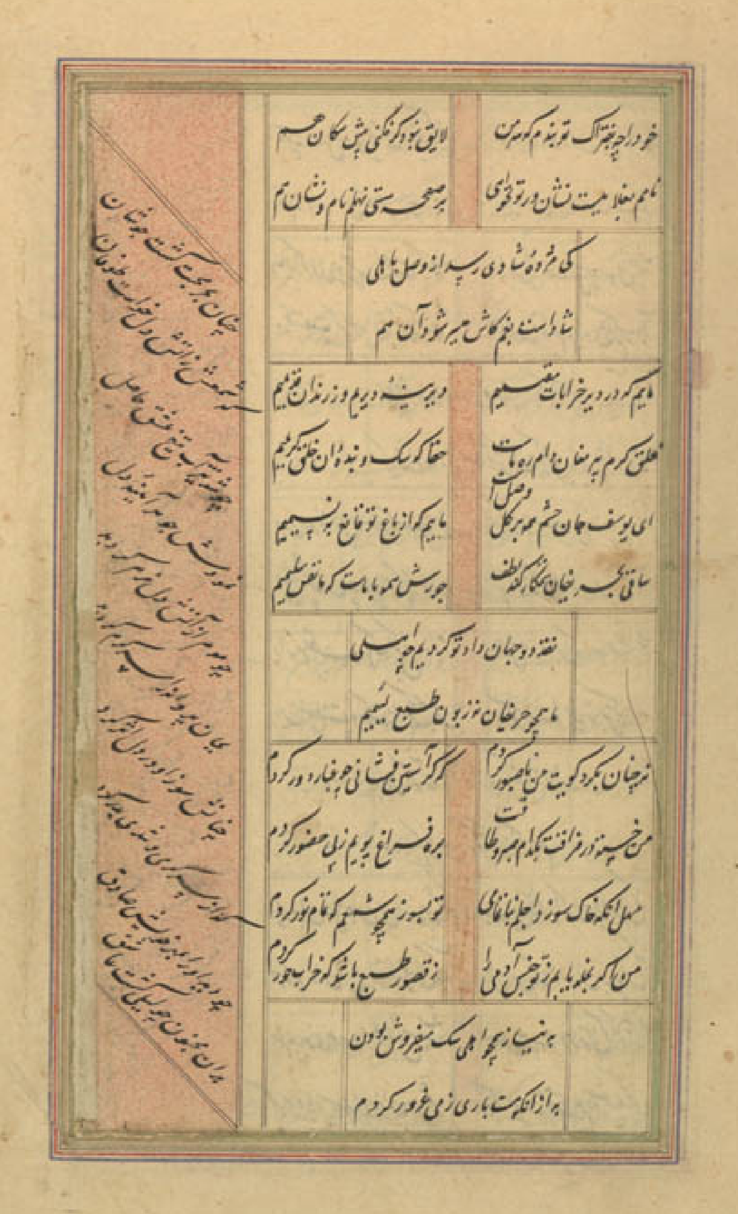
در صحبت کسی جام فراقی نکشیدیم — چون لاله کجا بود که داغی نکشیدیم
هرگز نکند تشنگی اهلی [illegible] — کافور [illegible] آه [illegible] نکشیدیم

[illegible]









تا چند وصل روی ترا ای مطلب کنیم
روزی بهوروی دل فرق تو شب کنیم

تا چند جام لعل بنهد لب بلب ترا
ما کاسهای دیده پرخون لب کنیم

ما را که دل چو غنچه محبت بتنگ آمد
بار دل شکسته بجیب هوای طرب

و تهنیت کز هوای تو ای کعبه مراد
مجنون شویم و روی بملک عرب

ای نیم ساده روی لب برده سکت
کر بی ادب زدیم بهلاکش ادب کنیم

من سوخته خال و خط عنبرانم
پروانه شمع رخ زیبا پسرانم

شرح غم پنهان چه دهم اینکه چو لاله
سیداست که از داغ دل خونین جگرانم

دارم نظر پاک اگر هیچ ندارم
غافل مشو از من که زصاحب نظرانم

این سلطنت و ملک مرا بس که چو [illegible]
در گوشه تنهائی تو بی‌خبرانم

ای اگر آن مه دگران رنگ از ناز
خود را کشم من نه کم از دگرانم

یکدم ای ساقی جان بی دود و بهوشم کن
باشد این فکر که اکنون فراموشم کن

خرقه پوشان ورع را خبر از عشق کجاست
گل این نکته زمستان تو پاپوشم کن

طالبم سوی طرب خوان الا ای [illegible]
مصلحت بیست و لاقل که گوشم کن

گر بر و بار سمعی [illegible] دو خم
بکه سجاده تقوی علم دوش کنم

وقت است که چون ملی اگر زگریست
منحص کویم و یاران همه خاموش کنم

چه شود که زمانی بنگار خرم
مالی تجبر از یک دم زتو برخوردارم

دو محبت است و غیرت که بروز [illegible]
یکنار غیر باشی نشست از کنار بیم

هوسی بجز این ندارم که بجسم زنده آیم
سر کویش خاک باتیت من خاکسارم

سوزیم زعشق اسل فغان چو ملی
که خراب حسن آن گل چو توصد هزارم

شبها چو سکان طلب در بدرافتم
چون روز شود در سرکوی تو بجز افتم

مست ازل شوق تو چنانم که تکوبت
گریم نهم از غیبت بیستی سرافتم

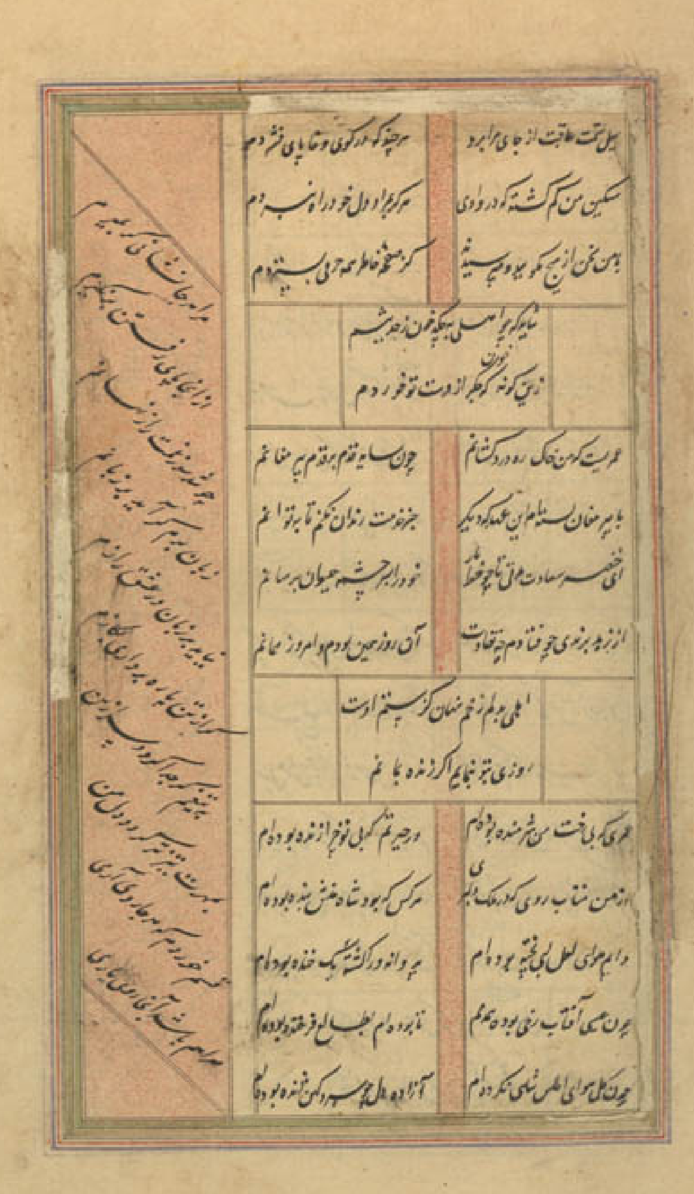
تا چند بسوی حرمت ای شوخ [illegible]
در کوه و بیابان چو نسیم سحر افتم

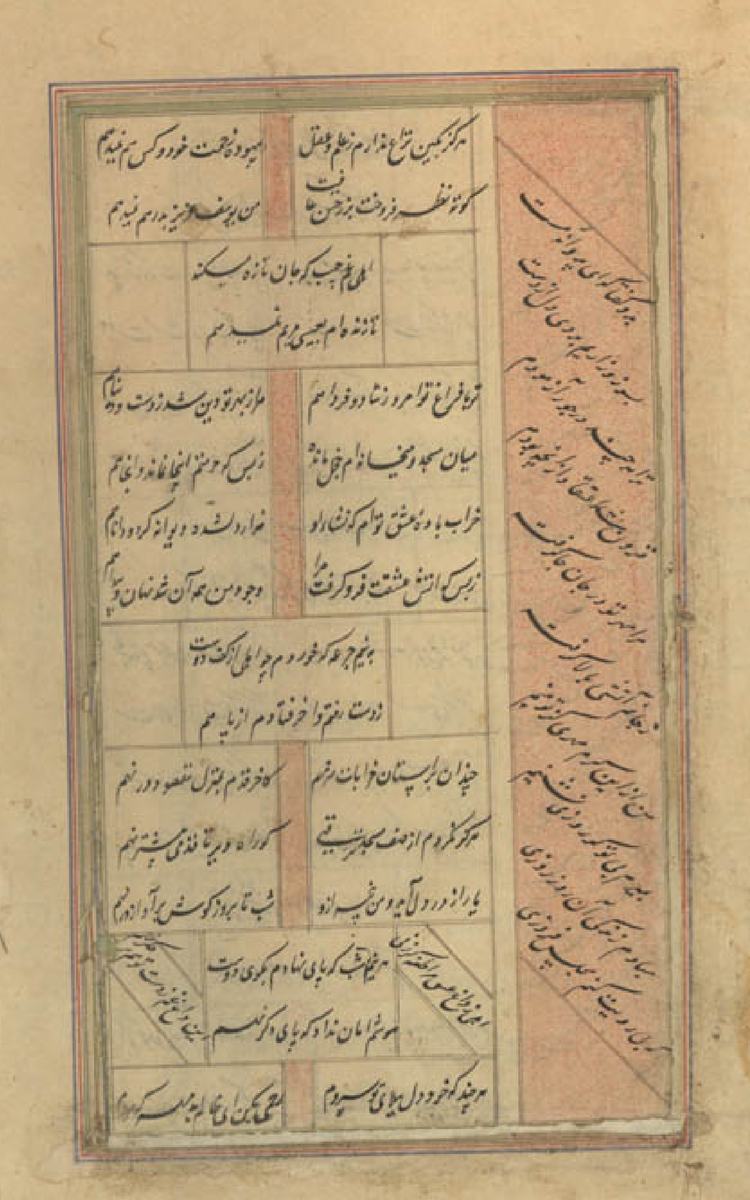
پروانه ای شمع بتان از نظر تو
میسوزم ازین غم که مبادا زنظر افتم

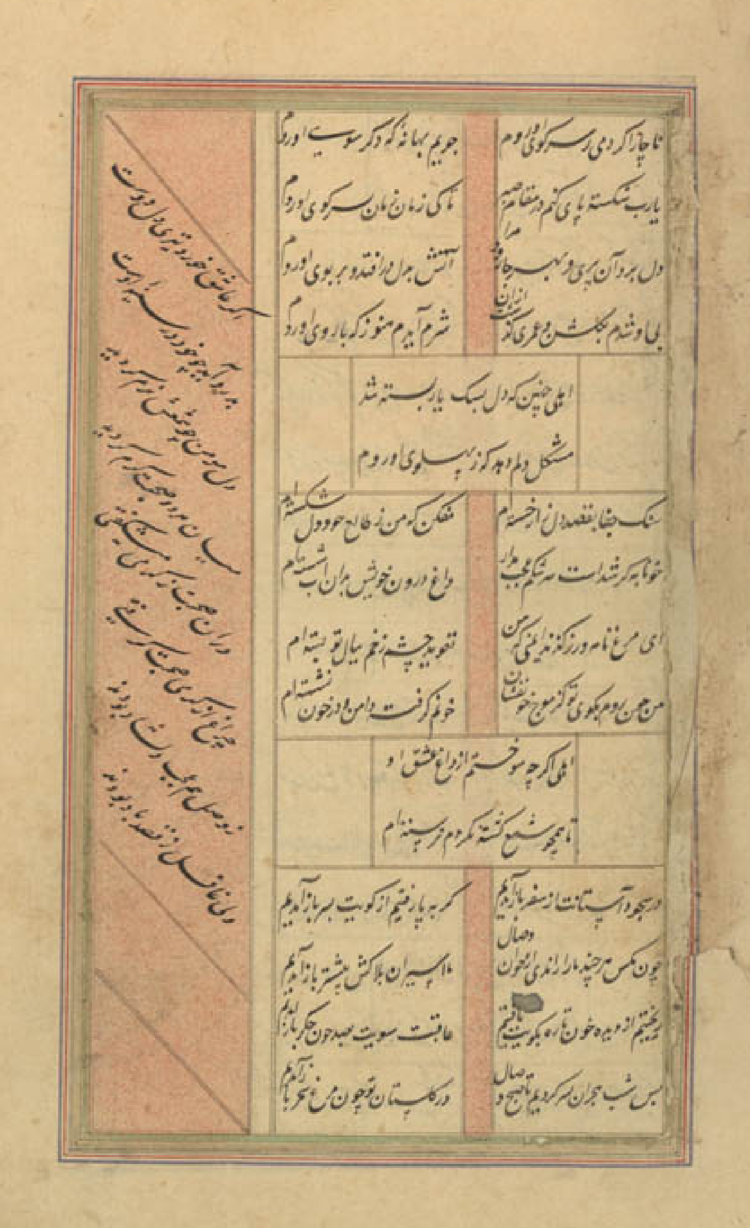
تا چند نشینیم بر صومعه ای ملی
برخیزم و بامطرب مشوق در افتم

آنم که دل بعالم پر غصه ننهیم
یک دم فراغ دل بدو عالم نمیدهم

گر شاه غیب [illegible]
بر تخت سلطنت جم نمیدهم







اهلی اگر چه شهره فلک صید من شده
بر من کمان دوست سر افکنده بوده‌ام

دل یاد تو گفتار روز بان یادگار هم
دور از تو هم خسته و دل ریش و جگر

در دیده تو منظور و هر دم بگو گرانم
مردن به از این عمر گران میکند

از هجر تو چون رهگه بار بیاید راست
فریاد در زمان گریه کنان جامه دار

از شوق سفال سگ کوی تو هم
در کوی زنان خاک ره گرد کرانم

اهلی نظرم به قدان سرو بلند است
هر چند فقیرم نه از کوته نظرانم

یک نظر که دوران هر شب وصال کنم
هزار ساله جفای فلک حلال کنم

نظر بهیچ ندارم نه تیغ و جهان
مگر لطف ره آن حسن آن جمال کنم

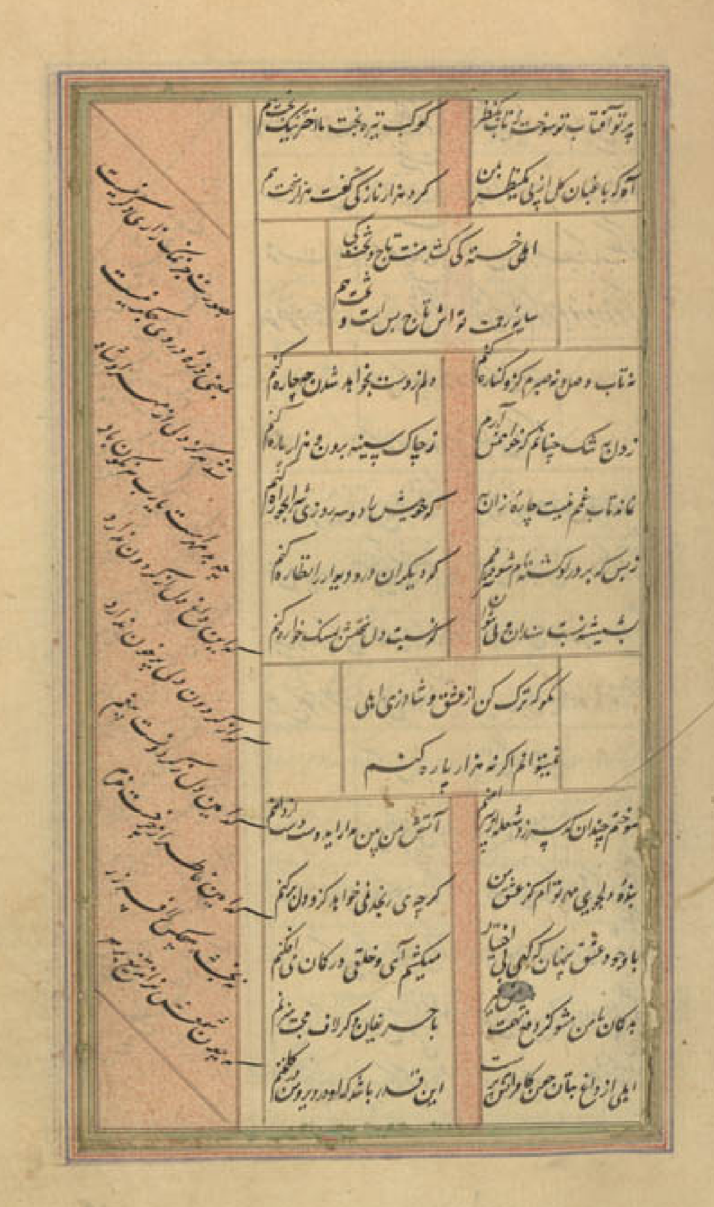
خیال عشق تو هم با آنکه شد محال مرا
محال هم که اندیشه خیال کنم

بزیر پای سمند تو گرده هر دستم
بدست خویش سر خویش پایمال کنم

اگر چه عاشق مستم چنان نیم مجنون
که زلف نسبت تو سیه چشم با غزال کنم

زمین بجو سر و پا نگر من آن مستم
گر زشت و خوب بد و نیک انجمال

اگر زبخت بجان دل کنم گهی اهلی
نظر مصحف روی خجسته فال کنم



گرچه فهیم از قطره چون اشک تکیم
با صد هزاران درد مندی از قطره آیم

با کس سخن نگو که من از غیرت آتشم
آهی مباد کز جگر گرم بر کشم

من آن کلم که آتش سوزنده دام
آن به که باد صبح نسازد مشوشم

گر ناله کم کنم نزنی درد میم بود
من عاشق صبورم و با درد خوشم

چشم تو پا قیم شده و دشمن شکیب
او می خیال دارد و من مرد حسرتم

تو ده دامنم نثاری که روزست
چون دیده باکم و دل صاف بی غشم

اهلی منم که چون سگ دیوانه روز و شب
سرگشته هر طرف زپی آن پریوشم

هرچند از وصالت ای آفتاب دورم
یک ذره نیست کز او دور

چندان رخ تو دیدم کز دیده رفت آن نور
اکنون هم دیده و دل بی بینم

در غیبت از خیالت جانم حضور
چون در حضورت آیم از غیب

امروز ای چو پی رخ کز حسن آفتابی
در سایه توام من از خود

از سوز عشق اهلی ال شده همچو شمعم
روزی که هم بمیرم خیزد ز خاک نورم

ای جگر از تو پر نمک دیده شور بخت
کی رطبی یار سرو گزنده از درخت

حسرت فزون خورم چو به رویت نظر کنم — وانگه بگریه افسر دوران تر کنم

مست از خیال تو شوم از فغان غیرت — پروا که با تو بیشتر سخن بلندتر کنم

تو مست جام غیری و پیمان رقیب — من از شور سینه کباب جگر کنم

خواهم ز رشک پای آن شمع محفلی — آهی کشم که بزم تو زیر و زبر کنم

اهلی اگر چه رنجه شد از کان مهر — کاندیشه حریفی و یاری دگر کنم

دور از تو زنده ام من و شرمنده مانده ام — عمر عزیز رفته و من زنده مانده ام

تن صید لاغر تو پشیمان ز کشتنم — من در میان شرم سرافکنده مانده ام

بنیاد مهر بر کن و خون من بریز — گر بخاندان مهر و وفا بنده مانده ام

حسن تو در طریق خورشید زوال — حیران این ستاره تابنده مانده ام

هر کس رسید از لب جانان بکام دل — اهلی منم که بی دل و درمانده مانده ام

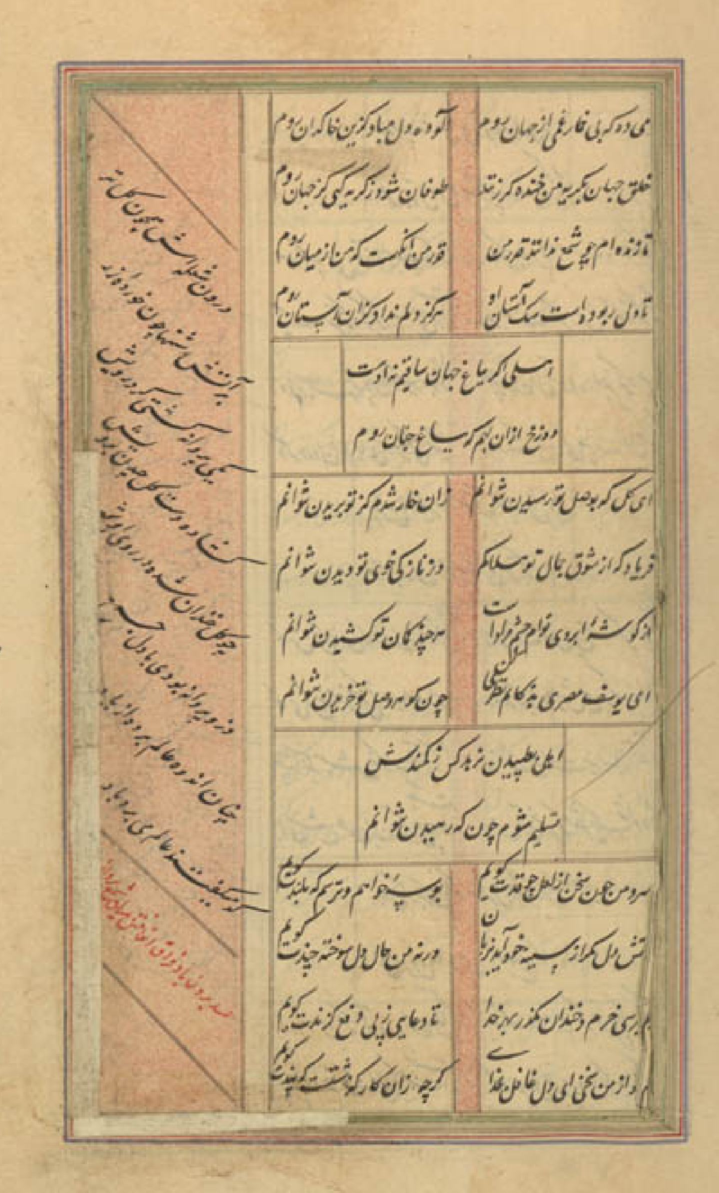
سوختم از نوش وصلت کار زود بالا — زهر من بود آنچه من تریاک

از ملامت کس ... چو مجنون — بس که من از هر طرف خار ملامت

لاله وار آورده ام داغ ملامت از ازل — من سودایی علم روز ازل

سرمه در چشم ... — من نگاهی بسر چشم ...





دیوانه‌ام ز عشق و هلاک شکستگی | وابسته باب زندگی‌ام از شکستگی

آنم که همچو غنچه ببوی نسیم صبح | صد رشته شد صلاح شکیبم شکستگی

مشتم سبوی مشک شکسته نشان | باقیست تا که کنی آگهم شکستگی

اهلی به آه و ناله شکستم دل کسی

شرمنده‌ام که آینه هم شکسته‌ام

از برون چون مگس آلوده شهد بوییم | اندرون با ملک سدره نشین

گرچه در باغ جهان مرغ دل ما نشست | چاره صبر است و دل [illegible] قفس

ما گل گلشن عشقیم بر اهل نظر | لیک در چشم خسان خار [illegible]

ما هم از اشکار سنگ و کس نگرفت | سر کجا دگر سنگ یار بود [illegible]

چند کوشیم چو اهلی ز پی وعده وصل

بهوا تا ز سر وعده بوصلش برسیم

چند دم از غم و شعر تر آوازه کنم | چون سگان ریش کهن تازه زبان تازه کنم

مستت باد و بیت چو پروانه مرا [illegible] | نه چو بلبل ز پی شهرت و آوازه کنم

شوق من نیست [illegible] | بر جان تو نظر کرده به آوازه کنم

ملک دل رخنه چو شد از نظر تو [illegible] | تکیه بر ملک چرا [illegible]

گر به اهلی ز سر ناز تو [illegible] | تشنه جان خراش [illegible] شیرازه کنم

تند اسپند دل اهلی ز تو دشواری غم
زان قبول دل دشوارپسند کردم

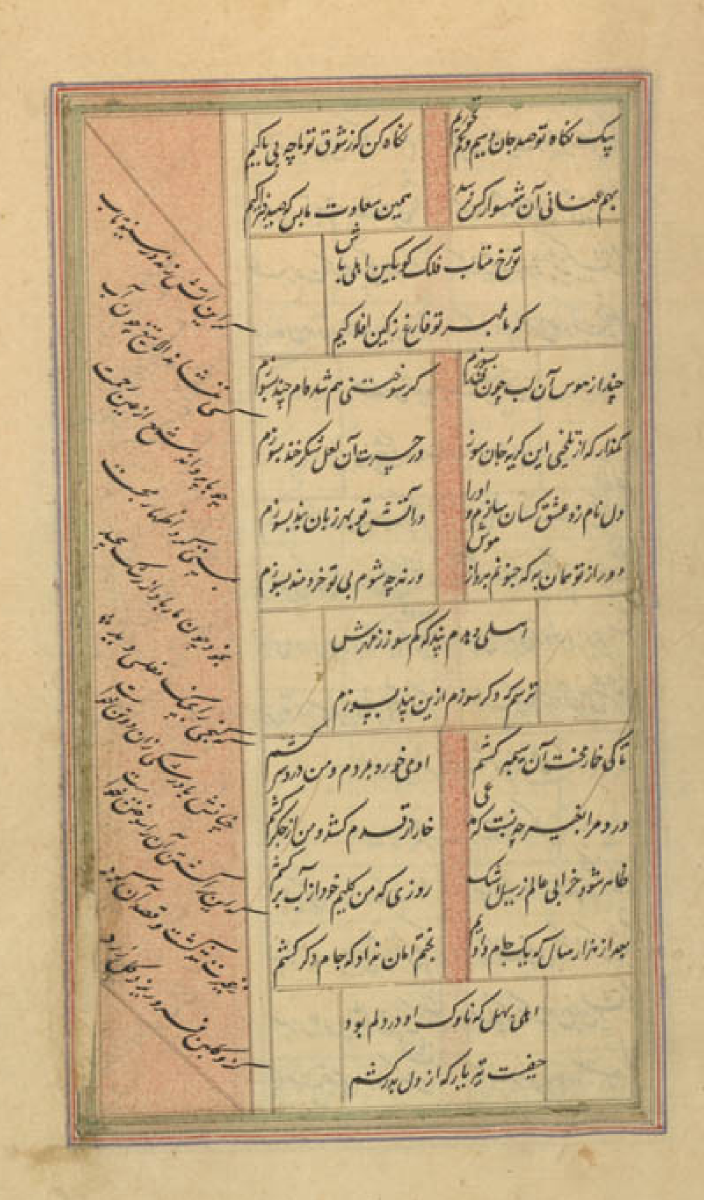
صبا اگر چه بسی روز نامه‌بر کردم / دگر ببودیم از دست ناله‌تر کردم
یک نظر که دگر کردم از پی راحت / جراحت جگر ریش تازه‌تر کردم
دلم بهجر تو چون آرمیده بود چرا / طپیدن دل آسوده را خبر کردم
دگر درون دلم جای مسکنی پر خیز / ز رشک یاری غیرت ز دل بدر کردم

چو مرغ نامه‌بر از شوق نامه‌اش اهلی
هزار بار من از خویشتن سفر کردم

کاش آن دمی که سوخته شد ستاره‌ام / می‌سوخت اول این جگر پاره پاره‌ام
گاهی که تیغ خشم کشی در میان نهم / وانگه که بزم عیش نهی بر کناره‌ام
چندانکه پیش تیغ کشی تشنه‌تر شوم / ز آب حیات بر نسازد نظاره‌ام
ای شمع حسن این همه گرمی چه حاجت است / من آن خسم که منتظر یک شراره‌ام

جان گر قبول اگر نه قبول اختیار از دوست
اهلی درین معامله من هیچکاره‌ام

زودم مران اگر آلوده و سرپاکیم / سگ تو ایم اگر آلوده دگر باکیم
چه غم ز زخم تو ما را اهلی که منت / گر مرهم دل غمی و ما جگر چاکیم



یک نگاه تو صد جان بهم دگر نکرم / نگاه کن که ز شوق تو ما چه بیباکیم
بهم عنانی آن شهسوار گر نرسیم / همین سعادت ما بس که صید فتراکیم

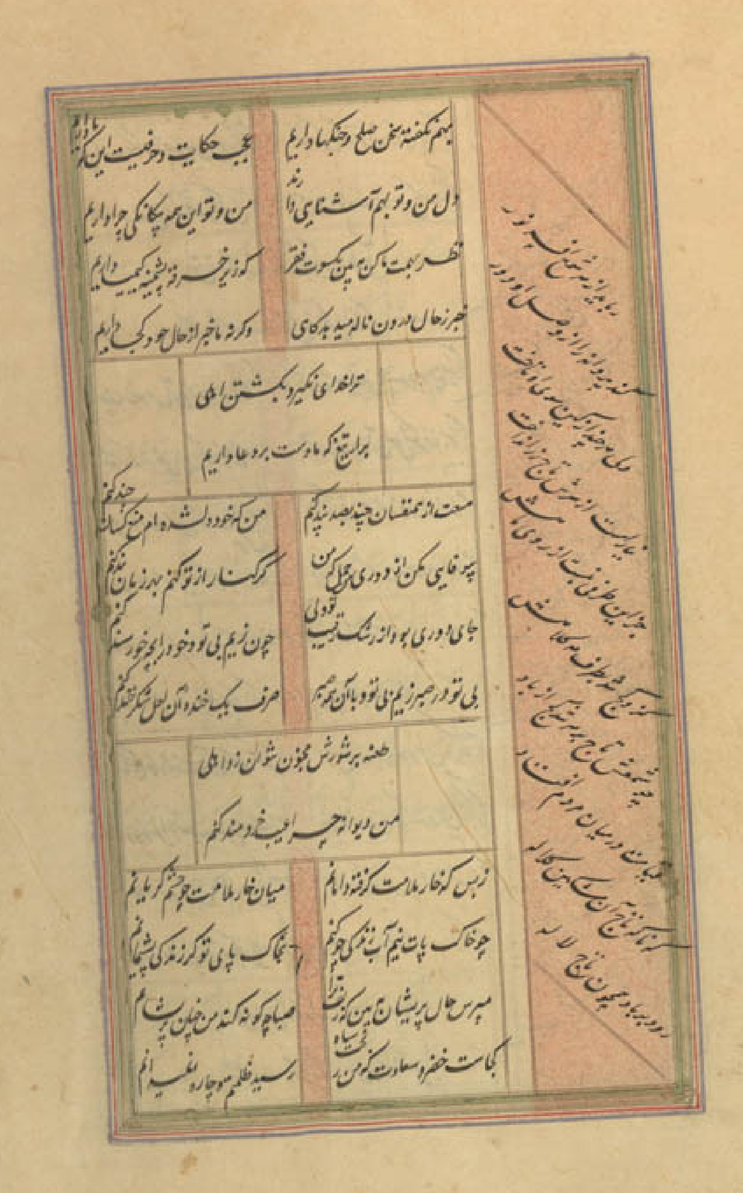
ترنج خناب فلک که تمکین اهلی باش
که ما به مهر تو قانع ز نگین افلاکیم

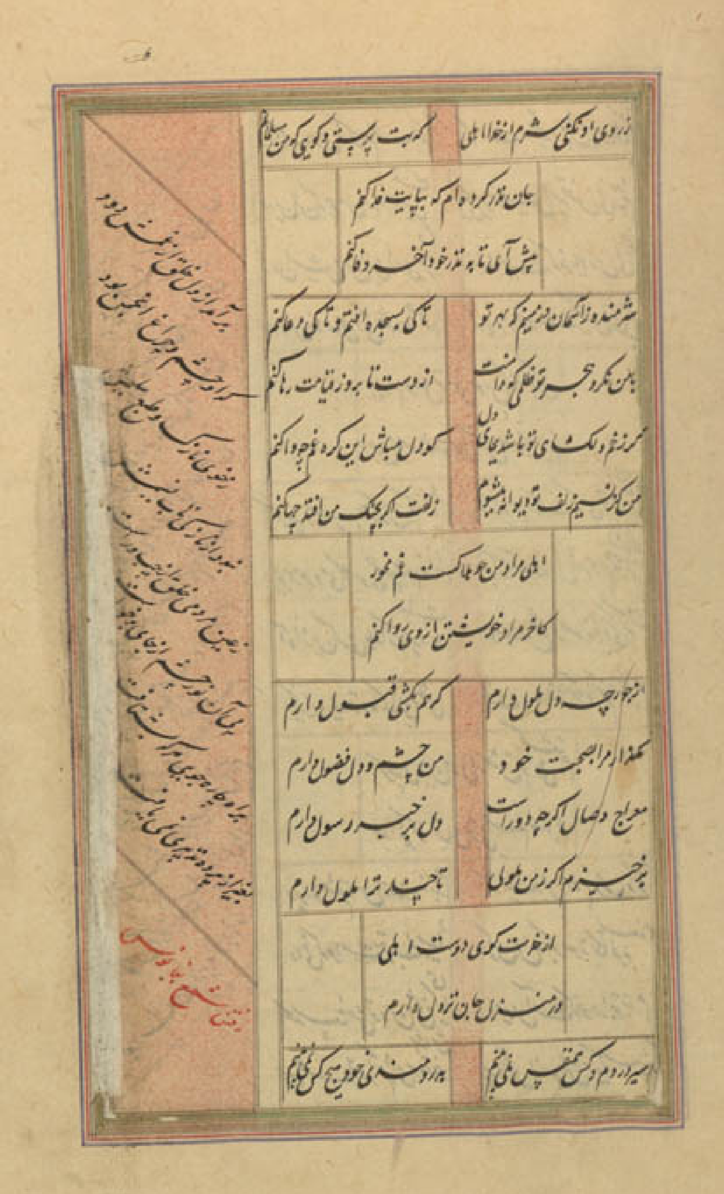
چند از هوس آن لب چون شکر بسوزم / گر سوخته شد هم شد دلم چند بسوزم
گفتار که از تلخی این گریه جان سوز / در حسرت آن لعل شکرخنده بسوزم
دل نام نه عشق کسان سازم و او را / داغ تو چو بهر زبان بند بسوزم
دور از تو همان به که چو نم هواز / ورنه چه شوم بی تو خردمند بسوزم

اهلی به دمم پند که کم سوز ز غم خویش
ترسم که دگر سوزم ازین پند بسوزم

تا کی خار محنت آن سیمبر کشم / او می خورد و بر دوم و من درد سر کشم
درد مرا ز غیر چه نسبت که هر دمی / خار از قدم کشنده و من از جگر کشم
ظاهر شود خرابی عالم ز سیل اشک / روزی که من گلیم خود از آب بر کشم
بعد از هزار سال که یک جام دردهم / نجم امان نداد که جام دگر کشم

اهلی بس که ناوک او در دلم بود
حیفست تیر یار که از دل بدر کشم





ز سنگ دل شکنانم چه غم اگر [illegible] / که مست ساقیم و چشم و پس نمی‌بینم

درین چمن که چو من صد هزار بلبل مست / یکی چو خویش اسیر قفس نمی‌بینم

زمان عیش من از بی‌زری بخون گذرد / زمانه‌ایست که فریادرس نمی‌بینم

مراد من ز وصال تو کی شود حاصل / که بر مراد خودست هیچکس نمی‌بینم

به بزم وصل تو آهی هوس کند لیکن / زبس نوشته مجال کسی نفس نمی‌بینم

گرچه در پیش از دگران کم نشدیم / تا ندیدیم سگ کوی تو لازم نشدیم

بجز از مردمی کاسه‌ی چشم تو نمود / هرگز آسوده دل از مردم عالم نشدیم

آه ازین گرمی بازار که پروانه صفت / سوخت شمع تو صد از ما و یکی کم نشدیم

دیگران یار تو و ما که بپی راضی / بخت بد یار نشد آخر و آنهم نشدیم

گرچه بی درد ز دل از عشق جدا گشتیم / صد الحمد که از اقبال تو بی غم نشدیم

دیوانهٔ عشقم و من از خنده نه بیدم / گر نیست به من مردم و من بر همه خندم

داغی که مراست رقیب ار ببیند / گیرد داغ جگر سوز بگا قرنه بسندم

گلدسته معنی تر و من شاخ گیاهی / امید من آنست که خود را بتو بندم

من هیچ نیم آتش ای سرو تو خود / پروا مکن از سوختن من که سپندم

[illegible]

[illegible]

کو تو در حسنت ... قاتل ما

[illegible]

[illegible]

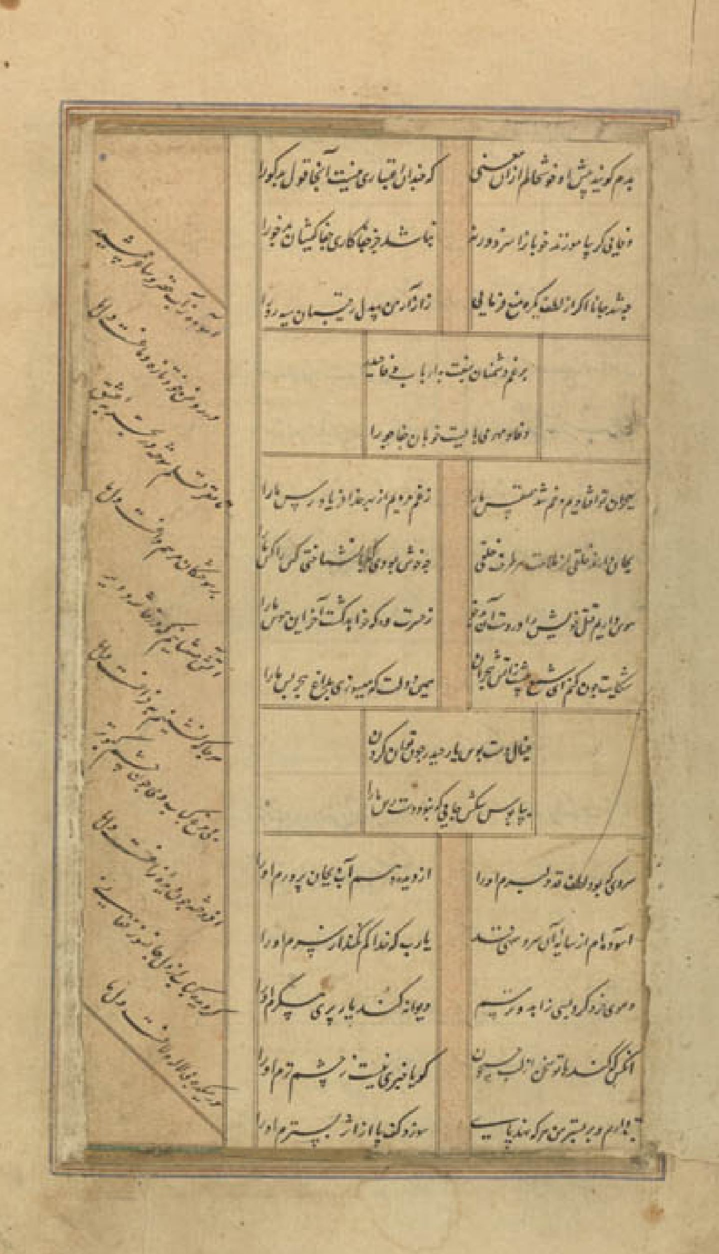
بیرون زوصل تو دلم هوس کند لیکن

[illegible]









سری با رشته جانستان زلف سمن سا را | غبار آرای سیاه بر سمن سر [illegible]

از آن بالا بلا بسیار دیدم جای آن دارد | اگر گیرم بلای جان خود آن سر [illegible]

سر چو فرق زلف یار دارد رشته جانم |

بکام دل ندیدم وقت جان دادن خوش امید | که خواهم داشت در دل آرزو [illegible]

ز کاکت من خود آماده بار دستگیر کن | بیا از زلف کار عاشقان [illegible]

[illegible]

که آن [illegible]

ندیدم [illegible] از دل خود [illegible] | بیا [illegible]

[illegible] | که این [illegible]

[illegible] | که بر رخسار [illegible]

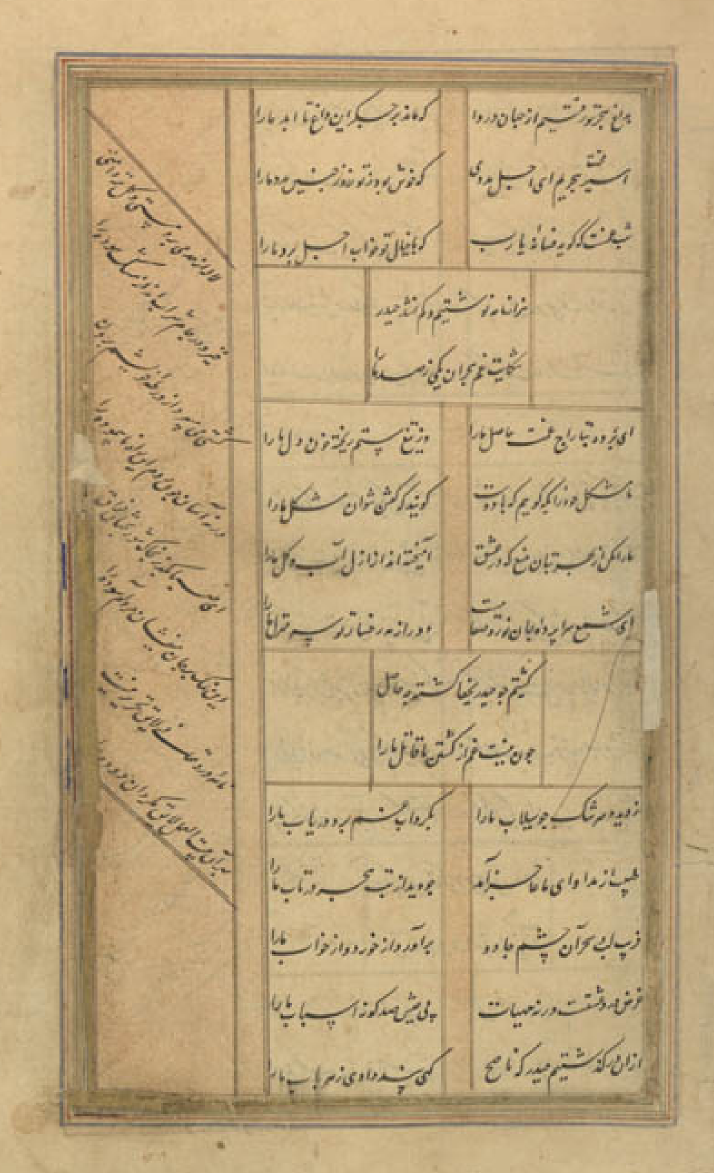
[illegible] زلف خود [illegible] | [illegible]

پریشان [illegible] زلف او [illegible] | مکن [illegible] پریشان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]





آزرده‌ی محبت نگاه دارم ای طبیب | پیش جانان عرضه دهاند دو
در غش اندوه من بیمار شد تیر ای ... | پیش از این نخواهد کرد ...

زنده‌ست آن نرگس بیمار چون میدارمش
نیست خالی از گریه کردن چشم خونبار را

ای جان برون از دل ... توالا را | خون ... جگر از حسرت لعلت
از چشم نیم مست تو با همه نگاه | ... شراب دو ...
اندوه دوران عشق کجا یاد آیدت | شوقی که گوش می‌کند آه ...

دیده سواد شعر تو ... دیده خون
باید که خون دیده نوشت این رساله را

ما محرم وصال تو خواهیم خویش را | ... از جمال تو خواهیم
هرچند از لب تو کجا می‌نمی‌رسیم | لب تشنه زلال تو خواهیم
نال و خط ... بیشتر ما میکشد ... قلم | قربان خط و خال تو خواهیم ...
چون دولت وصال میسر نمی‌شود | ... خیال تو خواهیم

دیده صفت خاک در تو افتاده ایم
پیوسته پایمال تو خواهیم خویش را

خواهات ... | ... ساخت ...



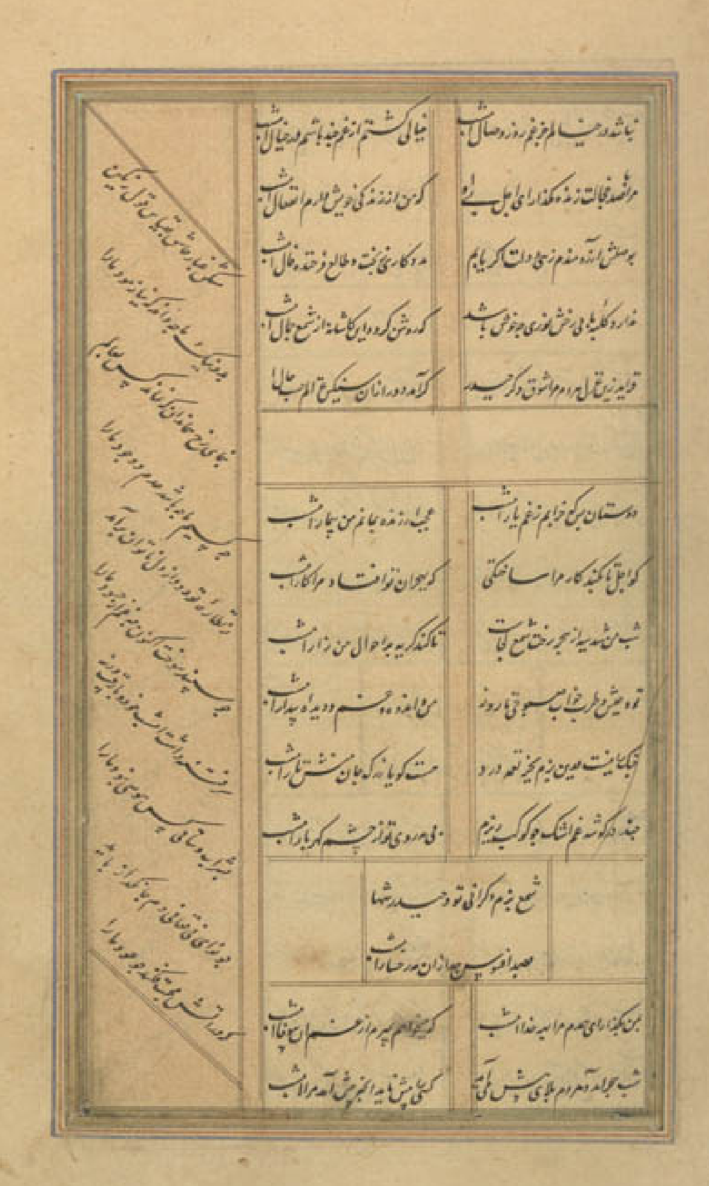
[illegible]

مرا که بار جدا کنم مرض بنیاد [illegible]

که آن نامهربان [illegible]

تو رفتی یار من [illegible] امشب | بر دلم کس نمی نهد مرهمی

[illegible] جون کنم امشب | چند سوزد دلم ز آتش تب



گرچه از بخت بیافت دگره در کارم / گره از جبهه چو ابروی ما [illegible]

هرگز از تیغ جفا سر نکشم چون جبهه / سر من باد فدای سر کوی حبیب

کجا بودی که چشمم بی تو گوهربار بود امشب / مرا چشم گهربار از غمت [illegible] بود امشب

نگفتم با تو غم گفتن [illegible] شد / شکایت از غم هجران مرا بسیار بود امشب

خمار هجر دادم ساقیا جامی که [illegible] / که شادان در خمار [illegible] شاید بود

[illegible] / چراغ ما از آن [illegible] در پس دیوار بود امشب

چه خوش بودی که آن شمع زیبا می‌رسید / مرا چون [illegible] دولت بیدار بود امشب

اشک [illegible] چشم تر همه شب / کار ما نیست تا سحر همه شب

بی تو در کنج محنتم همه روز / با غمت می‌برم بسر همه شب

خوش بود آنکه جلوه گر باشد / مه روی تو جلوه گر همه شب

ماه [illegible] / [illegible] همه شب

هر سحر گشتم ز آتش دل / می‌رفت آه از جگر همه شب

سگ کوی تو تا [illegible] زار / گشتم از حال خود خبر همه شب

[illegible] سگان کویت را / [illegible] از ناله در [illegible] همه شب

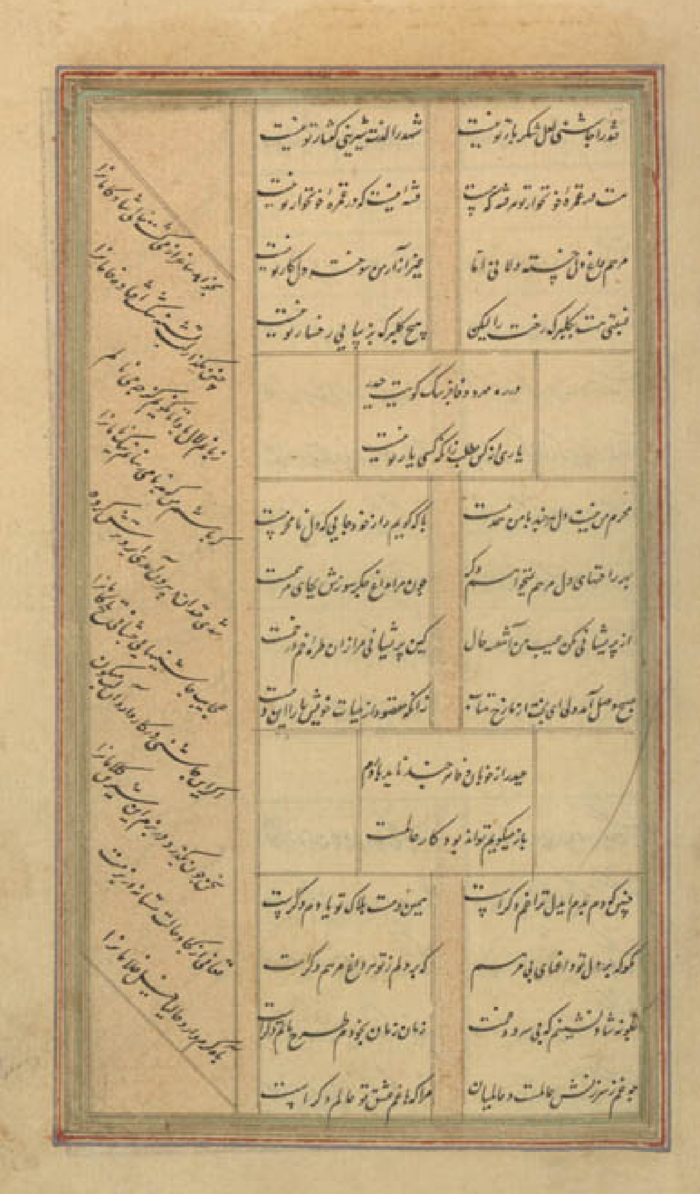
چو شمع از آتش تو سر گرم پا به پا | که سوزم و خویش با چشم تر از سر تا پا
شب آمد و پی آن دوست صبر و طاقت از جا | کجا بنشستم [illegible]
چو حیدر آتش غم [illegible] | [illegible]

ور از وصل گریم که مارا هوس است | این سعادت نگه گفت هوس نیست
[illegible] | نه به امید وصال تو مرا دست رس است
گفتم از وصف جمالی که کرده نگه چشم | نشود وا از من نگه [illegible] هوس است
[illegible] در حالت [illegible] | دلنوازی که [illegible] قافله دارم جرس است
[illegible] | پیش [illegible] تو در مرتبه خار و خس است

حیدرا نیم [illegible] در این کوی [illegible]
گر جهان [illegible] در این کوی [illegible]

راز عشقت بگریم که بیان نتوان ساخت | آشکارا نتوان کرد و نهان نتوان ساخت
ساخت استاد ازل صورت خوبی چنان | که برابر [illegible] نظیر از آن نتوان ساخت
از شکر [illegible] نباتی [illegible] | شربتی چون لب از شیر و جان [illegible]
[illegible] | [illegible] تو [illegible] کز آن نتوان ساخت
[illegible] | خویش [illegible] از شوخ گران نتوان ساخت





حیدرا مکن اندیشه که جان در خور او نیست | در پای سگ یار نثاری دگر است

چو مجنون که دارم دل از دوری دوست | گذرد تن پر از درد و جان آید از تیغ

مرو از نظر که دانم نروم ز هیچ صورت | ز علم سپاه حسرت ز غم خیال دوست

بنواز خلقی ز پی ملامت من | کشتم همیشه دارم هوس رخ نکوت

سگ کمینه‌ام شوم که برون رفتم | بلکه بی مهربانی هم از سگان کویت

ز بس تو آتش مهری که بود شام | نیمه جان ز رشک که گل که بود به رنگ روت

سر راه من به نیسان که گرفت آب دیده | که به هیچ سو نیامد که آمد به کوت

بود طلب از آن زلف تشت حیدرا | که نباشد شه آن دامی و سیاحت و رخوت

باز چشم را فروغ از پرتو رخسار کیست | روشنی دیده بخت من از دیدار کیست

آن نهال ناز آیا از کدامین گلشن است | یا رب این شاخ گل نو رسته از گلزار کیست

اگر از تیغش بلا آمد ز سر اصد حسرت | تا به خود دردمندان مرهم آزار کیست

اگر دل گوی تو خون از دیده می‌بارم به سیل | کین همه سیلاب غم از دیده خونبار کیست

سینه گر داغ تو شد صد پاکی چشم | تا نداند کس به غیر از من که این کار کیست

حیدر این طرز قول را بشنو | تا ز شوق لعل شیرین شکر گفتار کیست

بوصل خویشتنم شاد کن که چون خورشید | ز دوری تو مرا روز شام غم دراست

نو بهار آمد و گل خیمه بصحرا زده است | لاله دستی که بساغر صهبا زده است

دست کوته مکن از دامن عشرت که بباغ | سبزه هم دامن گل دست تمنا زده

کار من نیست بجز سینه بناخن کندن | کوه کن تیشه اگر بر دل خارا زده است

لعل او ساخته کام دل اغیار شیرین | تا نه شکر خنده که بر جگر ما زده است

از جفای فلکم تن شده چون کوه کبود | بلکه چندان که ازپی هم بر من شیدا زده

هر آن عاشق سودا زده ام می‌خواهند | که خیال تو مرا در سر سودا زده

وانچنان داد که دامن بکشد مرغ دلم | مار من خال که در عارض زیبا زده است

ترک چشمت که ... بعید | ما بجان عاشق و دلخسته بیجا زده است

ورد که از تو بجان کامل رسیدن مشکلست | زین جفا کاران وفا و مهر دیدن مشکلست

هر چه غم کشیدم و رازم نمی‌دانند | پا بدامان شکیبائی کشیدن مشکلست

تا به وصل و طاقت هجران ندارم روی | همچون مرا نادیدنش دشوار دیدن مشکلست

با غم هجران نا چاره باید خو گرفت | ای دلا زانچون بوصل او رسیدن مشکلست

صبر از آن شد نه پا نیست که ... | دور از آن آرام و قرار رسیدن مشکلست

[illegible]

من که عمری گوش بر آواز مطرب داشتم | دیگرم افسانه واعظ شنیدن مشکلست

بعد ازین چیده بر تو خار هجران صبر کن | تا که گل از باغ وصل یار چیدن مشکلست

در دم دیدار و شوق و عید یارم آرزوست | یار دیگر آورده و خنجر یارم آرزوست

من ناتوانم ز غم هجران اجل کجاست | گر غم خلاص جان ز کشاورم آرزوست

شبها ازین خیال که چشم خوشش بخواب | در خواب چشم دیده بیدارم آرزوست

در باغ چون روم بتماشای سرو و گل | کان سرو قامت گل رخسارم آرزوست

تا کی بجای خار کشم هر کسی | از باغ دهر یک گل چون یارم آرزوست

چشمه خاک پای ... چشم | یکی تو تیا بدیده خونبارم آرزوست

بگشای لب بپرسش ... یک سخن | زان لعل ... گهر بارم آرزوست

زلف مشکین بر رخ آن نازنین افتاده است | یا ز سنبل سایه بر یاسمین افتاده است

آفرین با چشم جادوی کش ... | کار دل بردن عجب سحر آفرین افتاده است

گر رسید بر دل ما زخم ... | تا که ... نشان ... افتاده است

... | برکه ... آتشین افتاده است

... | ... افتاده است

[illegible]

کتابی



با چنین رخسار گندم گون چو یوسف [illegible]
خرمن حسن ترا صد خوشه چین افتاده است

دیده حیدر که نظاره [illegible] دور
در نظر بازی عجایب نازنین افتاده است

بلبل نه به شوخان مشرب آموخت
پروانه ز شرب آتش عشق آموخت

دلم حلقه آن زلف شبها
اسپیاری بلا یا رب آموخت

زشوخی آنقدر سیماب آن طفل
که شوخان سبق ما در مکتب آموخت

مراکوکب فشان چشمت بیدار
کز آن بیداری شب کوکب آموخت

تبسم تا ز عشق غیر مردن
ز دانست اگر تشخیص تب آموخت

چو طوطی شد سخن گستر حیدر
مگر شیرین زبانی ز آن لب آموخت

پروانه عارضش با گلخنی کز آتش ریخت
لب بنگر که چو شد آب ریخت

تا با حق قطره شبنم ز برگ گل چکید
با برق از رویت ای خورشید عالم ریخت

در نماز آنکه ز زاهد یاد ابروی تو کرد
ای لب پا خون جگر که دیده در محراب ریخت

در غمت سوز دل [illegible] شد [illegible]
دیده گریان من بر آتش آلا به ریخت

هیچ رحمی در دل آن مهر سیما پیدا نشد
این همه خوناب گر که دیده حیدر ریخت

گر بی تو دعا کنی مرا سید رو کریم | از راه درون سوخته دل شام و سحر کیست

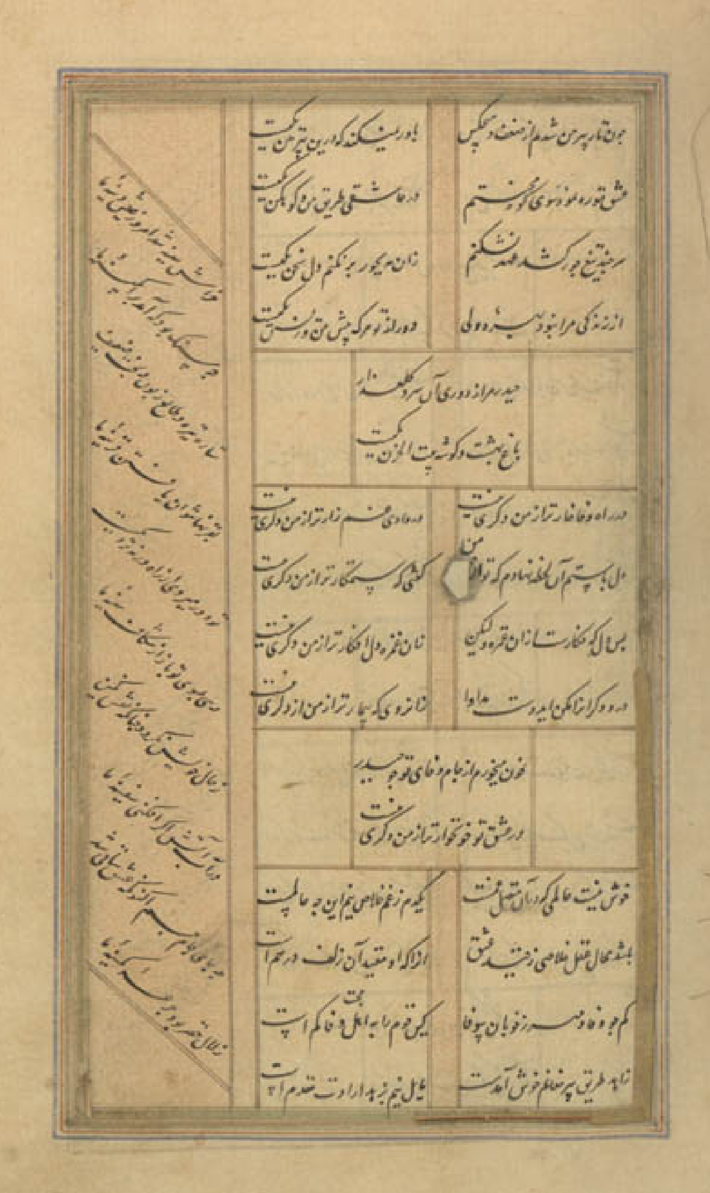
تلخ است به شیرین دل ریش از دوست | تنها که منم مرا خوش و کار شد از دست
گر شام ز پی آن گوی دامن صحرا | مرا خوی و دامن آن گلعذار شد از دست
بودم که نه حال از شادی بود و بی | دریغ و درد که آن روزگار شد از دست
گرفت ساقی و خون دل پی عذر پا | هزار زاهد پرهیز کار شد از دست

با هشیار دلی که بود زدم حیدر
کز سوخته شدم و از هشیار شد از دست

در دیاری که تا بنده وفا پیدا نیست | سر بازم و فا نیست و دل آنجا نیست
در عشق مجاز دل آواره شد [illegible] | کو درین راه دلها اثری پیدا نیست
در روش های زبر کردم دل از جان بشتافت | نیست خاری که درین راه مرا در پا نیست
سر به خواهی کن اما مکن ز پی مستغنی | که جای تیر از شیوه استغنا نیست

چو مگر از دوری خورشید رخش حیدر
روز من شد سیه از هجر تو و زو پیداست

جان باد و وصل آن لب شیرین من کیست | جانم یکی و آرزوی جان من کیست
چون نیابم گر بشکند اجل | جان من آن لب چنان شکر کیست







دل از دهان تنگ تو خون در لب بسته را | چشمت بغمزه قیمت بادام بشکست
بادام شکست شانه مکن زلف را که هست | صد دل شکسته پیش گرفتار بشکست

برخ ببرکه حیدر دو دیگر شکست یک
انداز بهر تو بگرد دو تو باید دو رنگ شکست

گلگون تا گلشن خوبی برنگ و بوی تست | از طرف باغ سروی بچو قد دلجوی تست
باغ خوبیت گلزاریست [illegible] | اگر در خوبی [illegible] نسبت [illegible] روی تست
بسته تا بگشند گل مشکین گره | صد گره بر رشته های جانم از یک موی تست
تا نهد بوی تو هر جا عنبر افشانست صبا | هر کجا سرگشته سر زلف عنبر بوی تست
قامتم خم چون هلال از گردش ایام نیست | این خمیدن [illegible] از میل خم ابروی تست
ای هلالی دم بدم از ماکن [illegible] | تا نگه عیش [illegible] از پهلوی تست

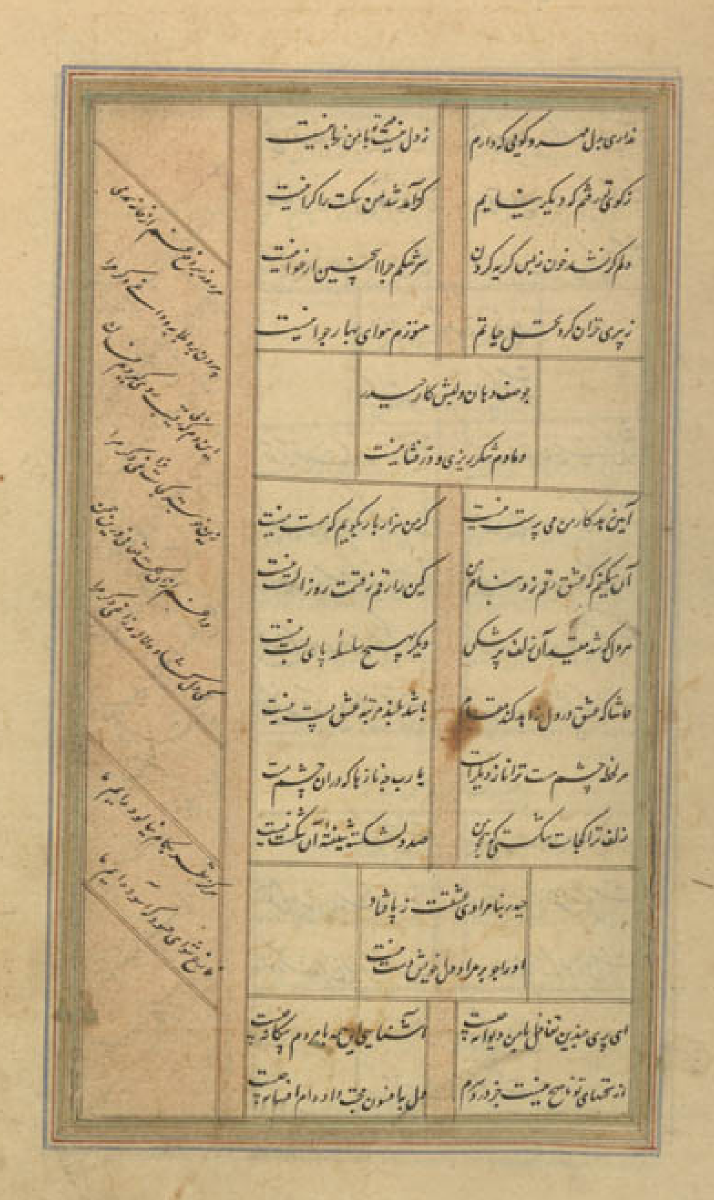
گر ره خلقی بسوی کعبه باشد میل دل
حیدر را نیز چنان ما کعبه دل کوی تست

سفر کردیم و در دل مانده حسرت روی تست | صد حسرت [illegible] ندیدیم از سر کوی تست
باغ [illegible] امیدی از سر کوی تست سفر کردیم | [illegible] روی آوردیم و خاطر بجانب کوی تست
بود وقت خیر بادم [illegible] در دل تا یار حسرت | گر نشنیدم هیچ از لب لعل سخن [illegible]
باغ دل [illegible] تسکین [illegible] یاد آرم | گاهی زنار گاهی تسبیح و گاه [illegible] آشنایی تست

کشته چون حیدرم سوی تو خاطر بیمار هستم | کمتر گردی بپای من آمد [illegible]

ماهی که از آن خانه دل شاه نشین است | در خانه زین شاه مه روی زمین است
در خانه زینت که این مایه قدرش | از روی شرف گنبد [illegible] عرش برین است
[illegible] در شرف خانه زین [illegible] | زین مجو نگین خانه [illegible]
ما همچو پری جا شده در خانه زین جای | [illegible] پری خانه زین است
طالع شده ماهیست ز برج شرف [illegible] | آن شمع دل افروز که در خانه زین است

سرای دهر مقام طرب ترا [illegible] نیست | ازین مقام دل [illegible] گر بجا [illegible] نیست
اساس [illegible] آفاق سر بسر [illegible] | مدار گردش افلاک را [illegible] نیست
سرود عیش کس از مرغ این چمن نشنید | درین چمن نظر [illegible] یا نوائی نیست
بیا که گلشن جان [illegible] | چو غنچه گل این باغ را [illegible] نیست
[illegible] آشنائی مردم [illegible] | گر من نگشتم و دیدم که آشنائی نیست
[illegible] صورت [illegible] | خوش [illegible] صورت [illegible] قبائی نیست



شب هجر تو چه پرسی دل پر از خون میلیست — همه شب بر سر جای آمده چون میلیست

یکدم از شوق خط و لب [illegible] — یکزمان از سر [illegible] بیکون میلیست

یکشبی مجنون طلبد کوی لیلی شد — این درد [illegible] از شوق آن [illegible]

گاه مجنون [illegible] لیلی [illegible] اشک — گاه لیلی [illegible] مجنون میلیست

از [illegible] — پیش من [illegible] اکنون میلیست

پیش از این [illegible] سکین [illegible] کنی
تا نگوید از جفای [illegible] میلیست

دل از فراق روی تو بیچاره گشت — جان مبتلای هجر تو گرفتار گشت

بیچاره [illegible] — مسکین کسی که بر دل او بار محنت است

چون صورت [illegible] نگار من — [illegible] نشسته روی [illegible]

از گل [illegible] — [illegible] که سینه ام [illegible] خار گشت

هر دل که [illegible] — [illegible] برخ [illegible] بیزار گشت

تا گشته از [illegible] سپهر و دل جدا
پیوسته همنشین غم و یار محنت

تا با من [illegible] مهربان نیست — [illegible] زین زندگانی نیست

[illegible] — [illegible] این چو نامهربان نیست

شمع در صدد وفا چون پی پروانه است | شام هجران ذکر احوال دل پروانه است

عاشقان را دیده و دل پر ز خون زان مست | ساقیا تا چند این حدیث ساغر و پیمانه است

گر ندارد چشم مستانه تو پروا [illegible] | مرزه [illegible] دل را نرگس مستانه است

ای نعل حیدر [illegible] قفا [illegible]

کین [illegible] بیگانه است

آمد آن غارت گر صد [illegible] | غارت جان و دل [illegible] گرفت

[illegible] آن [illegible] | از دل من [illegible] گرفت

روی [illegible] دیده مشکل [illegible] | رخ نمود و جان [illegible] گرفت

تا [illegible] کنون [illegible] | [illegible] مبتلای [illegible] گرفت

[illegible] حیدر [illegible] | [illegible] جانان گرفت

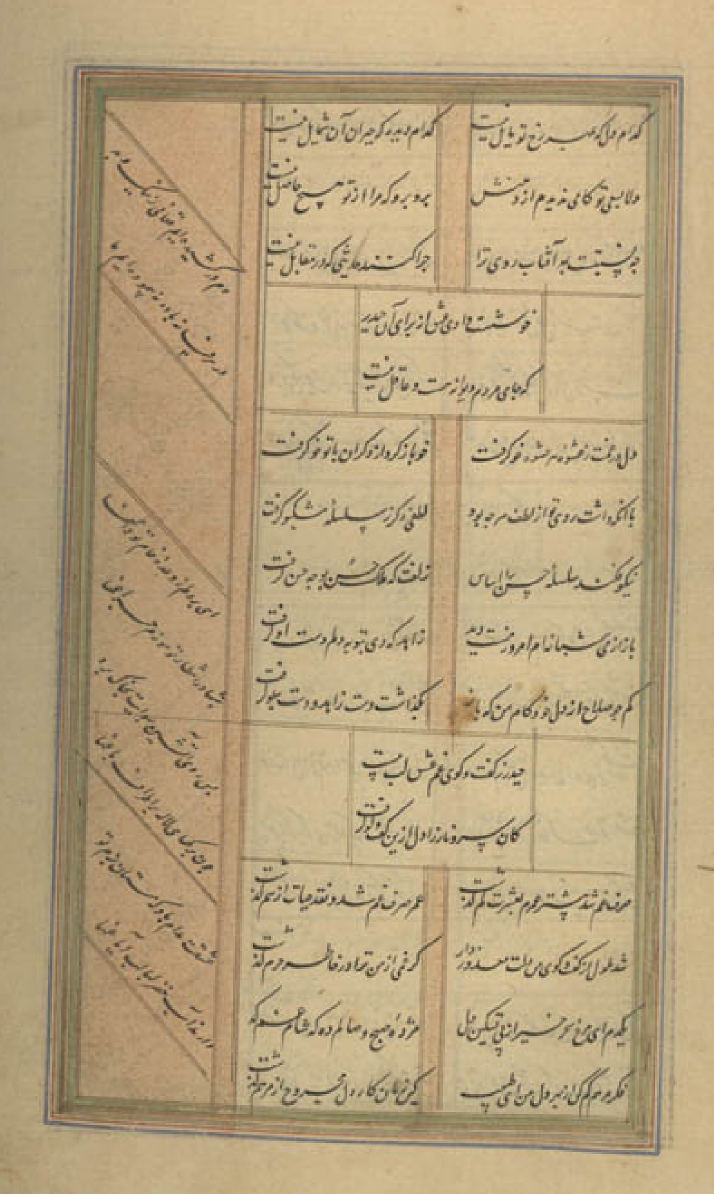
شد [illegible] | سر [illegible] بر دل [illegible]

[illegible] مشکلات عشق | [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] | [illegible]

حیدر [illegible] عشق [illegible]

[illegible] آب گل [illegible]



سرگشته‌ای که بست سر شوره گر ز طوفان غم / بر سر حیدر حباب در وصف عالم گذشت

تا زکر ز نهال قدت در چمن برست / چون عارضت بباغ گل و یاسمن برست

هر جا فکنده نخل قدت سایه بر زمین / انجا بجز نهال گل و نسترن برست

از بس که ریخت در غم شیرین تیشه اشک / جز تخم آرزو نه گل کوهکن برست

از حال تنگ پسته دلان کی خبر شدت / تا از رخ تو زلف شکن در شکن برست

در غیبت تو بر دل حیدر ز هر گلی / ای داغ حسرت تو گلی بر چمن برست

شب در غم تو دیده خونبار من نخفت / تا صبحدم ز نوک مژه در ناسفت

مانده دلم نشد خانه از پیکان تو / آری ز دوستان نیکی باز دل نشفت

فرشته دل ز غم تو را غنچه سان نه لی / دارم چو گل ز دیدن روی تو صد شکفت

چشمم ز گریه کوی ترا آب زد بسی / مژگان غبار از مژه خاک در تو رفت

شوان پسند بنت قد تو کرد لیک / حیدر نهال قد ترا سرو ناز گفت

گر تر تبدل خاطر تو شد مرا خانی گرست / ...

کاش ... روز وصال از تیغ ... / تا ز بنم ... شبهای ... گرست

دل داد که کیم خاطرم در عشق سر گرنج است / از پریشانی زلف دلبری پریشانی گر است

آشکارا میشود از رشک سنج در دو عی / در دل عاشق جراحتهای پنهانی گر است

در سر کار بتان گر موجب حیدر بین دل / تا بمانند در جهان سرمایهٔ پشیمانی گر است

ما را شب فراق تو در دیده خواب نیست / تا روز از غم تو بجز اضطراب نیست

در مجلسی که ماه رخت مست جلوه گر / یک شمع ازان زرشتهٔ آتش نهفت

در بزم می ز دیدن روی تو خوش شدم / از شوق قد تو شراب منظری

یارب چه حالت است رخت را که در چمن / بسیار گل شکفت و بدین آب و تاب نیست

از یاد لب چه لطف آمد ... / کار تو با شکسته دلان جز عتاب نیست

در دور ماه خوبان آمد ... / گر زانکه هر صحیفهٔ حسن این کتاب نیست

حیدر که کمال شان یوسف سبیع ... / معمور کرد از غم خوبان خراب نیست

ایم و هم عشق در سر کوی ملامت است / بر تافته روی طلب از راه سلامت است

چشم صدای ... ناصح و سیم کن ز عشق / یکبار بیاده خودم از راه کرامت است

ای دل چو شد از دست ره دامن وصلش / یکبار گر از دیده روان اشک ندامت است

چندین که ز داغ فراق تو بمیرم / از داغ تو شود زد دل من قیامت است

حیدر که ز جان چاکر نقش تو دارد | خون جگرش بی رنج ز دولت [illegible]

ای سیر شتم وداعم هزار گونه ملامت | مدین جا که من بجان نمی برم سلامت

کشیده روز و ساعت شبانم حسیه و ظلم | که شام سیاه و اکنده بروز قیامت

قبله روی بام از برای روی تو آوردم | قد تو دیده موزون که میل کرد قیامت

گذشت عمر بدین غم که چون جدا ز تو ماندم | هنوز میرود از چشم من سرشک ندامت

ز کنج مدرسه حیدر گوی مغان شد | گر دلی بر این نیست از برای ملامت

پاک گوهر خودم از دوی [illegible] | زهی زر دستی جان [illegible] کوی [illegible]

[illegible] و هم انجا ز ستمکاری | بود کار من از [illegible] کوی تو [illegible]

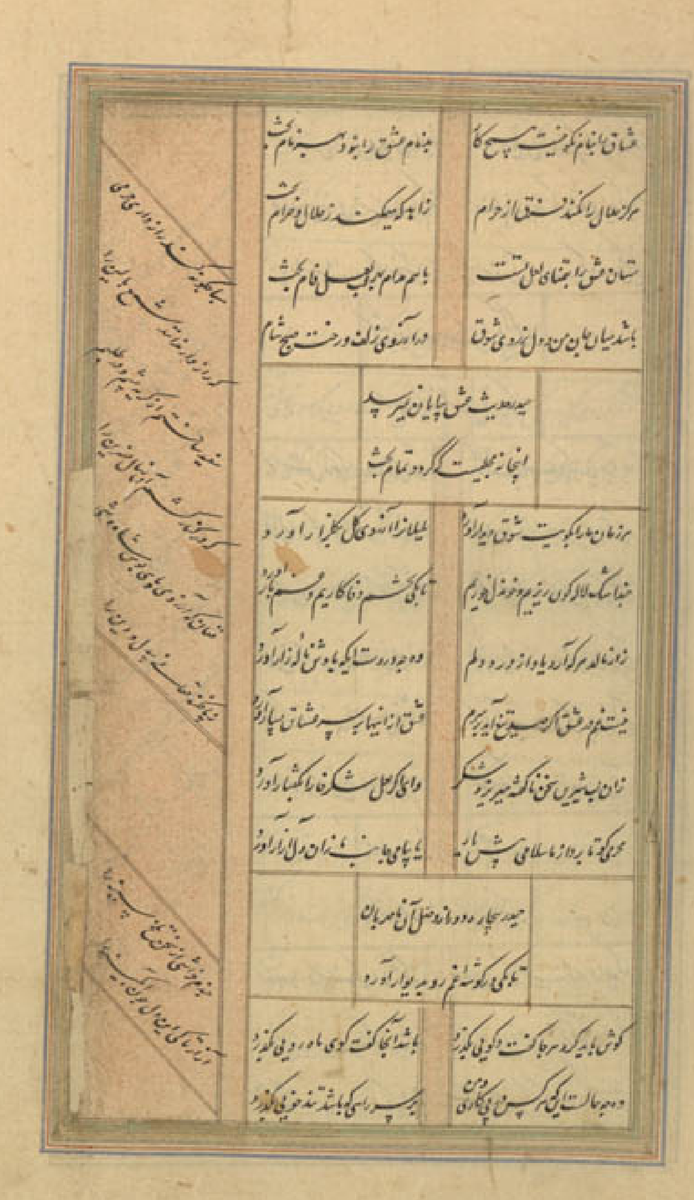
[illegible] رسم عدالت [illegible] | ز همه جا [illegible] سیلاب غم [illegible]

[illegible] ساقی بزم | که [illegible] کوی [illegible]

حیدر کوی تو چه [illegible] شد که در گر | [illegible] روی تو [illegible]

ای که [illegible] لب شکر [illegible] | شیرین بود [illegible] کلام [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | ور نه کدام [illegible] کلام [illegible]



مشتاق [illegible] نام که نیست [illegible] | جز نام عشق [illegible]

هر که [illegible] عشق از حرام | [illegible] زلال [illegible] حرام

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] جام [illegible]

[illegible] | [illegible] زلف [illegible] صبح شام

حیدر [illegible] عشق پا [illegible] | [illegible] تمام [illegible]

[illegible] شوق [illegible] | [illegible] گل [illegible]

[illegible] | [illegible] چشم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

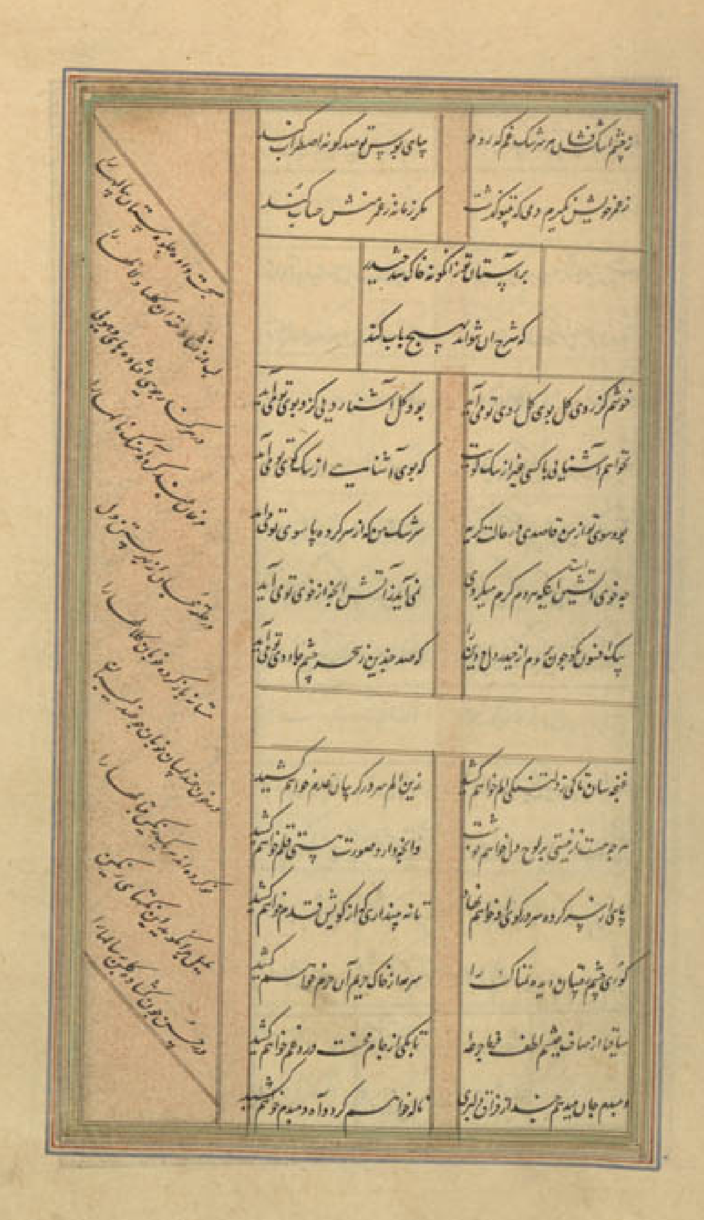
[illegible] شیرین سخن [illegible] | [illegible] شکر [illegible]

[illegible] | [illegible]

حیدر [illegible] عشق آن [illegible] | [illegible]

[illegible] گفت [illegible] | [illegible] گفت [illegible]

[illegible] | [illegible]



هیچکس در شهر ما چون من بلا بر جان نداشت | گر ز بالای من شود آگه که بس بیکرد
سر نهاد تیغ جفای زخم جانم کند | وز دلم سر دم خدنگ غمزه چون بگذرد
نیم از اندیشه روی کو نشوم مکن | اهل خوش آن تا سر کوی کند روی کمی

گشته دیوانه چون حیدر که باشد کمی
یاد وصل بر خاطر زنجیر بی بگذرد

خوش آن دم کز ابر وفایی برآید | ز گشت امید گیایی برآید
غم دلبران مخور ز نابان وقت | که جان از غم دلربایی برآید
ز بیداد آن طفل ترسم که آخر | تنم تیشه بی نوایی برآید
چو تیغ برفروزد و جانی بسوزد | چو قهر برفروزد بلایی برآید
چو گم کرده از خان و وصل تو تا | اگر آرزوی کدایی برآید
تو در مسجد ای شیخ ما در خرابات | تماشای هر کس بجایی برآید

محالست کز بزم مشتاق حیدر
بجز ناله غم نوایی برآید

قضا به یاد چشم کبر دل ما که کند | چو من بلای عشق کار و قضا بکند
توان بخواب رخت دید لیک از غم | نگه ندوی تو بند گلی خواب کند
تو در شتاب چو من از خود رهم نکو نظر | نظر بروی تو انکس که در شتاب کند

مرهم از جور تو جان حیدر رنجید گر مرا
از جان سینکم ای کمان خواهم کشید

مرا که آنرو به خدمت سگان تو باشد
بگاه دوم که بود از خدمت سگان تو باشد

ترا که گلشن وصالت پر از نعیم بهشت
نسیم سعادت اگر که میهمان تو باشد

بهوای نازکی و سکاب همه چون ز شوق
دو چشمان ازل از دست و در ضمان تو باشد

چنان به حسن نگار ای که شنوم ...
کلاهی که ز لعل گهرفشان تو باشد

شب ز بس که شب شده ما من ...
بهر طرف نگرم گوشه آستان تو باشد

شکایت از غم هجران تو ... کس کو دل
دگر کسی ... میهمان تو باشد

بهر دو ... توحید ... رو پی درمان
هوای خود ... که ناتوان تو باشد

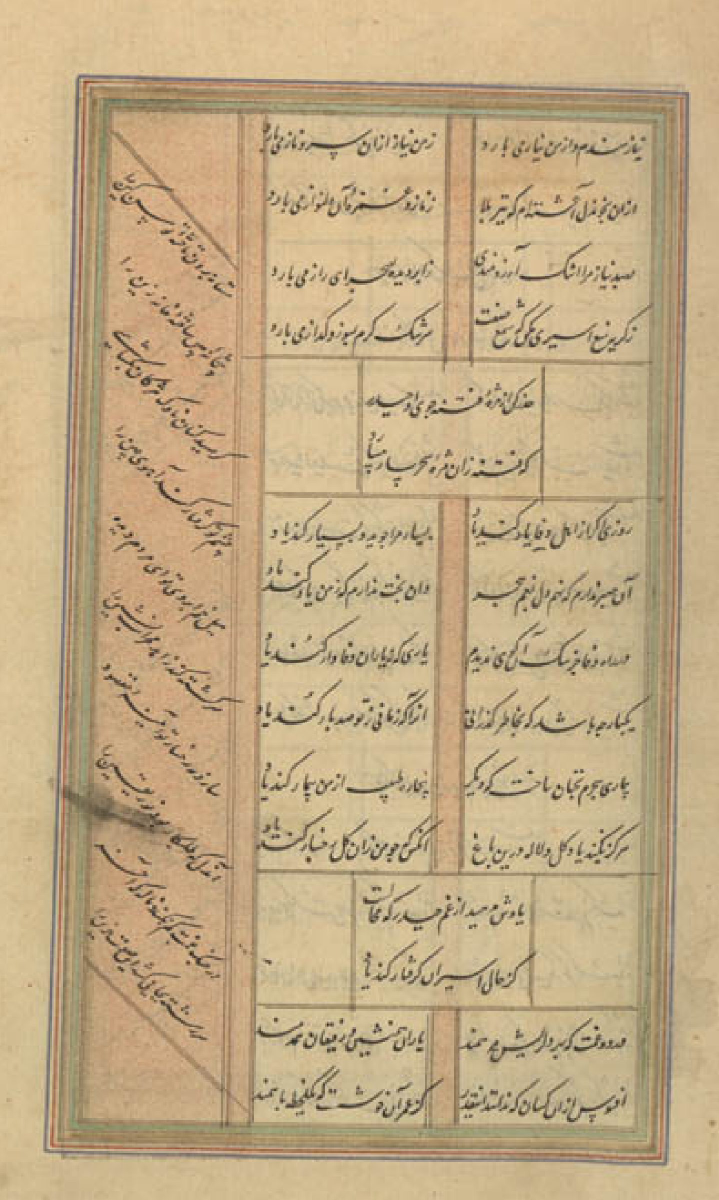
کار خوبان همه بیداد و ستم می‌باشد
شیوهٔ لطف درین طایفه کم می‌باشد

رسم دردمند جای ... لاله پرحسرت
لطف در مشرب این قوم ستم می‌باشد

گر بجا آید از آن شوخ اگر جور و ستم
هر چه آید ز بتان لطف و کرم می‌باشد

شاد باش ای دل ... حیدر ...
کز غم شادی ایام همه غم باشد

شاد کرده ز غم عشق تو حیدر همه عمر
شادمانی به جهان ... کم می‌باشد



بلانظم

نشاط را به شد که غم خود نمی خورند | خوبان که از محبت عشاق بی غمند
گویند کاشکی پیش تو محرومی مرا | آنان که در حریم وصال تو محرمند

حیدر مجوی از همه کس جز جهان وفا
از بیوفا که اهل وفا در جهان کمند

پنهان ز قاتل که میرم چو زمن رمیده باشد | که زمن رمیده یارب که ازو شنیده باشد
به امید از حیله که نقد عمر خم شد | چکنم ز نیم جانی که بلب رسیده باشد
ز تو خارهای حسرت که شکست در دل من | خبرت شود که روزی ز گلم دمیده باشد
غم من کسی چه داند که ز غم چها کشیدم | مگر آنکه از غم من خبری شنیده باشد
زنهار شادمانی چو نشاط من انگبین | که بگلشن وصال که گلی نچیده باشد
ز دل فکار مجنون بود آگهی کسی را | که زمان چون لیلی نگهی چشیده باشد

ز نجات شان ندیدم دگری بجز حیدر
که جز او وفایی ز بتان ندیده باشد

روزی که نقش عالم و آدم کشیده اند | بر نام عاشقان رقم غم کشیده اند
بر جان اهل دل چه بلاها و سیکنی | ایشان بلای عشق بکرم کشیده اند
از کام عاشقان ز رود تلخی محنت | از پس که زهر غم ز پی هم کشیده اند
سر رود غم که رود فلک ریخت در قدح | رندان درد نوش بیکدم کشیده اند

دست محبت و دامن تو می که از جهان | دامن ز سر و جهت ز عالم کشیده اند

حیدر چنین صبوحت خوبان گشته ظلم
از نقش گلشنی که بعالم کشیده اند

ز جدایی تو مارا المی ستیزه باشد | تیر ز غم جدایی الم دگر نباشد
ز غم تو جان فزا از محبت و شادمانی | چه کنم درد مندان غم تو اگر نباشد
شتران شوم بدیت نظری نگفت خواهم | نظری کنم بدیت که ترا خبر نباشد
مطلب تعلق تو شش نزدی بغیر حسرت | که نهال آرزو را به ازین ثمر نباشد
تو شبم سیه پایان کشم آه سر ازل | شب کشتگان غم را به ازین سحر نباشد
بحسرت فتاده ام از پای زدور گه پیوستم | که فتاده ام بجایی که ازان گذر نباشد

نظری به دلبرا نبا سوی اهل شوق حیدر
که بلای عشق تو دارد آن بلا نباشد

خرم آنان که ز دیدار تو برخوردارند | نه چو من حسرت دیدار تو در دل دارند
محرم بزم وصالند نه چو من دم جان | همدم گل به سینه نه چو من همه خارند
تکیه بر بادی سحر یار مکن کین مردم | می نمایند ترا یار ولی اغیارند
یا دم چو عشاق چه کردی شان آرام | که ز هجران تو با دیده گوهر بارند

بیداد فلک دو رشته تا نو ذوق | کو همه سیر ای کش بر آن کش زد

چشم فتنه تو زد و دسته کم کزد | یکدم اگر سر فدیم که چشم کزد

جان بی آمده بنشین که حقیقت باشد | ... تو از عمر دارا که ... یکدم کزد

نکته بر نگاه ... کن ... | کین بنا بیت که در کیش ... کزد

کر بدست ما انشت ... نگذارم | که صبا از غم آن ... کزد

هر کاز غم ... که پای تو شد چون حید

کجا پای تو از سلطنت جسم کزد

سخن با کسی نگویم که آن تند خو باشد | جدا با دیگری کویم سخن جایی که او باشد

جان از ... آنکه ... | کریم ... کسی ... آن ... باشد

... | ... صحبت ... باشد

جام ... | ... باشد

نکونه ... چون ... ز ... او

... جان ... آن ...

مراد ... عشق ... | ... کشش ... باشد

بر ... که خلق ... ز حال ... دیگر | ... سیران ... کجا ... باشد

... | ... باشد

... | ... باشد

... که برون ... گرفت ... باشد

خوش آن ... که در عالم ... علم باشد

از ... | ... باد

... | ... باد

... سیران ... | ... باد

... | ... باد

... حید ... یا رب ...

... حمت ... غم خواری بود

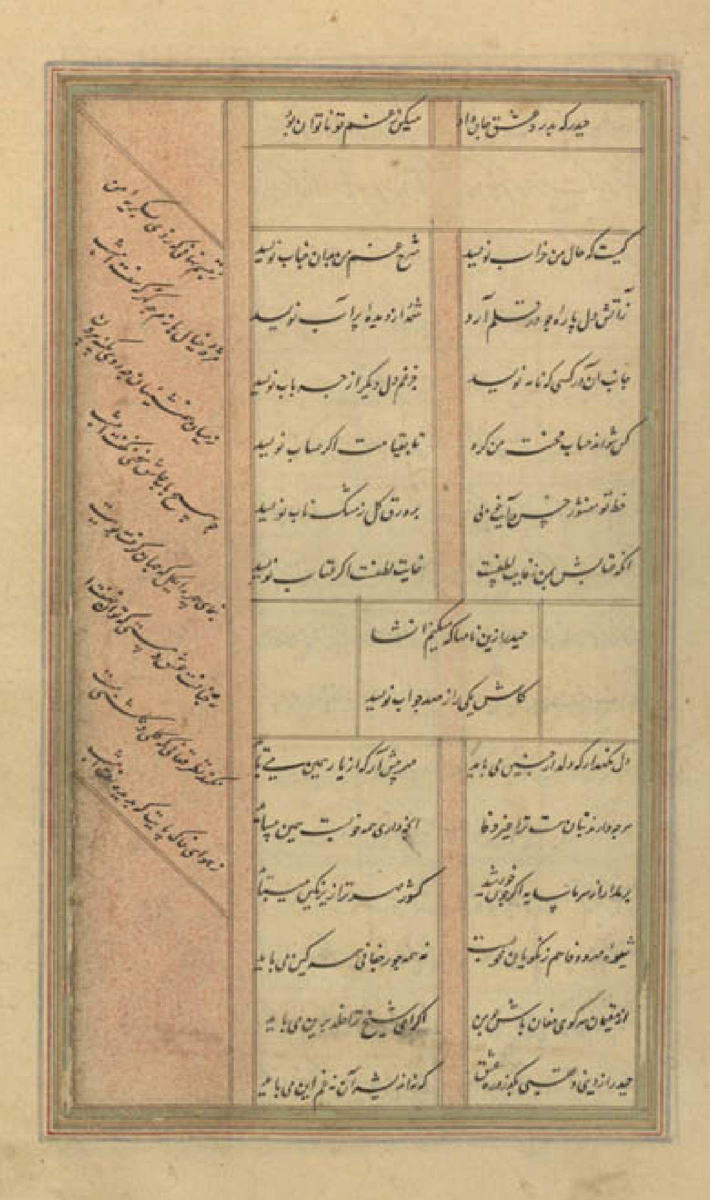
... | ... خواهان کرد

... | ... خواهان کرد

... | ... خواهان کرد

... | ... خواهان کرد

... | ...



تا کی از وصل آن جفا جو خواسیم بود / اینچنین با رنج هجران مبتلا خواهیم بود

ور دو عالم را ز کنگش یا رب که دارد زین / او کجا خواهد رفت و ما کجا خواهیم بود

زنج از کنت و شسته عشق سنیع ما مکن / کی سخن خواهد گذشت آنجا که ما خواهیم بود

نی دعای دولتش ما اسیر اندر یکی / تا بود جان در تن ما در دعا خواهیم بود

در بلای عشق با جور تو چون حیدر خوشیم / در در سینه و ظلم یار و وفا خواهیم بود

نه خواب ناز چشم آن دلربا از ناز کشاید / ور از خوابش کنم بیدار چشم از ناز کشاید

نگفته آنچه ما را از نظر وه چون گهر یاد آید / اگر بر حال من چشم ترحم باز کشاید

چه پرسی از من آن دم که حال خونبار / گر گرسی راز دل خود فریاد راز کشاید

نه چشم سرگران آید برما جایی که از شوخی / ببوییم ما دگی از غنچه بهمعنا ز کشاید

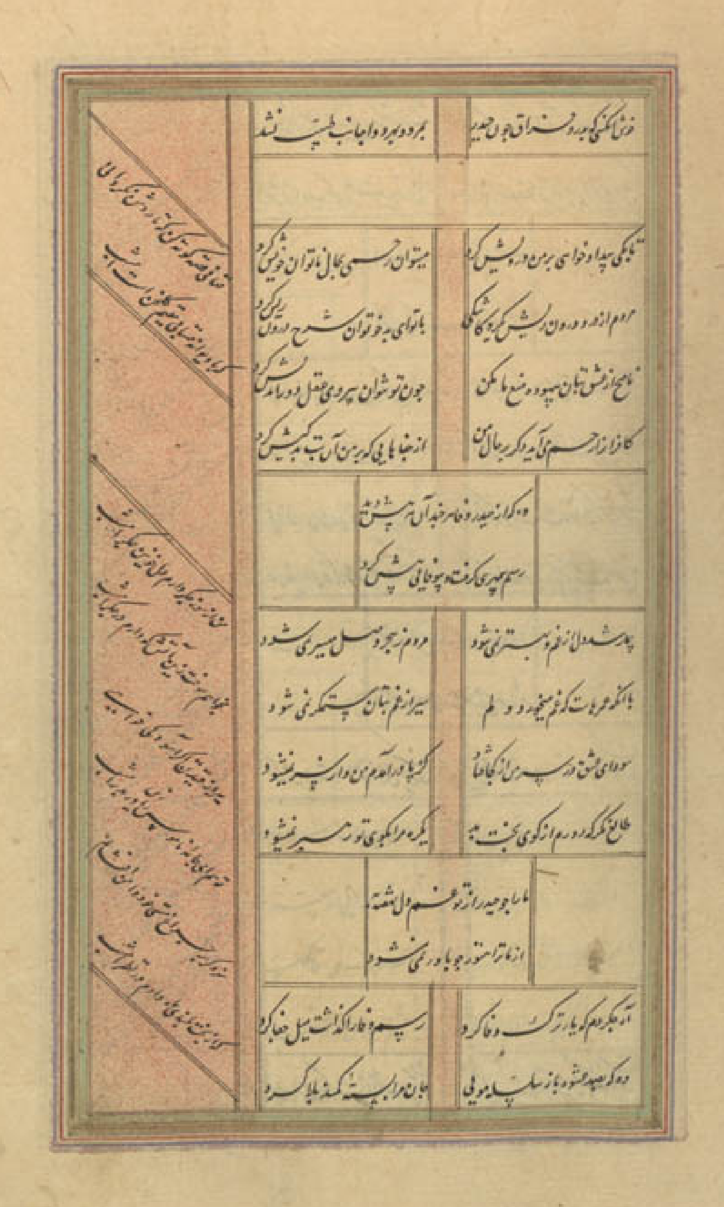
مکن آهنگ ساز عیش ای مطرب که حیدر / مرا بی روی او خاطر بر چنگ ساز کشاید

دوش شمع زلف مرغان بود / تعلق زقفان من جیبان بود

بر خاک رهت فتاده بودم / تا روز سرم بر آستان بود

سر در قدم سگت نهادم / وز فخر سرم بر آسمان بود

عمری بغمت چون گذرم / وز عزت شادمان بود



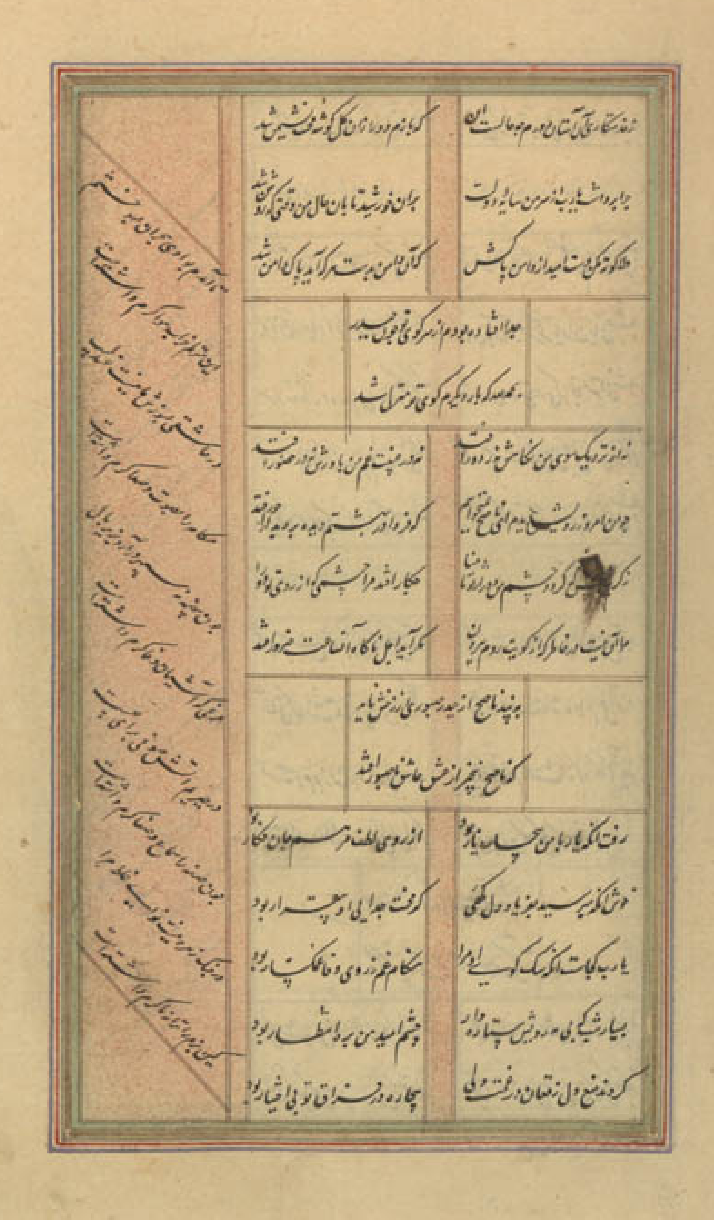
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

شبم سیه چو [illegible] خیال گرفت
گرفتم تا خیال او ز چشم من [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
من آن نیم که [illegible] آید

وصال یار نصیب من غریب نشد	غریب مردم و این دولتم نصیب نشد
دلم ز طوف سر کوی یار شد محروم	ز محرمان سراپرده حبیب نشد
اگر جدا ز رخ گل ماند عندلیب جدا	هوای وصل گل از جان عندلیب نشد
بغیر من نخورد کس [illegible]	نصیب [illegible] رقیب نشد



هر تو دوری گرفت منزل شب — در بکیم ناوک تو آمد و جا کرد

پیش تو یارب چگونه شرح توان داد — آنچه فراق تو بر رخ تو بر دل ما کرد

یاد و بود جید ز وصل تو یارب — آنکه صبا گونه چو بر ما ز تو جدا کرد

ملک اسیر هوای تو همه محکم شد — بیک جانب در کران سیل خاطرم خرم شد

مگر نسیم تو آمد بطرف باغ امروز — که غنچه‌ها همه بشکفت و باغ خرم شد

غم تو خواری من دید خواست زین ترم — چنانکه خواست غم تو شدم که آن هم شد

حدیث روی تو کردم بگل چنان آتش — بنام زلف تو بردم بنفشه درهم شد

ز بخت و طالع جید گمان نبود مرا — که با سگان درت همنشین و همدم شد

هر که را یار هست با او هم ز دل بیرون کند — هر که را یاری جدا افتاده باشد چون کند

برید از من بکشتن تا که از حال ما شد — هر که یک دوست بود آنهم بر من یکبست دشمن

[illegible]



یاد روزگر وحید سکین تازه شد
واشی که از تو بر دل او یادگار بود

بهار آمد جهان را باز ایام جوانی شد
زمان عشرت و هنگام عیش و شادمانی شد

بروی آمد بهار و خواست صوت گل بخیز
چمن بار دگر عشرتگه یاران جانی شد

سرم شد خاک و در هوای عشق گلگشت
تو باری دولتی داری که آنجا میتوانی شد

چه سازم چون کنم بیمیرم از دوری ماهی
که از دست کسی ای بلبل ... میتوانی شد

کسی کو از محبت کند دل از جان ...
وحید ... که آواره شده ... عاشقانی شد

گر باد صبح تا خبری زان گل آورد
وین مژده بهر خوشدلی بلبل آورد

ساقی کجاست تا ز حریفان عید گل
شد قدح دستانه و جام مل آورد

حسرت برم چو زلف بدست صبا دهد
رشکم آید ز شانه که در کاکل آورد

لطف عذار و زلف تو سرسبزی دگر
آبی بروی کار گل و سنبل آورد

وحید خار عذار در دل وحید شد ز شوق
هر گه که یاد آن رخ همچون گل آورد

لعل شیرین تو از شیره جان ساخته‌اند
ملکی مرتبه شیرین‌تر از آن ساخته‌اند

بیت ابروی کمان تیر زبان تو تیغ
ملک اسباب تیغ همه کمان ساخته‌اند

نوای بلبل این باغ ما را | ز دور پیشوای سید حیدر یاد
ز روی چشمت گاه و لب زردی تبادا | طریق دلربایی سید حیدر یاد
فراموشی مرا بر زبان نسازی | گر از زنده دریایی سید حیدر یاد
بلندی شمشاد و شمشاد حیدر | متوزاده پارسایی سید حیدر یاد

دو تا چو مگس آن شوخ چو ما کند | خوب نیست کسی عمر اگر فنا کند
مرا نوشت خدا رسی دل از آن هم | که چون زمان من اگر شود خاک
طلب خسته دلان یار و غمخوار | که در دشمنم خویش را کند
گر شام بیکسان تو انس و غمخوارم | گر از سگان توام مگس جدا کند

باید همی ال غرور کسی سید حیدر
که در ره طلب اندیشه از بلا کند

من محنت هجر تو اندوه می آرد | کسی اندکه روزی را درین اندوه شب آرد
خوش آن وقتی که جوانی جام من نوشیم | غم اندوه هجر از دل بیرون طرب آرد
دل از یکی خبر تا بی غم هجران که من نوشم | تن چاره من شکل که دیگر تاب آرد
نگو از لب جان بخش جانان کام دل جویم | که هر یک چنین صد بار جانم را لب آرد
گشته چون سید هر دم که گوش بخدا بگیر | نپندار که کی آنجا غش بهار ادب آرد

جز تو چشم تو دل برد و محبت جان داد | هزار فتنه ز هر گوشه در کمین دارد
نیکم کو از یار بیکس از بخت | که روز گار و بخت اینچنین دارد
چنانیم از آن بند خوانان مرتسم | که از این مرا دیگری برین دارد
باشد تیغ خود را از گریه پاک مکن | که گریه را ز تیغ او آستین دارد
بجوی مرز خورشید عشق برگ | برای کشتن عشاق تیغ کین دارد
اگر ز وصل تو باشد نکو نشاد شود | کسی که از غم هجران دلی حزین دارد

جدا نشد از دل سگان او حیدر
هوای صحبت یاران همنشین دارد

دلی که آینه روشن تو شد دل آینه گیرد | سعید حسرت چو من بر باد آن دل دیگر گیرد
بر که خود دیده عاشق چه سپهر آن گیرد | زنش تیغ جدا و تبان جنگجو گیرد
بزم زیر گران شوخ زنبیان خ بر افروزد | چراغ عیش بدانند در آن سموم غم فرو میرد
چو سرو را زنده کانی زهرا گر زانکه هر شب است | چو من از پشیمانی گیرد زندگانی هر گزو گیرد
فرزند بیا تا آمد خوش آن سبک کوچک | چراغ نا امیدی از غم آن شوخ و میرد

وقت گل دیدن آن گلعذارم می‌کشید | درد دل خار بیت از هجران و دارم می‌کشید
وقت کشتن باز خونم خندد چشم من | تا چشم نوشتن هنر که یارم می‌کشید

جنبد روزی بدوم از زنم و سازش چو نوش
وه که بعد از پستی آن بی خار م شد

وعده قتلم بده و رمیدست در آمدن
حیدر گر جانا دگر نه اشتیاق دم شد

روزگارم ساخت از وصل تو چون حیدر جدا
از که دلم چون جفای روزگارم شد

کاش شد اکنون مردم رفت عالم ترکی شد
بی عشق تو زلف شکن کی که بگیرد ترکی

بی تیغ غمزه مژگان تو دست بر جان دل بگیرد
ز شوخی چشم مست شد اهل نظری شد

بر کاکلش که شانه قد تو در جلوه گاه آمد
هنوز بر احوال از نو دوای او زیر و زبری شد

گل روی تو در آیینه شبنم برون شد
بنا زنگ آمده واز با سحری

خوش آن ساعت که از روی چو تو چشم پر میدید مسکن
جفا میکرده و دهر تو مردم پیشتری شد

همیشه باغ دلم خرم از جمال تو باد
بهار حسن تو کافت تران درما

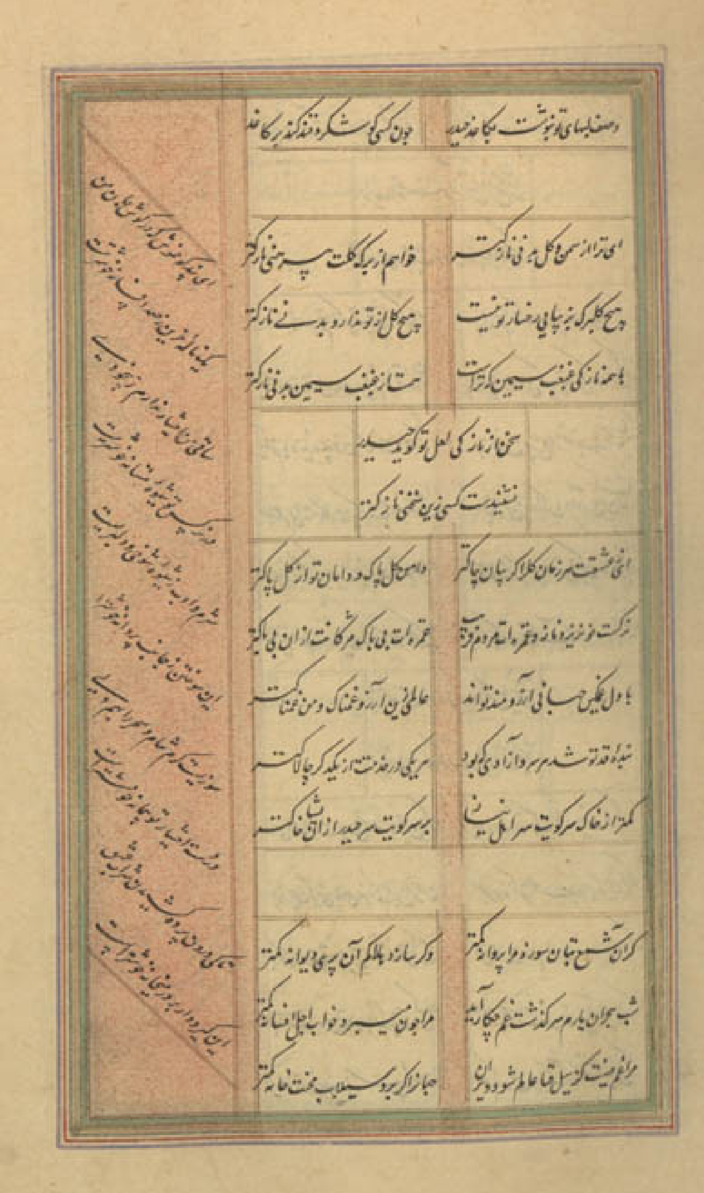
لطیفه داستانان ... نرگس
حدیث سرو کند با حکایت شمشاد

کشود پرده رخسار گل نسیم سحر
باغ بلبل ازان روی سکینه ...

رقیب از غم هجران خلاص مسکین
بوصل تو دگران شاد و من ناشاد

علامتی که ز عشق تو یک شد حیدر
بکوی عشق ز مجنون کشیده تر فرهاد





شب بکویش جز فغان کار من شیدا نبود | یا رب آنکه بود از درد دل من یا نبود

روز مجنون گو سیه از غم لیلی مباش | بود روزها سیه اما چو روز ما نبود

روز هجران و شب غم کس ندیده در دوران | هرگز این شب با سحر این روز را فردا نبود

لازم حسنست گویا ناز و استغنا کردن | هر کجا دیدم تهی بی ناز و استغنا نبود

قیر نیم او همی باشد حج در دو منزلشت | نیز هستی دارم کرون ای کند کو انجا نبود

تا ز دوستان مکنی زمانی دارم بخواب پیشتر | از زبان او حدیثی بشنوم پیدا نبود

گفته حیدر بسودای پری سر در رکاب
در سرم کی بود گر سیر تو زین سودا نبود

تا نمادی قرم شکر شان برکا فشد | ریخت مشک از قلم و گشت ...

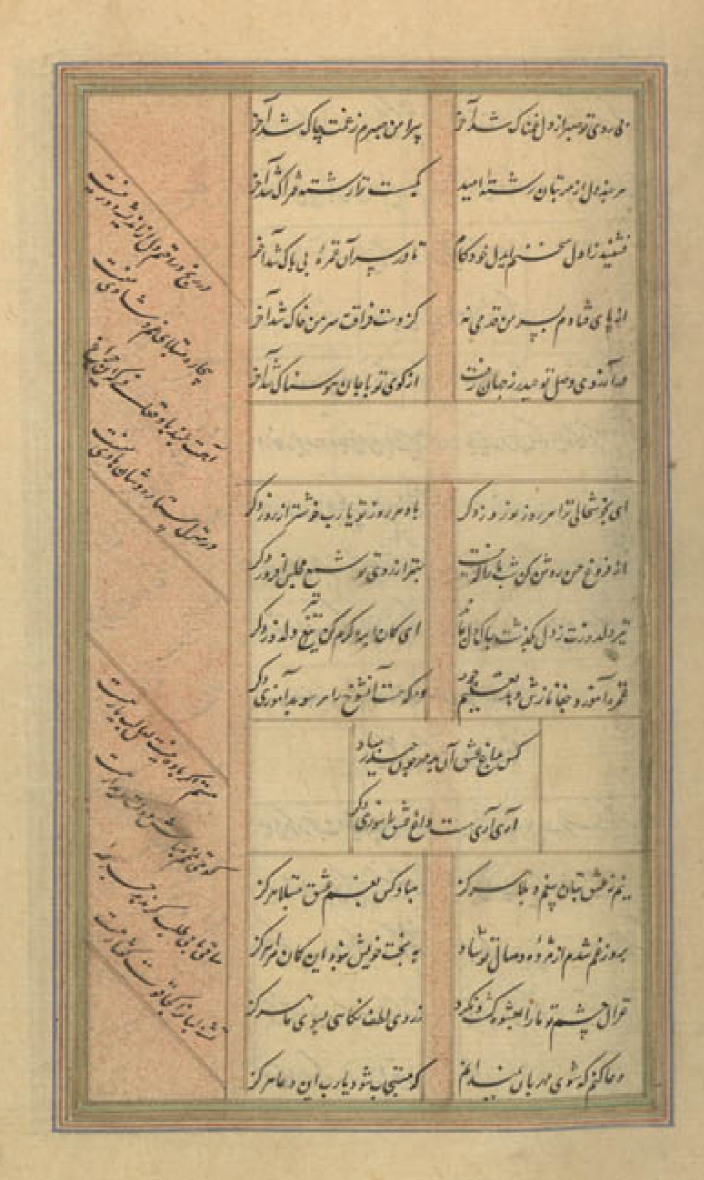
تر نشی سوی من از کرم کرستا | دست ... قلم ...

هرگز انش کلم نالم شوق که مرا | از دو چشم گهر افشان شود ...

تا نیارد جنبر ز نامه در رهم ... | بندم از ... بو بالا ...

... بیایی ... | از ...

تا سواد از خط مشکین تو نگرفت شد | زان خط خایه انگیز ...



ای روی تو صبا ز دل افغان که شد آخر | پیراهن صبرم ز غمت چاک که شد آخر

هر بند دل از مهر بتان رشته امید | بگسست تار رشته فراق که شد آخر

نشنیده نا دل سخنم ایل خود کام | تا در سر آن طره بی باک که شد آخر

افتاد به پای شادم سر من [illegible] | گر دست فراقت سر من خاک که شد آخر

حیدر آشنوی وصل تو حیدر ز جهان رفت | از کوی تو با جان هوسناک که شد آخر

ای خوشحالی ترا هر روز نوروز دگر | باد هر روز تو یا رب خوشتر از روز دگر

از فروغ حسن روشن کن شب [illegible] | بهتر از روی تو شمع مجلس افروز دگر

تیر دلدوزت ز دل بگذشت پیکان ماند | ای کمان ابرو کرم کن تیر دلدوز دگر

ز خویش و آشنا بیگانه بودن خوشترم آید | که پیش آشنایی باشم از بیگانه کمتر

چو حیدر سوختم از آتش شمع جمال او | که نتوان در محبت بودن از پروانه کمتر

بیرون روم با صد غم از کویت به چشم اشکبار | خونین پیم از اشک میریزم چو ابر نوبهار

بنشانم از خون دل مردم ز چشم خون‌فشان | پاره پاره دل که بی‌تو میکند ایام کار

گیرم به دیده هر خون سگانت را وداع | سر ز خجلت پیش او از تقصیر خود شرمسار

ابد عمری از سگان درگهت هستم جدا | [illegible]

خواهم ز خاک سر کویت غبار خود دهم | قوت برخاستن لیکن ندارم جز غبار

من نخواهم رو زمین در رو سگان کویت | از سر کوی تو تا بی میروم بی‌اختیار

جز سگانت روز و شب حیدر کسی یاری نیست | این چنین یاری که گر آید یار از کجا

ای نهی سر رفت پیش آستین دیگر | بیا ز هند تو سر گوشه‌ای زمین دیگر

سجده چون کنی پای سر نهم پیش از آن | هر چه خود کنم سجده بر زمین دیگر

چو کرد لعل بتان [illegible] | [illegible]

بوسه روی تو هر جا حدیث گویند | گفته بر خشم مردم از این دیگر

بیاد قد تو هر دم ز سینه حیدر | علم کشد به فلک آه آتشین دیگر

شد از راه [illegible] چشم و دل یاد دوست

نشنو [illegible] آزادی دوست

[illegible]

همگی از همه بیگانه بسبب آن گشتم — گشت این بیگانه آشنا هرگز
زبس که جور بتان دیده‌ام نخواهم — که دل دهم دگر از دست هیچ یار هرگز
طریق مهر ز خوبان طمع مکن حیدر — وفا مجوی ازین قوم بی‌وفا هرگز

مرده‌ام و نامه‌های وصل در دامن هنوز — جان رسید و آهوی وحشی نشد رامم هنوز
از غبار هجر صد ره جان من بر لب رسید — بر نیامد از لب میگون او کامم هنوز
عمرها سودای خوبان پختم سودای خام — سوختم عمری و این سودا نشد خامم هنوز
ای مسلمانی خرابم تا به مستی [illegible] — [illegible]
عاشقان شد هر یک از پی نام و ننگ — جز من رسوا که در عشقت ندیدم نام هنوز
حیدر از سر دعا آن بیگانه شد بنیان — آن شکر لب ناگشوده لب به دشنامم هنوز

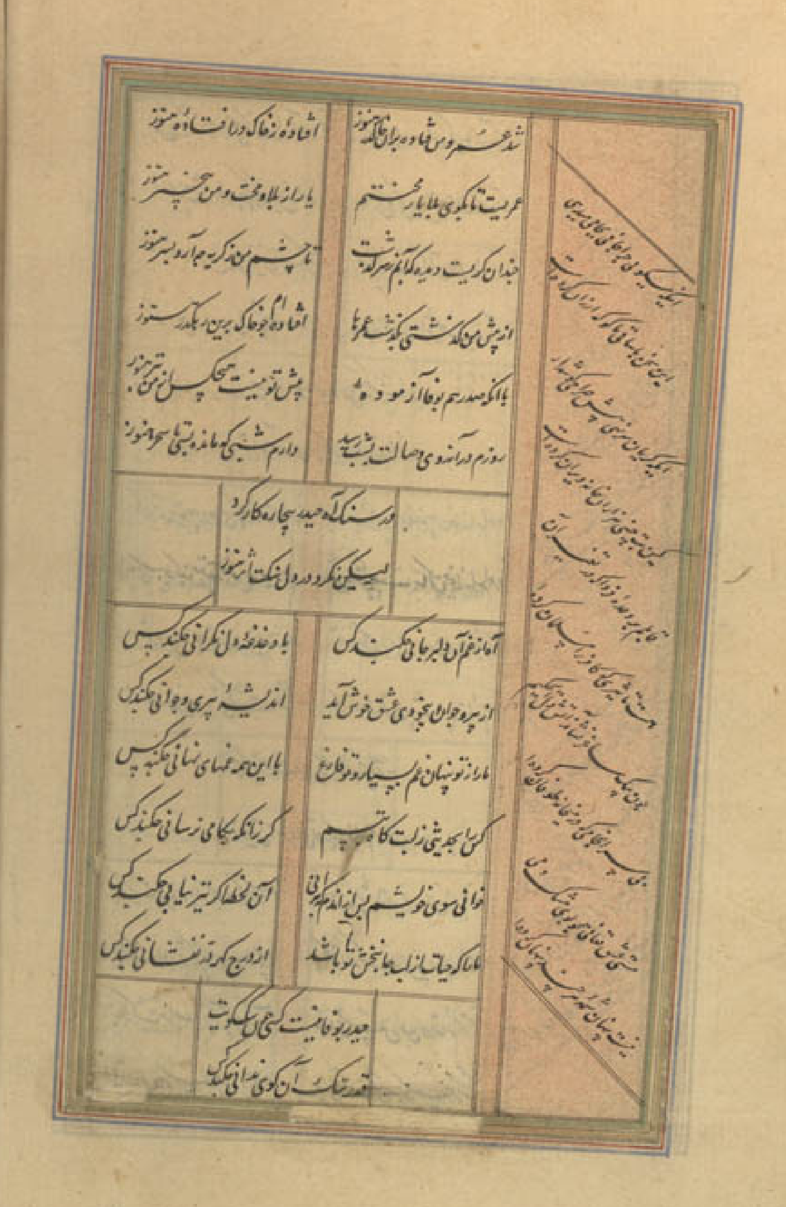
ای دل اگر از صحبت اغیار بپرهیز — وز مردم نااهل بصد چرخ مسلمان بگریز
این قوم زهر جای که خیزند تو بنشین — این ها به نشیند جایی که نشستند تو برخیز
با هیچ کسان عمر گرانمایه مکن صرف — با هر که درو بوی وفا نیست میامیز
از نیش جفا خنجر اسینه خراشند — در خار ستم خنده کنند آتش تیز
حیدر به جهان هر که درو هست وفایی — خاک قدم او شو و در دامنش آویز



وقت شکفتن گل گشت یار آمد باز — ساقیا باده بیاور که بهار آمد باز
دامن عیش و طرب گیر که در باغ چمن — سنبل و گل چو رخ و زلف نگار آمد باز
تا نشود هر دم داغ دل خونین جگران — صد الحمد که آن لاله عذار آمد باز
آنکه از دل غم او دیده از تو برفت — دلم از دیدن رویش به قرار آمد باز
حیدر از دیده بسی خون دل آمد که — تا مرا آن دو دل که به کنار آمد باز

گر از آن بت به همین جای بیگانه‌ام امروز — شد رشک پری خانه من خانه‌ام امروز
دی سبحه کشید معتقد صومعه بودم — چون بنگر ساکن میخانه‌ام امروز
شمع و دل از هجر تو ام خانه خراب شده — تا بر دل دیوانه‌ام امروز
دی بستم من جام تهی گشت تمام — کز دست غمت پر شده پیمانه‌ام امروز
بیگانه صفت دی که گذشتی تو حیدر — از خویش ز سودای تو بیگانه‌ام امروز

گذشت عمر و من از هجر در گداز هنوز — رقیب پیش تو از محرمان راز هنوز
جدا فکنده مرا از تو گرچه دیده چرخ — زمکر تا چه کند چرخ حیله‌ساز هنوز
بنازم گشت مرا صد ره آن پری رخ و بست — ز روی چشم بین در مقام ناز هنوز
زپا فتاده‌ام و از سر نرفته حیدر — هوای قامت آن سرو سرفراز هنوز



شد عشرت وصل [illegible] هنوز / افتاده ز خاک در افتاده هنوز
عمریست تا مگر بی بلا یار محنتم / یار از بلا و محنت و من [illegible] هنوز
چندان گریست دیده که آبم ز سر گذشت / تا چشم [illegible] گریه [illegible] ابر هنوز
از پیش من که گشتی [illegible] / افتاده‌ام چو خاک [illegible] هنوز
با آنکه صد ستم به جفا آزموده / پیش تو نیست هیچکس [illegible] هنوز
سوزم در آتش دوری [illegible] / دارم شبی که مانده تبی تا سحر هنوز

در سنگ آه حیدر بیچاره کار کرد
لیکن نکرد در دل تنگت اثر هنوز

آماده غم آن دلبر جانی نکند کس / یا در غم غصه دل نگرانی نکند کس
از سرو جوان [illegible] خوش آید / اندیشه پیری و جوانی نکند کس
ما را ز تو پنهان غم بسیار [illegible] / با این همه غمهای نهانی نکند کس
[illegible] زلت کامت [illegible] / گر زانکه یکبار زبانی نکند کس
خوانی سوی خویشم [illegible] / آن لحظه اگر تیز [illegible] نکند کس
ما را که حیات از لب جانبخش تو باشد / از درج گهر [illegible] نکند کس

حیدر [illegible] کسی [illegible]
[illegible] آن کوی [illegible] نکند کس



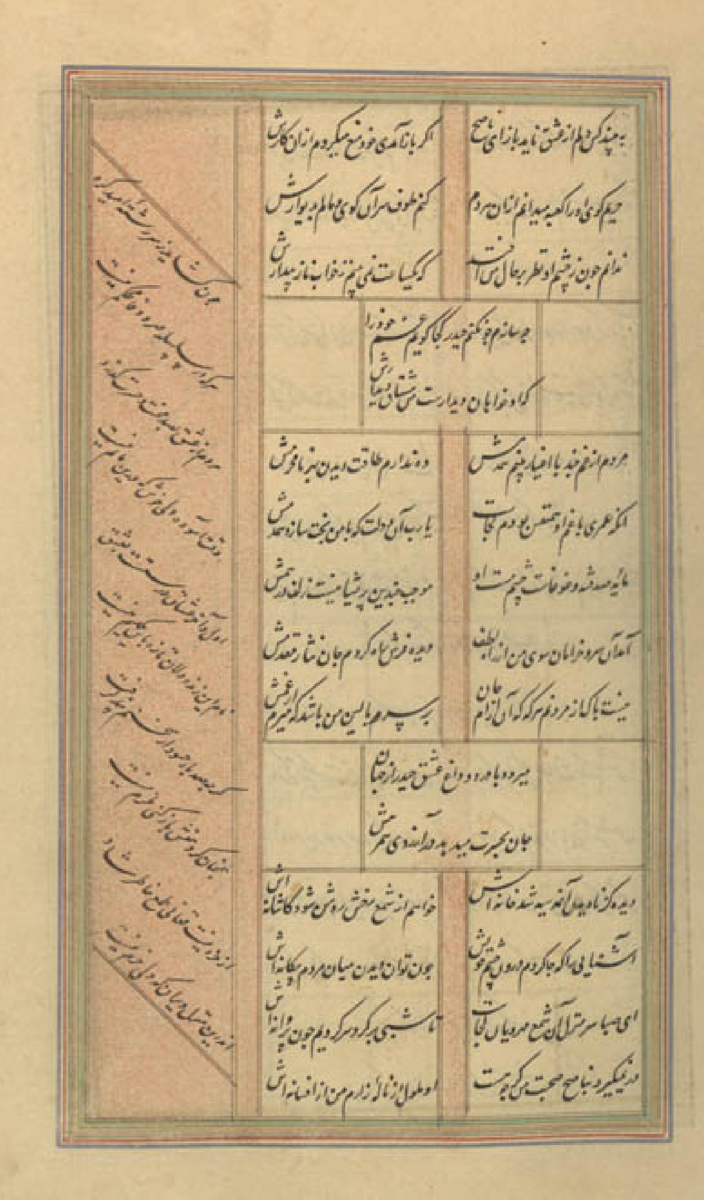
یار من همدم اغیار شد افسوس افسوس / یار رقیبان [illegible] شد افسوس افسوس
تو گلی را که به خون جگر پروردم / همدم و هم‌نفس هر خار شد افسوس افسوس
چند روزی به رهم [illegible] وعده آلوده / [illegible] شد افسوس افسوس
کار من بی رخ ماه تو جگرخواری است / عمر من صرف [illegible] شد افسوس افسوس
یار رقیبان دل آزار به غم من را / نظر لطف تو بسیار شد افسوس افسوس

حیدر [illegible] وصل تو شد
بغم هجر گرفتار شد افسوس افسوس

آنچنان [illegible] ملامت دل زجان که مپرس / وز غم هجر خرابست بدانسان که مپرس
خواستم تا [illegible] ز دل / ناله کرد دل از محنت هجران که مپرس
ز آتش لاله‌رخان سینه چو من سوخته / داغها دارم از این [illegible] که مپرس
دامن وصل ز دست شده و می‌آید / اشک خونین دل از دیده بدامان که مپرس
زلف او دیدم و زانگونه پریشان حالم / از پریشانی آن زلف پریشان که مپرس
چون کشم [illegible] / آنچنان خانه صبرم شده ویران که مپرس

دیگر از حیدر بیدل سر و سامان مطلب
که خرابست [illegible] بی سر و سامان [illegible]

گر کشم دامن [illegible] که بمیرم ز [illegible] / [illegible]



مرا از زلف او هردم پریشانتر شود خاطر / نگویی هیچ کز وی خاطر از زلف پریشانش

ندارد داغ مهجوری دوا جز وصل او دیگر / بدردی مبتلا گشتم که پیدا نیست درمانش

ز شوخی بر کجا منزل بغارت برد چشم او / کمی آشوب حالی نیستم کافت جانش

مکن منع من از صحرای آن سرو ای ناصح / که جان می‌پرورم در سایهٔ سرو خرامانش

چو قصد جان کند تیرش کشد دل خوش بسوی او / دگر پیکان کشد از دل که شد دل سوی پیکانش

نمود از سینه دارم تیر آن بدکیش تا پیدا / که هر دل باد هیچش نکرد از جان تشنه پیکانش

آمد دلم بخاک رهت روی زرد خویش / با صد خجالت از دل سیه روی گرد خویش

گر خاک من بباد دهد یکدم زمان / چشم نگاه طرهٔ غباری ز گرد خویش

باور دهش برنج تنم پس همه جان / بیمارم و ننگیم اظهار درد خویش

از برگ گرم سرد جان بر سرم گرفت / با آه گرم ساختم و آه سرد خویش

ای برده خواب و خورد ز چندین کج کلاه / از حال زار عاشق بیخواب و خورد خویش

دلش ملال نیارد ز دل گرفتارش / به خوش بود که زلیخا نبود سوی مرادش

بلای جان من گشت که دارم دلش خواهم / رفیق دیگران بود دیگری پیدا شدنش

دلم آسوده شد از تیغ او و میترسم / مدام آسایش فوتی که بیخ بنیاد آزارش

شد با قفانی زاد ز عمر و دانست

بادا دلش بیجان و باد صبا گرفت

سوخ و زردی والهی خاکم نیست

امروز ملیم در حیح عالم نیست

پیشم زبانت کرد بدسم زیدتم نیست

وز دیر روز درد من عجب خوش

باد او قلال آمده از من دیدن نیست

زینت کرد دنیا دور نیست



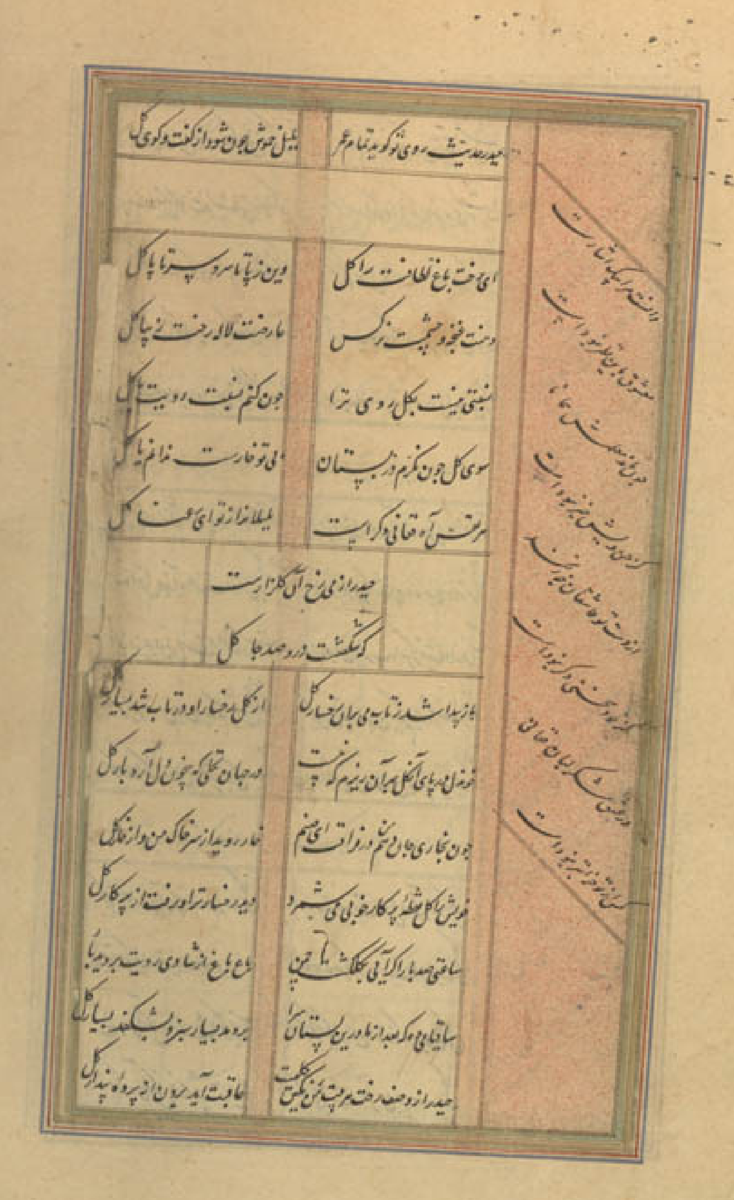
در پی انار زنخدانت دایم در تب | جایی آورده که گه گه از آن نمود نخلدانش
حیدر از سودای وصل آن پری دیوانه شد | گر نه بیگانه مردم عاقل فرزانه‌اش

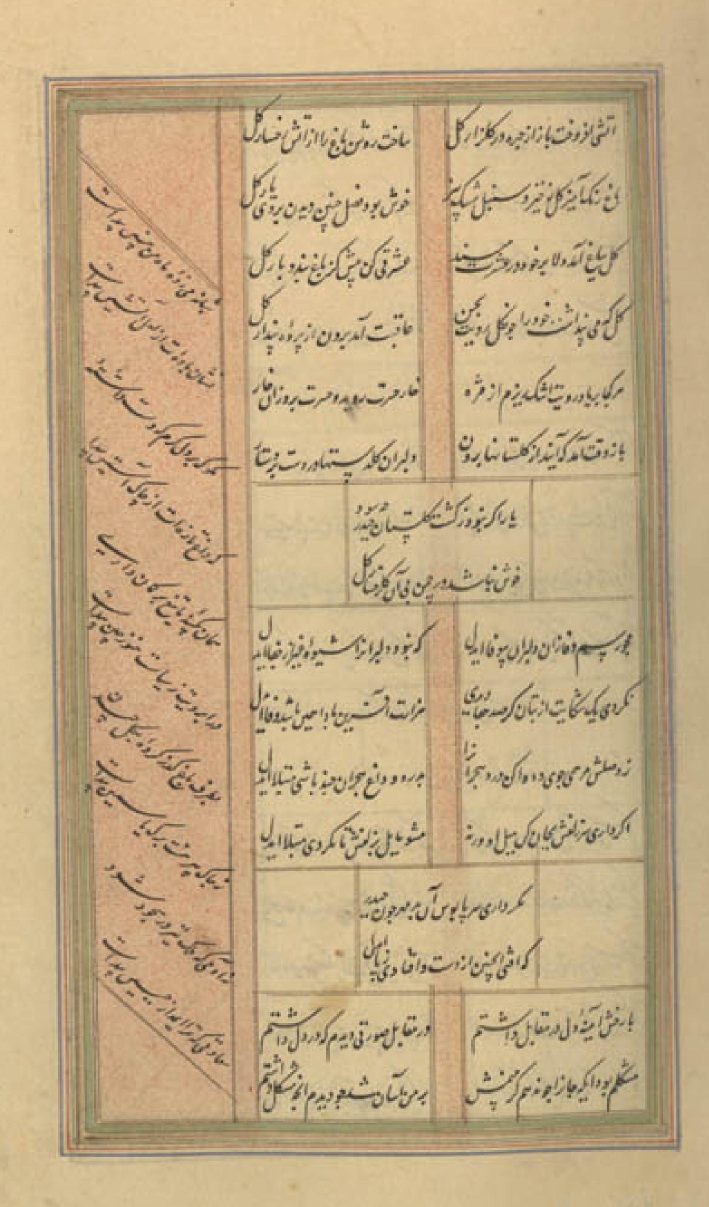
خوش آن مستی که چون جلوه آید قد رعنایش | بپایش سر نهم سر به غلامی دیگران پیش
نگو برگ گلست آن عارض گلگون که در خوبی | بیرگ گل خار و سنبلی بکلیبرگ خارستانش
همه سرو چمن چو بیند من آن قامت دلجو | همان گل چمن گو بیند من از روی زیبایش
قدش با سرو اگر گویم سرم پیش قد او خجلت | و گر شمشاد گویم شرم میدارم ز بالایش
ببینم غنچه دهان که آن خورشید خوش خالم | که شد سرمه چشم دلم از خاک پایش

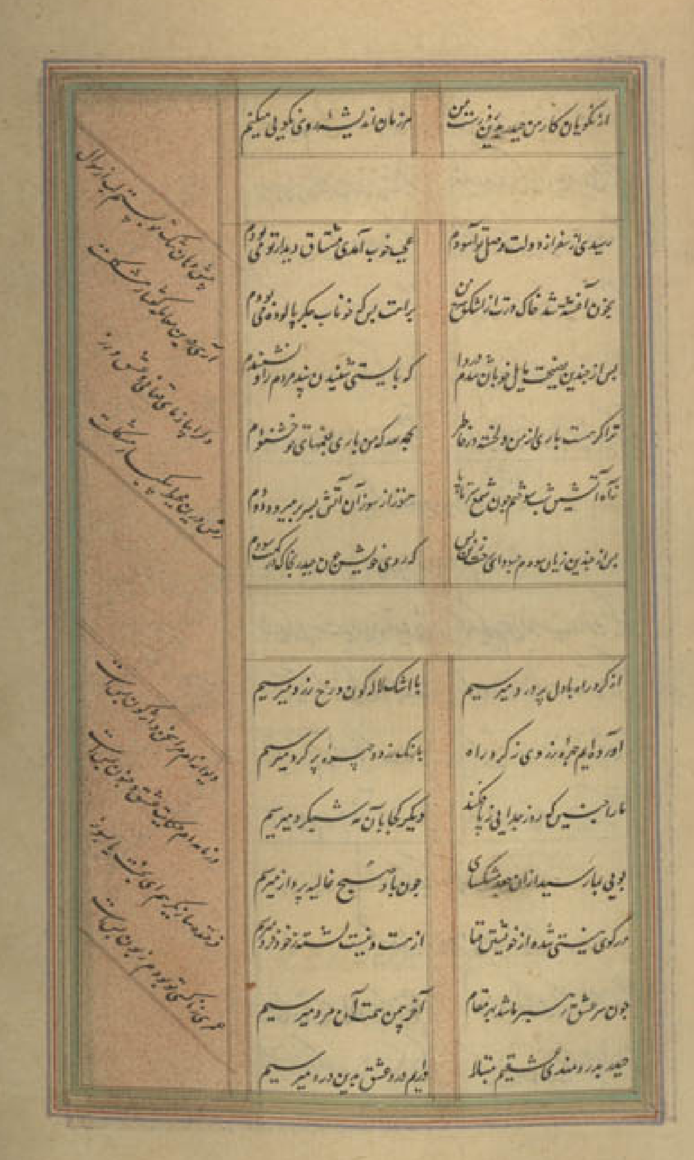
بلا که خود دشنام کرده‌ام زبان جفا حیدر
بکلم دل اسیر با جان بیاید در تماشایش

نازم که گر از گلست تن نازپرورش | هر که بوده گل لطافت پای بستش
آن دهن نه تو ام جلوه میکند | هر چند میکنیم تو از پای ما سرش
دوران نه جام وصل تو ام هر چه بداد | از باده مراد تهی باد ساغرش
شوخی که رشک سدره و طوبی قد او | نسبت چرا کنند به سرو صنوبرش

حیدر حکایت از غم هجران او مکنید
گر دولت وصال تو گردد میسرش







دل که چون نزار وی گشت آخر صید محبت‌ها / تلخی هجران که از آن شیرین شمایل داشتم

چون نپرسیدم دم سر آن که بی درد غم گزید / تا ما جفا که من با شد که منزل داشتم

گشتم هر دم زنت از ورطهٔ غم گرفت / مگر رفت آنکه که من امید ساحل داشتم

داشتم حاصل هیچ چون بید از شغل / بهترین سرمه تو بود از هر چه حاصل داشتم

ز هجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم / ز عمرم اندکی مانده‌ست و بسیار آرزو دارم

سر من چشته زانم که گرد خاک پایت / غبار سرمه از چشم خونبار آرزو دارم

مرا از خانه تسبیح گشاید گره از دل / دلم شد مایل آن زلف زنار آرزو دارم

خوشم هر کوی او خار گشت با گلشن هم / نه روی گل چون گشت گلزار آرزو دارم

هلالی گشت آمد از سپهری چو سحبان آن

وفا و مهر از آن شوخ ستمگر آرزو دارم

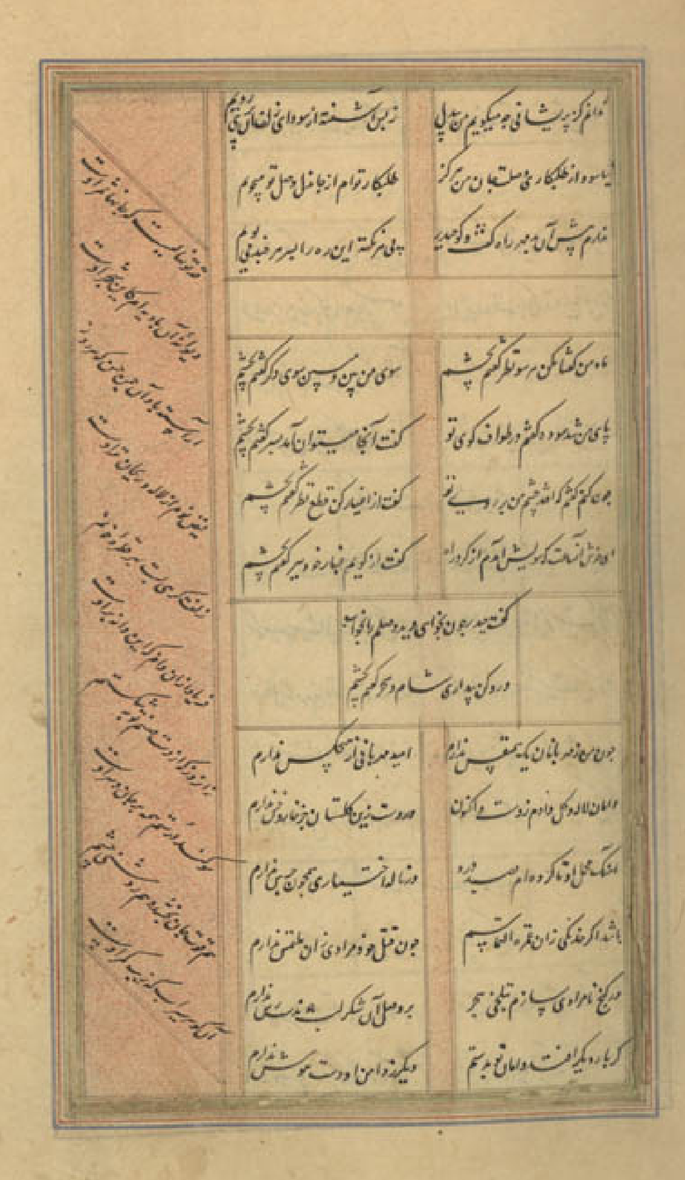
از آن کوی زیر بزم وصل تند خویی میکنم / من کجا و بزم وصلش آرزویی میکنم

هیچ طاقت نارم از خوشتری گر شب / سجده از مردم نهان بر خاک کویی میکنم

مردم پیش نگاهش گریه سعی [illegible] / این همه سعی از برای آبرویی میکنم

زلف او تا [illegible] / رشته جانم گره با تار مویی میکنم

بر [illegible] آن پری رو نکند / گشته‌ام دیوانه با خود گفتگویی میکنم



دو دو لب سوزیم ما و شمع در شبهای غم — گر بگیرم رو بسوزیم شب تا صبحدم باهم

بر سوای زمن در عشق زرقی نیست تا غیرت — شادیم از زلف کج یا درین وادی علم هم

حکایت این ماه شکل [illegible] — [illegible] کویی ز وجود [illegible] باهم

[illegible] — [illegible]

زمن [illegible] احوال [illegible] — که عمری [illegible] و در شادی غم هم

[illegible] — [illegible] حکایت کرد [illegible]

جدا گشتم چو حیدر از نکاه خویش
کی بود دیدم حیدر حریم آن حرم هم

چنان طوطی صفت حیران او آیینه رویم — که میگیریم سخن [illegible] میکویم

در آن آیینه رویش که حیرانم عجب بود — [illegible] از حسرت آن [illegible] میکویم

ز آه خود کنم آیینهٔ افلاک را تیره — اگر آیینه رخساری نباشد روبرو رویم

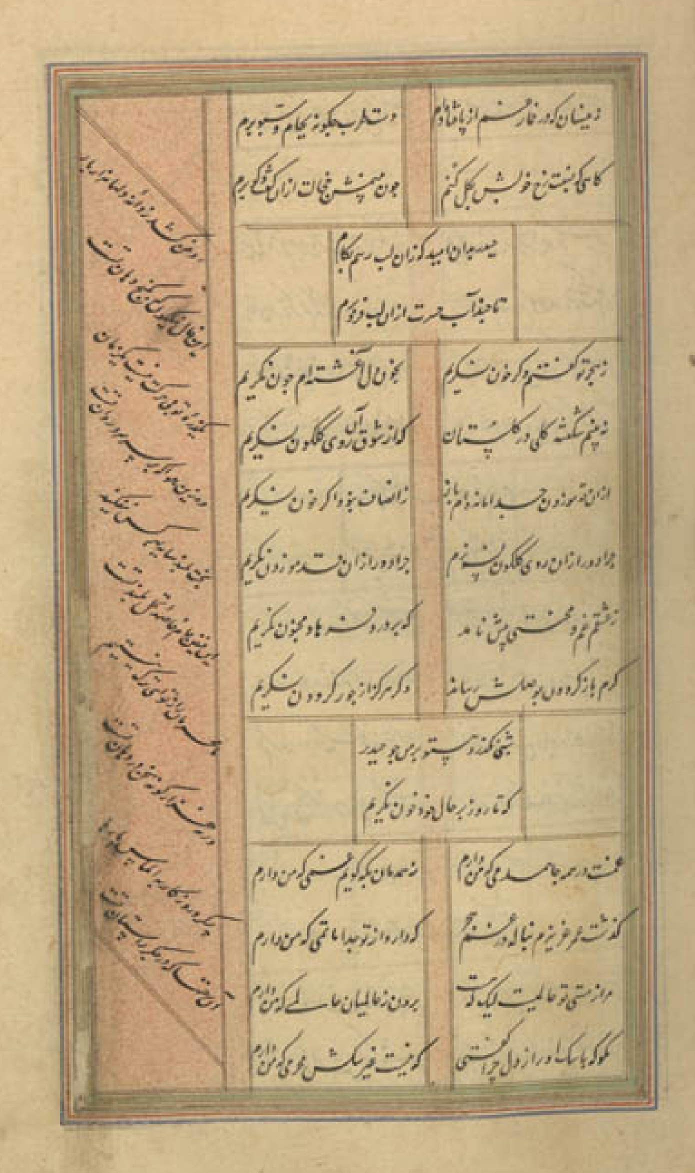
بکام دل همی مردم صفا آیینه دلرا — غبار [illegible] آیینه [illegible]

در آن آیینه رو تا حیران شدم حیدر
که مردم دو چیز حیرانی [illegible]

دمی کان شیخ [illegible] — [illegible] زندگی می بخشد از لعل [illegible]

اگر از غنچه [illegible] — مکن منع من [illegible]

[illegible]



گر رفت بر سپید دل زین جهان تنگم | ظلمی ز هجر تو بدم تو آب تیغ غمزه‌ام

بگذشت عمر چو گردی بر باد زیر گردون هم | گر بیکسی بجایی خواهد گذشت ایم

زنهار از آن جفا چو گر ما صبر کرشمه | دل برده و قصه جان که تا رنج قتل بریم

با آشنا نوخیش وارسیم صد گونه شد دوتی | دل گر بیت دانا آه آتشین برم

تا زلف و رخ تو نوای در گلستان دوتی | بگذشت رنج سنبل بازار یاسمین

تا کی کشند منم در عشق بر حیدر
خویشان آشنایان را بیرون نشینیم

هر کس همیشه حال رشک کرده‌ام | ولش از غم تو دل خویش کرده‌ام

سبحال شاه رم زان تو خاتمی | که صرف تیغ جفا کیش کرده‌ام

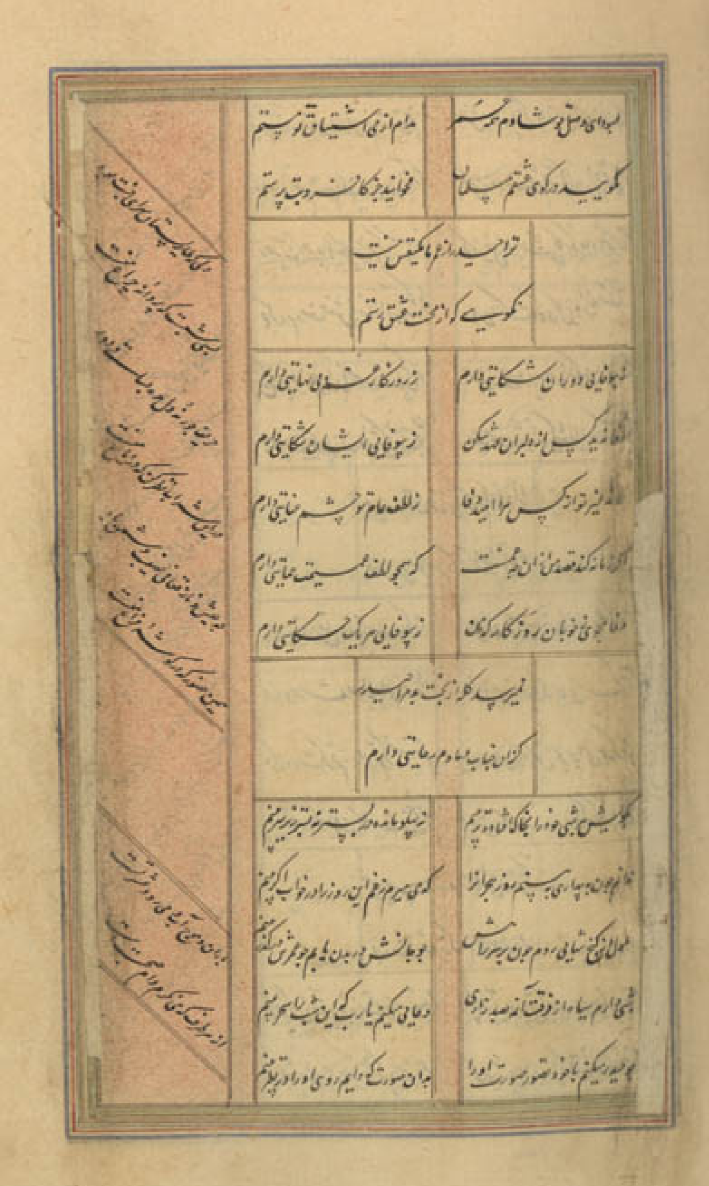
شدم آشنا با سکان تو از روی | جدایی ز بیگانه و خویش کرده‌ام

تیغ پر عقل و خرد کار کرده‌ام | کار انکار سرکوه اندیشه کرده‌ام

ز خوبان بر همه سر جز حیدر
آن جفا پیش دیده‌ام تو تماشا کرده‌ام

تا کی بحسرت از روی او برم | اختیار چند آن تیغ و من آن تو برم

یارب کجاست بخت که همراه من شود | تا سایه رسی کان تو تشنه برم



نوشته‌اند نگارم ز داغ دل امید
کجاست بهتر ازین مرهمی که من دارم

بیا که از غم هجران جفا ستم کشیم
عجب که دست به سر ترک عدم کشیم

جان به عشق تو کردم اگر به سرم برود
برای آنکه به سرم که زناده وفا قدم کشیم

صبر تا تو لوم رستی و نیکو زد
دو که نقش تو بر لوح آن رقم کشیم

نشان زدن تیر به جز شد ز ظلم من
هنوز دست که نشد ز پیش دگر کشیم

بیا که گرچه سید خمار غم دارم
کز این خمار برون آیم و الم کشیم

باز در دل آتشم مهر گلعذاری کاشتیم
گرچه جز غم بر تو امید او باری کاشتیم

دانه اشکی فشاندم باز در راه وفا
تخم مهری به امید وصل یاری کاشتیم

تخم مهر ماه رویان گشت گر دو نیس
انجمن در من از دل در کناری کاشتیم

تا که گل روی تو کردم در دل صحرای غم
سر به سر از اشک خونین لاله زاری کاشتیم

گر نهالی کاشتم چیدم بر بستان امید
بر هوای سرو قدت گلعذاری کاشتیم

چو دامان وصلت نیامد به دستم
خوشم با خیالت هر جا که هستم

چو تو از خویش بیگانه گشتم
هلاک تو در گوشه غم نشستم

اگر من نه فروشد [illegible]

زین ره که دو [illegible]

[illegible] زدن تیر [illegible]

خاک [illegible]

[illegible]



سرم و راه جانان به خیالش شده توام | نقش دست از کرمت پا نمی‌بینم و رو داده‌ام
مرا از نیاز چشم لطف داده و نیاز آرام | کسی ز دوست چشم آن نگاه دارد و خرم
ز حسرت زادم و باکمالش مرا کاسه‌ام | که در خیال نگاهش کاسه‌گی جاودانه‌ام
چو کردم وصف خطش به نیاز آب شد گو یا | دهان از گفت و گوی گل زبان زده صف
نه گنج غم جواهر آن نامه کردم | ز درد پرورده و سیلاب اشک من زده‌ام
به حسرت انگیزی زلف خوش که گذشت | صحبت شب تاریکی داره روز و شب هم

چه دیده واقف مغز خانه دلا
حضور دل نخواهم و گر آسایش هم

چو خانه بتان نقش خانه‌ای کردم | دل نهادم به چشم خونبهای جگر کردم
بنای هم شد صرف هوا و تو بودی | فرش من ز دو دیده کجای جگر کردم
مرا که دوست گرفتم ز باغ تو گذشتم | بود وای تو فرش نگه برای همه کردم
رو نهادم به کف پای نگارت ز شوق | دیده دامن پر ز خاک کف پای هم

تا چو جدا شدم از چاشنی درد که
درد آشفته شدم رنگ دوای همه کردم

گر غم کرم آنگاه چشم تو نشان شدم | نگاه آید مرا چشمی گران روی جان بنهم
جدا افتاده‌ام زان حلقه فتراک و می‌خواهم | که خود را باز بر فتراک آن نامهربان بندم

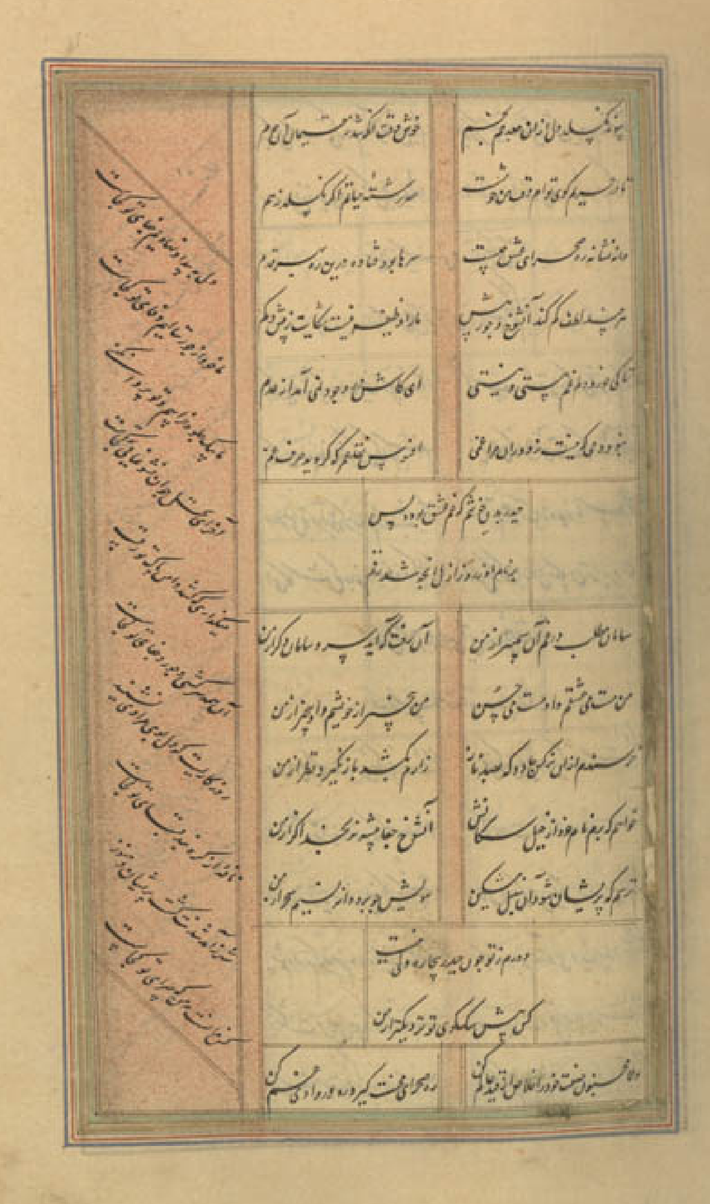
شبی که وصل ترا در خیال میگذرانم | چنان خوشم که گمان وصال میگذرانم
زبس که مشتغلم شب ز آرزوی حکایت | تمام روز درین انفعال میگذرانم
جدا ز دولت وصلت بحال من ز فراقت | پری که ز غم چون جوت بحال میگذرانم
ملال میرسد از بخت پیش از آن بود که گذشت | ترا خیال که من بی ملال میگذرانم
بیرون ز دولت اندیشه دهان تو هست گر | تمام عمر بفکر و خیال میگذرانم
به ترک غم خود شیخ از آن مرا که بجوید | بگفت و گوی غم آن خط و خال میگذرانم

اگر نه کار ز محنت ایم چه میکشیم | وزین سیل اشک و آه دمادم چه میکشیم
شبهای هجر بر سر زانو نهاده سر | تا صبحدم ز دیده پر نم چه میکشیم
ناگاه تیر حسنه زبانم فتاد | زان ابروی جفا که ما هم چه میکشیم
رسوا شدیم ز طعنه زاهد میان خلق | بنگر که از ملامت او هم چه میکشیم

چیزی که می ز محنت عالم کشیده ایم
وانگه که من ز محنت عالم چه میکشیم

ندانم تا کی از رخ جانان خود باشم | بیاید جانم از غم چند در انتظار خود باشم
جز از حرمان نصیب بخت ما یارب نشد | کی تا کی ناامید از بخت ناکام خود باشم
همان بهتر که از میان خلق گیرم ره تنهایی | که هم خود ... ناله خود باشم





خضر اگر واقف شدی کز تو حیات نوش لب — ذاتی دهان تنگ وصل جانفزا ایم

بانگ شدی ایما رانیت سخن از که — مردم بیگانه را از آشنا ...

ما که هجران دیده‌ایم از وصل ما را شاد کن — ما که در غایت ... در بلا ... ایم

طالبم ... وصل آن ... — بر سر ... دنیا ... ایم

دشمن تو بدا ... — آمو ... تقدیم

سرگشته ... — دیوانه ... چون ...

مرگ وصل ... ما ... — ...

گر بپرسم ... — خندان ...

خود را ز عشق ... هوای ... کردم — این شیوه ... عشق ...

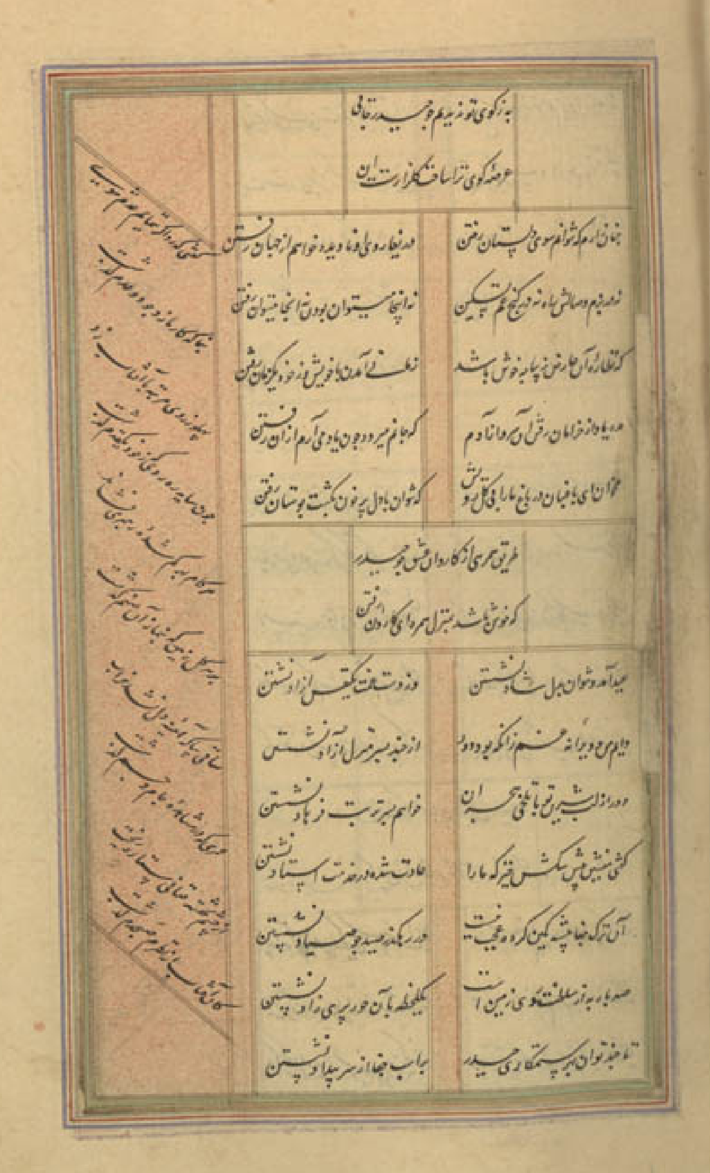
و که از غم هجران یار ... کرم — ... زاری کریم

بر روی ... صبح وصل ... — چون شمع شب ... زار ... کریم

... — ... بار ... کریم

... — ... کریم

... امید ساقی ... — چو ... کریم



به ز کوی تو ندیدیم چو حیدر جائی
عرصه کوی ترا ساخته گلزارت این

چنان زارم که نتوانم سوی آن بستان رفتن | مرا دیدار روی او نه دیده خواهم از جهان رفتن
نه در بزم وصالش جا و نه در کنج غم تسکین | نه آنجا میتوان بودن نه اینجا میتوان رفتن
گل گلزار آن عارض نه پیدا خوش باشد | نظر نآمد خوش رخ خود بیکران رفتن
در دیده از خرامان رفتن آن سرو آزادم | که جانم میرود چون یاد می آرم از آن رفتن
مخوان ای باغبان در باغ ما را بی گل رویش | که نتوان با دل پر خون بگشت بوستان رفتن

طریق عشق ازین کاروان عشق چو حیدر
که خوش باشد بمنزل همره کاروان رفتن

عید آمد و نتوان بدل شاد نشستن | وز دوست نتوان یکنفس آزاد نشستن
دایم من دیوانه غم زانکه بود دور | از خنده شیرین لب آزاد نشستن
دور از لب شیرین تو با تلخی هجران | خواهم بسر تربت فرهاد نشستن
کی بنشینم پیش کشش تیر که ما را | عادت شده در خدمت استاد نشستن
آن ترک جفا پیشه کمین کرده عجب نیست | در رهگذر صید چو صیاد نشستن
صد بار به از سلطنت روی زمین است | یکلحظه با آن حور پری زاد نشستن
تا چند توان با ستمگاری حیدر | بر باب جفا از سر بیداد نشستن

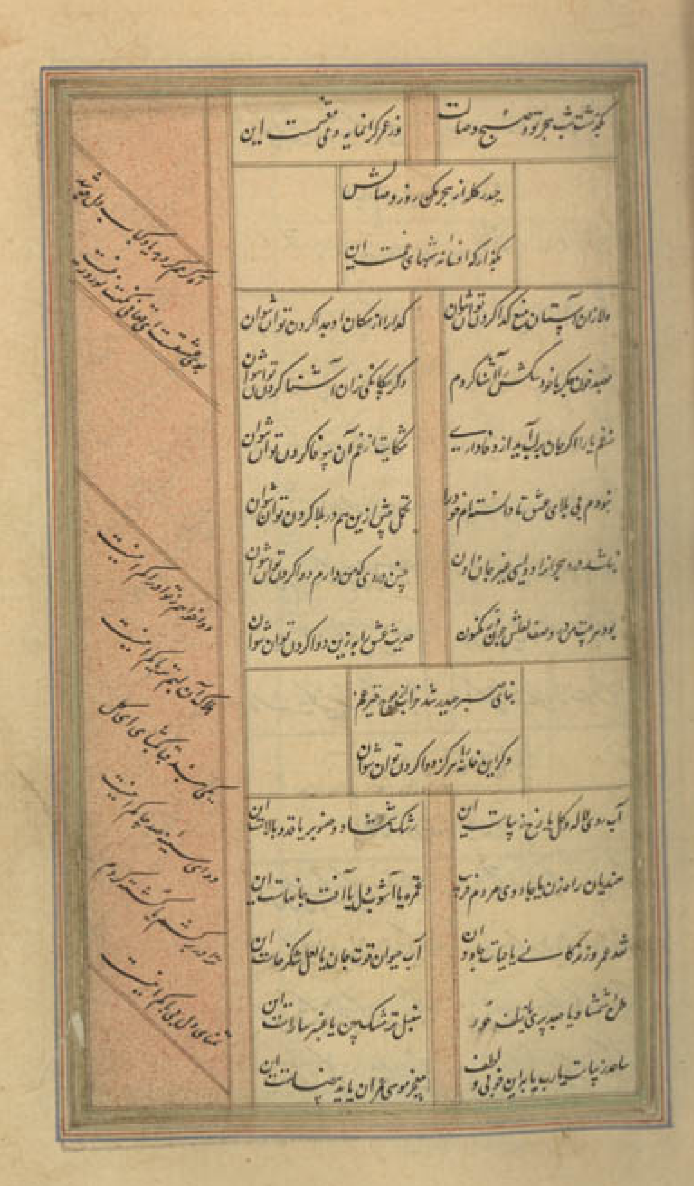
برکن از هستی که هم شد آفت دشمن جانم | بگذر از هستی که دشمن بر وجود هستیم
بعد ازین ای تو بیدینی و دل از کس چو ابدال | تا انصاف چرا احتیاج خود بخود مرهم کن

ننال از هستی چند بتان مکل حیدر
اساس قتل بر هم زن بنای چند محکم کن

آنکه کوی تو تماشا کرده با اینجا چه کار | گر بهشت آید ازین کوی تو با ما چه کار
جز کوی صنم جای خود کوی کجا باشم | زنیسان که در دشت کرد آن ...
در وصل تو مرا آنکه جام طرب خوردم | در ماتم هجر آمد از دیده ما بیرون
ای کاش که جانم را ستاندی نگاه | انگشت که کند از دل پیکان ترا بیرون

فرقت کنم تو از آنکه آئی ز روی شوق
حیدر لب ... آید به جان بیرون

بهره از لب شیرین شکر بارت این | ... سخن شیرین گفتارت این
سرو از تو تا بند شوم کام جانم | ... قامت رعنا و چه رفتارت این
سرو بالا قد تو یا شاخ گل نو رسته | لاله یا برگ سمن یا گل رخسارت این
چشم دارم که ببینم مه رویت در خواب | ... وی دیده بیدارت این
ز بن شکست ... خود کار رقیب | چاره صبر است و تحمل جفا یارت این
داستان غمت ... بپایان نرسید | ... بسیار تست این

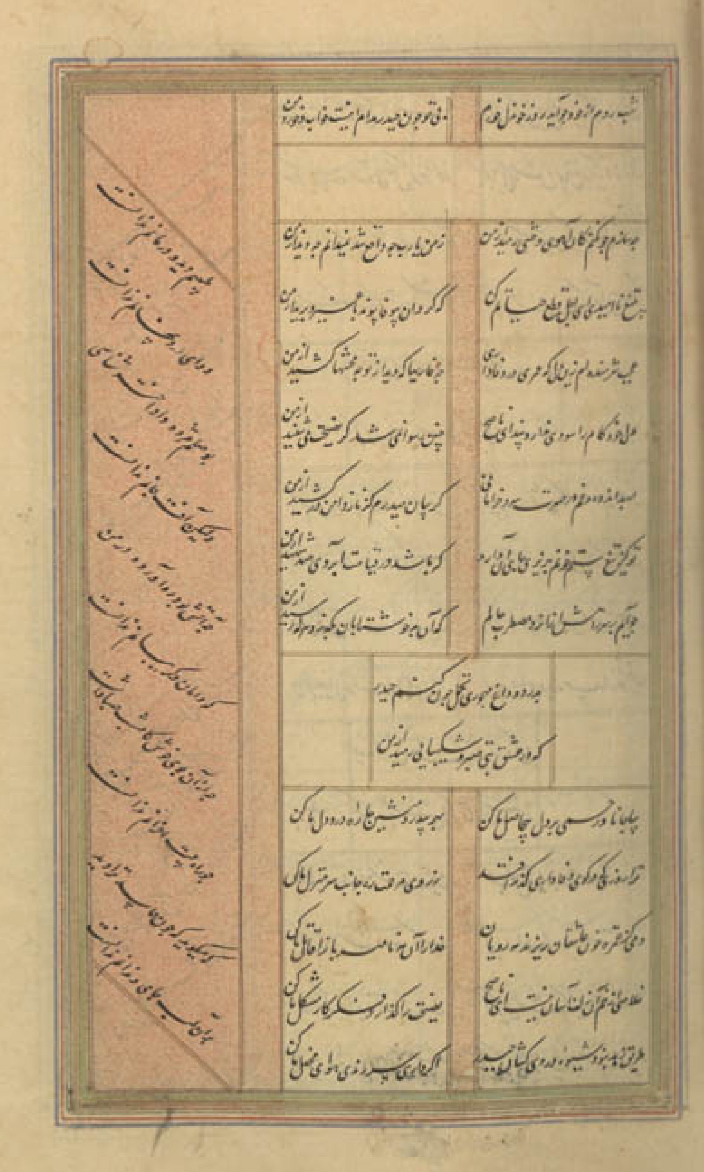


سوی تو نیم شبی مست سر انداز آمدن | آنچنان مستی که نتوانم بخود باز آمدن
نیست مقصودی بجز از گشتن اهل نیاز | آن زمان کز پیر و ساده جلوه ناز آمدن
باده ده تا که بیابانم و قیامم می کشد | هر زمان خواهم سوی آتش چو قفاز آمدن
شوق هر کاری که آن باشد بانداز خیال | مرغ جان را زین جانب که بپرواز آمدن
چون خداوند بختم بهر فقیر و شادی چه سود | سوی او چون سید با بخت با ناز آمدن

بر بساط عشق تو یارم چه یار بهتر از این | بینه هر تو نگارم چه کار بهتر از این
باد خوش بوی تو که گلشن شکفت | گر نیست تازه گلی در بهار بهتر از این
اسپ سیه رو ز لافم قوت تماشای جمال | که بود و زین من در روزگار بهتر از این
جان بجوی درد که شد التفات بین | کجا شد که زین یار بود بهتر از این
یکی نظر ز من چه ستم دوران مگذر | ببین که حال من خاکسار بهتر از این

مجوز نیست که ای جان تا که حیدر
گر این متاع نیابی بکار بهتر از این

پیدا کنی بر من مگر از ستم این | پیدا و ستم نیست که لطف و کرمست این
با غیر کن لطف چه پای تو چند ارا | کار زود و ظالم دو بیست این
هر کس که مرا دید بزنجیر خون گشت | دیوانه آن سلسله زلف خم اندر خم است این



قبلهٔ اهل محبت یا پی و تعمیر و سیح | سجده‌گاه مه‌رخان یا نشان پای تست

جستم تجلی چو حیدر در گلستان خدا
پای تا سر صفت آن سرو سهی بالای تست

مرا که مهر تو دارد چو ذره سرگردان | نه تاب وصل تو دارم نه طاقت هجران

نمی‌شود به تو وصل تو آره وسیله‌ام | نمی‌رسد به تو چشم امید من [illegible]

مراد [illegible] که چه پای غم [illegible] | مرا مراد که [illegible] توان [illegible]

نه روزگار مساعد نه طالعم یاری | نه یار در پی یاری نه بخت در [illegible]

روان کنم ز پیت اشک [illegible] | نهال قامت سرو چو [illegible]

[illegible] گلی [illegible] بهار چمن [illegible] | مراد [illegible] بهار [illegible] جان

خوش است گلشن جنت [illegible] | بهار گلشن چمن [illegible]

چو حیدرم [illegible] دولت وصال [illegible]
فدای سرو قامت [illegible] جان جهان

گوش کن ای [illegible] معذب درد من | تا شود [illegible] جان [illegible] درد من

[illegible] | [illegible] روی زرد من

[illegible] | [illegible] گرم و آه سرد من

شب [illegible] | تا برون [illegible] شبگرد من

نشان قامت بالات نخل آرزوی من
نهالی از سرکشی مایل [illegible] به سوی من

مرا گر نیست بادامی از نهال وصل گر خواهی
برای کاشتن [illegible] آرزوی من

ز بید او [illegible]
شمشاد [illegible]

کار [illegible]
[illegible] آید به سوی من

از آن مجنون صفت حیدر به صحرا کی [illegible] دارد
که [illegible] لیلی [illegible] من

هر کس به هر وسیله به کار خویشتن
مائیم و درد عشق و غم یار خویشتن

جز ناله نیست کار [illegible] چون [illegible]
در مانده ام به کار دل زار خویشتن

[illegible]
ما را ز سودی لطف به دیدار خویشتن

مائیم با خیال تو شب [illegible] دل
در پرده های دیده بیدار خویشتن

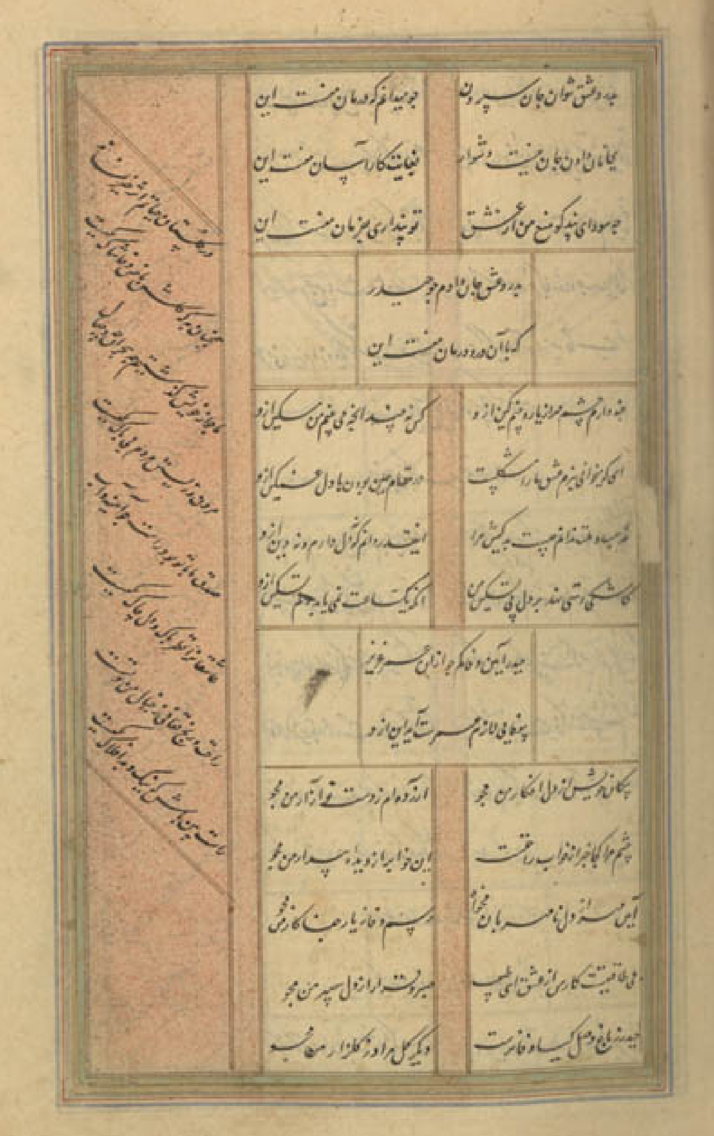
حیدر به عشق تست گرفتار یاد کن
یکره به پرسشی ز گرفتار خویشتن

[illegible] منت این
لب لعل تو یا جان منت این

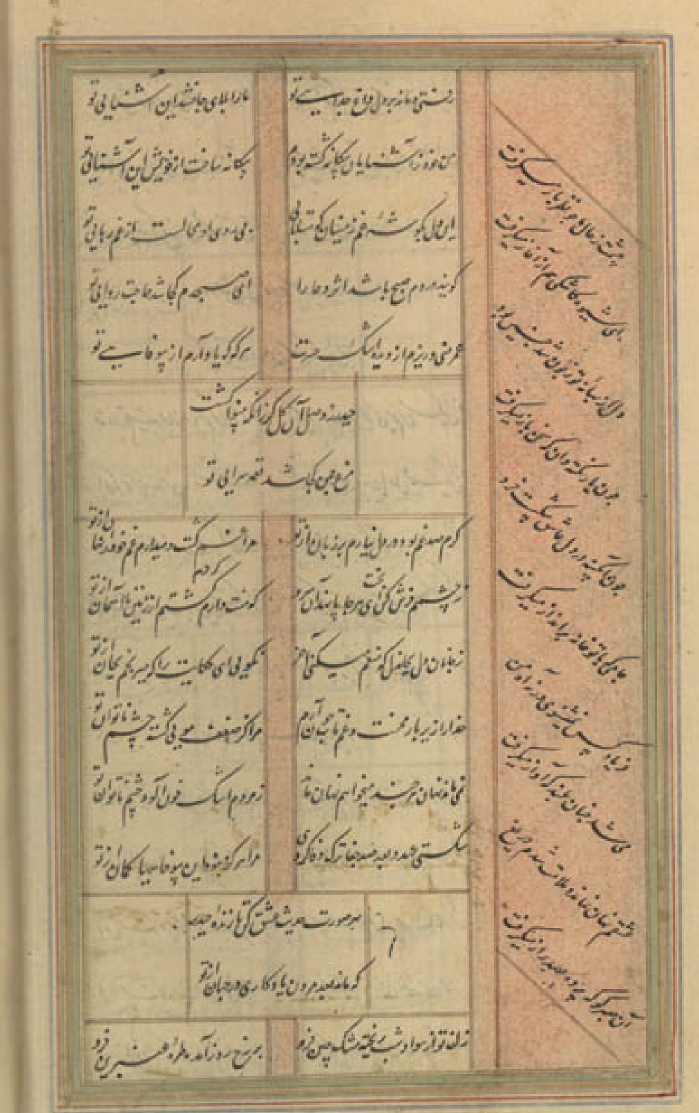
[illegible]
که با او لطف احسان منت این

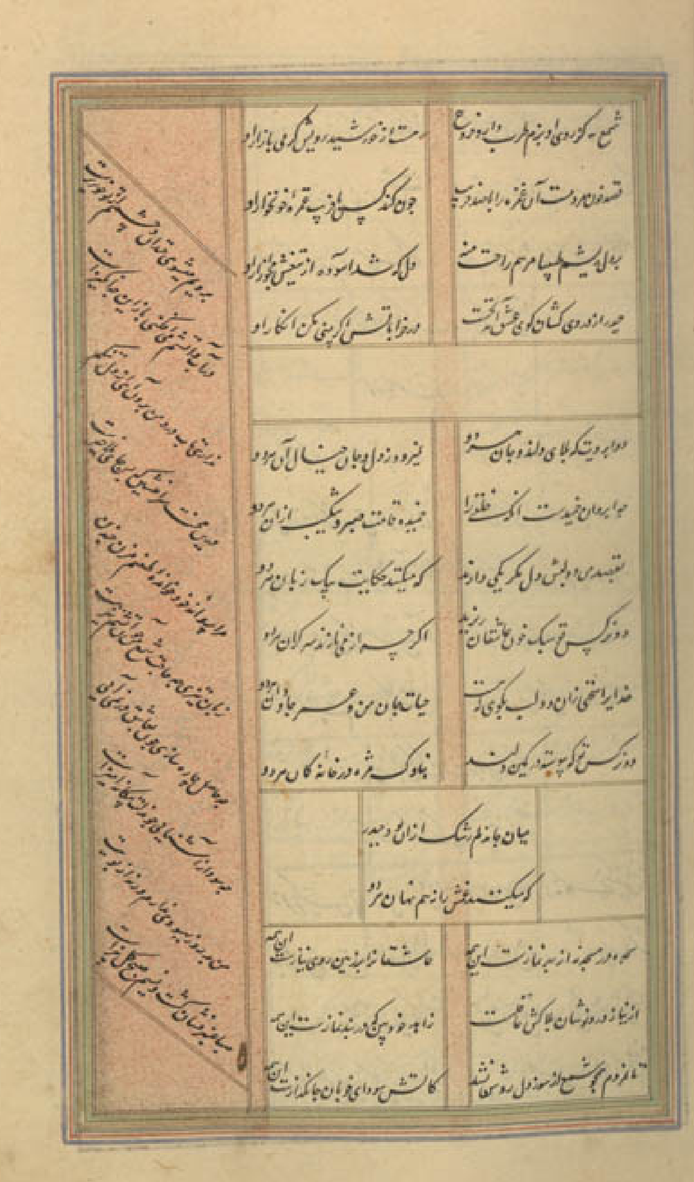
[illegible] گریه ابر نوبهاری
که گویی چشم گریان منت این

پریشان عالم از زلفت [illegible]
اگر گویی پریشان منت این









ندیدم از تو [illegible] | گاه از تخت [illegible] گاه از تو

گر به تن جان [illegible] از تو بجو
گر ز هجر [illegible] گاه از تو

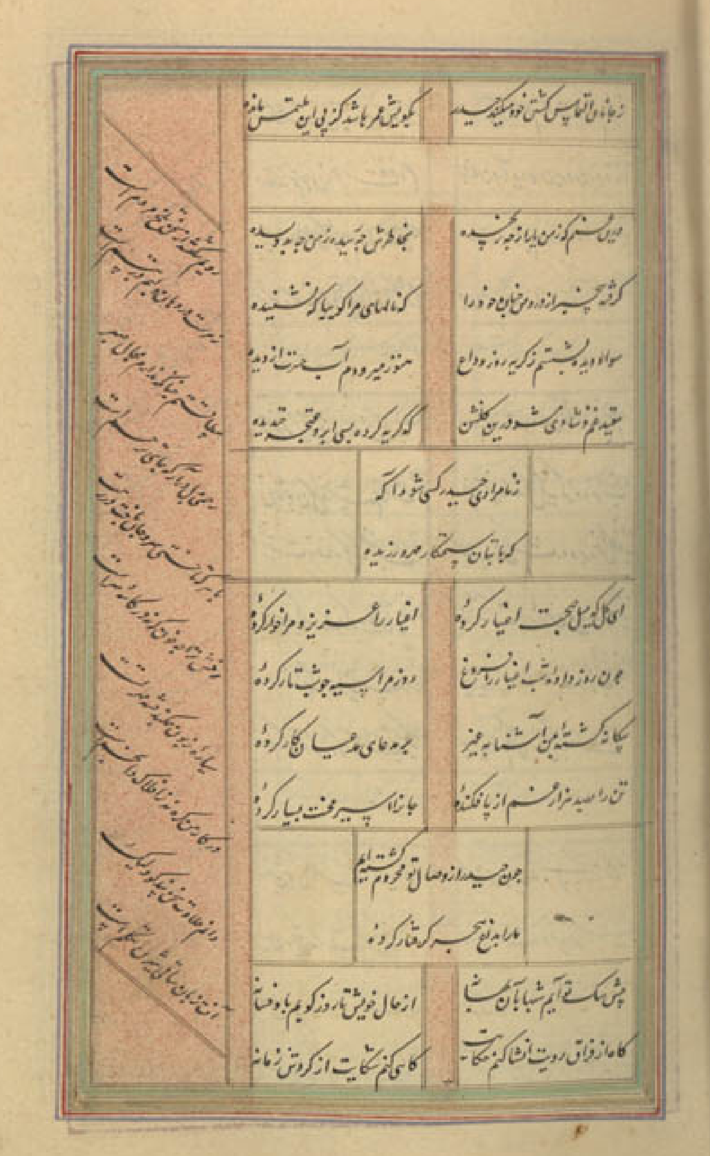
تا که پای [illegible] آستانهٔ تو | [illegible] آستان خانهٔ تو
فرش اگر [illegible] | رسد [illegible] آواز تازیانهٔ تو
ز آب [illegible] فلک [illegible] | [illegible] میان [illegible] میانهٔ تو
ملاقات [illegible] | مباد مجلس عشاق بی ترانهٔ تو

عجب مدار [illegible]
[illegible] اشک دانه دانهٔ تو

چنین که [illegible] دل [illegible] | [illegible] از تو
تو [illegible] | [illegible] از تو
ز دلبران [illegible] | [illegible] شیوه [illegible] از تو
[illegible] | [illegible] چشم [illegible] از تو

[illegible] خاک گشت [illegible]
[illegible] از تو

جان [illegible] از گل [illegible] | بر لب آمد جان و دارم حسرت دیدار تو



شمع از حال من بشنیده گفت ای سنگدل | سرگذشت عاشقان و درد ما زنت این
چون نیاز از ناز منشا نم نیاز از حد گذشت | ناز منما ز انکه دانم چو نیاز است این
پیکنه رنجش نه در خوبی و بیگانگی | رسم و خوی کو شیوه آن شوخ [illegible]

قطره های اشک حیدر پیش [illegible]
گوهر ناسفته از دریای [illegible] این

دل نیست که پهلو های خار [illegible] | ویرانه ایست جای پریانه ساخته
خوش وقت آنکه چون تن لاله [illegible] | خاکش بخون سرشته [illegible] ساخته
بیگانه بر آن شدم از خویش و آشنا | کان آشنا بر دم بیگانه ساخته
خورشید او چون کند [illegible] | [illegible] پیمانه ساخته
شانه که چشم [illegible] | مژگان برای کاکل او شانه ساخته

حیدر [illegible] گفت [illegible] را این و آن
[illegible] گفت [illegible] ساخته

نه هرکه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کسی چون من [illegible]



دردا که محرمی نیست تا برم از خاطر
درد دلی که دارم سویت کنم روانه

در خانهٔ تنم جان ناموست و غم ام
جانان در آید و جان بیرون رود ز خانه

شب ساغری کشیدیم بر یاد روی جانان
مست و خرابم امروز از بادهٔ شبانه

از سوز سینه شمع سرگزیدم گشتیم
چون حمید رازم و یا نام آتش زبانه

ترا به موی خوبی دو زلف تاب زده
همیشه دست به دامان آفتاب زده

رخ تو چون گل و چشم تو مست افتاده
فتاده نرگس و گل تکیه کرده خواب زده

ز شبنمست به رخسار گل عجب تر
گلاب زان شده و بر رخش گلاب زده

اگر سحاب کند گریه بجای آن دارد
که آب دیدهٔ من موج بر سحاب زده

ز سوز دلم که بجز زیر بند آمد
جواب آن سوز ناصحه با شتاب زده

دلم چگونه نسوزد که از لب نمکین
چو حمیدم نمکی بر دل کباب زده

نقش جو جمال حبیب آمد به دیده
کسی ای بدین خوبی ندیده

چمن ساقی مه حمید و بیم ده
کراماتی رفت و حمیدی رسیده

جمال حمید را مانند نقش
ز سیلی بروی آن مه حمیده

صباح عید دیدم رفت از پیش
شراب از سافو فرت کشیده

جامی



الای منون وصل تو مهر جانب شد | چشمت خرابه کرده هر گوشه خانه
وا عاقلان تیغ ما کند از قتل کیان | بیگوید از برای اهل خود فسانه
هر روز روی بنده بر خاک درگهی | هر شب سپر نیاز من و آستانه
با صاحب نگفت تر از ابکیتم نیاز | باز آن بهانه چو نکند کی بهانه
غافل شو ز تغنه عشاق کین سپرد | باشد حدیث مجلس ما را ترانه
سر باشان تیره تو هر سینه اهل دل | یا بند اسپ چوان من انجان شانه

حیدر چو خلاص خود از موج حسنش
کین ورطه مهلکاست غذار و بهانه

تا گر زیبا آفتی بود دور به | صحبت شد الحمد لله
نا گفت دوران کس دادیا | خداوند دوران ترا کاه و بیگه
ز دامان عشق تو باد ام | غم و اندوه و درد داد دست کوته
وی بیپسم از خیال تو خالی | نیم یکنفس از خیال تو باعد

بر سیم عبادت روم مسجد حیدر
رخ زنده مالم بر آن خاک درگه

دلم بود بگیر نه تو ای | بوصل تو شد شاد الحمد لله
پای تو روزی که افتادم که کاش | نمیکرد دم از دامنت دست کوته



در کف حسرت گذشت عمر حیدر
از بر عشق‌بازی نگذاشت کاری

بهر سو که در آید باز عاشق با فغانی
مرا باره گر در رفت وا از شوق سودائی

کرم در عشق بود نی مست بیمار دل گرگین
نیاوردم نشان دل بدست شیخ خود رائی

غم لیلی وشی دارم دگر چون شهره شوم
ببین مسکین که چون مجنون دلم سودائی

نه غم مشکل آمد با بیوان رفت سر سودا
کو قد آید تو بوی چو زلف تحمل حالی

تیغ نگه کی ازو درست کشتی حیدر
از آن دم که پیش کشی بابا کی خواهد بود فردا

خوش آنکه دل بال عذاری دهد کسی
خود را بباغ عشق تذروی دهد کسی

یا دل بعهد بست بیار دلبری
یا جان در آرزوی نگاری دهد کسی

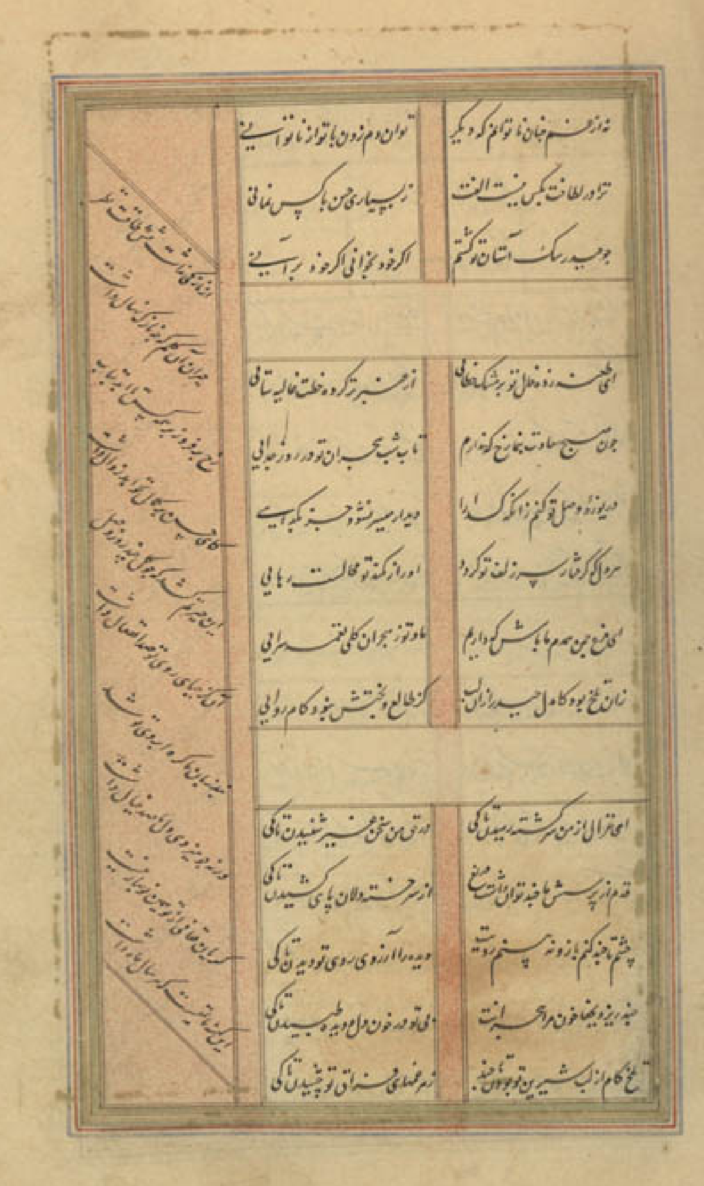
مجروح گشته از غم خوبان دلم چو شد
کر مرهمی بسینه فگاری دهد کسی

بر خاطرم ز صومعه باریست هر دوم
شاید مرا به میکده باری دهد کسی

حیدر به پرسش تن زار که دوا
آن به که جان بدوست یاری دهد کسی

تو آن نه که مرا پرسش وفا نکنی
من آن نیم که بگریزم اگر جفا نکنی

همیشه جور و جفا کردی از زبان نیکو چه
تو کز زبان نیکوتری چرا نکنی



ترا بندی من نیست عجب کاری | تو با دو کرکری هیچ من کن یاری

بنامرادی هجران فتاده‌ام از پای | مباد این که کسی دور افتد از یاری

چو ز هجر تو جان برم بصبر که کیم | کرست در دل من آرزوی دیداری

تمام عمر غریب یافتم ایام | نخورم ترا چو بدیر من چه سر یاری

درین غمم که گرم نظر کار تو رسید
کار شاه و مرا کار با جفا کاری

نبود بوقت فرقی ز بعدت آرزویی | بجز اینکه که ببینم بکام خود بر وی

همه عمر فکر بستر کنیم و بیا بالین | سر ما و آستانی تیغ و خاک کویی

ز نسیم کوی جانان خبر فرست آن | که کلشن وصالش شنیده اند بویی

خیال آن جمالم شده تن نحیف تن جانم | که درآیم از ره و جانا بجانان مار مویی

اگر آب دیده بد زدان ز نیز روا نه جیبد
بنهم به آستانش سر خود چه سو تولی

ز نمی ترنج لعلت که تو درشت قی | ز خرابی پیش برده وفا که دانی

سعادت بخشی بجان که ز دیده بعلت | وصال تو پایه زند کاتی

دلم خون شده ز شوق روی تو بنگر | ببوی من انا شک گلگون نشانی

زنده بجسم گل با دو دایم شکفته | ترا باد خرم و بهار جوانی

چشم مردم مردمای اشک روان دارد ولی
دم بدم بر رخ از وی دیده روان گی

دهر که حیدر زلفت در رو تو گذشتی
بنم درد و اسیران نرسیدی نگهی

اکی جان خسته را مقصود و مطلوب آمدی | داشت جانم میل دیدارت بمطلوب آمدی
جانب مجنون تر از افتاده دوری لیلی کرد | چو یوسف عهد عشرتی سوی یعقوب آمدی
از کشت خانه و مژگان ببر خون مختین | با هزاران فتنه و صد گونه آشوب آمدی
از خدا خواستند جانا دولت وصل ترا | طالبان وصل را از بس که مطلوب آمدی
پرده از رخ بر فکن جانا برون آ از حجاب | جانب حیدر چرا زین گونه محجوب آمدی

زهی از زلفت دیده را روشنایی | کجایی که مردم ز درد جدایی
تو عمری دراز عمر بستم چو فاتر | ندیدیم عشرتی درین بیوفایی
چو گفتم که بیگانه گشتی ز من گفت | چه بیگانگی و کدام آشنایی
چو روی تو دیدیم خوبان ز چشم | بری از سلطنت خوش نباشد گدایی
مکن محتسب منعم از می چه حاجت | که خود داور ما بود پارسایی
ز بهر یار پسی کن بخت حیدر | که آیین فقری به از پادشایی
نظاره قبلی باده و رندان نوایی | بلایی چو رندی و بی سر نوایی

[illegible]

پنهان غمیست در دلم از یار جانی | جدا کی ز تیغ ستم راز نهانی
بی مهری زمانه کند زبان همه جدا | بعد از همه که چشم از و مهربانی
زان پیشتر که بی تو زبانم ز دور کار | کو بخت آنکه یار دهم همزبانی
تا گل درین چمن شد از من جدا گشت | مرغ ... بلبل گلی شادمانی

حیدر کجا توان غم خود گفت پیش یار
زین سان که دارم از غم او ناتوانی

تا خلعت کرده عنبر افشانی | سنبل افتاده در پریشانی
صبح گرد ابدامن پاکت | ز سپید لان پاک دامانی
نبود روزی که بیزار از تو | نزد او در جفا پشیمانی
بود از زنده و دولت و اقبال | تو با اقبال دولت ارزانی
آشکارا نبینم که چه کرد | بر دم عشوه‌های پنهانی
سرو سامان عشق نامه دارت | ای خوشا بی سری و سامانی

قتل حیدر ز تیغ کین مپسند
کین نه دانیست در مسلمانی

دور از وصال یار بر دل غم جدایی | در هم نشین خیال ما همدم جدایی
از بار دوری از جدایی ... | فریاد از این جفا جو داد از غم جدایی

[illegible]



پیراهن صبوری صد چاک گشته ما را / با چشم خونفشانم در ماتم جدایی

در دور آن خط لب زهر جانب [illegible] / نقشی که کرد دیدم بر خاتم جدایی

هلالی روی [illegible] در پی ماتم [illegible]
یارب کسی نبیند در عالم جدایی

ای صبا رفتی که از حال دلم یادش دهی / دل نهد آن زلف پرچین گر به بادش دهی

بر تو باد اگر سر آن کوی قاصد بگذری / [illegible] عمری به او هجران ناشادش دهی

پیش از آن کز [illegible] آتش غم [illegible] / مژده خواهم من از سرو آزادش دهی

آنکه هنگام جفا هرگز فراموشم نکرد / گر ز مهری فراموشم کند یادش دهی

دل که گنج محنت از هجران [illegible] آمده شد / گر خلاصی یک نفس از محنت آبادش دهی

لاله گر [illegible] شیرین برد [illegible] / چشم میدارم که آب از خون فرهادش دهی

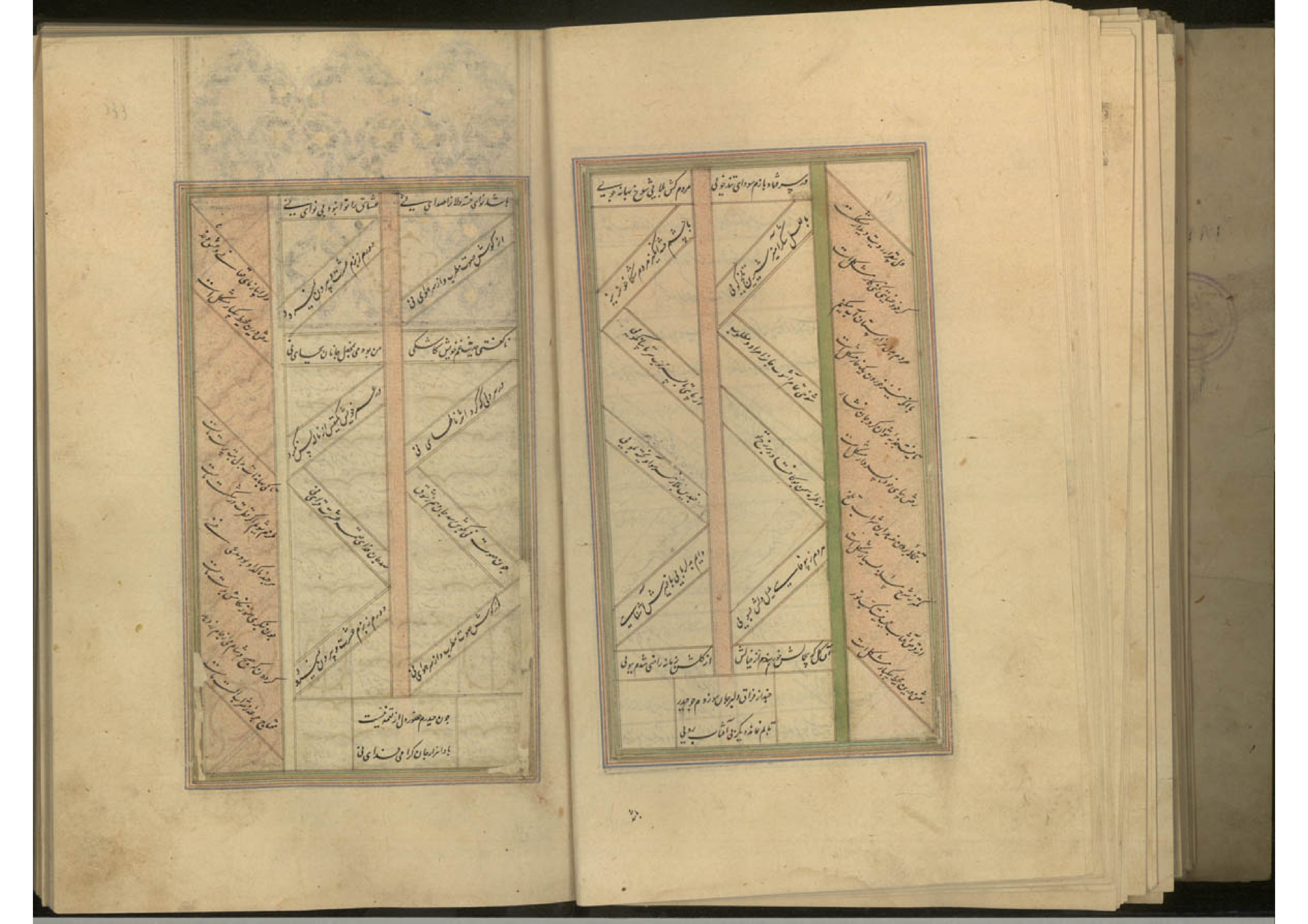
این همه فریاد هلالی بر در بیداد [illegible]
[illegible] نیامد [illegible] یادش دهی

دل برد ز من عشوه مشکین خط و خالی / سرگشته صحرای غمم ساخت غزالی

شد خاک سر ره [illegible] / بر خاطرش از ره نکند گرد غباری

هر کس [illegible] سرو روان [illegible] گفت / در صحن چمن نیست چنین لاله عذاری

چون در رخ آنکه [illegible] سیر کرده ام / از شوق رخش میروم از حال [illegible]



در سر چه شاه بازم سودای تندخویی
مردم کش بلایی شوخ بهانه جویی

چون حبیبم حضور دل از تحفه نیست
باد از جان گرامی فدای نی







[illegible] عاشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

شبنم لاله [illegible] — بر آمد [illegible]

[illegible] — [illegible] عیسی [illegible] جان [illegible]

[illegible] گل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] — [illegible] مقصود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عاشق و [illegible] گشت است اورا — بود [illegible] مجنون [illegible] بالای سر است اورا

خیال یار بزیم وصال برد مرا / بکام وصال و بکام خیال برد مرا

ز هر طرف گل گشته راهی چیستم / کمان بجانب آن خط و خال برد مرا

ترا [illegible] سیه شو [illegible] / ز بوش [illegible] آن جمال برد مرا

شدم بباغ که آمد خیال کسی / برون باغ صبا انتقال برد مرا

کجا تجربه اصلاح مستان کردن / چنین که عشق برون برد از اعتدال مرا

شال مانی چو لذیم نوبش کرد باز
ز دست صورت آن بی مثال برد مرا

نگاه مکن بست آورد دل بیچاره مانی را / بلند کرد آتش [illegible] ناتوانی را

[illegible]

[illegible]

ز چشم هر طرف جوی [illegible] / [illegible]

چراغ شمع [illegible] / چراغ ناتوانی [illegible]

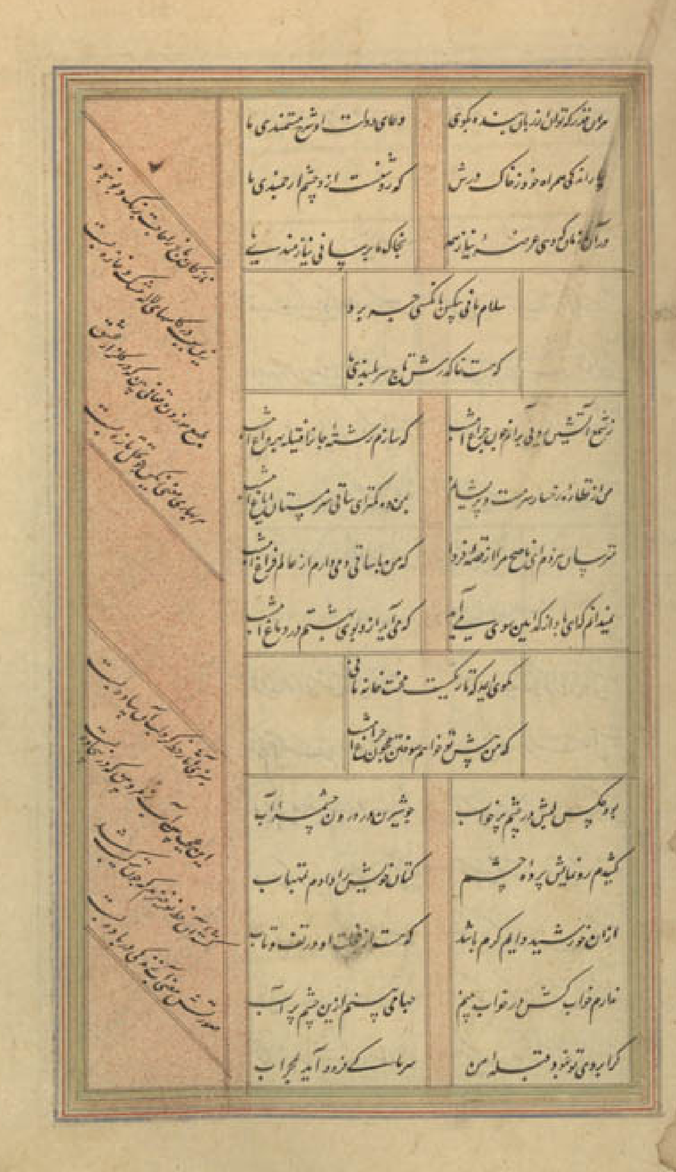
[illegible] / کر این آتش [illegible]

بجا مست خاک شده مانی [illegible] گذاری کن
بلند از خاک [illegible] آستانی

[illegible] / [illegible]

۵

[illegible]



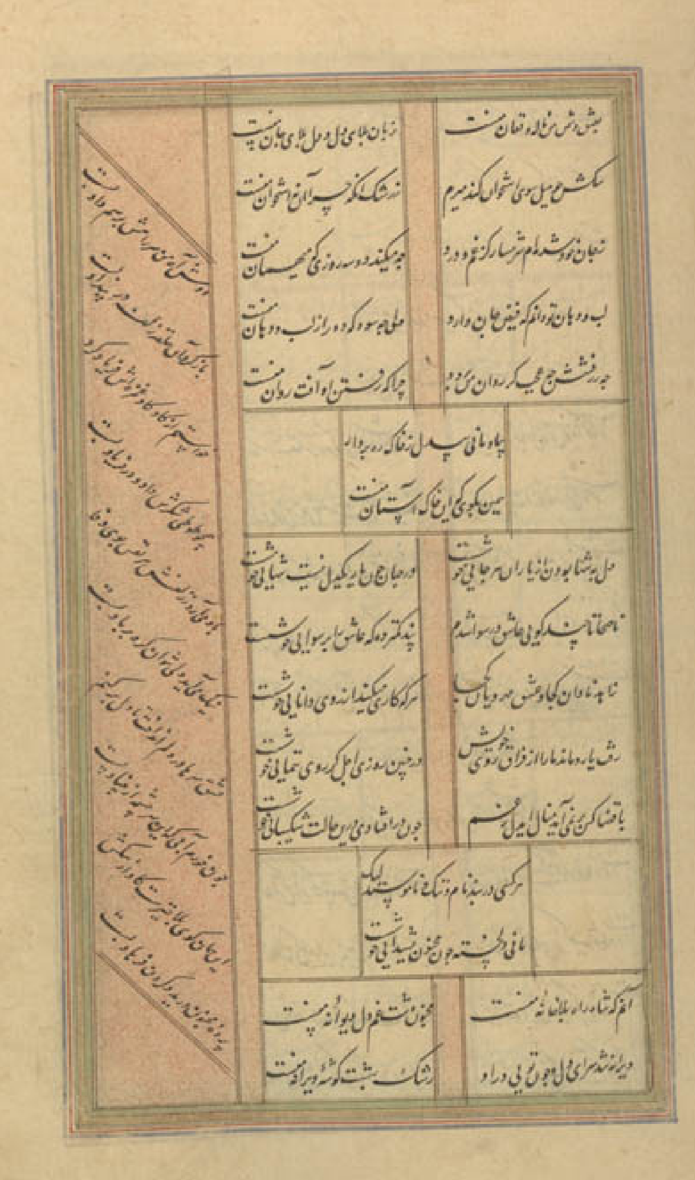
فتاد کی چو رخ بر دولت مرا | شب فراق تو آن شمع محنت مرا
تو تا بدست خود ای شاخ نوشاد ای [illegible] | هزار داغ ز دست تو بر دولت مرا
رقیب کار زده و لبر نشنیده من چو سبز | ز رحمی که بینی کار شکایت مرا
گر خود از کرم خویش دست من گیری | گر سخت پای امید تو در کلفت مرا
نگاه شد به وصال تو قد تر لطف یابم | چنین که دادی هجر تو منزلت مرا
شوم به بندگی تو قبول چون ما سبی | [illegible] مرا

چو بی لب تو شود میل جام ناب مرا | ز گریه یاد دهد چشم تر شراب مرا
[illegible] که بی تو ز بس شراب خوری | بسوز آتش غیرت کنی کباب مرا
شراب اگر به کنارش بود برون [illegible] | چه باک [illegible] مرا
دوای عشق صبوری بود چه حاصل از آن | چو نیست تاب صبوری [illegible]
زهی دهان تو سرچشمه حیات ای [illegible] | روا مدار چنان تشنه و خراب مرا

جفا مکن که امانی بخواب آیم شب
ببین چه [illegible] بخواب مرا

ایا صبا سوی آن تاج سربلندی | سلام ما برسان و نیازمندی
[illegible] | یکی [illegible] حال بندی

[illegible]



بیش دهش برنیاورده فغان منست | زبان بلای دل و دل بلای جان منست

سکش [illegible] سوی استخوان کند میرم | ز رشک آنکه چه آن استخوان منست

نشان تو که شدم [illegible] | [illegible] میهمان منست

لب و دهان تو را [illegible] فیض جان دارد | [illegible] دو دهان منست

[illegible] | [illegible] روان منست

پیاله مانی پر دل [illegible]

[illegible] آسمان منست

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

مانی [illegible]

[illegible] منست | [illegible] منست

[illegible] | [illegible] منست

بود بر پا عزی چشم ماتی | گر شود چه [illegible] در خواب

در بزم یار هوش رود از سر خراب | دلبر شراب خورد و من بی شکیب [illegible]

آن است [illegible] بزم خویش | چون می خورد ز شرب و [illegible] کند خراب

[illegible] | ساقی تو خود [illegible] کجا

امشب شب عزیز [illegible] | [illegible] شب [illegible]

[illegible] | مجلس نگاه دارد [illegible]

مانی [illegible] از دل پر خون [illegible]

وایم نهاد پهلوی خود شیشه شراب

قد [illegible] شوق [illegible] منست | الف [illegible] زبان [illegible] منست

[illegible] غم در میان گلشن [illegible] | [illegible] سینه تیر بلا [illegible] منست

[illegible] | [illegible] منست

[illegible] | [illegible] منست

[illegible] | [illegible] منست

[illegible] | [illegible] منست

[illegible] | [illegible] منست



هر روز یار محرم غیریست چون کنم / با این خیال وقتی که جانانه نیست

افتاده‌ام چنان ز پا ناکه هر طرف / چون نیک گوش میکنم افسانه نیست

جایی که می پیاده جهان تو میکشم / انجا فرشته ساقی و پیمانه نیست

مانی خوش نیز رو میکنم نهان / منزل خیال عشق تو غمخانه نیست

عاشقان از سر کوی بلا داد و خوشست / ای عزیزان هر کجا دل خوش بود انجا خوشست

گرچه عشق بتان خاصیت بی تیغ / گریه خالی نیست از ورد سری ما خوشست

یار با ما نه کرشمه من زاری و نیست / حسن با آنها که و عشق را با اینها خوشست

گر کمی چون دو سراپای دو هم دو گو سوز / هر چه آید به حرم صورت زیبا خوشست

تا نشستم با کش آتشم علم و وفا / آن مسی یعنی با مردم دانا خوشست

هر کسی خوش بود با عیش و شادی در جهان / لیک با درد و غم عشق تو مانی را خوشست

خاک گو زیر پس چه ره افتاده است / ما تنها نه ذات گنج آنجو افتاده است

تا نشان کو سایه بر زمین از سرو ما چنین / از سرو در قضای تو گیسو افتاده است

دل شمنیست جان گرفت ز عشقا / در نیست دشمن ار چه یکسو افتاده است

موی میان چو شمع به خاک سوده ایم / هر خار و خس که در سر آن کو افتاده است



اشک من سرخ از آن است که بر چشم ترم
چشمهٔ خون ز غم چشمهٔ حیوان کسیست

ایکه چون پسته نیاید لبت از خنده بهم
کی ترا آگهی از دیدهٔ گریان کسیست

نکند دین من از ره صلح و صلاح اقدام
رهزن دین دل من زلف پریشان کسیست

تا بکی در عقب سرو چمان ای همدم
دل ما مایل بالای خرامان کسیست

ما نه آن پسته که زین پیش دل جمع داشت
باز آشفته گیسوی پریشان کسیست

نکو جهان و چه باغ و گلستان است
که لاله خون شهیدان این بیابانست

ز روز سیل تماشا تست باد و خاک که
بنای عمر تو بر کیچ پاره گاه است

شنو که جغد بیابانک بلند می گوید
که دل منه بسرای جهان که ویرانست

نگاه کن که نه پیچیده نهان این درین
دو گنجهاست که در زیر خاک پنهانست

زمین مکو که این قیمت ملامال
ورق نسفته درو عقدهای دندانست

درون خانه درون دل کسی نکشد
رواق و منظر او خانه زنبور است

مکوش بر عمارت درین سرا مانی
چو خانه همه آخر بخاک یکسانست

دلی که مانده بسوز غم از کباب تو نیست
کدست در همه عالم که او خراب تو نیست

سلام چون بکنم گفت جواب بکش
سلام هیچ کسی در خور جواب تو نیست

چنین که غمزه تو کرده چشم مست خراب
گر دو صبا است ز زلف تو دل درون زمین تاب
درون آتش عشقت ز ترک گاه غیر نمود
عالم ز آب گرد ز دو روی تو حساب شمشت
ز دو خال که سنبل دل است
ز دیوانگی که بی تو نشست بگلاب
ز غم غمزه و نشانه دل کباب
نکو رفتی ز شراب چو جان ز تو خراب شمشت



ای باد صبح منزل جانان من کجاست	من مردم از بلای غم جانان من کجاست
ای نور گشته دیده ما چون من خرش	آن نور بخش دیده گریان من کجاست
سرتا به پای خسته ام از عشق حیله گر	تیغ سیاست ازپی درمان من کجاست
شادی نمانده است به آفاق یا مگر	رهبر نشد که کلبه احزان من کجاست

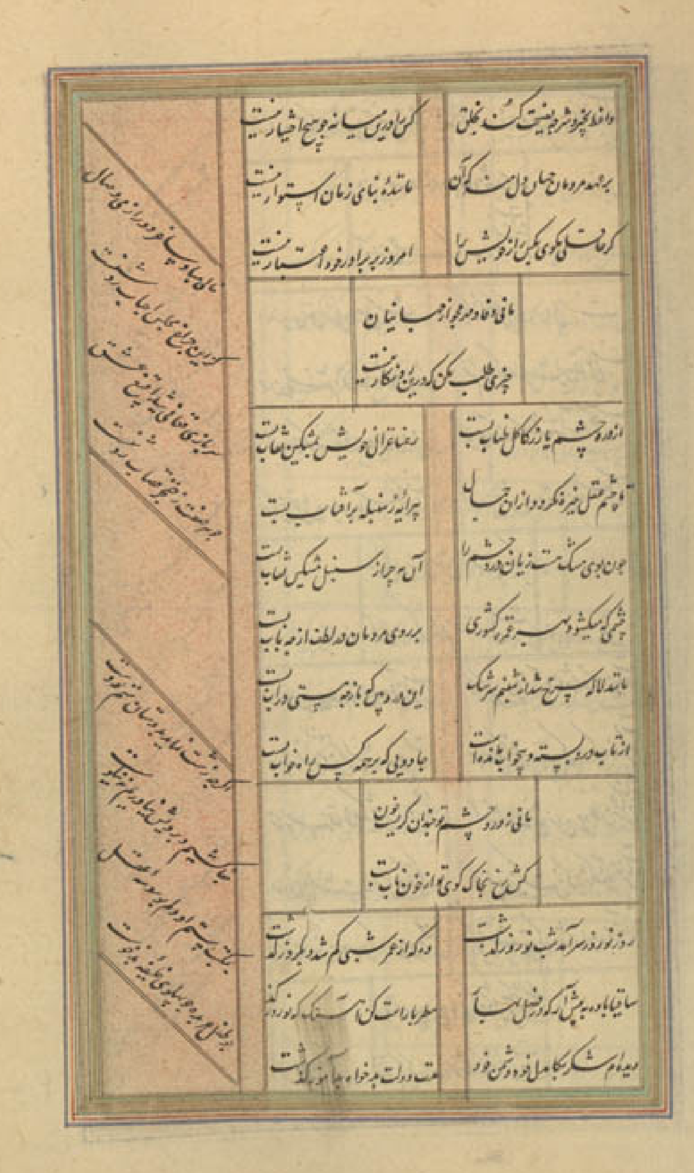
ای نی سخن چه لطافت رسیده است
شوخی لطیف طبع سخندان من کجاست

گر تو به خط نگه و پا بر دو نهاست	هر نقطه آتش بر دو که دیده های ماست
در دیده عکس هر الفی زان سواد و خط	سروی بود که در چمن دو سرجای ماست
جوهر بود از خط مشکین معاینه	رخسار آن معاینه آیینه رخصاتست
سرقوم گشته بود به پای گدای تو	آن نامه خجسته که پروانه عطاست
مشکین برو نکوی بری جا پدان	ما را به روز کار رضا زان امید هاست

روشن شده است دیده ما نی ز و نیست
یعنی سواد و خط تو در دیده توتیاست

تیر غم شاد و جل بریان شاد و در شدم	پروانه ام از آتش هجران شاد و سوخت
یا رب چه آتشیست رخ او که شعله اش	از چاک سینه ام جل بریان شاد و سوخت
جان شد اسیر لاله رخان زنگ دلی	بیچاره در آتش هجران شاد و سوخت

گرگانی



ز دُر و جوهر و جام که پشت تست | مانی نقاش که پیشه او است

یاران جهان حسن و مروت نمانده است | انصاف بر طرف شده همت نمانده است

امروز روز بی هنرانست و ناکسان | قدر هنر شکسته و قیمت نمانده است

بنواخته ادب ز جهان و جهانیان | عزت چو خاک ره شده حرمت نمانده است

اهل جهان ز مهر جهان دشمن همند | آثار دوستی و محبت نمانده است

مانی بگو نه شادی و آرام نیست در جهان
چون در جهان بجز غم و حسرت نمانده است

الحق که بر سپهر این باغ جا گرفته است | گل نغمه ایست که در بزم عیش بهار رفت

نشانها بود هر طرف بدان سر کوی | نجاک که ماند نشان رنج غبار رفت

زمین که بر سوا ایم برآمده نام | بر آن خوشم که فغان مطلع بهار رفت

از آن من نبود جای گل در جنت مرا | اما شیت که از یار دلنواز رفت

سر زمینی که گذرگاه قامت تست سجده کنم | نشان پای تو سجاده نماز رفت

ز خنک عاشق غلامی طلب کن مانی
چنین که مرغ دلت صید شاهباز رفت

یارا نگار و یار جهان مست ناز رفت | می نوشی که خبر از این کار و بار رفت

[illegible]



درد دلی ز هجر خدا را نگه کنید | آیینه خدای نما را نگه کنید
بگذشت یار و سوی اسیران نگه نکرد | او را نگه کنید خدا را نگه کنید
باشد وصال شاه وشی آرزو مرا | اندیشه محال گدا را نگه کنید
از بوی زلف او دل ما شادمان نشد | بی مهری نسیم صبا را نگه کنید
ما مبتلای هجر نصیبش وصال غیر | نیرنگ بخت و طالع ما را نگه کنید
آن مهر کیش شیم زمال با وجود درد | صدق و صفای اهل صفا را نگه کنید

ای کم نگاه کم صورت مجنون ندیده‌ام
مانی نزار چهره ما را نگه کنید

تا چشم چشم کرد جمال چنین که دید | در دشت روزگار غزالی چنین که دید
در گلستان دهر که سر کشته گلست | سروی چنان و تازه نهالی چنین که دید
یوسف که بود حسن دمی زنخدان خوبی نیوز | آن حسن با جمیع کمالی چنین که دید
خورشید من که از مه رم سایه بر گرفت | از چشم روزگار زوالی چنین که دید
سالی زیاد شد که مقصود سفید از من | در عمر خویشتن مه و سالی چنین که دید

مانی بحال خویش نپرداخت سالهاست
مشتاق عشق را ز بحالی چنین که دید

زنبرنگ صید پیرم که در گشت او فتد | گر گشته‌ای تو شود و دره سمند

با صد امید دست که بر دشمن خود نپیندم | انجم دور از تو مرین جان بغم افزوده دست

مانی ز غصه و اندوه جوانان شد پیر
آه ازین عمر که با صد غم جانسوز گذشت

باز از پری رخی غزل عاشقانه است | دیگر ز کاکلی گرهی در دل منست
چون یافتم وقوف ز شیخی خوی او | گفتم بلی که عاقبت این قاتل منست
مهر بتان نگه نتوان ز خاطر برون برد | کاین آرزو سرشته آب و گل منست
هر کس تحمل غم جانان ما شکل گرفت | اندوه عشق سرو قدان حاصل منست

مانی کجا و ترک عیش و طرب کجا
گویی بلا و گوشه غم منزل منست

فرمان سروی جانم فدای سرو آزاد اوست | هر کس زیر پای آید نامشاد کان آزاد اوست
حدیث غصه اندوه من گر نشنوی بهتر | مبادا کز غم من گرد مکدر خاطر شاد اوست
ترا بی پرده تا دیده مکیشانی بال و پر با خود | نشسته مرغ روح بیدلان در پنجه صیاد اوست
درون دل نشسته یار ای دل نگه کن | که مرغ از گلشن که به شکسته ناید فریاد اوست
جز دست تیغ بینی درد و سرای کو دل شده حسن | کوشش تمیم که غم شادمان درغم افتاد است

ز جور چرخ مانی گر شکایت کرد داری
بحق گر که خواهد داد شاه کامران داد است



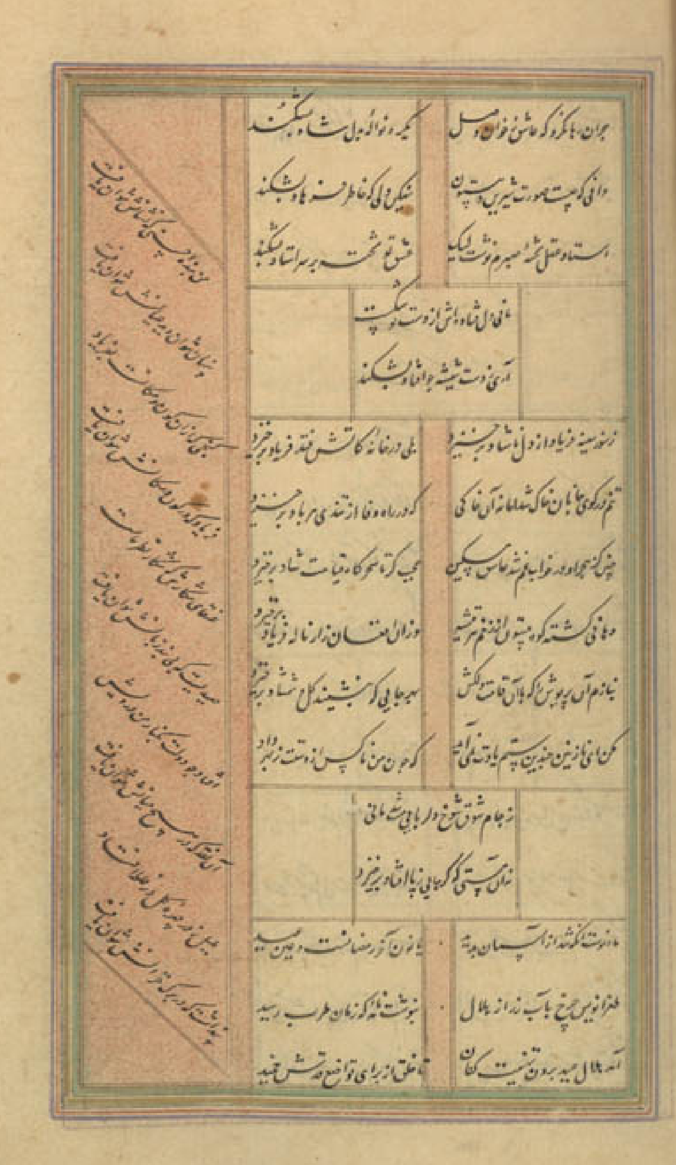
نگفتمت که تو شاهی به روی من دم مزن | که رنج روح چو مردن بود به تنها تو افتد
تو پسند که بیفکنی من خاکسار کز آئی | گهی بجانب مجنون در و دشت تو افتد
ز آنجا که خاک شد غبار هستیم از غم | که سایه بر سرم از قد طلب تو افتد

صد شه مانی بید اگر کشش نپسندید
پسند جلوه جانت اگر پسند تو افتد

دیگر خورده جور وحشی همدم نبود | گاه تماشای دیده که این همگند نبود
گشته میسر دورت اگه شوی که دست یار | هر دو قدم چشم نگاهی در کر پایم بود
یار اگر ترک من بی‌دل بگو یه باک نیست | من تو همسر گردی ترک یار تو جانم بود
زنده دل پشتر من نماند ز غم | با چنین ناز که سی کی تاب بجز غم بود

همچو طرفی دریا پای عشرم اقتان کرد
من نه آن مرغ که مسکن گلستانم بود

پیش تو باز همیان باز گشته اند | با ما همی دیگر سخنی باز گشته اند
ای کاش روبروی شوم تا تجلی شوند | این قصه با که هر دو هم غمان زگشته اند
ای بخت چرکی که تو لاله بخش دل | با یار چون نشسته و چون زگشته اند
طالع نگاه کن که جواب سلام ما | هرکه که گفته اند عبث باز گشته اند
نیکو بشمان که جان حرف دوستان | نوع دگر با آن تب طلب زگشته اند



بیلم به استخوان سگ آن کو نمی‌کند | سگ که استخوان مرا بو نمی‌کند

گر سر برم ز خشم تو بر من عجب مدار | مردم چه می‌کنید که خشم تو می‌کند

زان چون خمار دارد آن چشم مردمی | کان آهوی سیه بکس خو نمی‌کند

پیش خطش ز سبزه چمن تکیه می‌کند | کان بنفشه سبزه خود رو نمی‌کند

چشم ز مانی راه سوی تو نمی‌کند باز
گر گوشش به نصیحت بدگو نمی‌کند

آمد به من آن یار گلعذار من رسید | شکر ز نیم روز دست نوبهار من رسید

یارب بکین امید بخت کس افزوده کین | زان کو تو دیدی پی صبر و قرار من رسید

ای صبا رود سوی یار شرح غم فرزند | درد جانانه که در شهر یار من رسید

یک یک یاد آن حال دل زار حزین | آنچه دور از روی او بر حال زار من رسید

روزگاری شد که با او روز بخت | چشم بر روز روزگار من رسید

مانی از آن روی که شد تهمت صبر کسی
محنت و غم تهمت جان نگار من رسید

تیر غمش آمد و دل از ستم شکند | مجنون آن تا زده که از بالا شکند

دل داده صنوبر آن قامت که او | بازار سرو روی شمشاد شکند

گل سوی دیگران فکند سنگ سوی من | ای وای اگر این سر پیدا بشکند

اکنون که باده نوش شفق گشت ناهید | یا بر جام مدی چون از فروان کشید

دار الشفاست بادیه چای روزه | ساقی طبیب حاذق و می شربت مفید

می نوش کن که روز جوانی و عیش ناز | ناید بشستن جامه و از دیده ناپدید

عیدی بمن ساقی و سروی وقت گل

[illegible] اگر پیاله کشیده کی بود [illegible]

تو تا که روی سفر بسرای دهر زندان شد | برای عاشق رفت و دیده ام با خاک گلستان شد

فرو ماند و مرغ زفرقت روی تو از گریه | حدیث یوسف مصری و حال پر کنعان شد

ز وصلت کرده شد آباد اکثر خانه دلها | مرا باری ز هجرانت بنای عمر ویران شد

بهار آمد بسر باغی تهی در خانه همچون گل | فغان کان دست چون گل لاله که بیابان شد

دل و جان مرده حسرت و هجران که چو شد ثانی

اگر بفشند تن با آن صنم همراه شوند

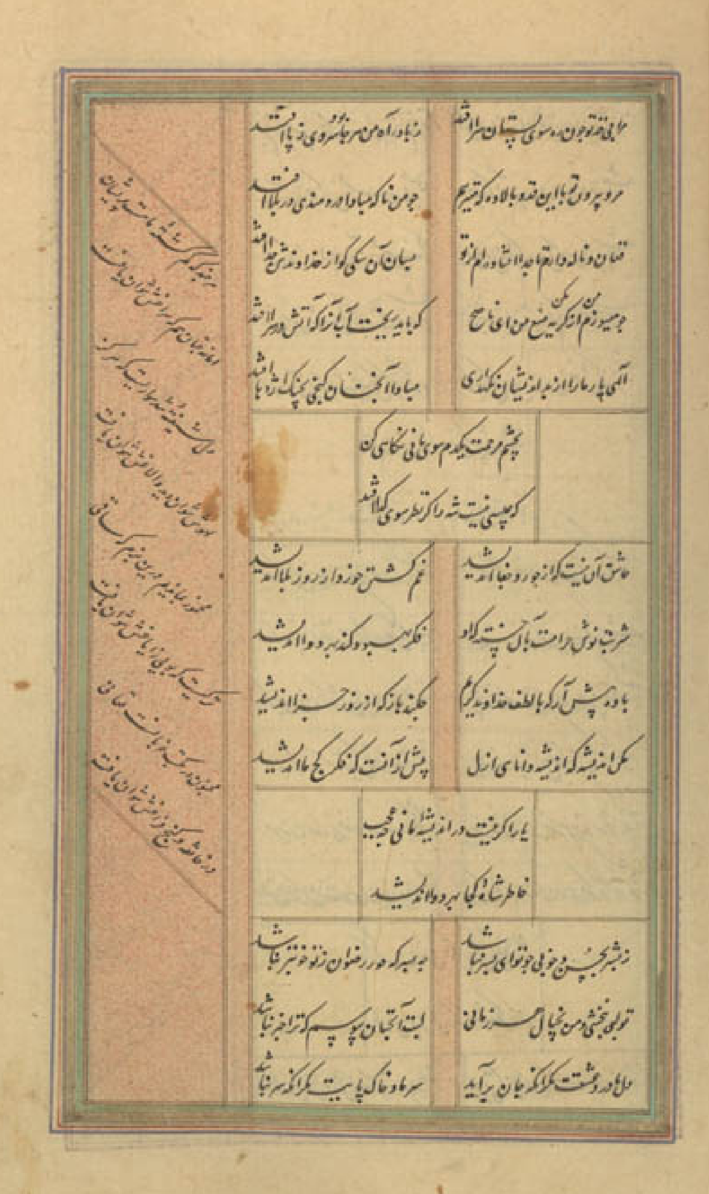
مرغ نبادان صنم و مرغ کرد او گشید | پرده های دیده من داغ خداوند کشید

چون نه چشم کسی از برای آن حاکت سوار | طوق آن زنجیر از نعل سمند او کنید

من سرا با جلوه دوم سرا ادای [illegible] | در میان خلق نامم دردمند او کنید

مرشد و چون کاری خادم [illegible] | پیش من افسانه سرو بلند او کنید

مانی از نرم جوان و می کیست | این حکایت پیش لعل نوش قند او کنید



عزم اگر چه پشنگ بر سر و زد تمام از تو • کز همه اهل عاشقی با من ازین شمار نباشد

چو آب سر چو گر زنخ سبز تو شد • بخدا که آب حیوان ز تو خوبتر نباشد

صد ره اگر به لبهای آن زده چو پی • سر من و تیغ غم گر دو اگر کسی دگر نباشد

شب عیش شاد مانی که گذشت و روز ما شد • چه شبی است این شب غم که دگر سحر نباشد

سحر از آن ره پیش سحر گل کنم ز گریه • که چو گل بود بروی ز نسیم گذر نباشد

تو قدم نهی بجائی که تهی چشم عاشق

بنگر که قدر مردم به رتبت اینقدر نباشد

دوده کز باغ جمالت سبزه سر خواهد کشید • صفحهٔ گل را خط از ریحان تر خواهد کشید

بر کنار چشمهٔ نوشت که زاغی سر کشید • سبزه تر غنچه گل را به بر خواهد کشید

گر چنین خواهد گشود این لعل طاووس خط • پنجهٔ خورشید را در زیر پر خواهد کشید

مرا الف کز خط مشکین تو خواهد شد رقم • میل ما در دیدهٔ اهل نظر خواهد کشید

سر بزن هندوی خط را ره ده و هر نگاه چین • ور نه خود را از خط حسن تو سر خواهد کشید

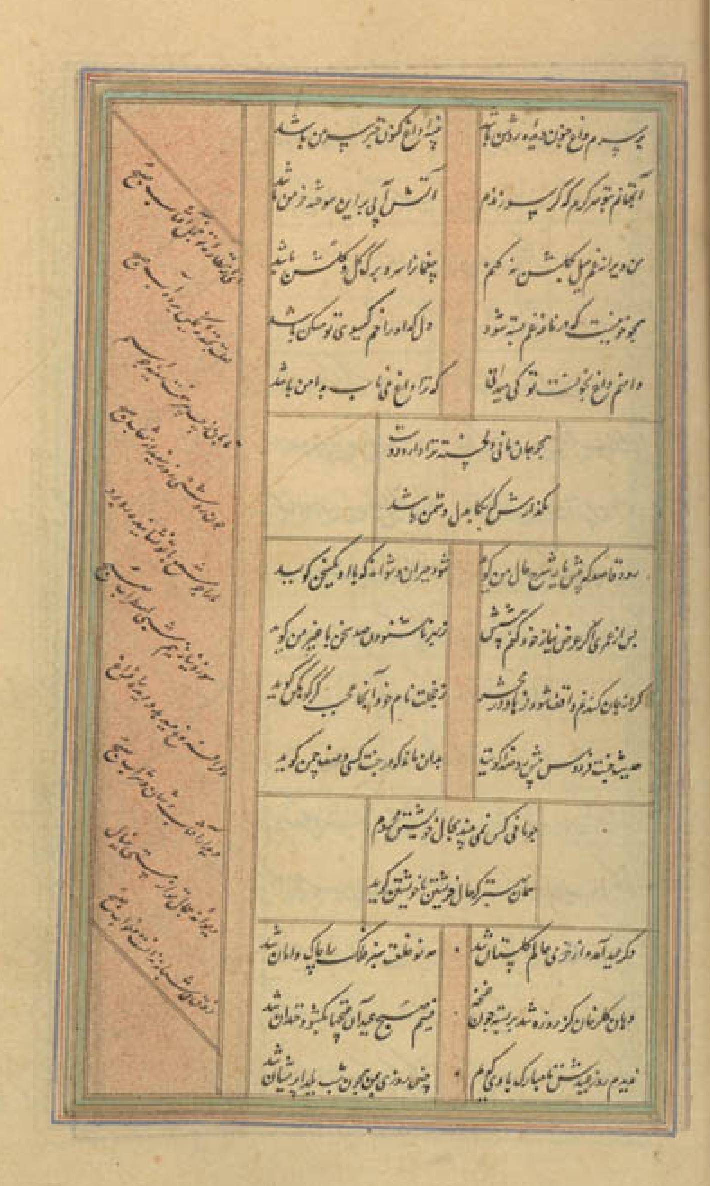
عشق اگر بینت ز سودای خط بنا دلچین • مو کشان نقش زمان سوی دگر خواهد کشید

گر گشته ... نی شال آتش از خط ...

طوطی به پهلوی تنگ شکر خواهد ...

جلوهٔ ساقی می دوش ز هوش بر دند • جلوه بی کی ز میخانه بر هوش بر دند





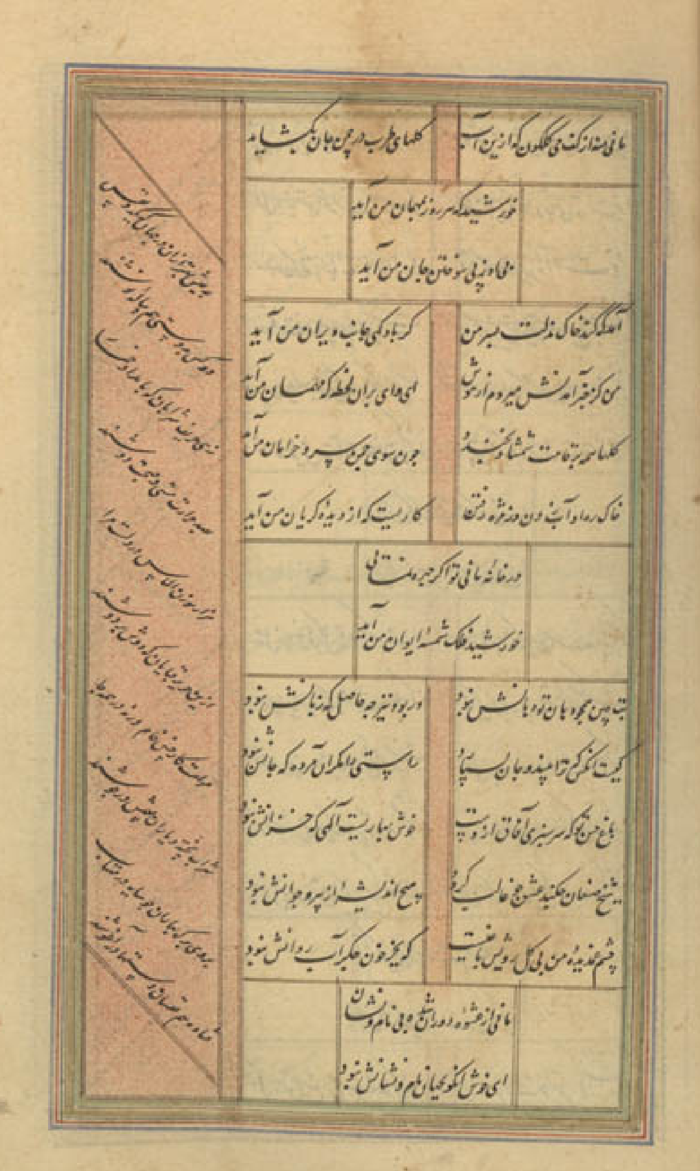
بجز آب وعده دیدار سیه بختان | کجا بدیده من چشم خواب می‌آید

بجانان این سپید او چاپ کن
نقش بر نسکی روز حساب می‌آید

نه در فراق تو جانا ز هجر تو می‌سوزم | ز صبر از دل او فی دل تن شود پیوند
نهاده رو بدست انفتد در کریم | که خاک باد تو با جان من شود پیوند
لبش ز سبزه خط جانست دیده خوش طلعت | که کاه بوس بوس من شود پیوند
دلی که بسته آن گلستان قامت | کجا بسنبل و سرو و چمن شود پیوند

ز خویش سبزه مانی نه آنجهان ستیز
که باد جود تو با خویشتن شود پیوند

در چشم شد آتش غم بلا را مگذارید | او را مگذارید چندان را مگذارید
دوزخ شود از شعله آن بزم چند ای | او چهره دیگر شد و لقا را مگذارید
هجر بلا بود که این فتنه برانگیخت | دیگر بسزا خویش بلا را مگذارید
بر بلبل خود در جدائی بپسندید | در آتش غم امل و فا را مگذارید
پر من جامه صد چاک شد از غم | زنهار که آن تنگ قبا را مگذارید
دیگر مگذارید کسی از غیر در این بزم | در تیر بود باد صبا را مگذارید
دل برد فشنگ نگار مانی بسپارید | الهی تپان صنم ما را مگذارید



گنه کاران مصیبتی شیوه ما ز آواز زنخدان
بمن این [illegible] دوران [illegible] آفاق شد

نم مرکز نم محزون ما [illegible] آنجا
که باد [illegible] شادی کنان گلستان شد

ز هجران نازنان گر دیده مانی سوی او نگر
که خواهد ز نظر [illegible] دیده ها

که نام من کسی آن سیمبر برد
من کیستم که کس بجهان نام من برد

من او را بزم عیش [illegible] که بخت مه
دستم گرفته جانب بیت الحزن برد

کشاید چمن غنچه چو گل که [illegible]
کلاه با انفعال برون از چمن برد

با من سخن نگفته دل از من ربود و رفت
شیرین لبی که [illegible] زکسان نی سخن برد

بیرحم جوا و زبان [illegible] ز گنج لب
وآن لطف [illegible] تیر [illegible] که زبان [illegible]

مانی چو گشت قلم نقش آن [illegible]
صد بار رشک بر قلم خویشتن برد

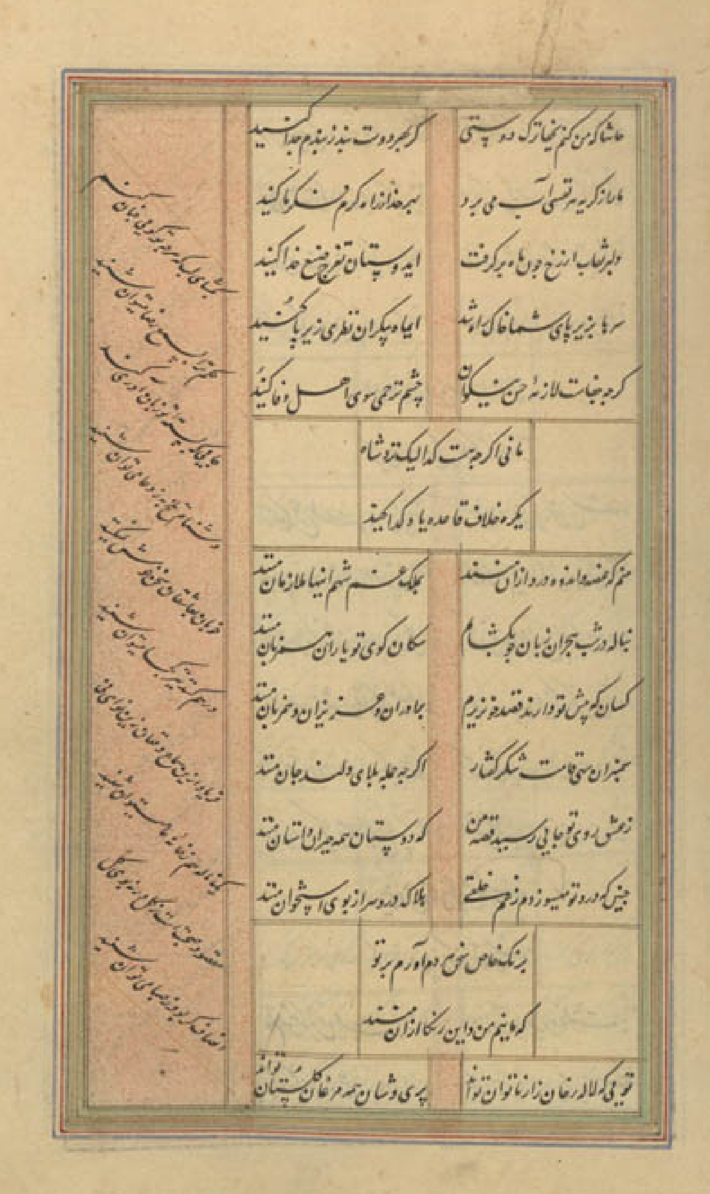
تا خسرو گل [illegible] زر افشان بگشاید
شبنم گره غنچه [illegible] بگشاید

گل [illegible] سر [illegible]
بر [illegible] باد گریبان بگشاید

بلبل چمن [illegible]
خواهد که دل غنچه خندان بگشاید

نرگس گلستان [illegible] از خواب نه بندد
سنبل گره از زلف پریشان بگشاید

معانی [illegible] گره اگر گل
تا خوان [illegible] بهسان بگشاید



جای عشاق تو کو کوی ملامت نبود — عاشقی شیوهٔ ارباب سلامت نبود

گل به زیبائی اگر لاف زند عاقل — خانه جایی که در او جای اقامت نبود

ره جهان گر چه به اسباب جهان دل ندهی — آخر کار ترا غیر ندامت نبود

باده نوشی و در هر ... — ... هیچ ... نبود

زاهد اندیشه کن ... اهل صفا — در صف باده کشان باده ... نبود

قامت خویش ببین قامت طاعت برکش — پیش آن قدم که ترا قوت قامت نبود

دوستان گر که اذیت که مانی دارد — مانی اگر ... روز قیامت نبود

بلبل ز بوی گل یاد ... میکند — ... این همه پیدا میکند

هر جا ... که باشد یار کرد — خاکی که باد بر سر ... میکند

امکان بوسه از لب لعلش اگر نیست — خالی ... دل ... میکند

... — ... باد ... میکند

چشمش هزار عاشق مسکین بکشت — این ترک مست ... میکند

باشد که ... یار ... — مانی اگر حکایت ... باد میکند

ای ... عشق منع من مبتلا کنید — دیوانه‌ام ... خویشم رها کنید

بخوان وصل تو کی دست ما رسد بیگاه
ز تشنگان کسان کی کنار خوان توانند

سهی قدان که ملتفت به آب حیات
بیا ستان که همه خاک آستان توانند

برون ز چشم تو خال سیاه کی جان برم
خراب شیوه رفتار دلستان توانند

شکرلبان که دل خلق پاک از ایشان نیست
چو بسته جای که دل از غنچه دهان توانند

ز بیدلان مبر ای گل حضور ز مانی
کز این جماعت مسکین بلاکشان توأم

فغان که شرح غم یار من نمی‌شنود
سخن هزار ولی یک سخن نمی‌شنود

بغیر چاره ملال او فغانم ز اینجا
که ناله‌ام به جز از گوش من نمی‌شنود

اگر تو ناله من بشنوی عجب چو گل
فغان ناله چو مرغ چمن نمی‌شنود

ببنگ صورت شیرین فغان نکاشت ولی
چه سود چون سخن کوهکن نمی‌شنود

اسیر حیرت زندان راز دل چو یکبار شد
که بوی یوسف از آن پیرهن نمی‌شنود

دهان او سر گیسوی هیچ پیداست
کسی ... که حقیقت دهان و دهن نمی‌شنود

حدیث عشق تو ما کی بگوش جان شنود
که راز ما به جز از گوش تن نمی‌شنود

خانه خوش که ز ترتیع محبت باشد
مراد آینه چهره دولت باشد

حسد و کینه نباشد برای زاهد
خلوت سینه ما جای محبت باشد

پاکی پیرهنانم که محبت نه رواست
راستی گر کرمت عادت که محبت باشد

در جهان در زینت عشرت در باب
صحبت او دو سه روز زینت قیمت باشد

آن مسلمان که به غیر از تو تمنا چه کند
کافر عشق به جهت او در وقت باشد

من اسیر تو و تو عیش کنان در گریز
هم خود ای دوست بیا که مروت باشد

هلالی یار را بر خود بخوان امروز شب تا صبح
که بی تو مجلس ما بی صحبت باشد

خدایا آن صنم در خانه پنهان تا به کی باشد
گل اندر غنچه و یوسف به زندان تا به کی باشد

جهانی تشنه لب مردند و کان شیرین لب
چو آب زندگی از دیده پنهان تا به کی باشد

بیا کز مسلمانی که از شرح برون آید
تباه از غم خانه ذات این مسلمان تا به کی باشد

من آن زخم سینه عمدا به صد چاک خواهم کرد
گریبان کی چه چاک گریبان تا به کی باشد

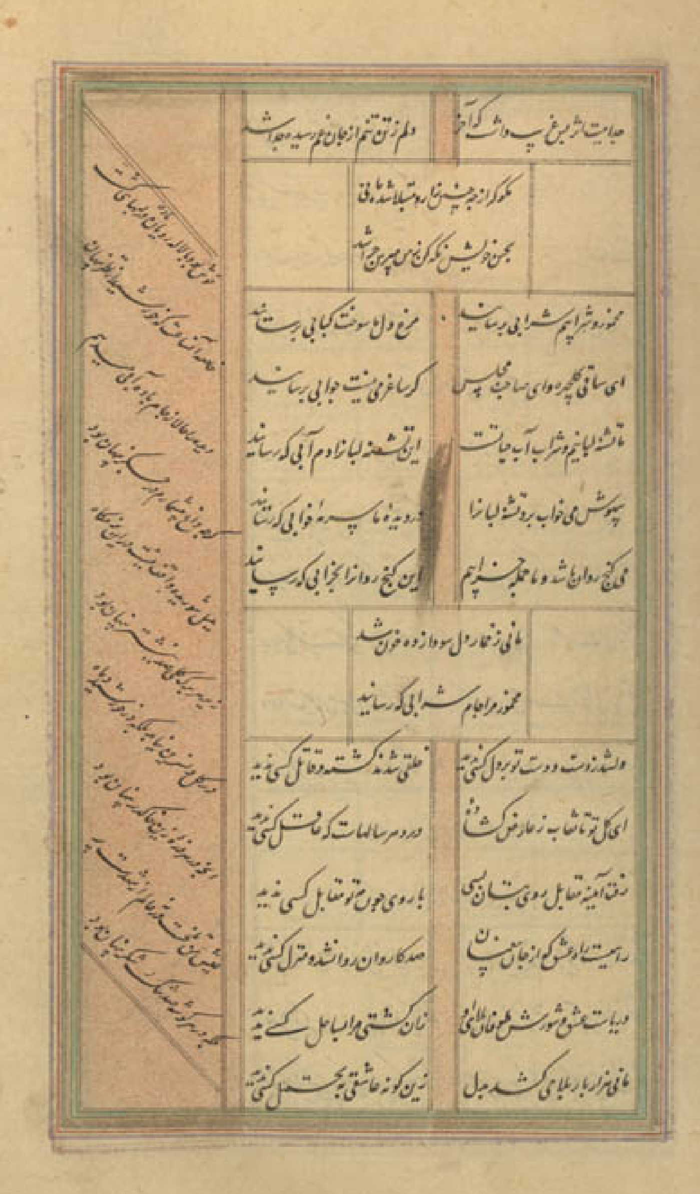
تو هم که عالمی در دیده این کنج ویرانم
مه این منت از خورشید تابان تا به کی باشد

تو ای جمعیت دل صورت زیبا مکن پنهان
هلالی از پی معنی پریشان تا به کی باشد

بس که در کوی تو عشاق به سر در گذرد
هر که آمد به سر کوی تو از سر گذرد

دی که بر کوی تو می‌گذشتم رقیبان گفتند
کاش چشمش بگذارید که دیگر گذرد

گر تو خواهی من بیدل هر روز شدی
روز از روز تو خواهم که نکوتر گذرد





کسی کز دوستان گاهی سوی ما ناتوان آید / سگ او باشد و او هم سوی ما پیش توان آید

نیاید هیچ کس سر پیش شاه و امیر گز / اگر آید کسی چون سگ بجای پاسبان آید

ز بهر تربیت برگ شاخ و باز گل سپید آری / بریزد از رخ شاخان برگ بی وقت خزان آید

اگر گیرند مرغان دانه انگور بر زمین نفت / برون آید گلی هر سو رزان گل بوی خوان آید

تو در بام آمدی افتاد خلقی در بلا هر سو / بلی هر دو عالم بلا از آسمان آید

مرا لبریز خیالت خیالی نباشد / بهجران تو چشم کو وصالی نباشد

چو نسبت بروی تو ماه فلک را / بروی مه از شک خالی نباشد

چه جای گلستان که در باغ جنت / چو قد تو رعنا نهالی نباشد

وصالت بهجران مبدل شد آری / که هر دولتی بی زوالی نباشد

انان گفتم آیم بر دیت گذر کو / ترا بر دل از من ملالی نباشد

بوصف میانش چنین شعر مانی / که هرچت او بی مثالی نباشد

گرفتم اگر عاشق از جانان نشان سازد / چه سان از چشم مردم چشم گریانش نهان سازد

خطش برگرد لب دیدم جهانی ریگی شد / که میخواهد ز چشم آب حیوانش نهان سازد

نمیدوزد کسی پیراهن صدچاک عاشق را / ز بس در سینه مجروح پیکانش نهان دارد

مرا گوید مانی جا و دل نهان از دید / اگر تیر از این پیکار صد جانش نهان دارد

چو نوشد ببزم خویشتن می ارغوانی / عرق شرم عارض او زیر دامانش نهان دارد

خط تو دایره گرد رخ گلرنگ تو شد / نقطه دایره خط دهن تنگ تو شد

شش دل از سنگ جفا هرگز نبود این محبت / گر جهان شرح وفا از دل چون سنگ تو شد

باک ساغر زده بودی که ز بد مستی تو / این شنیدیم که جائی صفت جنگ تو شد

در بر خویش تشریف وصالش بنواز / قامت سرکش پیر از سری جنگ تو شد

هر زمان صورت دیگر شود رنگ دگر / زانکه مانی بجهان عاشق نیرنگ تو شد

ترا خاطر ز تب در هم نباشد / الهی هیچ درد و غم نباشد

ز باران شکر خوش گشتی برون آی / که دشمن پیش از این خرم نباشد

ترا از سر چه باشد در جهان غم / الهی پیش باشد کم نباشد

من از عالم ترا خواهم که باشی / مرا گر هیچ در عالم نباشد

نیست مانی از عالم چنین تب / که پیدر و دلی یکدم نباشد

چو بجانا دلم قرار ندارد / جان بجز اندیشه تو کار ندارد

گفتم احوال دل سیاه بگویم
باد نسیم سوی من گذار ندارد
مست بیکبار وعده داد ولیکن
سخن مست اعتبار ندارد
تا دل چو تار زلف تو دیدم
پیش من مسکین قرار ندارد
بر دلم مینای ناز تو ...
هیچ بانی چنین بیار ندارد
عار از من مکن چو زان توام من
گر گل از خار هیچ عار ندارد
عیب فانی مکن که داد دل از دست
چه کند عاشق اختیار ندارد

تا نقش دل خیال رخ آن پری بود
مانند شیشه ایست که صورتگری بود
تا میفروش کشتی ما پر کند ز من
بیرون شدن ز میکده بی لنگری بود
پیکان او ز بس که بود در درون دل
سوزان دلم چو کوره آهنگری بود
لعلت مفرحیست که جان تازه میکند
خاصیت نکو ز نکو گوهری بود
من کز غذای سرو تو معمور و خود شدم
کفران نعمت ار بکنم کافری بود
غافل مشو ز حال اسیران درد خویش
شاه آن بود که با همه لشکری بود
سر خاک راه حسن تو عالم پیش ...
فانی اگر ترا هوس سروری بود
خورشید رو تویی بیمان نه روان
تا در فلک ستاره و مشتری بود

عاشق بکن ترتیب آتش شوق شواهد گرد
وگر نه زاهد به روی ... گر شکر گرد
حضور وصل به یوسف بیاورد ز آن ...
که عاشق کار که یک قطره که تا کرد
مرا وصل نهان آن گل که آبی گشته تبسم
که بوی او صبا ... باد صبا کرد
که بوی آتش ... پا بنباد ...
بلا که ... که او بلا کرد
تو ای ... جهان چشمش ... فانی
مکن ... که جسم ناتوانش توتیا کرد

نافه ز زلف تو پر خون دل من بس نیست
بکنم سوخته مشک ختن بس باشد
من شهیدم غم عشقم کفنم حاجت نیست
که بتن خاک ره یار کفن بس باشد
هر کسی را وطنی هست و همین جا ...
رند را بی وطنی جای وطن بس باشد
واعظا میوه جنت تو از زاهد ...
که مرا کار ... زان سیب ذقن بس باشد
آن همایون پری رخ که تو ...
تا ابد سبز رخش سرو چمن بس باشد
فانی از ملک جهان هیچ تو هم کم ...
از همه ملک جهان ملک سخن بس باشد

شب هجران و جهان ز سینه تب تاب بگریزد
دو دیده آب برد و ... خواب بگریزد
رسانم آنکه ز هر خوبی ...
که ... دشمنان از صحبت احباب بگریزد
بیان حضرت کنم ...
اگر چه بنده ... تاب بگریزد

منم با صد هزاران طعنه در کوی تو پا برجا — کجا در پیش سنگ بیداد سگ بمحابا گریزد

زند رندی که گشته گر زینت عاشق — کجا مینوار از جام شراب ناب بگریزد

مرنج چون از در گه چو او خواهد شدن هاتف
محالست این که بلبل از گل سیراب بگریزد

یک جام می ز غم از دل ببرد — هر کس که زنی باده و به زنده و به

حاجت به شمع نیست مرا تا که روی تست — اشک چو دانه گر این چشم تر دهد

تا روز شب گرد وی و در بزم — ساقی به بزم ساغر من بیشتر دهد

با من چو باده تلخ نشیند ز روی قهر — با دیگران ز خنده شیرین شکر دهد

گفتم بیا که تا ز کف خارم نخست گرفت
هاتفی نبارد چه مراد و مرده به

کی که بر تو بمیرد چرا غمش باشد — که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

بعالم اگر ز تب شد محالست این — کجا وجود تو پروای عالمش باشد

کسیست عاشق صادق که پیش تیر بلا — نه چشم غم نه پروای مرهمش باشد

غلام همت رندم که گاه سیم نثار — متاع هر دو جهان بخشش کمش باشد

رهان [illegible] ماتم مراد بر آن — خطی چو مشک سیاهی ماتمش باشد

بغال همدمی نیست هاتفی را — مراد این که خیال تو همدمش باشد



نگاه کرده خیالی بتو [illegible] تو باد — ور هم سر نیابد کسی خوی تو دارد

بیا [illegible] نوشتم بالف سینه [illegible] — زان روی که او شکل قد دلجوی تو دارد

تا شیفته [illegible] به پهلوی تو خود را — عالم کروی چند به پهلوی تو دارد

گر شوق نظر سوی تو دارند چه [illegible] — با هر که چند [illegible] نظر سوی تو دارد

از غصه من سر بزانوی غم [illegible] — زان زانکه سر بر سر زانوی تو دارد

[illegible] بیدل [illegible] طرح جدایی
بیچاره سری در خم گیسوی تو دارد

دل چند [illegible] ما را ز خیال شکل خود — گو گریه یا زمانی فغانی کنم دل خود

گفتم [illegible] پریشان با او گریه [illegible] — هم جان بکش [illegible] خود

[illegible] دل حاصل همین که [illegible] — بر باد [illegible] نیازی [illegible] حاصل خود

هر کس که [illegible] خیال — ما نیم [illegible] بانگ [illegible] بلبل خود

هاتفی [illegible]
ای دوست طعنه تا کی [illegible] دل خود

[illegible] — [illegible]



جانا نقاب بر آور چون صحبت است گرمگرم | وان گلعذار کی نتوان تر از خویشتن پوشید

نهال گل ز برگ خویش سازد پرده گاه | که از شرم رخت روی بوستان چمن پوشید

جلوه ای قدرت آینه شیرین نمود تشویش | که شوخ بال خود به چشم گوهر پوشید

به هم آمیخته اگر خاطر شادی شود غمگین

هم واشد و غوغای از آن شیرین

آنکیست که از یار پیامی برساند | از بنده شرمنده پیامی برساند

محمود و خسرو ایم چو غلامان شده زنهار | کو آنکه کسی یاری دو نامی برساند

آنکیست که از لطف الطاف عمیش | تشریف غلامی … بلامی برساند

جانا که باشد که به نام … | وین … روانا بتقاضای برساند

دانگ نده مروت و بنده نوازی | باز آید و از دوست پیامی برساند

خطی از مشک تر گرد لب جانان بر آمد | چو خرم سبزه گرد چشمه حیوان بر آمد

میان سبزه خط چو سیم … | چگونه زنده مانم گر او جان برون آمد

بسینه آن سیاهی نیست داغ تازه … | دلست این کز تنور سینه بریان برون آمد

تو بیرون آمدی از خانه … | که از هجر بلا انگیز این کیان برون آمد

بود مانی … غرق خون درد … | سپاهان کار گوشه ویران برون آمد

گل در عرق شد فکر از شرم روی تو
گشتند آب چون سوی حمام آمدند

از بهر بوسه پای تو از دل گرفته رنگ
سوی تو ای نگار بصد کام آمدند

دیدند قطرهای عرق بر عذار تو
زین تاب دانه بود که در دام آمدند

مانی چه سته دور از آن آینه دلی
بیچاره عاشقان که چه بدنام آمدند

مرا نه کم بهشتی طریق داد این بود
نه پادشاهی جهان تمام مراد این بود

سری جدا شده از تن بخاک راه رفتن
سمند ناز تو هر جا که پا نهاد این بود

نه خواب ماند مرا نه قرار دل نه صبر
گیاه مهر تو خاصیتی که داد این بود

بود ز سینه من چاکها فزاد انست
دری که بر رخم از عاشقی گشاد این بود

بهر درخش که نمی داده دوست کریم
کجا که داد ولی غمش خاک من بیاد این بود

ز حرف عشق سیه گشت نامه عملم
نخوانده هیچ که مضمون این سواد این بود

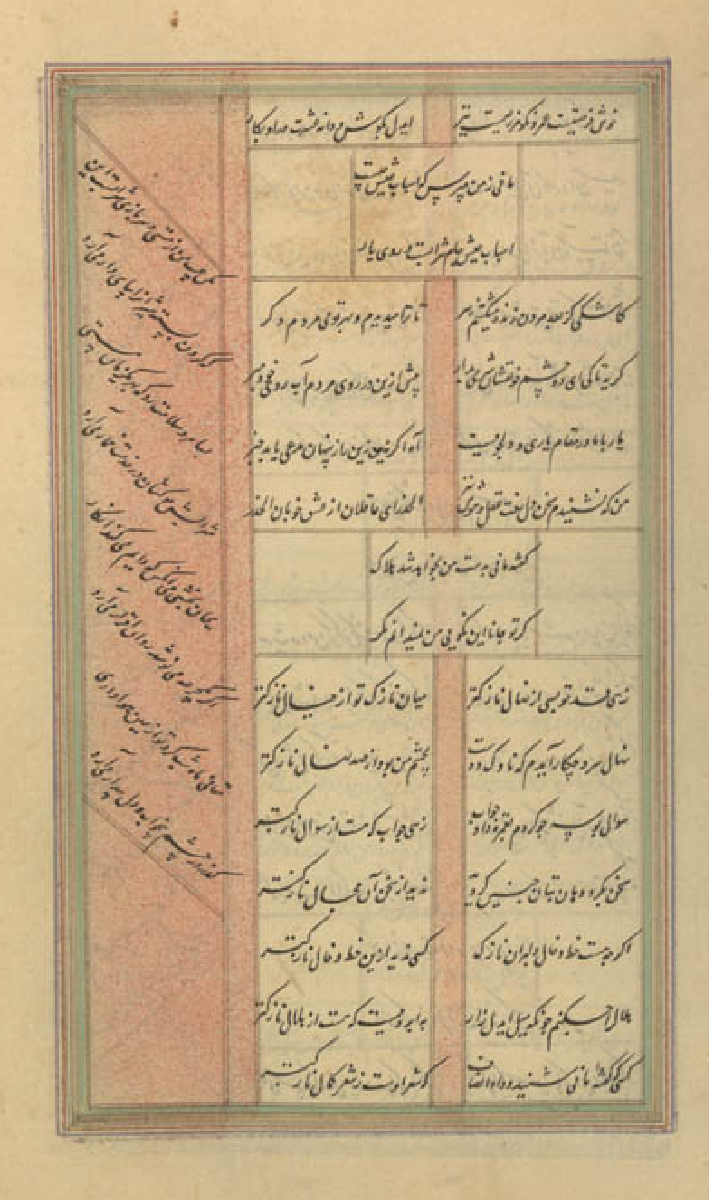
شنیده سخن غیر در حق مانی
مرا گمان تو ای دوست اعتقاد این بود

اگر ز گرمی نگاه نشتر خون دمادم میکنند
تیغ برگردنش برای امروز خون میکنند

اگر به نشتر بزند بر ساعد سیمین او
گر چه چشمش خلق را بیچاره درهم میکنند

یا رب آن گلبرگ تر ز آسیب تب درهم مباد
عاشقان از خون روان از چشم پر نم میکنند





حال من ز زلف تو مشکل چون گره بود — جانم ز ماه کی بسیر ملال دل جا که بود

مجنون ز دشت غم ره پیوستن نیافت — دمی رو بیابان بلاکش و منزل جا که بود

دستم بچو سیمکش نگرفت ار کرم نه — پایم بخاک پای تو در دل جا که بود

گرچه که هست حاصل فانی ز درد عشق

ای جان من فدای تو حاصل جا که بود

جایی که پی وصل تو محبوب نباشد — گر چهره کشاید چمن خوب نباشد

من از تو ترا میطلبم زانکه کمو هم — گر هیچ تو یی غیر تو مطلوب نباشد

دل میبرد و میدهد از دست نیز — مارا بیان حاجت مکتوب نباشد

جایی که تو بر خاک نهی آن کف پارا — آنجا اثر گرد که جاروب نباشد

از فانی دلخسته او بیت و تیغ

یعنی که تو هم بر من مجذوب نباشد

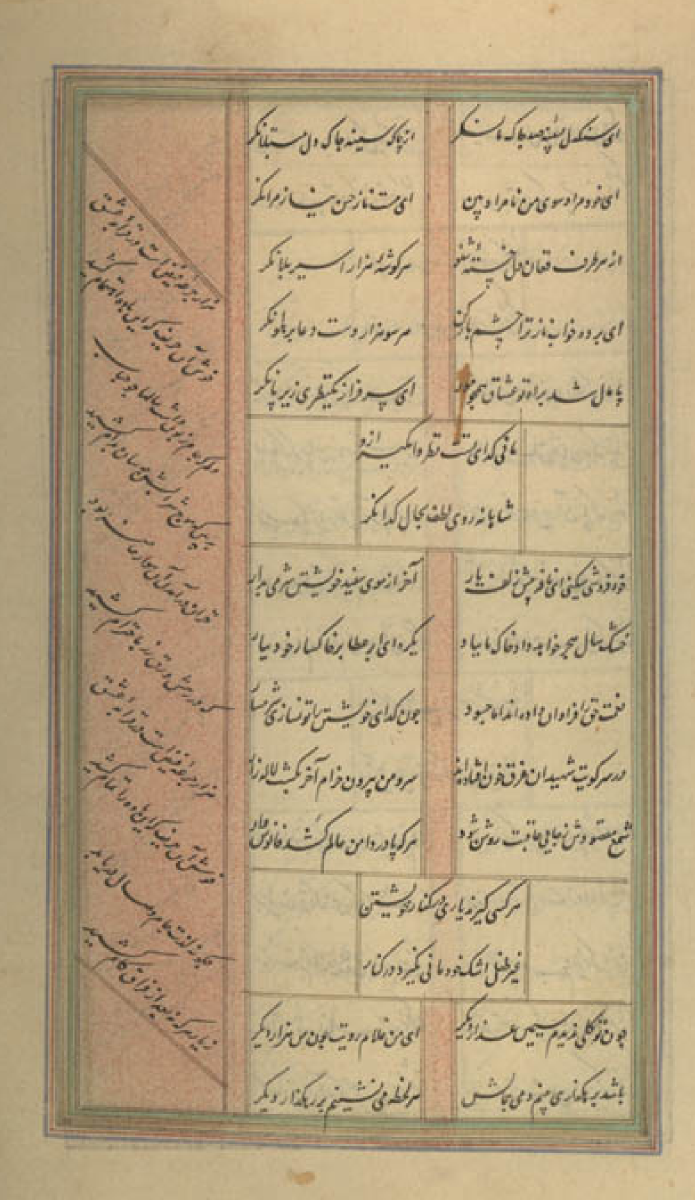
عید آمده هلال نمود از شفق پیاله — مانند ناخنی که نگار گرفته یار

یعنی که نوع طرب زن بشین چنگ جب — چون عید شد چه دولت ز [illegible]

ترک گشت ماه نو چو ابر آستان تو — از دور سجده کرد و بیان حال [illegible]

ای دل ز سجده بر آن آستان تو — عیش و حضور بر همه کاری کن [illegible]

شاخ گلست پنج طرب پای او — ساغر مدار عیش بود دست از مدار



ای باد جان من سر آن دلستان بگیر | هرباره نامه‌ای بری از یار جان بگیر

صد کاروان جان بسوی او روانه شد | جان مرا طفیلی آن کاروان بگیر

از فرق من چو لام بر آن خاک پا رسان | ور دیده‌ام نیاز بر آن آستان بگیر

سوغاتی نگار درشتی زبون تن نزار | همراه خویشتن قفسی استخوان بگیر

ور دو دل از هوای آن گل خندان نزار | اینجا ز ما بجانب آن گلستان بگیر

بعد از دعا بگوی که یا بخت کارساز | کوی سعادت از فلک و اختران بگیر

از ما نی شکسته دل ای باد صبحدم
این نوع دل بحضرت شاه جهان بگیر

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه کمتر | و گر من هم نباشم در میان بیگانه کمتر

میان عاشقان مستی گر از گفت و گو ماند | بیزم باده خواران نعره مستانه کمتر

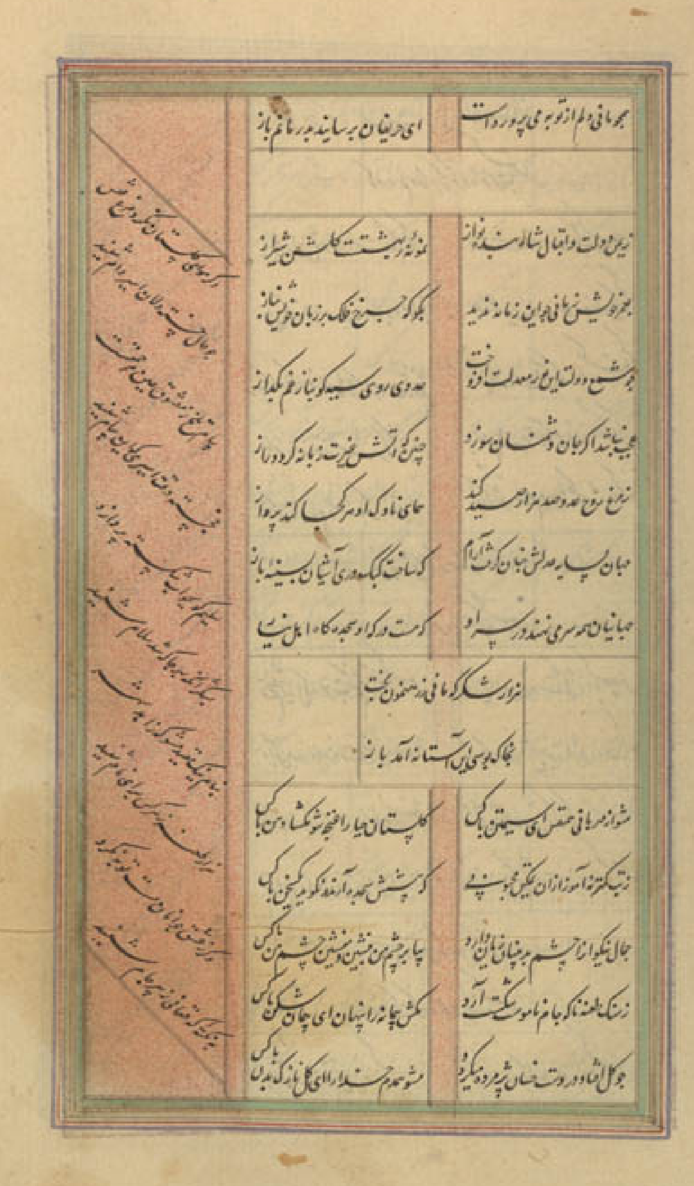
کجی جا شمع وگر آتش زبان نیز خیزد | بیاد عشق شوان بود از پر پروانه کمتر

هزاران سیمرغ در قاف قربت آشیان دارد | گرفته‌ند این ولکن مشغول آب و دانه کمتر

نکو نیست عالم الکیه ساقی جام جم دارد | خوش آنکو جهان گرو خود رواز دست او پیمانه کمتر

کن ای ما نی عمارت ... سر پروانه
بجای یکه ... خانه کمتر

ای سنگدل بسینه صدچاک ما نگر | از چاک سینه چاک دل مبتلا نگر



ای سرو ناز پرورده و از گل بجالت — وا غیرت بدل من از لاله زار دیگر

از لاله زار و بستان کشته خاطرم خون — هر سوی بر تن من گردید خار دیگر

هر چند یار دیگر بر جای من گرفتی — هاتفی ندارد ای جان غیر از تو یار دیگر

تیر تو من جز دل چاک چاک ننیداز — زنهار سخن بشنو و خاک ننیداز

از چاک گریبان نمایند سپیمن — و زجانب دل سلق جهان چاک ننیداز

ترسیم که زبار نظر آزار پذیرد — ای دیده نظر بر رخ آن پاک ننیداز

تا تاب جمال تو ندارم چه ندارا — آتش بجهان خس و خاشاک ننیداز

بادردی غم خو شدم ای ساقی دوران — در ساغر ما صاف طربناک ننیداز

زنهار که شمع همه بزمی شوای شوخ — آتش بدل هاتفی غمناک ننیداز

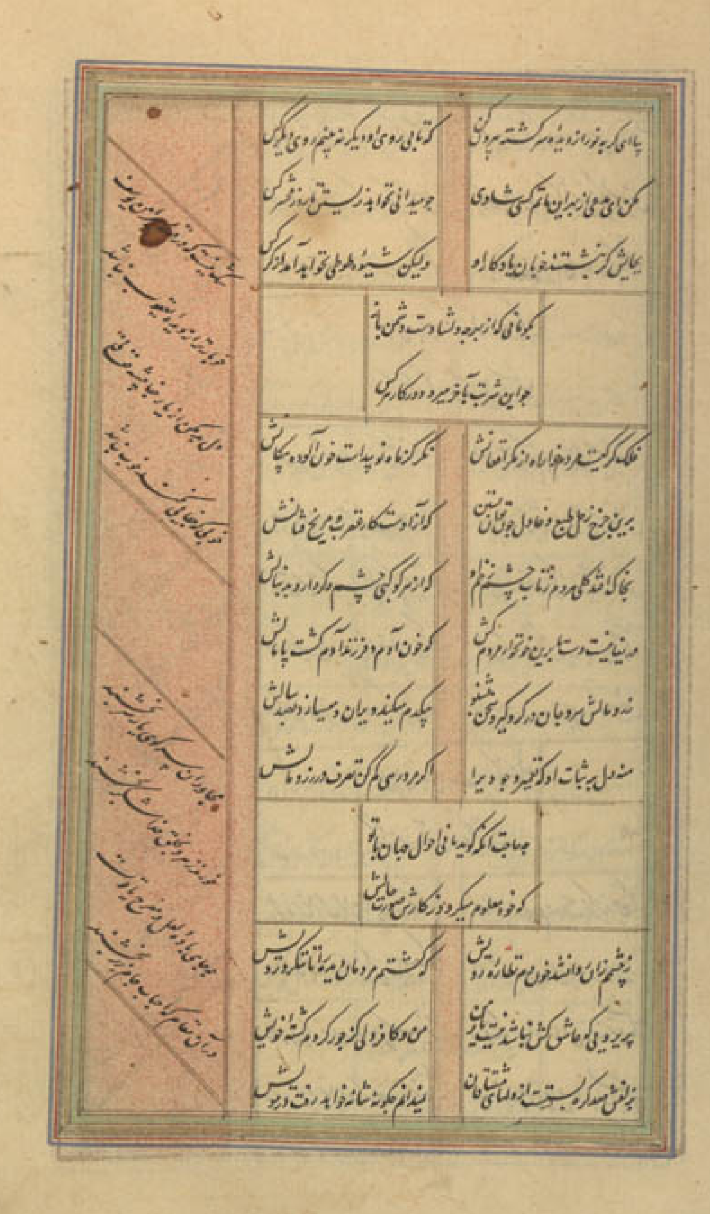
ده که از توبه بی وقت پریشانم باز — توبه ها کردم و امروز پشیمانم باز

بسر پیمانه اگر زین که نشستم — غم غار و شکستی زده دامانم باز

سوختم تا که از زین شعله دارد باز — و دیده بخت بهم دیده که گریانم باز

ساقی از توبه ما نظره خود رنگین — شهر باشی که سر حلقه رندانم باز

کی بود توبه سرآید که بخانه عشق — پیر رندان قدح باده که گردانم باز



نیم شب رسید و زمانی ز ناله‌ام جانکنی کس
کو در عالم وفا هرگز نکرده دامن با کس

با جور و جفای تو وفا را چه کند کس | با لذت درد تو دوا را چه کند کس
جایی که تو محراب دو ابرو بنمایی | آنجا بجز از سجده خدا را چه کند کس
یکبار اگر دست بپابوس نبخشی | در بوسه زدن آن کف پا را چه کند کس
با نافه زلف تو ز عنبر که کند یاد | با چشم تو آهوی ختا را چه کند کس
ما کس و نه نام و جگر سوخته‌ایم | با ما که شود همدم و ما را چه کند کس

ما نیز چو شوی همچو کرت یار تو ایم
سودا زده بی سر و پا را چه کند کس

خوشم این دل که در غربت نگشتم آشنا با کس | نگردد یار با من هیچ دوست بی مرا با کس
ولیکن بوده دل از دست تیغ بی خانمانی | که هرگز آتش تیزست از جور و جفا با کس
شدم از بیراه بیگانه از خویش جدا ماندم | کمان بیگانه وش هرگز نگردد آشنا با کس
نمیدانم چو سان شد فاش سر عشق او در من | بغیر از دل نگفتم یک سخن زین ماجرا با کس

چه بیم بی وفا دانی که گم کردی کار زندگی
وفا هرگز نکرده همچو عمر بی وفا با کس

بهار آمد ولی از ماتم آن گل نخیزد کس | الا ای گل نگردد مرکز بهاری انجمن با کس

چه بادست آنکه می‌آید نسیم عنبر آمیزش
همه دیوانه میگردند و من میمیرم از بویش

مگر در موی خود بگرد باگیسوی تو سنبل
که در بازار ما سرگشته خلق گیسوپیش

من از دست دل بی‌خوی خود بسیار در شکم
چه بودی گر نبیندم تهی میساخت پهلویش

سر ما نی و پای ما و دست کردش بیگانه
که مرکو شکه مرکو میچاک از نجیح بدخویش

چون نیارم که بوسم لب شکرخندش
صورت او کشم و بوسه دهم بر دهنش

علم پاکیزه و من مخنب کلاه
که بر فن نکرد فت بیخ بر جمنش

نیرش نیست که در جامه لم جا کرده است
مردمی گر نشان میکند از چشم منش

ما فدا با گیسوی او مویی که مشکبوی کرد
زین گنه بود که گردید بدر وی ختنش

مه که آن سرو قامت و بالا بکشد
تا که کسی از بند دست پیچ و قبیش

سخنهای چو لعل سپید انگه بکجا
که گنند ضمیر آفاق عطر بر نجش

بهر روش از لهای مجنون نیاید بوی دل لیلی کشش
گنه کار دوای غم دوخت محکم بر زمین پایش

مرا از آفتاب روز محشر کی بود باکی
اگر افتد بسر من سایه از سرو بالایش

بیا و بی‌نیازی بین سیه جان اسیر انداز
ز تیر نگه صبا بر ساقی زلف تو من تا کیش

چه سنت ایزد تعالی الله که مر خورشید رخساری
نماید ذره پیش جمال عالم آرایش



آمد بهار و چید ز گل بر زمین بساط | پیرایه لاله ساخت ز رنگین بساط
در باغ فتنه خود و دو شنبت بر آن | آراسته است از گل و از یاسمین بساط
بخرام سوی باغ که چو رفت ای صنم | ز هر چه دیدت باز چنین نازنین بساط
مینوش در بساط چمن زانکه روزگار | باشد هبی که چیده بچاه جنین بساط
گل‌ها دو روز عمر دهد بی نوا صحبت | یعنی که جام عیش مهیا است زین بساط

مانی بروز خوردۀ عالم ز خود برون
چون مهره و خانه و در چنین بساط

بر دست پنبه داغی که دارم از غم عشق | نگین خاتم سعیدست و داغ خاتم عشق
ز هر جهت شود سیر عاقبت دل خلق | دل هست که سیری ندارد از غم عشق
ملاب بانگ خوش صحبت دار دی | تیمم باش که خوش حالیست عالم عشق
حرم حرمت جانان ز غیر خالی ساخت | کسی که در حرم یار گشت محرم عشق

سر ریز غرت بجاه دید یافت مانی از آن
کو سربلند جهان شد چنین مقدم عشق

افسانه یار عشق مرا در زبان خلق | آری کسی که هست بعالم زبان خلق
شد بر طرف حکایت مجنون و درد او | افسانه هست بعالم زبان خلق
رسوا ایم عشق کجا یاری رسید آت | گر اتصال روز نیام میان خلق

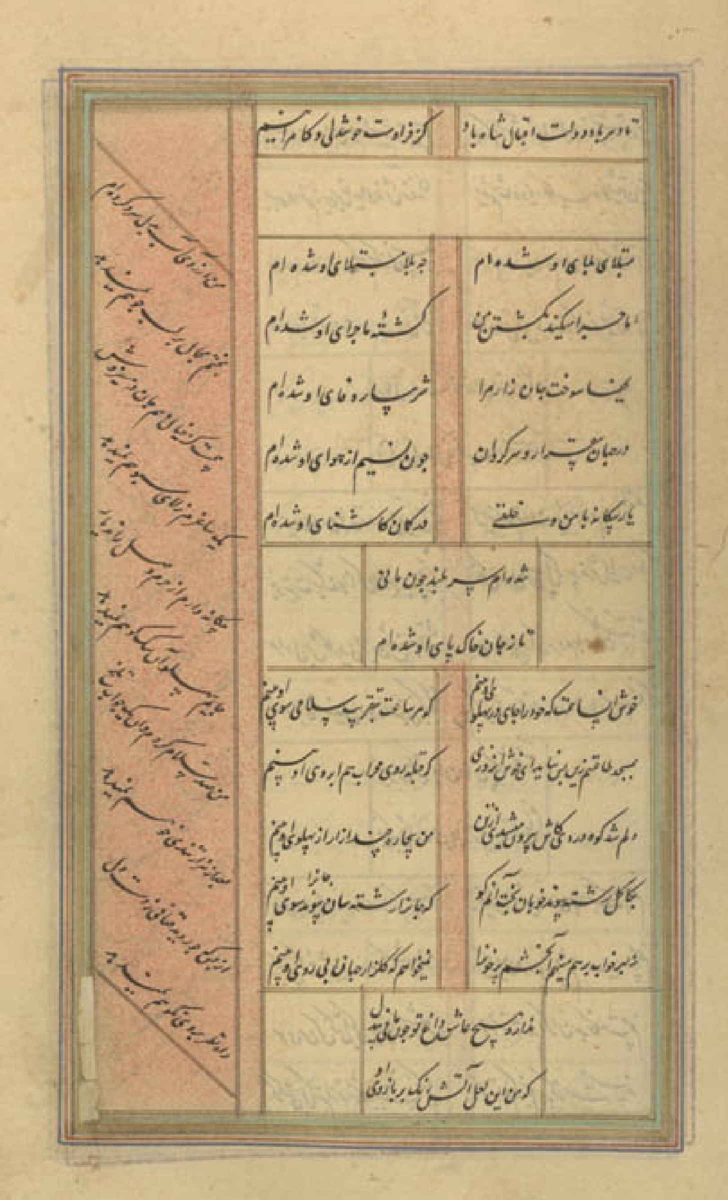


پیر چنگ کرم عطای بخشش دریا دل | کرمت پیش کف جود او سحاب خجل

ای عارض چو ماهت ز سودای چین ازل | وی لعل تو نشئه پرور آن عهد مشکین ازل
هر کس که جز جمال تو دارد در نگاه ای | وانگه چرا نالد مرغان چمن از ازل
ای روح روان من که سیر آمده در دو تو | جان از تن و تن از جان ای انجمن ازل
در گوشه تنهایی با خویش سخن گویم | باشد که گنم در وی چون [illegible] ازل

خاقانی ره صد معابد زد و [illegible] آن دلبر
در پیش خیال شوخی پرلاف [illegible] ازل

ای گریه عاشقی عجب در رهنماییم | وین ناله شرح و صفت بی زباییم
حیرت جهان [illegible] نهانم به پیش تو | تا گفت نامه راز دل از بی زباییم
کن خاک ره [illegible] گشتیم [illegible] | هم بار خاک بسر این هواییم
تا میتوان [illegible] و جفا [illegible] مرا | ای سنگدل [illegible] چه [illegible] جاییم
روزی هزار بار بمیرم ز هجر تو | [illegible] زنده کانیم ای زنده کاییم
هر گشته ات [illegible] از تاب درد و غم | ایام [illegible] ساخت صید جداییم
این چرخ با من این همه بیداد تا بکی | اندیشه کن که خاک ره شاه [illegible]
با من مبار خشک و در [illegible] | خاقانی تا نیم من و ما نی مانیم


تا دهر باد دولت اقبال شاه باد | کز دولت خوشدلی و کامرانیم

مبتلای بلای او شده ام | چه بلا مبتلای او شده ام
ما همه را بکینه کشتن [illegible] | کشته ماجرای او شده ام
[illegible] سوخت جان زار مرا | شرحه پاره فدای او شده ام
در جهان [illegible] و سر گران | چون نسیم از هوای او شده ام
یار بیگانه با من و [illegible] خلقی | در گمان که آشنای او شده ام

شده ام [illegible] چون [illegible]
تا ز جان خاک پای او شده ام

خوش آنکه خود را جای در پهلوی [illegible] | که [illegible] پهلوی او بچینم
[illegible] | کر قبله روی [illegible] ابروی او بینم
[illegible] | من بیچاره چند از [illegible] پهلوی او بچینم
بجا گل [illegible] | که جا از رشته جان [illegible] سوی او بچینم
[illegible] | نمیخواهم که گلزار جهان [illegible] روی او بینم

نمانده هیچ عاشق داغ تو [illegible]
کر من این لعل آتش رنگ [illegible] بازوی

بر تربت من زمانی حال یار خویشتن پرسم | بود کز آشنایی حال یار خویشتن پرسم

بسیجیده تمام زین بنای … آن روزی | نشینم شاه و دیار … کلپ خویشتن پرسم

مرا هم … یاران که هم … | اگر هم خود درین غم حال یار خویشتن پرسم

دلم … آنجا … این سو آید | که احوال دل … کار خویشتن پرسم

سر مانی … خاک … خسرو … | نمی گوید که حال … خویشتن

ز دیده جان من … آه سوزانم | … مردم پنهان سازم

چو تیرت … | … یکسان سازم

مراد دل … | چه حاصل … گلستان سازم

… امروز … | گر … یار … سازم

ز هجران مانی … | نیکویی … روزی … سازم

نگویم … سر … چو هست … | … چشم …

یکیست … شیرین … شنوم | … چشم سیاه …

سوی من … | … منم

گر کشی با کنم از تو شکایت نکنم | … نکنم



تا تو بی خسرو شیرین … شاه چه کسی | مانی چه پشته که … سرپاست منم

جایی که من ز درد دل خود سخن کنم | پیدا بود … خویشتن کنم

من … حال … | آن آمده حکایت … چه من کنم

از بهر … چون کنم … | خود … بر من کنم

از قصه فراق تو شد وقت … | جان … کنم

تنگیست … | زین … که در … کنم

مانی … عشق تعلق … | خاموش … که زبان … من کم

آنکه بی یاد … منم | وانکه در عالم … آید منم

وانکه … | دایم از حسرت … انگشت … منم

وانکه … | وانکه … منم

… آن … | تا که … منم

مانی از الطاف تو محروم ماند چون … | آنکه باید … که … باید منم

ساقی … قصه … | جامی بده که … نشینم

گفتم که خونم از گریه پاک سازم | خون گرم بود و بگرفت آتش در آستینم

سودم جبین بپاش از آنکه باد جانان | ترسم که دور گردد این گرد از جبینم

حاشا که من توانم از عشق تو بریدن | یکبار تا بسوزد وین آه آتشینم

رفت حیات ما را ای شمع ترک گیرن | تا بوده‌ام چنین بود تا هستم این چنینم

از هر طرف که آیم بر من کمین گشادی | ای در کمین نبوده من بنده در کمینم

هلالی شبی که بی او باید بروز کردن | آن شب بیا به سر کز اندوه نمیرم

تا زنخ خطی که بر لعل لب نوشش دارم | بهره خود ز آن آتش نعل در آتش دارم

چیست از من حال من که شود معلوم آن | کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم

گاه گاهی که ز بخت بد خود رنجیدم | خلق دانند که سودای که در آتش دارم

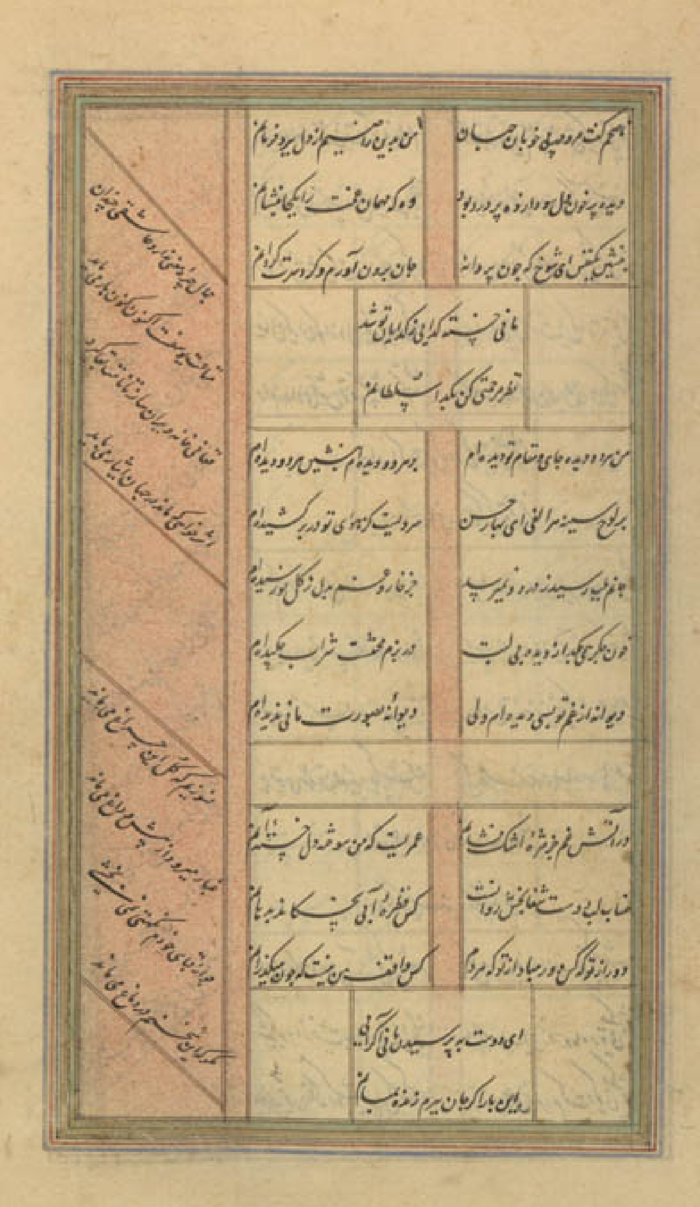
بعد از این حال دل خویش نگویم بکسی | خاطر خستهٔ خود چند مشوش دارم

تیر از طعنهٔ رقیب شه‌نشانت مرا | کهنه دلقی که بخوناب منقش دارم

شعرهای همه نغمت به صف رنج بار | وین تحسین که از صورت مشوش دارم

هرگز از غم نگشاید دل سرگردانم | کرده دردی و غمت اکنون دلش میخواهم

دل بکار خودم از غش همی حیران کرد | بکنم تا دل دیوانهٔ خود حیرانم



نهان از خود و نشان فتنه نمی یابم | اگر صد ره بجویم خویشتن را گرد نمی یابم

همیشه عشق یار ... نهایت پایانی | حریف این سخن ... دل اگر هم می پیچم

رموز عشق ... در هر جا ... | که من جز پای سلطان ... نمی ...

خیال دیگران کو از دل ... بیرون کن | چه دریای عمیق است این که ... نمی ...

مرا در وادی عشق تو در پشت ... | که صد مجنون درین وادی ...

چرا ساکت ... گوی ...
بغیر از دست ... گرد ...

منم که سوخته داغ لاله رو یابم | سیاه روی جهان زین سیاه رو یابم

مرا بیار ... چه کاره مهر و وفا | که من ز آب حنا ... تشنه ... یابم

شهید عشق ... | خلاص ... خونریز ... یابم

چو موی شد تن ... | ... بموی سیاه مو یابم

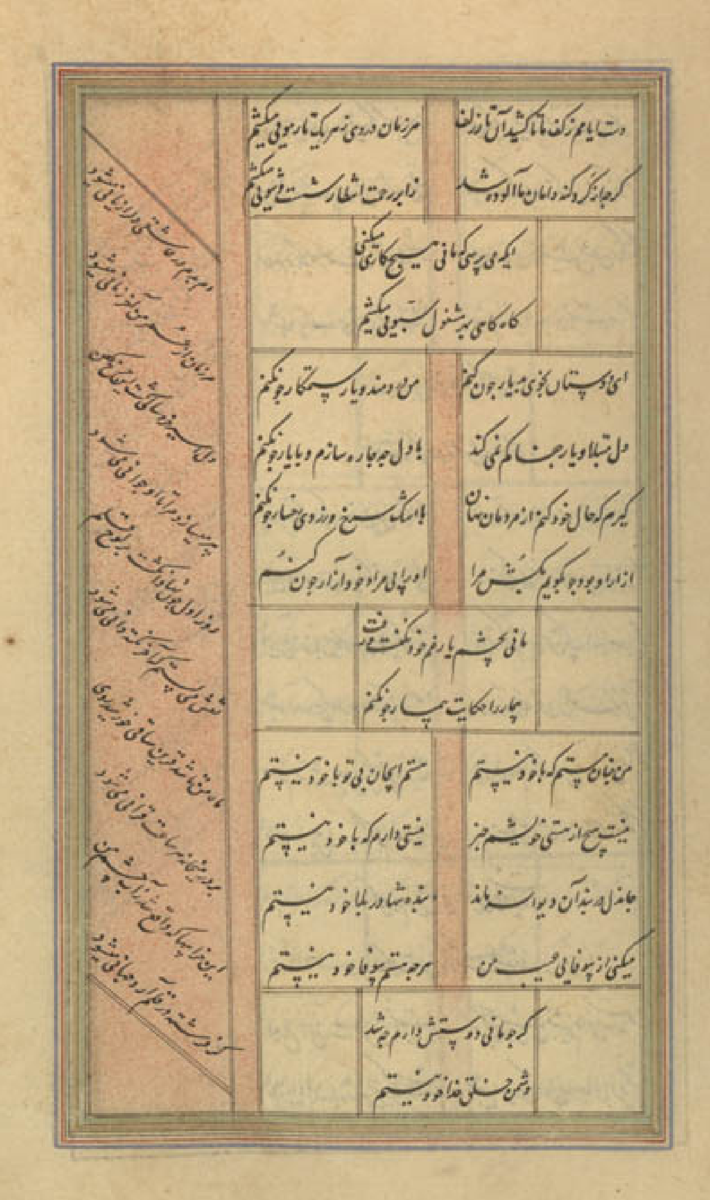
... عشق ... ای ... بیانی
بهم ... پسندیده بگویانم

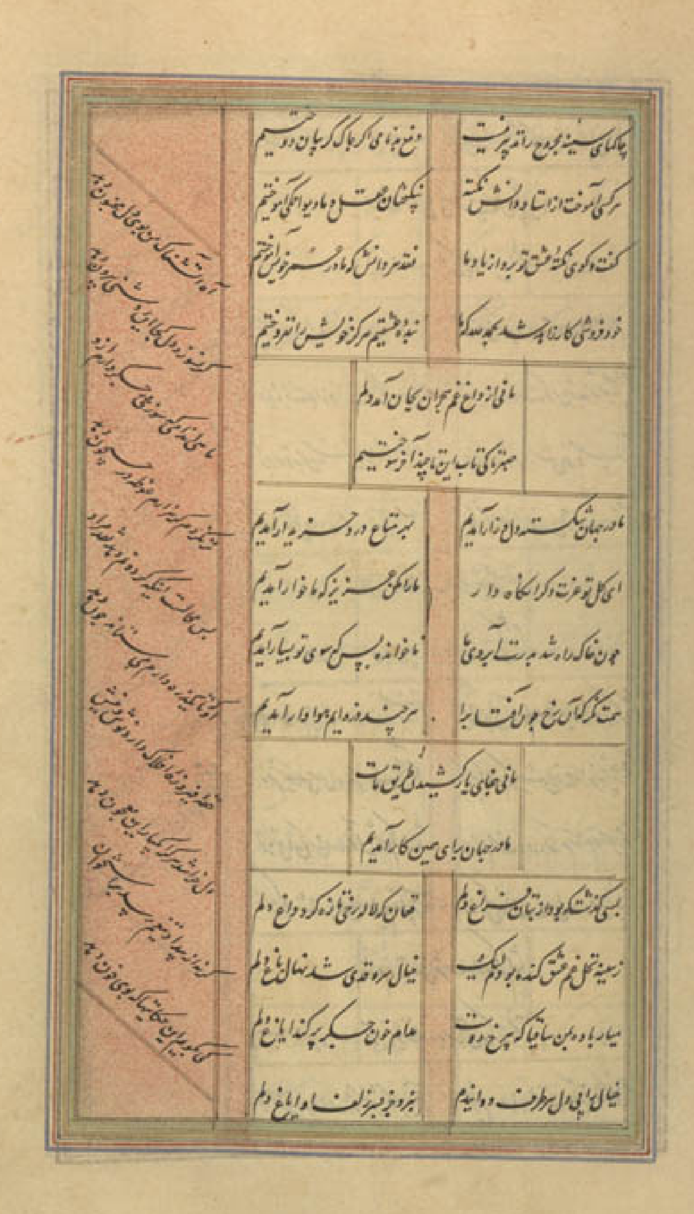
ما زان گلزار ... می کشیم | ... دست غیر ... می کشیم

شد کبود از خشت ... | این سیه ... می کشیم

خوار ... خاک ... کسی | هر زمان طعنی ... مردم ... می کشیم

[illegible]





مردم بدل ز هجر تو داغی دگر کشم
یعنی که بیش تیر فراقت سپر کشم

ای نور چشم من ز پی انتظار تو
تا کی چو حلقه گوش بآواز در کشم

مردم بریکند ز جبر [illegible]
من دیدهای خویشتن از [illegible]

هر شب پیاده روی تو ای اختر مراد
بنشینم و دیده بروی قمر کشم

مقصود مانی از غم ما گشته که چیست
مقصود آنکه درد ره عشق تو سر کشم

چون چراغ لاله جگر پرخون و دل افگارم
جان ز من بیزار و من از جان خود بیزارم

تو شمع و با صورت ز بیجا آرزومندی
ور نه نیکو می نماید صورت دیوارم

ای دل از خوبان وفاداری نیاید گوش دار
با تو گفتم این سخن یکپاره و صد بارم

غصه و دردی که دل را بود از آن زنجیر بود
بر سر آن غصه و درد [illegible]

در غم عشقش بکمال [illegible]
چشم پر دم از اشک سرخ و زردی رخسارم

تکه کار خویش یارب چون کنم ز نیسان
محنت عشق تو کار از دست رفت انگارم

گر بزم خویش مانی را دهی جا دور نیست
در گلستان با گل گلگشت باشد خارها

تا چراغ دل ز دست عشق یار افروختیم
هر کجا چون شمع بنشینیم و مانی سوختیم

عاقبت از تندباد شام هجران کشته شد
شمع امیدی که در باغ وصال افروختیم

[illegible]

بسینه پنبه پیکان یار دانی چیست
فتیله‌ایست که پیکان شود چراغ دلم

فراغت از دل ای طلب مکن جانا
چنین اسیر بلا کی بود فراغ دلم

متاع کین برکش و بشکاف دل افکارم
تا نه بینی که جز از دست تو بر دل دارم

دیده بخت جوان خواب گران دیدارم
زین چه سود است که من شب همه شب بیدارم

گر بدادو زنی سستی من باشد
بخدا گر خود و از سستی خود بیزارم

گر بجان قتل بدادو تو کرده‌ام [illegible]
شکر کز نعمت غمهای تو برخورده‌ام

عاشق از وصف لب طوطی شیرین حرکت
ای پری چهره چو پا تا شنوی گفتارم

برده دیم تن ای قادم و از خود برفتم
مجنون چون آمدم و رفته بود از خود گرفتم

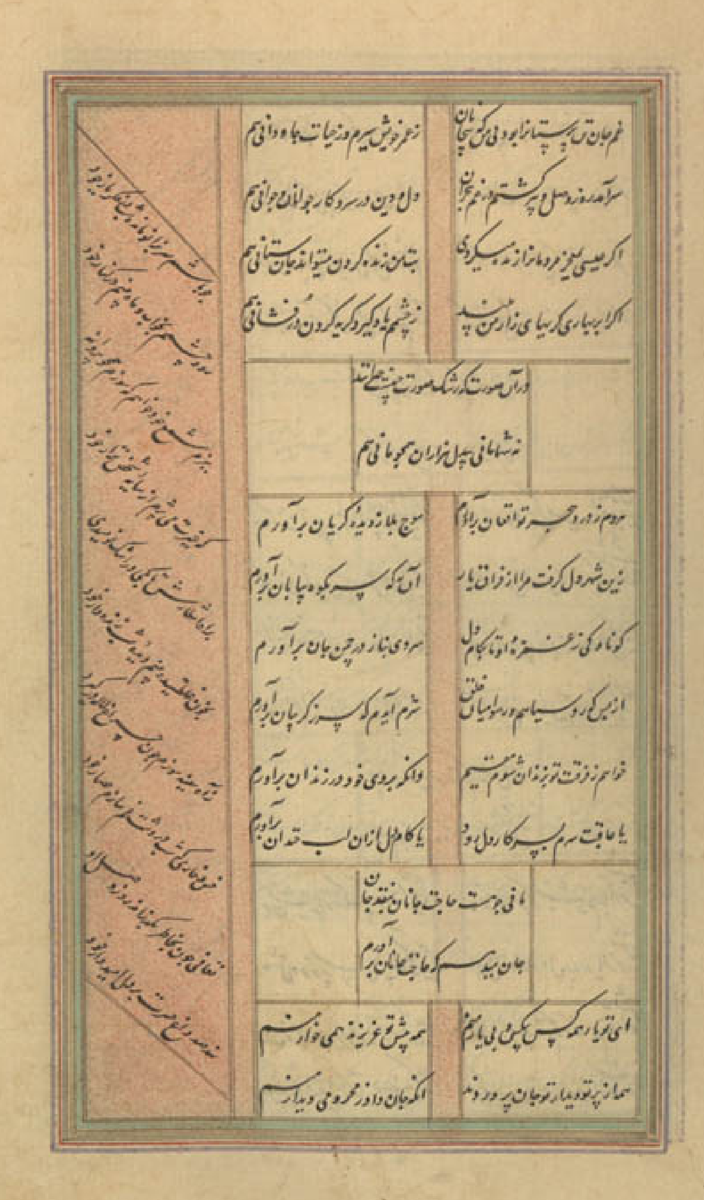
نشنم بیگاهی بچا و باد خویش بیرون آمد
که مر که [illegible] کویش بنت از خود پیشتر رفتم

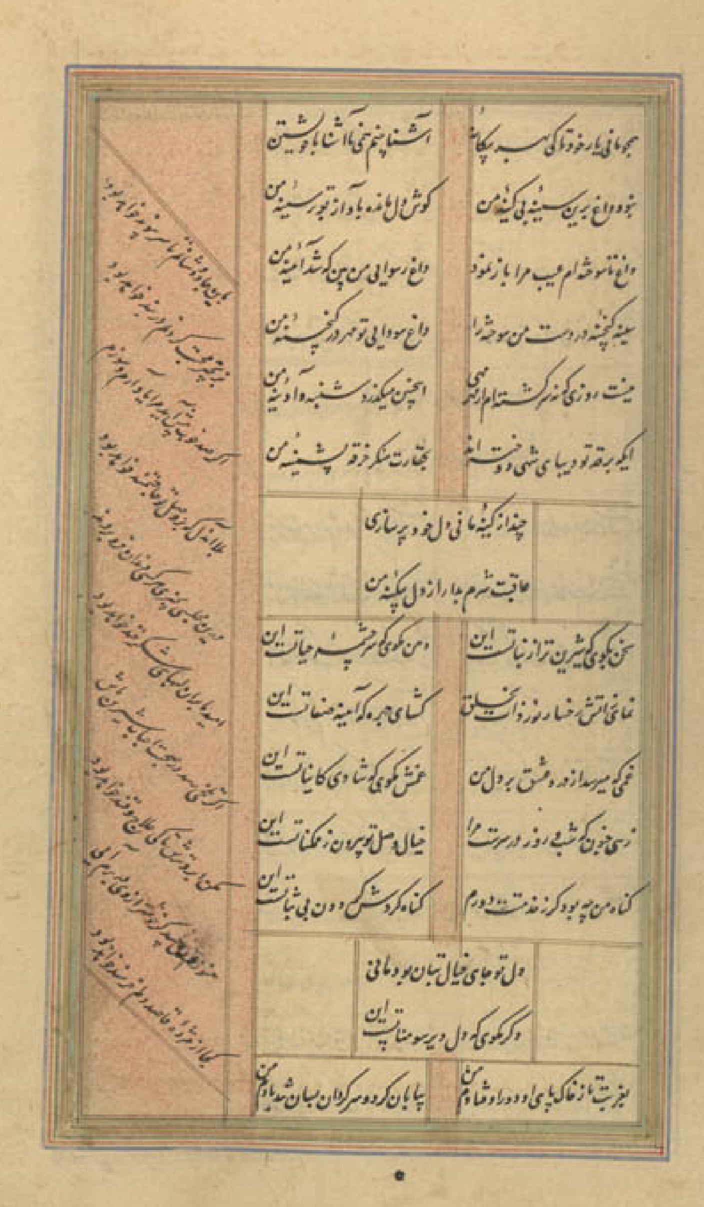
تو باقی ماندی من و ماز توان شمع که در عالم
بیزم محبت وده [illegible] شام و سحر رفتم

زمن بگذشته یاران و منم خط پیرایه
زبس گفتند سوی ره و من پیشتر رفتم

شدم مانند مانی شهر سلطان از غم رویش
زبس بر نظاره بر سر آن رهگذر رفتم

جدا از یار دو خود و در نم عیش و کامرانی هم
شرارم صد [illegible] محبت و آتش فرو کانی هم





اگر امکان نجاتست مکن با من زار / گر باقبال تو شایسته آزارم من

جان اگر شاد کنی جرعه راحت بخشی / غم و محنت عشق تو سزاوارم من

میل آن در چمن از دیدن گل خشنودم / وه که در دام بلا مرغ گرفتارم من

گرهم خاطر آزاد و مگر دام هم عشق / کیست تا جای که تا راحت خریدارم من

کشتی ای دوست که ما نی بچه کار ز جوی

شکر کز عشق تو وارسته ز هر کار منم

جدا گشت آن پری پوش از من مسکین دل شیدا ازین / نمی بیند سوی من دیگر ببینید آنچه می‌بینم ازین

نگارت اگه چون پرسش حال من مسکین / چو غمخوار انم ز روی لطف دیگری کشتی

نشانم غم آستین ببرد و عالم از برای تو / ببین کان نیز چو جان رفت دامن کشید از

من آن غم کو خوار زادم از پی محنت / شکر کز داغ رسوایی هم کجا بود ازین

غم خود را مکن ببر خاکم از دل الهی

ترسم به غیرت وشنو ...

چون نشینم با تو رشک آید مرا از خویشتن / با تو میخواهم که بنشینم جدا از خویشتن

عاشقی و خود پرستی ایست کی آید هم / آه از دل ... یار از خویشتن

چون تو بیخود ... / من چنان ... از خویشتن

جان من از خوش ... / ... از خویشتن

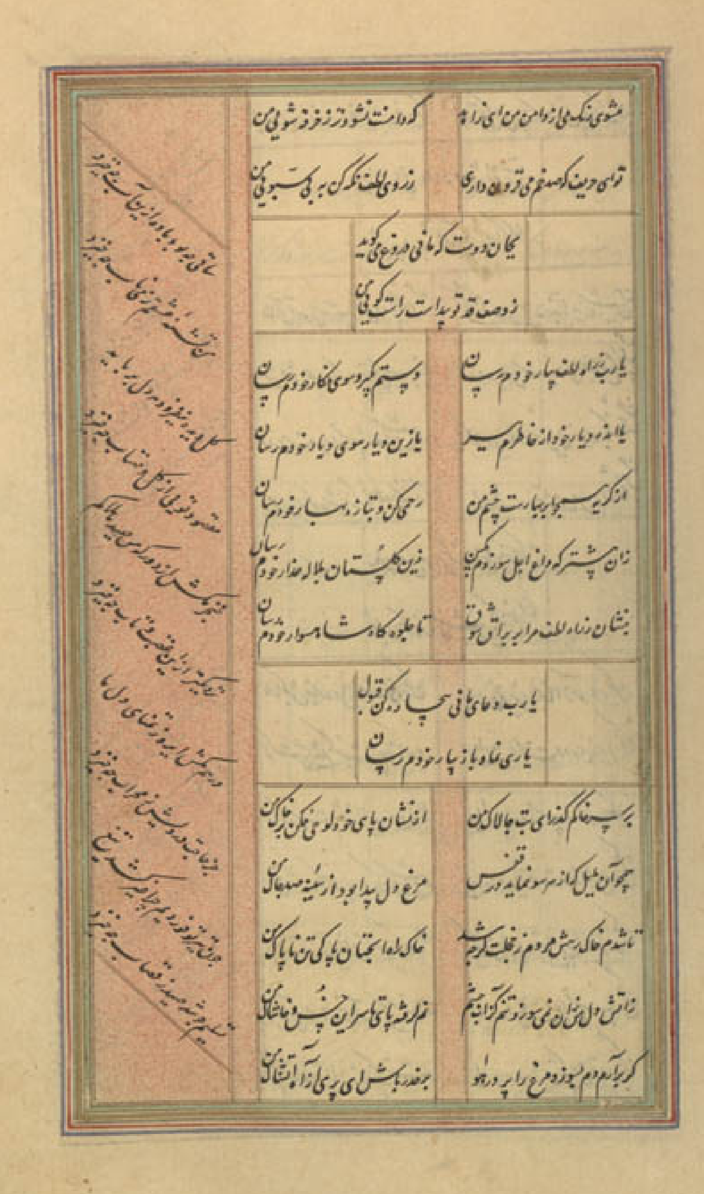
غم غربت چه بیدادم که اکنون بر سر کویش | که خواهد سر نهاد آنجا که روزی پا نهاد این
ز دست غم وطن شرح جور یار از شیان | و یا خویشتن یا رب جهان از دست دادم من
چو قدر شهر خویش شهریار خود ندانستم | ز نامردی چنین دور از غم غربت فتادم
بحال خویشتن آیینه ام حیرت مردم آوردم | اگر قربان شوم کاش هیچ نپنداری که من شادم

چو مانی دور ماندم از آن قصد که خویش دارم
چو عمرستان جهان کی بر آن جهان دادم من

شرمنده مردم شدم از آه درد خویشتن | کو توقی تا بگذرانم کی بر دهان خویشتن
مردم زبان ما عاشق آشنای ما ز من گشت | خواهم زبان بندی کنم بر زبان خویشتن
کشتی بخون زخم بیکران ورنه زبان منی بی جان | این کیمیاگری گشت هی و بر پای جان خویشتن
گردم قدم گشته را بنید ز بلای عاشقی | بنگر چه زیبا گشته ام ز بر کمان خویشتن
جان را درد عاشقی پیچی مگر بمانی جان من | غافل مباش مگر شود از تاوان خویشتن
یک موی از آن بخشش وا مگر بگیر زبان بخشش | بر کرانه افراز بخش از میان خویشتن

کشتی کمانی صید بر این یا رب زخم امانت دیدم
جانا نگهدار رو تر اتفاق در امان خویشتن

ز بند یار سخن گفت و از نکویی من | سیاه رویی من شد سفید رویی من
مگر تو چاره کار من کنی لطف ارنه | نتیجه ... بنگر و چاره جوئی من



مشوی رنگ می آزردامن من ای زاهد | که دامنت نشود تر ز خرقه شوئی من
تو ای حریف که مستغنی از زبون داری | ز روی لطف نگه کن به بی کسبوئی من

یگانه دوست کرمانی همه گوید
ز وصف قد تو پیداست راستگوئی من

یا رب بناه لطف بیچاره خود رسان | وابسته ام کرده سوی کناره خود رسان
یا اندوه دیار خود از خاطرم ببر | یا زین دیار سوی دیار خود رسان
از گریه سبو بیا رحمت چشم من | رحمی کن و ... ز سبا ره خود رسان
زان پیشتر که داغ اجل سوزدم جگر | زین گلستان بلاله عذار خود رسان
بنشان ز ناله لطف مرا بر براق شوق | تا جلوه گاه شاهسوار خود رسان

یا رب دعای کرمانی بیچاره کن قبول
یاری نما و باز بچاره خود رسان

بر پسخانم کنهای تب جلالا کن | از نشان پای خود دلم هی کن ...
چو آن بلبل که از سر شوق نعایه در قفس | مرغ دل پیدا بود از سینه صدچاک
تا شدم خاک ره شرمندم ز غفلت کرده ام | خاک راه جانان ... تن ناپاک
ز آتش دل از نشان نمی سوزد تنم گر ابتدا | ...
گر بر آیم دوم ... مرغ را بر درنه | بر عذر باش ای پری زاد ...

گر همانند وی وفاداری غریب و بی‌نوا | چون تاکی ای بت کافر دل چالاک من

زینت مانی را بجا طرح نقش روی دوست
نقش بند او بود آیینهٔ ادراک من

دلا آن آهوی شیر افکن و دام شکار من | کمند گیسوی دیوانه بند با قرار من

شیوه عشق هم خاک ره توی سپرده | زده دود دل سیاهی بغل لوح مزار من

کنار نیست دریا از چشم من نشین | کناری ساز ده دریایی ز سر سو بر کنار من

چو مجنون بر کو عاشق سنگ طفلان نخورده | دو چشم خونفشان من بر آب مطلب من

زمان وصل هجران گشت غم قسمتم مکش
شراب گر خوردی چشم ای کی غم خمارش

ما مکش نیا و دل از غصه خون مکن | یاران ز خویش ابلها از من مکن

گر کشتنی شدیم کشتن رضا دهد | عشاق با محبت دوری زبون مکن

سنگ ستم شیشهٔ امید من زدن | پیمانه مراد مرا سرنگون مکن

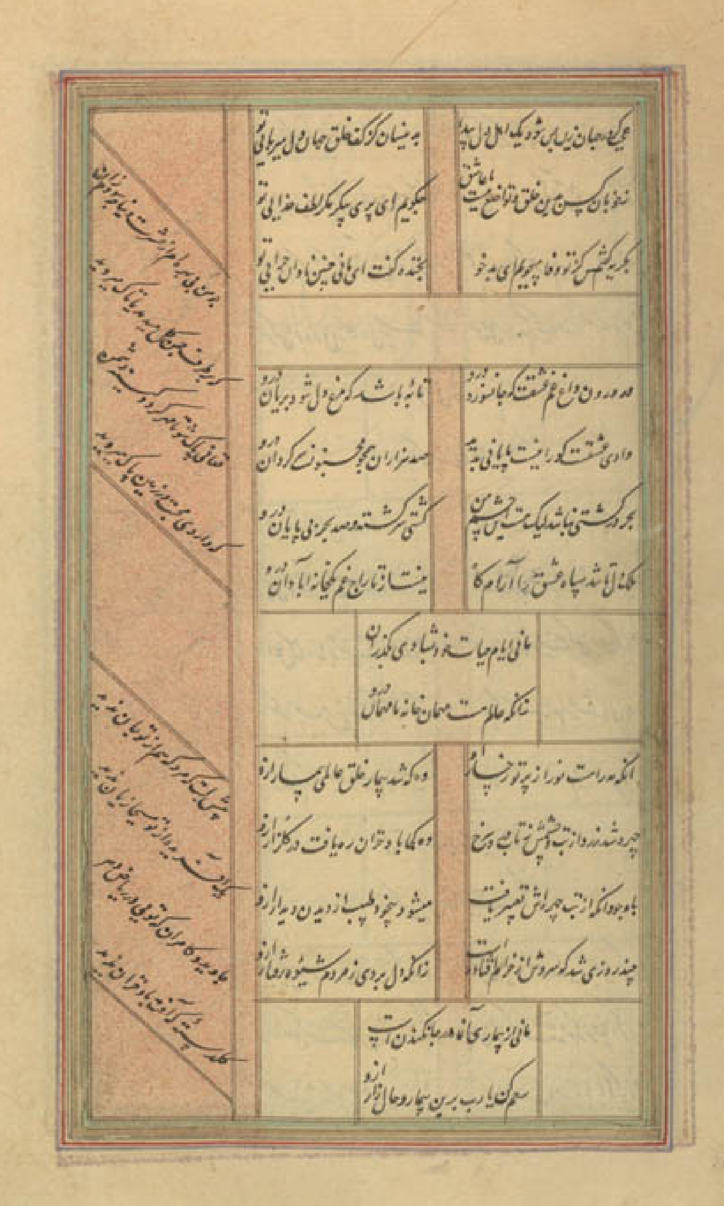
ساقی شراب کمتر ازین ده که سرخوشیم | ما را مساز مست و ز مجلس برون مکن

دل زده ما ز رفتنهای آسمان | ای گوش طرب تتمه این ارغنون مکن

دریا که می سرشته آب و گل منست | سودای طپید دوای جنون مکن

کم اشتاقی تو بیابانی ز حد گذشت | باری بدین طریق که چنین قرون مکن





حسنی که دارد آنی و با آن سزد ازان / آن چیز هست حسن تو کو حسنی برای حسن

از دلبران بحسن تو پیدا نشد کسی / حسن تو انتخاب شد از میان حسن

بنمای رخ ثواب ازین به که باز تو / خرم کنی دلی و نباشد زیان حسن

دانی که هست بازار خرامش درین جهت / با عاشقان ستیزه مکن در زمان حسن

هانی چو ماه نو ز غمت زرد و زار شد / ای ابروی تو ماه نو آسمان حسن

ساقیا باده بده مست و خرابم گردان / آتش هجر چو بیا فروز و کبابم گردان

تا مشام دل و جانم فتد تازه شود / مجمر عود بسوزان و می نابم گردان

گر زه چشم از پی نظاره تو بیت کرد / سیل پیدا و درین چشم پر آبم گردان

آخر ای بخت ازین خواب گران کش چشم / یکرهای دیده تو شرمنده آنم گردان

خنده شرمنده کنی گاه سوالم از سر / گه گهی هم خجل از لطف جوابم گردان

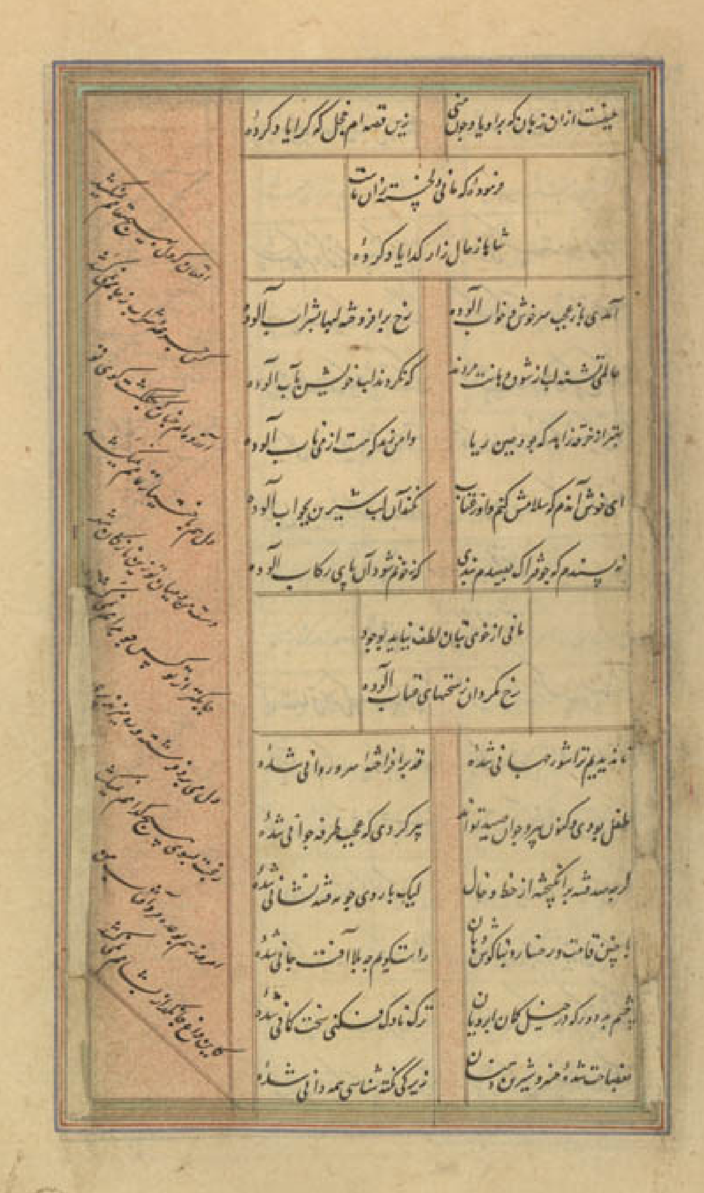
هانی آباد تو خواهد دل پیمانه ما را / با منت کر تو نظری مست خرابم گردان

گفتم ای آفتاب حسن ای مه کجایی تو / گفتا برکه کی چنیم کرم در چشم من آیی تو

از من دیدهام جدایی ولی دم به دم زنی / پیدا نی بنیکویی و گرنه آشنایی تو

خجل میسازی گفتار شیرین نکته دانا را / چه تیزی نیز بابت این چه کار زما برآیی تو

[illegible]



نگه دیم کار او چو دانسته داد او زد | و مکر گر که تا نشنود فریاد او زد
این چه بالایی که خلقی در بلا انداخت | وین چه رخساری که آتش در جهان زد باز او زد
من چو آتش گرم و تر که آتشین رخسار او | گرچه بیمارم که عمرم میرود بر باد او زد
هر کسی با بوده دل بر که کامل بی چه شاد او | من که حالی دارم که کیفیات تکشم شاد او

هر آنکه در دل هانی شود هر دم قرون
با وجودانکه چندین همه سیداد زد

عید آمد هلال بمود از مدار ماه | بنهاد زین برابلق ایام مهر شاه
یعنی که شاه چون بسعادت شود سوار | آمد برون بعزم تماشا بعیدگاه
اهل گناه را ببخشند روز عید | در دو در شاه بیت کنی بر من گناه
بنگر ز جیب چرخ مه نو که نشست | با چاک سینه ام از شعلهای آه
زین غم که ماه عید بدیدم بروی او | همراه آه دود دلم میرسد بماه

هانی شدهات بجور ضعیف و زار
شاها بکن بمن نظر عنایت در وگاه

لیلی چو زنده روی وفا یاد کرده | جانی از این اسیر بلا یاد کرده
از حال کشتگان محبت راندهٔ سخن | من شاد گشته ام که مرا یاد کرده
پرسیده حکایت مجنون و درد او | زین درد مند هجر و یا یاد کرده

بقرن



چند پرسی چه بود رسوایی جهانی ما — این ز خود پرس که آشوب جهانی شده

چشم گو بود که از تب بینا تا شدم — نیلوفری شکسته دریای غم شده

غیر از من اسیر که خوارم چو خاک — هر کس که آمده سوی تو محترم شده

عمریست جان من که تو عشاق میکشی — مشقت دوام بر من اگر چه کم شده

رویت گلی بیانه ریحان فتاده است — تا گرد عارضت خط مشکین رقم شده

گرچه پای بوسیت نبرد رحبیده مانی — قدش چرا چو قد من اکنون که خم شده

مانی نوشته نامه چو سویت بحر غزل

چشمش دوات سرخی مژگان قلم شده

کجاست ساقی مجلس کجاست خنگ چغانه — که یار باز کند نرگس از خمار شبانه

ز ملم نقل هم انگشت و پیاله چو چشم — چنانکه در نبرم از شراب جانانه

بکند و هم جانی نبوش تا نتوانی — سبو تمامی آغانی شراب جانی جهانه

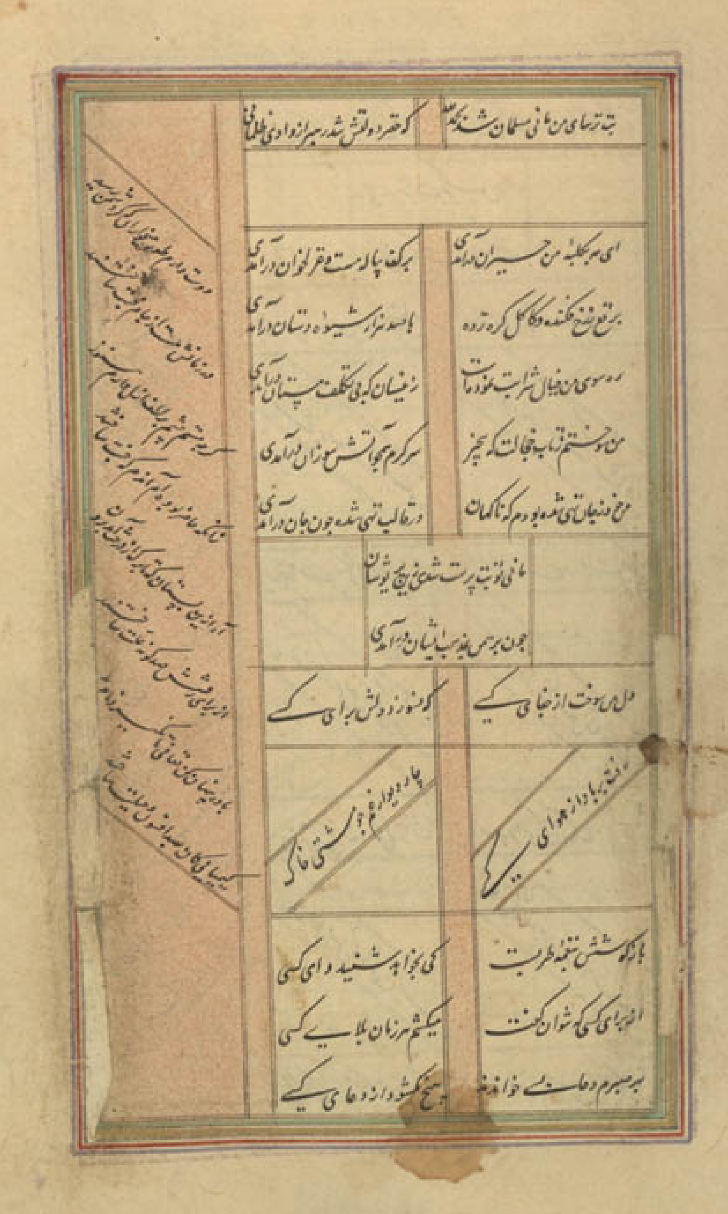
زباده مست شو و ببر گنه او که غم را — بغیر سینه شبها ز نیست هیچ نشانه

پیاله گیر که خواند نه زند یاران — آه معاشران ترنم مغنیان ترانه

نگر که ساقی ما زلف عنبرین گشاید — کو دنیک کیسوی مشکین فروش کشانه

کمی ملامت مانی که تب پرست چرا شد — جواب شیار کسی با اقتضای زمانه

[illegible]



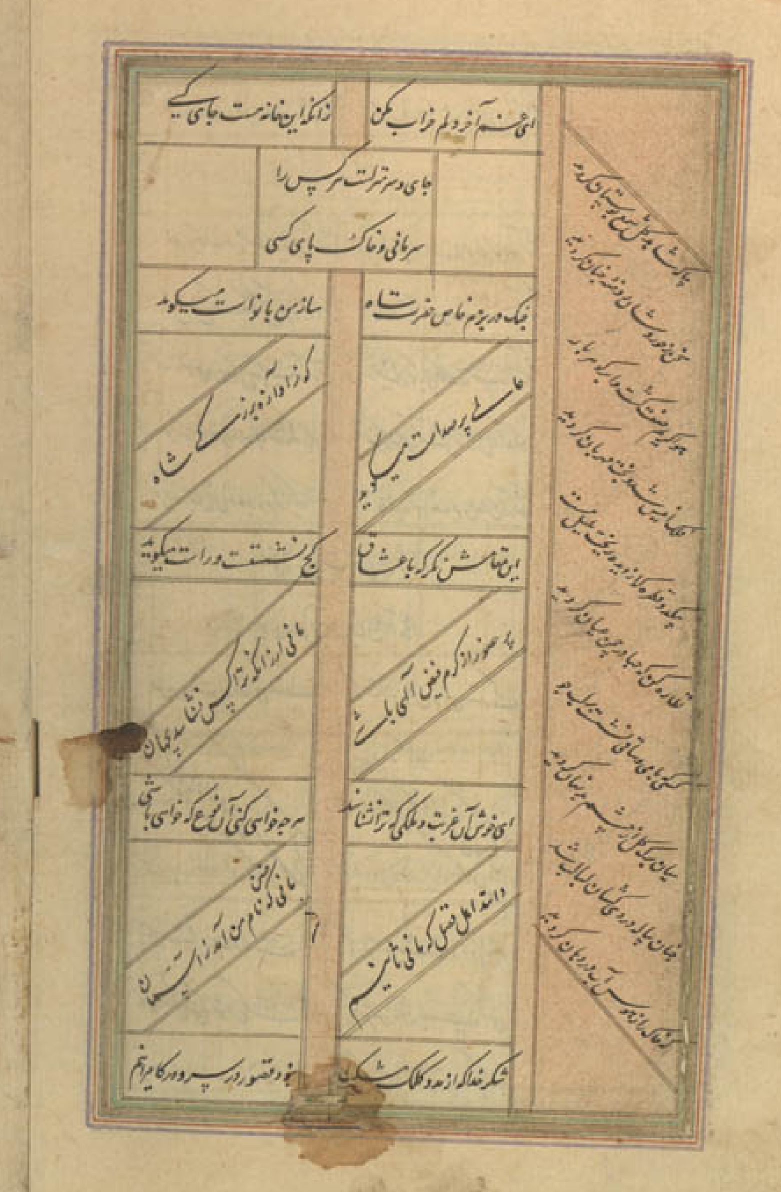
دل امید وصل او دارد ولی کی میشود | میل شیرین با من آشفته کی کسی
بر خود فالی کشودم چون بنجم دید گفت | عاشقی با بی‌نوائی دیده دردم بسی

ایکه می‌پرسی که مانی کیست دور از دوستان
بیدلی دیوانه بنجان دمانی بیکسی

شیر بیچه و همچون شکر تلخ از زبان چون توئی | دشنام خوبان خوش نیمه جان‌بخش چون توئی
ای شهسوار تند خوئی کی ز سپاه کن | چندین بر سر بگسی که برو خاک چون توئی
تنها کوی خود زارم بکش تا زخم که سند کم | خون سپید روئی چون من زاری ستان چون توئی
خود میان عاشقان نی در جهان بیدا شود | نازد و تازد چون منی نازک نهالی چون توئی

مانی غلامت شد ولی تو کی قبولش میکنی
آن بخت کو تا بنگرد خود را از آن چون توئی

تب ترسا رسانش شد بلای دین مسلمانی | گز و صد طعنه دین از و نرسد و بدو رخشانی
چو گردد اندیشه دین مسلمانی تبسم شد | گر بخواهد که سازد رخنه در دین مسلمانی
زهی ترسا مسلمانی که قاضی پیش سلطان | شهادت شد فراموشش چو دید آن شکل جانانی
شهادت آن صنم بر تیر گشت شهادت | گر کشته خلق بر سر و در دهان انگشت حیرانی
تا بپرسی آن پرشیده چو آتش کی رها باشد | گر از مسجد برون آیی دو عالم را بسوزانی
تو خود کشتی مسلمان را یک خلقی تبار بر آمد | ز زلف همچو زنارت که دور از روی پیشانی



ای غم آخر دلم خراب مکن زانکه این خانه هست جای کسی

جای در سر ترا است کس را

سر مانی و خاک پای کسی

چنگ در بزم خاص حضرت شاه سازمن با نوا نمیگوید

این تماشا نگر که باعث ... کج نشستست و راست میگوید

ای خوش آن غربت و ملکی که ترا نشناسند هرچه خواهی کنی آن نوع که خواهی باشی



مانی که بود صورت بی‌نقش گرفته مانی منم که چهره گشای معانیم

هرگز نبود عمر گرانمایه تر از تو دارم بسر از عمر و ندارم بسر از تو

امروز کجایی که ندارم خبر از تو

خنده گری چو گل را بلبل سوختی

بود با خوبان عالم صد نظر بازی مرا


دیوان آصفی



گفت زنهار ز شیرین سخن تلخ شنود / تلخ کش پند و مردم شیرین گو را

آصفی پیش من امشب غزل رنجه فزود
بود در نامه نظم گرتو بسی پهلو را

چه بری ناشده سبب آه و فغانها / از ناسپسی دیگران آمدش آن تنها

دندان طمع در لب لیلی زده مجنون / هر گوشه از و خال کبود است نشانها

در حسن تو با گل سخنی غنچه زبان داشت / انداخت ولی زود و نپسندیش زبانها

در دشت دلم آه جان شد که زکری / مرغان خدنگ تو کشاده دهانها

در دور لبش موسم گل با دهن غنچه / شرم از لب که نازک شده بسیار زبانها

آورد پی زینت رخسار دو چشمت / مشاطه چمن آینه و غالیه دانها

رفت آصفی خسته جگر همره یاران
زان زمره که از دو رشوان ماند نشانها

آمد چمنی بوی تو یابم ز سمنها / چون آب روم نعره زنان گرد چمنها

با من سخنت نیست ولی بهر تسلی / گویم هر دل خود ز زبان تو سخنها

آن آینه با از شکل طره عذارت / گرد رنگ تو بر روی گل افتاد شکنها

وارد نه بود در شکرستان تو خوبان / از رشک انگشت تحیر به دهانها

تا برگشت از جانه ز تن شیدایان را / زان سیمت به موم سپید تنها

روشن شود از سوز درون بزم مشتاق | در شرح چو پیراهن فانوس کتانها

ایام کلفت آصفی و غنچه‌ی دل
پر رفته هوای چو نشاط از گل شبها

در کوه غم داده و زین زال فلک پیر کمانها | از دست این دو پادکش سر ریزم ز سنگها
روید ز آب چشم من هم لاله هم گل هم سمن | در دو در هشت این سخن روزی بیاورد سرنگها
دل از سرو و قمری دهقنت الوان چمنها | عالم فتیاده کسی صید ز من از این تنگها
تا چشم او را لیکن گردم و زان کو در من | وار و بین زین ریگند در شب تنگها
حادی چو گردی استعمل ز نافه لیلی جدی | زاری کنان مجنون شدی دنبال او در سنگها

روا آصفی کنجی نشین کز هیچ جانبی
گم شد سلیمان انگشتری پادشاه او در تنگها

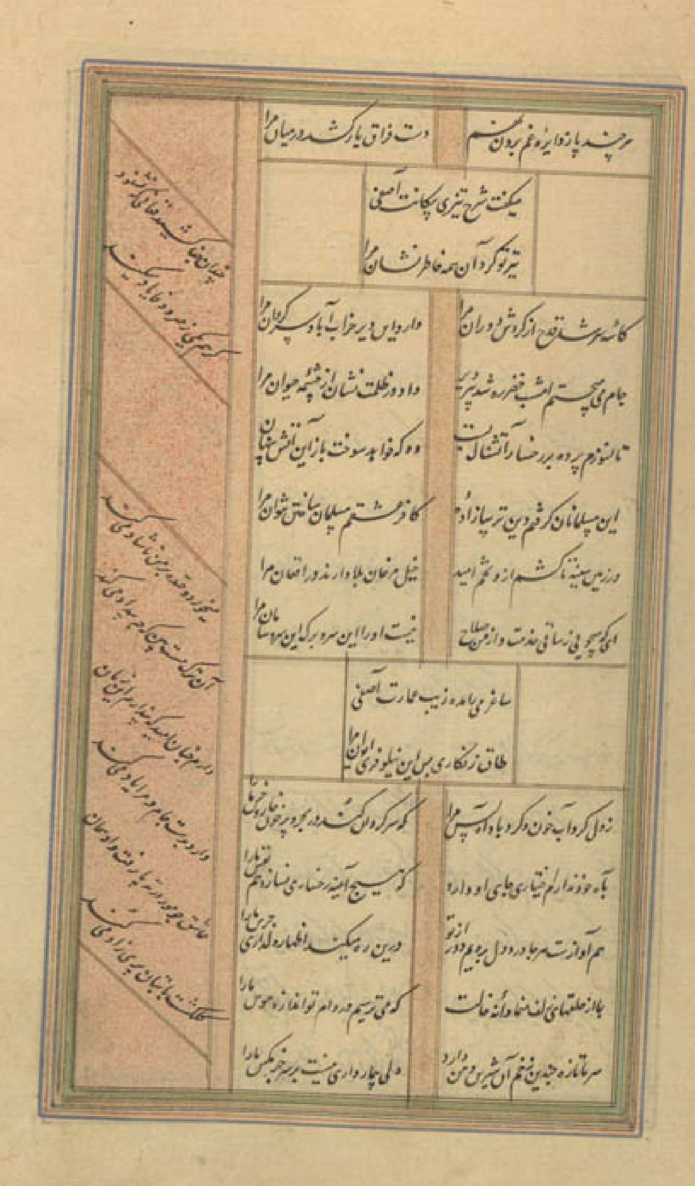
صورت گران عالم از آن سیمتن جدا | سازند صورتی که نباشد ز من جدا
وادم ز لاله زار جهان اغما که ساخت | یعقوب را ز یوسف گلپیرهن جدا
دور از تو جان مباد دو او دیده دلکه باد | مردم ز دیده دیده ز سر سر ز تن جدا
چون وصل بهر بود ز شیرین بلای جان | خسرو جدا هلاک شد و کوهکن جدا
خالیست زیر چشم سیاه زنک ترک | یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا
پیوند بگسلد ز سنگ آصفی از من | روزی که سینه بند شود از کفن جدا



ورای کمال ز او غریبان جرسی | چه آصفی که بر تو شد از وطن جدا

سینه بود و داغ تو بستم بندیها | که ساخت روز فراقت بدرد مندیها
پسند چشم تو بود و نکار خود کردیم | فتور چشم تو بس عذر خود پسندیها
کرا به سلسله دل عزیزی باید بست | کمند زلف دل آویز بی کمندیها
بر آستان فنا سر نهاده خاک شدیم | ز خاکساری ما بود سربلندیها
بسی کشی دل ما بسته در سلاسل زلف | در آن دو سلسله تا چند حال نهندیها
میان بسته لبان شمع مجلس این تو کنی | که هست شور جهان پسته تنگ قندیها
بشوق خود و شدم آصفی علاج مرید | که عشق منبجه شده موجب بلندیها

عیسی لبی که خط چو شد همراه جان ما را | گر دو چشمه خورشید داد و آب حیوان را
چو در خوابم در آمد روی جانان دیده بگشادم | که مردم بسته می‌دارند در بابی گلستان را
بسی مژگان تر سودم در آن کو تا شوم مرید | کشیدم آب و جاروبی ز هر گریه میدان را
مکن ای آتشین من کند در وادی هجران | گرام کرم من باد و دوست این پا با را
بسوزی چهره و آیینه تا سوزی دل ما را | جلسوزی چرا دادی آب میرانی مسلمان را
پریشان ساخت زلف یار خیالی که در کشش | سیالی جمع شوان کرد و ... شانه را



در بنا آصفی ملک سلیمان باو بره آخر
همان بادی که اول بود در فرمان سلیمان را

پر خطای شیوهٔ محبوب میدانیم ما
نیست خوبان زاده خطای خوب میدانیم ما

گر نه بیند دیده شب در خواب بیت دوست
مردمان دیده را محجوب میدانیم ما

بهر یوسف بر کنار آب مصر نیل را
یادگار دیدهٔ یعقوب میدانیم ما

در فراق او شبی کز عمر خواهد گذشت
عمر نوح و محنت ایوب میدانیم ما

نان خط آشفته خواهد شهر را بر هم زدن
عادت آن فتنهٔ شهر آشوب میدانیم ما

حالیا زاهد چه تقلب محبت نامهٔ یار
این کشش از جانب مطلوب میدانیم ما

خط خوبان نامهٔ تقلب به جای عاشقان
آصفی مضمون این مکتوب میدانیم ما

در ره آن که ساخت هجر سکت ناتوان مرا
خواهد فراق نامه شدن استخوان مرا

غربت در چه وقت تشنه زخم نم
ترسم که آب دیده برآرد زبان مرا

گرد سخن نه پیچم از آن غنچهٔ دهن
مانند برگ غنچه نه پیچد زبان مرا

تا چشم لب به آب بقا سبز کرد
[illegible] میکشید به سبزه [illegible] مرا

چون جلوه در تماشای زر افشان گل [illegible]
گلریز برگ ریز بهار و خزان [illegible]

با اوج بر دوش سر شکم شبانگه دوش
[illegible] آسمان مرا

پیکر گرفتن چشم جهان بین آصفی   انگیخت از جهان همه جا آورد و نه بس یار ما را

مجموعه شد تمکین باغ آصفی گلبانگ بلبلیم
سرو بی نوایی صوت نغم چشیس یار ما را

زلف گسسته رشته تدبیر یار ما را   شوان نگاه داشت به زنجیر یار ما را
در وادی خیال دو زلف تو گم رهست   بختم گره نمود به شبگیر یار ما را
تقصیر بیحد و حسابت میکند   لطف تو عذرخواهی تقصیر یار ما را
سهم کشش نشان گه استم هلال قوی   ای خسته از کمان تو تدبیر یار ما را
در خانه گاه دست نگارم زحیرت   انجا نگار خانه و تصویر یار ما را
عمری نخود اراوت من دید پیر دیر   روز اجل رساند بتکبیر یار ما را

گشتی چراست حال تو آشفته آصفی
شد دیدن تو موجب تعبیر یار ما را

زمی برافتاب افکنده زلفت سایه از شبها   هر روی تو از حلقهای طره کوکبها
تو اهمیان نتشکین سنو بانجسن خون کرم تبها   که خون کم کرده م سوی قیامت دین
هوای نو خطان گفتیم کاش شبوان اسا زد   که سبهنامه قلم کردن بر بدم سوی مکتبها
بیکیم کرده رو لبت چاه زمهم   جان پرشد که آب خزکی میرزواز لبها
دلی در شرح است کرده آب و خاک آستان جان   چو ریزه دوخت از قالب تهی سازند قالبها

کی که در گوش حرفی از آن لب ...
که کشش ز نقش ... میکند
دلی گاه ... میشود
در بزم ... میکند
آتش ... میکند
... چشم
... گشتی ...
این حال ... دی

بیرون خود مراروزی که خوانده مئی پرستی   کشتم از روز حشر و دولت تعل لب ما

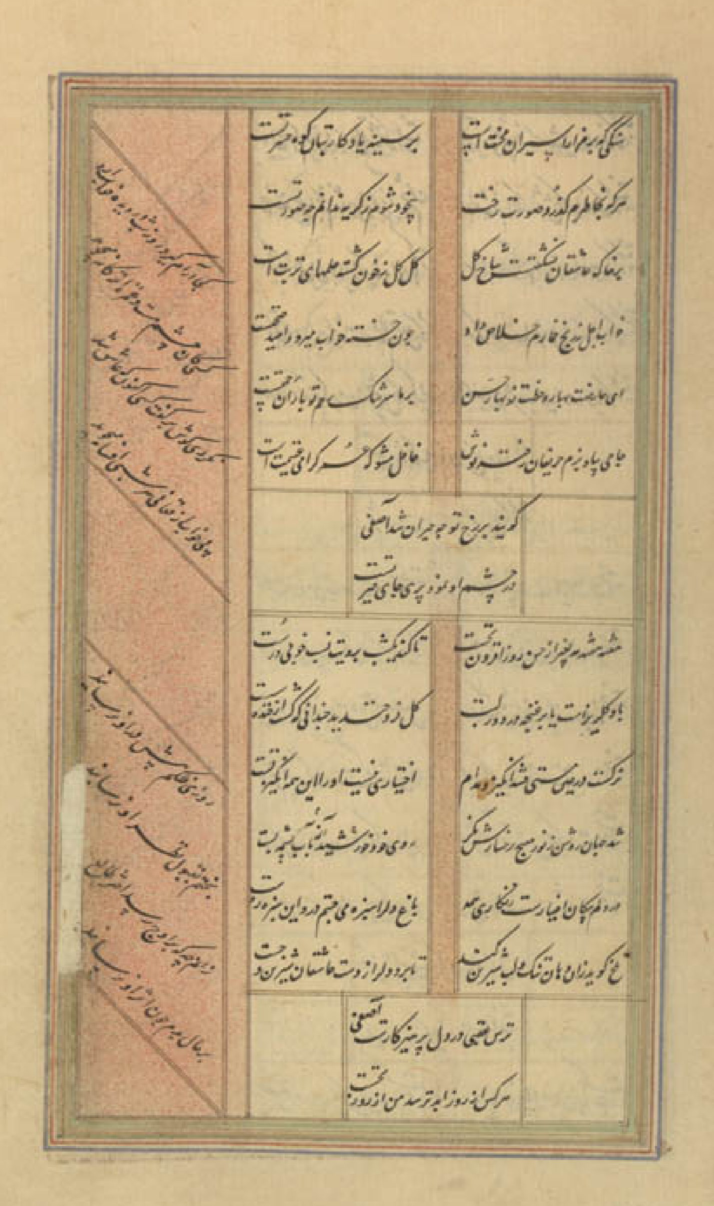
بر میخواره دیدم آصفی را صحبت کی می
کو صحبت کیفیت تو ناموافق نیست مشربها

جانم آمد بلب امروز زیا رب یار   بود هر شب تقی چون کنم امشب یار رب
آمدی چهره عرق کرده شب تار رفیق   از کجا روی تو وزین همه کوکب یارب
آمده خواست قیامت زنگاه ایمی آمد   پرده برداشته انداخته غبغب یارب
نکرمن درسبق درس محبت آیت   که جز کس هم سبق است بمکتب یارب
ساغر عمر کسی کز می ماست تهی   در خرابات قنا با و لبالب یارب

آصفی عاشق مست بروانی آه
طعنه بیزد بچه ادراک و چه مشرب یارب

خواستم سیر کنم کوی تر اشب همه شب   گریه مانع شد و نگذاشت مراتب همه شب
سرگران بود آنام که ز بزم تو جدا   میبدهد ساقی غم جام لبالب همه شب
دارد اندیشه بجز دوری شکم همه روز   هیچ طفلی که بود در غم مکتب همه شب
بخیال تو به شبها که بروز آورده ام   در غمت پیش مه قابود مراتب همه شب
سب سوختن شمع بحر پرسیدم   گفت بر حال تو میسوخت دلم شب همه شب
دور از آن که بحس آمده بر تر ز محبت   چون زنه نکند دم نفره یا رب همه شب

زین طرف ... لب ... کارید
... کارید
... بدان
... کارید
... بادان ...
... کارید
... کارید
عاشق شنید ... از یاد و شیدا ...
... کارید
... بخت ...
... یا کارید



آتشی و دشمن بود دیده جهان را برشک
روز این بادیه هیچو کوکب شد شب

ز ننگ لای می محتسب ز دیر گذشت
رسید جو و بلایی ولی بخیر گذشت

گل از نسیم تماشاست حال بهشت
رسید موسم گل [illegible] گذشت

ز غمزه و لب او فتنه عجب دیدم
ز شهد و زهر عجب [illegible] گذشت

نهال قد ترا جلوه گر نگرد نسیم
فدای [illegible] نسیم [illegible] گذشت

ز مرغ تو را جان آهنی گر زبان باشد
گزین دیار سلیمان بوحش و طیر گذشت

موج ریگ وادی غم زینت [illegible]
چه بود روی [illegible] خار ابرست

پشته‌های ریگ را [illegible] مجنون [illegible]
اشتران موج را [illegible]

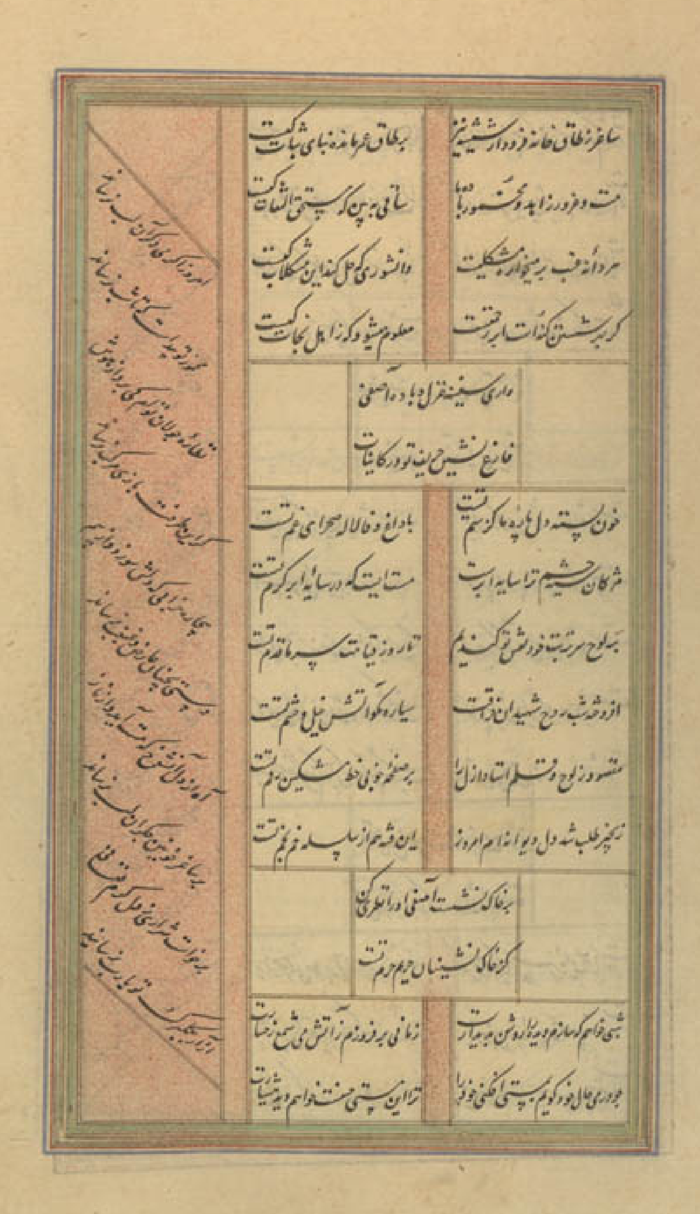
حال سیل دیده [illegible] مجنون [illegible]
چاک‌ها در جیب کوه و دامن صحرا ابرست

گریه روزی [illegible] تر تر [illegible]
سایه [illegible] افتاده بر بالا ابرست

سوخت کوکب [illegible] آتشم روی [illegible]
کوکب طالع [illegible] پیدا ابرست

عشق و خوبی [illegible] آمد [illegible]
حسب حال [illegible] گل [illegible]

گر ز شاخ گلبن راحت [illegible] آهلی
گل به پیشم نیست در پا خار [illegible]



ماه من مهر که عرق از رخ زیبای تو ریخت / آبروی همچو خورشید بر خاک بریخت

زینت صبح انجم فشان چند این آب چشم من / رشک قمر بالا که نقش گنبد افلاک بریخت

رشک لعل تو از آب روان باگهر / سنبلت آنچه ز ابر نوبهاری باک بریخت

ساقی دوران که شربت مست را لعل تو پر / هر که زاپسا غم دل باده دُردا که بریخت

حقه وار آدم که بر من زهر چشمش کار کرد / تا که نیز هم شربت دیدار ساقی پاک بریخت

آصفی شد ملک جانان موضع دلدادگی / تخم حسرت دانه خالش بدین املاک بریخت

تا لبت در دهن نبات انداخت / خاک در چشمه حیات انداخت

عرق خوی نیست آن لب شیرین / مست من در عرق نبات انداخت

چون شب غم نواخت بلبل حسن / نام آوازه نجات انداخت

بحر غم چون کجاست کشتی ما / گرد ما کرده در فرات انداخت

مه ما چون که با وصل ممکن بود / عشق آتش به کاینات انداخت

شهر دل شد خراب برگه درو / سیل غم خانه ثبات انداخت

آصفی شب نشد که روز فراق / سایه بر روز کاینات انداخت

ای شیخ و شاب اگر بیاید وفات / من ضامن چو ضامن حیات گشت

باید به زبونی [illegible] ازو بسازید

زینت [illegible] کمی که [illegible] ازو بسازید

[illegible] عاشق

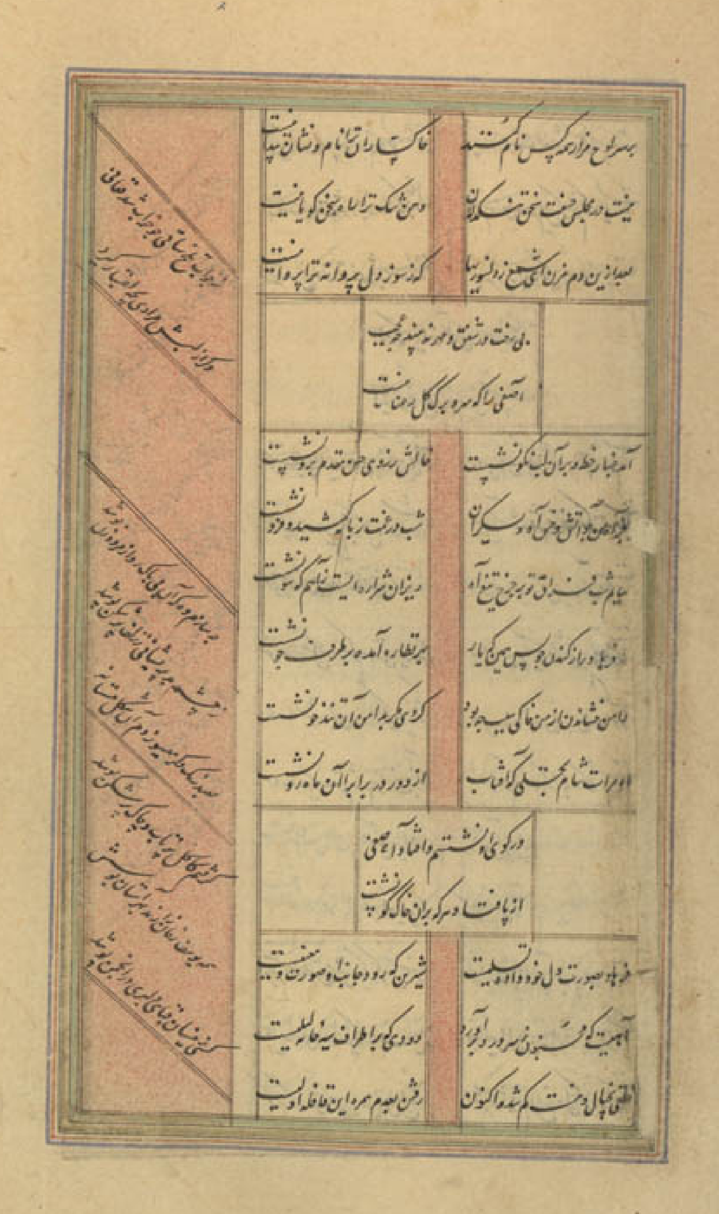
آن روز [illegible] ازو بسازید

گیسو [illegible] افکند

[illegible] ازو بسازید

[illegible] عاشق [illegible]

[illegible] ازو بسازید



[illegible]

بود آیینه و ورد ساقی صد بار [illegible] | گل بیار خود چنین کی [illegible] گرفت

کجا باشد [illegible] صبر و خبر جانیت [illegible] | کو [illegible] ویران [illegible]

بلا [illegible] جام [illegible] رقیب [illegible] | کرشمی [illegible] خیری [illegible]

رفت [illegible] خلقی گرفتار [illegible] | نه خوبی [illegible] ظاهر شد و گرفت [illegible]

همه شب آشفتی [illegible] آسمان آورد
زنده [illegible] مرادی [illegible] پای [illegible]

زمین [illegible] دل افتاده است | هر که در کوی [illegible] افتاده است

[illegible] همه جا افتاده است | [illegible]

هر کجا شب [illegible] شمع | سر خود گیر که آتش همه جا افتاده است

گریبان کار من افتاد و ملامت [illegible] | کو [illegible] این کار مرا افتاده است

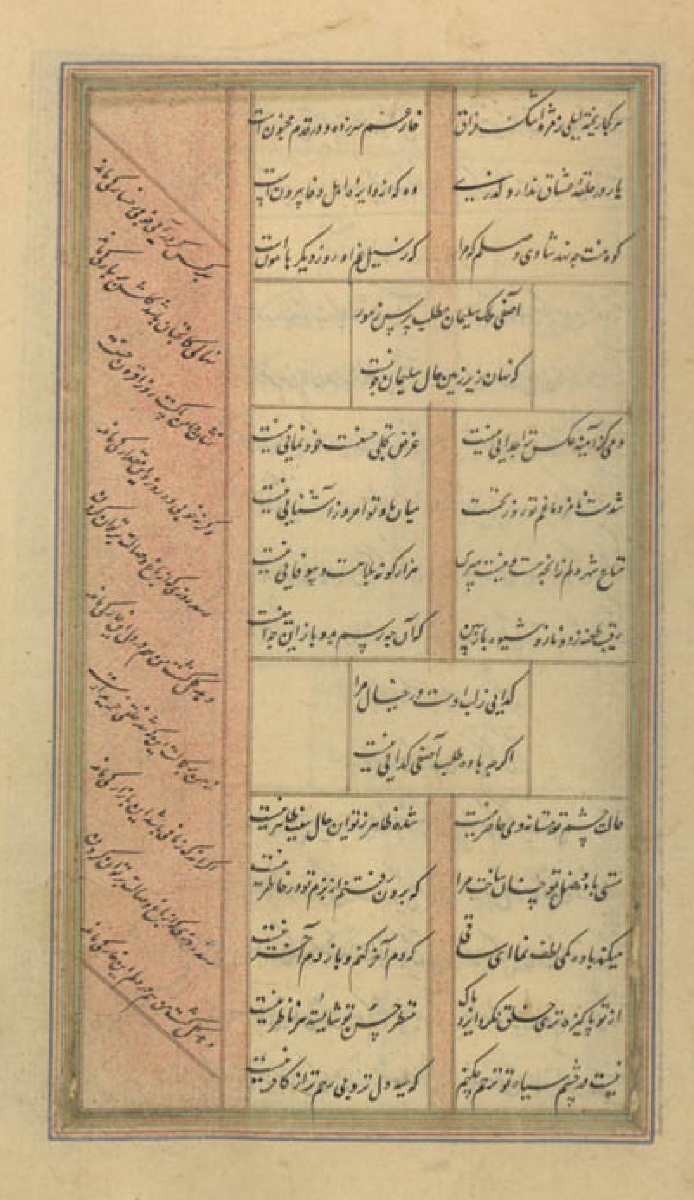
[illegible] کام [illegible] | قطرهای عرق [illegible] افتاده است

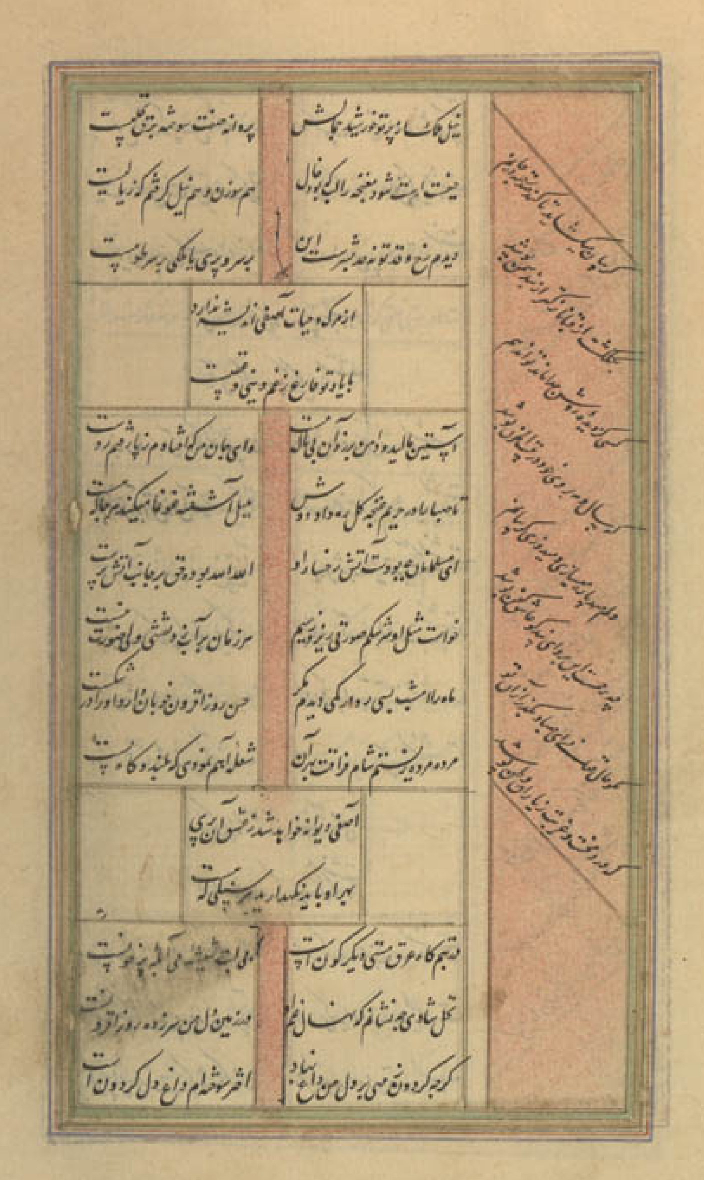
آشفتی [illegible] نوروز [illegible] مهوز
گل [illegible] افتاده است

بر زمین صحرای [illegible] جانیست | [illegible] سبزه این صحرا نیست

آن [illegible] تبریز [illegible] | خیر خوبی [illegible] استغنا نیست

اهلی [illegible] اهل [illegible] | [illegible]





مگر ز دامن تقویم زد خلاف کمال — تا جامعیت صنعت زند ما سریت
آصفی صبر ندارد بغم و درد فراق — بیکشد محنت ایوب ولی صابر نیست

دیده مهر آن بت یگانه وش خون میکند — زان آشنایان برگزاید بیاد تو خون میکند
چشم سرمه لاله وار اندازه خال تو داشت — در درون داغ ولی زاندازه بیرون میکند
بر من دیوانه گر دیوانگی چشم تو ناز — شام هجران برق تیغ تیره گردون میکند
تا که لیلی سوی منزلگاه ناز رامیراند — ساربان در ره هوای کیفیت مجنون میکند
بود سروی پاره پای دل بآه کوه کن — یا شرری جست و بر سنگی بر فزون میکند
بیدلی کز باد و دیدی جلوه سرو روان — در هوای آن قد دلجوی موزون میکند

تا چه گلها دل کند ایام بهر آصفی
نو بهاران کز غم آن روی گلگون میکند

ای وصل تو آتشین ساغر شده باش — ترسم که شکستی رسد از سنگ ملامت
دو اختر سعد یکی مهر و یکی ماه — ایام رخ خوب ترا یافته ثالث
طوفان که فرو شست جهانی زجهان رفت — دیده که درین رهگذر زشت چه باشد
جامی که بسان قسمت ما هم که ز جمشید — مانده است همین جام و ورق یا همه باشد
آینه بخوبان در کشف صفا داشت — شد روی تو از جانب آئینه مباحث

در انجم از شعله آهست در آن زلف — کز ابر بلایی شده این صاعقه حادث

وارد سر زنجیر جنون آصفی امشب
این سلسله را نیست بجز زلف تو باعث

کمند از غیر مصلحت خاطر هیچ — سالها منتظر و جا ساخته آخر هیچ
ای که سامان من ست شدی غیر شراب — حاضری مطلبی نیست مرا حاضر هیچ
گفت و گوی در میخانه بسی نیست صلاح — مصلحت نیست درین باب بکن ظاهر هیچ
پیش من از سحر حرفی سخن جام شراب — سحر چه باشد سخن ساحر هیچ
میخوامر و زر و بغیر دانم فرد اکه گذار — غم فردای قیامت نکند کافر هیچ
گره پیرمن از زمین سر خم مانده فروش — نیست در روی زمین زمی دار هیچ

آصفی بجز از غوغای خرابات مباش
از تو باید نشود تیره از و صادر

درد سر اگر رفت طبیب از پی علاج — این دست بیا و دمان نیست احتیاج
گاهی چنیدگر گرم ای جوی خود — روی تو شاد آمده بر صحت فراج
نیست بجان مشتر آمده ولی طبیب — درد او که باز نیست دار و از علاج
گرد بیان ته نشود در سر تاج — گر سر عزیز و گر دید اصل تاج
در اسم فدای تو شد نقد جان و دل — نگرفته گرچه از ده و یران کسی خراج

در حرمی که بجز تنگنای جبهت | آن لب که می‌چشاند ز تعلیم صبح راح

رفت آصفی ز رشک تو از دست ای حبیب
کوتاه باد دست تو زان ساعد چو عاج

هر کاو به مسیحا وصیت باده مباح | صلاح نیست که باشم میان اهل صلاح

کتابه مسیحا نوشته‌ای چشم | در اساس خرابات را هو الفتاح

گدای میکده باش و پادشاهی کن | که هم قرابه روحست و هم قرابه راح

نی دهان تو اسرار غیب را چون | لب و دهان تو اسرار غیب را مفتاح

شد آن دو لب ترنم بوقت باده جناح | که نبات خلط شده در میانه ارواح

عرق عذار ترا شبنم صباح | عذار طرفه ترا لاله بهار صباح

نمود روی پری آصفی چو روی تو دید
چنین کسی نپذیرد به هیچ اصلاح

مگو که بی‌تو نشستم بخود درین کاخ | گر تنگ شده بر من غمت جهان فراخ

کجا بود ز گل بهره بلبلان که چنین | ز خار خار بلای همه شاخ شاخ

هر روز میکده پروردن که در جهان فرسخ | که گاه ماند ز نظر اهل ستم کاخ

مرا مذاق چو من چیست که بود درین | برد ز مایده خوان چرخ او شاخ

بتیر چشم تو هر روزی کشند خونی | کدام روز که خونی نکنید سیلاخ

خیال زلف تو دل را کشید از روزن چشم | چو شب درون گدا شد خانه از سوراخ

ز آصفی به عرض نیاز گستاخیست
ترا که بنده و لی نیست بنده گستاخ

دام و دانه مگر آن طوطی شکر آمد | که از نوای مرغان شب آهنگ آمد

هر که آن پرده نگه پیر من انداخت | جامه بر قامت عزیزان دل تنگ آمد

سلطان بود میان همه خوبان شیرین | پای فرهاد ازین واسطه بر سنگ آمد

نیست ما میل بتان شکل پرستیدن عیب | عمر و پس تو شاید او دل تنگ آمد

دست در زلف دراز تو چکنم گر ترسم | آمدم سوی تو چون شب شبرنگ آمد

شب آن کوی شد سگ او سوی من اگر | گمراه از من پی سرو باتنگ آمد

آصفی دل چه برین خاتم فیروزه نهی
که به انگشت نگینش همه نیرنگ آمد

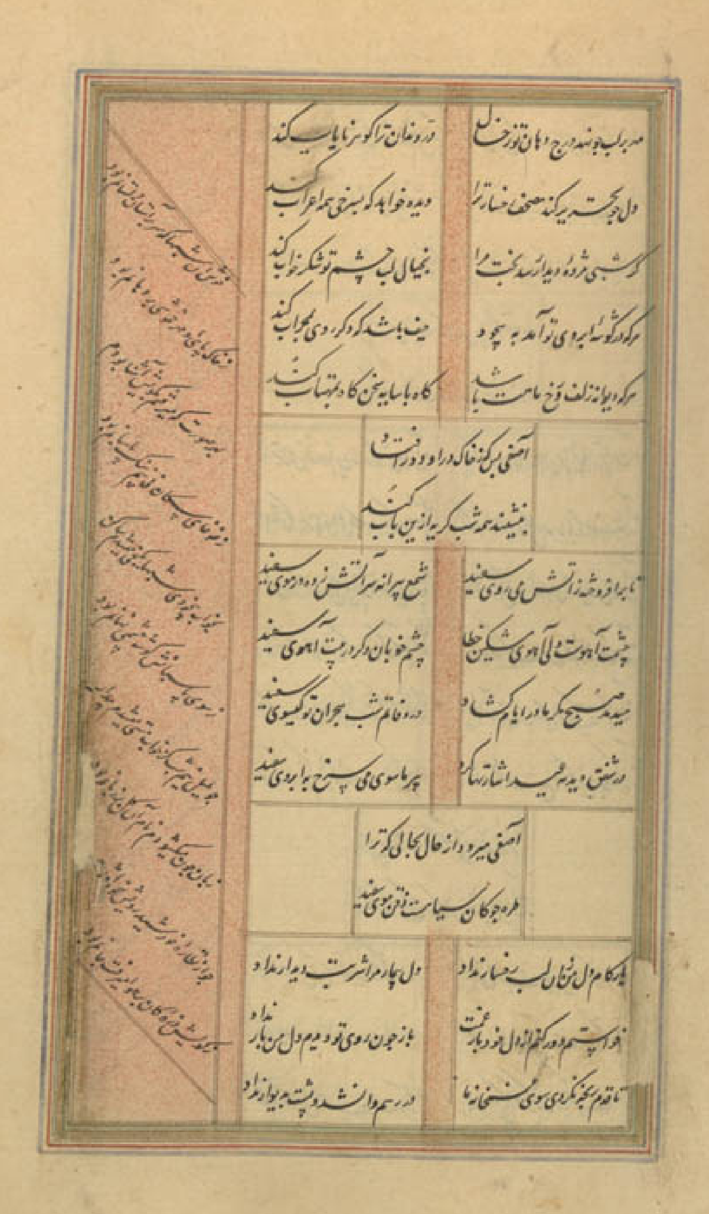
مجنون لباس کعبه سیه دید و حال کرد | گویا لباس خیمهٔ لیلی خیال کرد

میخواست ماه چاره و در ابر طی کند | رخسار او در آینه عرض جمال کرد

چون آهوی که از پی آهو روان شود | میل غزال چشم تو چشم غزال کرد

دیوانه ساخت دل پری را ز بوی گوش | عطری که آتش رخت از موی و خال کرد

بود او طفل ازین و من از حیات خود | روزی که قتل من پی دفع ملال کرد



شادم که ساخت از کرم ایام کوزه‌ای ‏— کز گشت دهر بکامت سفال کرد

دور کرد آصفی بخیال تو در فراق
گنجی گرفت و قطع نظر از وصال کرد

صد داغ نو که چیست دل افروخته چند ‏— گرد آمده ماتم زده سوخته چند

فریاد که شد ثبت سرود و نغمه در دم ‏— از صوت پیش و طرب آموخته چند

دیدی که مرید نه دگر روی نکوئی ‏— بر روی نکو چشم هوس دوخته چند

بربی سر و پایان غم عشق تو رحمیست ‏— اسباب تلف کرده و غم اندوخته چند

هستند بتان شمع صفت آصفی امروز
بیسوز برخساره برافروخته چند

هر دم که دل ز دست تو شکوه میکنید ‏— بر دل چگونه دست ستم در میکنید

چاره عشق لعل تو دانست پس مسیح ‏— پرسش طبیب این همه رو زرد میکنید

دل گرمی کرم بجانانت در دل ‏— بازار آتش فراق تو دل سرد میکنید

خونابها که در جگر عندلیب کرد ‏— دوران تمام بر طبق ورد میکنید

قاصد بعید طایر هوش قدم آصفی
آن طره دام غالیه پر در میکنید

ای خوش آن دم که لب میل تماشا بکشند ‏— دهن تنگ ترا غنچه اسیر بکشند

اگر دولت مرا در شب چشم تو شمع آمد — ای بسی کز چراغی شب تار زناد
رفت پهلوی تو پنهان دل ما خوش شد — وه که بی‌جانب ما جانب اغیار زناد
از اسیران بلا سنگ ستم داشت دریغ — دانه چند بمرغان گرفتار زناد

آصفی نیست که عرض نیاز تو قبول
کز تار رفت او و قوت گفتار زناد

ز تیر اهل درد و من نادر کوش جان آمد — کرم مفت خانه داریم اینجا میتوان آمد
فدای آنکه پا بر پای دل بر شکم برد و چشم اری — که برگ لاله و گل همره باد خزان آمد
بسی در گلشن دل غنچه امید پروردم — ولی هر گل که واشد بوی نومیدی از آن آمد
فرو شستم غبار آن کرد و خاک آستان تو — که هر خاک پی آن تحفه از آسمان آمد
سگت روزی که باشد بر سگ گشت استخوان ریخت — مرا آن روز خواهد ناله از هر استخوان آمد
عزیز شکوه ز تو گفتم که شاید مهربان گردی — ترا خود طبع نازک بود و خاطر گران آمد

بوییت زنده آمد آصفی معذور دارد
کز آن مسکین سرگردان نشانی بجان آمد

غبار درد دل آن سینه را که دارد — که وقت محبت دیرینه را که دارد
ز دوری رشته شامه دنیا مانع — که در مقابل آیینه را که دارد
غم تو در دل رنجیده و دو ماه — بهار و گنج که گنجینه را که دارد

[illegible]



گر دو شکین ساخت در صحرای دل آرام را
چون ز گرد ره غزال مشکبوی من رسید

ای زلال تیغ یارم زنگی شکین نتافت
گر چو آب دیده‌ام تا شب به گلوی من رسید

شب بگوی دیگرانم دیدم آن از تماشا
گفت خواهی آصفی روزی بکوی من رسید

شمع سان گر دو لبم آب لب از تاب شود
باشد از آتش دل آن لب آب شود

ساختم قبله‌گه دیده سپر گرد زار
بنجای گر ز ابروی تو محراب شود

دل چاه زنخ گشت به حقا دانستم
که درو چنبر جعدت گره زنایاب شود

سبزهٔ خط ترا باد کند زیر و زبر
تا در آن مصحف عارض همه اعراب شود

آصفی از لب تو بر قدح لعل شکر
شبنم سینه کده قافلهٔ خواب شود

دل درین شهر دل آزار حبیبی دارد
وطن اوست ولی جای غریبی دارد

چشم در باغ چمن بر گل رخسارهٔ ما
که ز عشق من و حسن تو نصیبی دارد

حرمت باده نگهدار که باشد یارت
هر که چون پیر خرابات ادیبی دارد

سنگ بر سینه زنان کوه بکند فرهاد
کو کمی ناله که چو پرویز رقیبی دارد

آصفی پرسخ عیسی نفسی بیمارست
هوس شربت دیدار طبیبی دارد

گنج نقد دل که بنهان کشید
عمری ز دو سرشت و دیوانگی کشید

مجنون ز شنیدن لیلی نگویم رفت
سررشته جنون به بیگانگی کشید

اول قدم که بر ورق ناز ماند یار
بر حرف آشنا خط بیگانگی کشید

دل خانه بلاست که بر وان خلد
مورش [illegible] ویرانگی کشید

از گریه‌های خویش تو آخر شود سفینه
مردم دیده که سر به فرزانگی کشید

جدا آصفی بگوی پری پیکران روی
کار تو در شه رفته به دیوانگی کشید

مکر حدیث دل ای کند بیان کاغذ
که [illegible] زبان قلم بیان کاغذ

کبوترانه کاتبه مرغان نامه بر در ریخت
فرستد جانب یار احباب کاغذ

به نامه نام لبت داد جان که هر کاغذ
زبس کشاده که نام تو شود روان کاغذ

نموده شب به شب نشسته شرار سوخته چت
اگر به آتش من نیست آسمان کاغذ

همه ز برگ گل آورده کاغذی نه خیال
که نقش عارض خوبان کشم در آن کاغذ

نمی خط بتان آصفی مجالست این
که در قلم زند خوبی و [illegible]شان کاغذ

بت خانه ترا با لب شیرین تبسم افتاد
بر رشته جان [illegible] بوالعجب افتاد

بر جنبه سپندی سر آتش [illegible]
خالت که درین مرتبه بالای لب افتاد

مستم بانغمه تو بتحمل حیاتم / سر پنجه که گرد ز میوه عیش بر افتاد

تا گشته غم کوهکن و دشت مجنون / آوازه مجنون و غمم در عرب افتاد

افتاد چو دیوانه دل در پی لیلی / غم در پی دیوانه لیلی طلب افتاد

از بیم رقیبان سیه روز در آن کوی / آمد شد بسیار ز اشکم بشب افتاد

گرد قدت تا آشتی افتاد کمی چپ / دیوانه و مست از آن پای در افتاد

نقش ابروی تو در دیده ما میکرد / همچو محراب که در قبله بنا میکرد

شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی / که مرا جان طلب آمده دوا میکرد

هر که چند روش قامت او میدید / که بلایی ز بلاهای چه ندا میکرد

خاک پا رنگ رود در طلب مژده باد / عاقبت کرد به پایان جفا میکرد

تا شود پیرهن غنچه و گل سر و قبا / کرد پیرهن که قبا میکرد

در سرایی که بود انجمن اهل ... / نوحه بنیاد کنم نوحه سرا میکرد

نقطه دایره خط تبارست ولت / آشتی کرد و بسیار بلا میکرد

گر در من ترا پستم از یاد می برد / بازت رقیب بر سر بیداد می برد

زان ساغری که از کف شیرین گرفت دو / دوران هنوز حسرت فرهاد می برد

گل تیره دود آتش غمها بلبل تب / خاکستری که بر سر آتش باد می برد

در راه کرد فراق تو جبین بستم رسید / سوی تو آب دیده به فریاد می برد

سازم ز سنگهای تو محکم بنای صبر / سیل غم تو باز ز بنیاد می برد

[illegible] / چون ... که ... صیاد می برد

وصل بتان اگر ... آصفی / امید آن غم از دل ناشاد می برد

چون دل به همرهان سخن آغاز میکند / گوش در رای ... آواز میکند

تا هرچه خواند آیت حسن تو پیش او / یک یک ورق ز مصحف گل باز میکند

طوطیست خط سبز تو از باد پر زنان / یا مرغ روح ماست که پرواز میکند

سروی که بود قیمت ... ناز او ولی / جان داده ام و هنوز به من ناز میکند

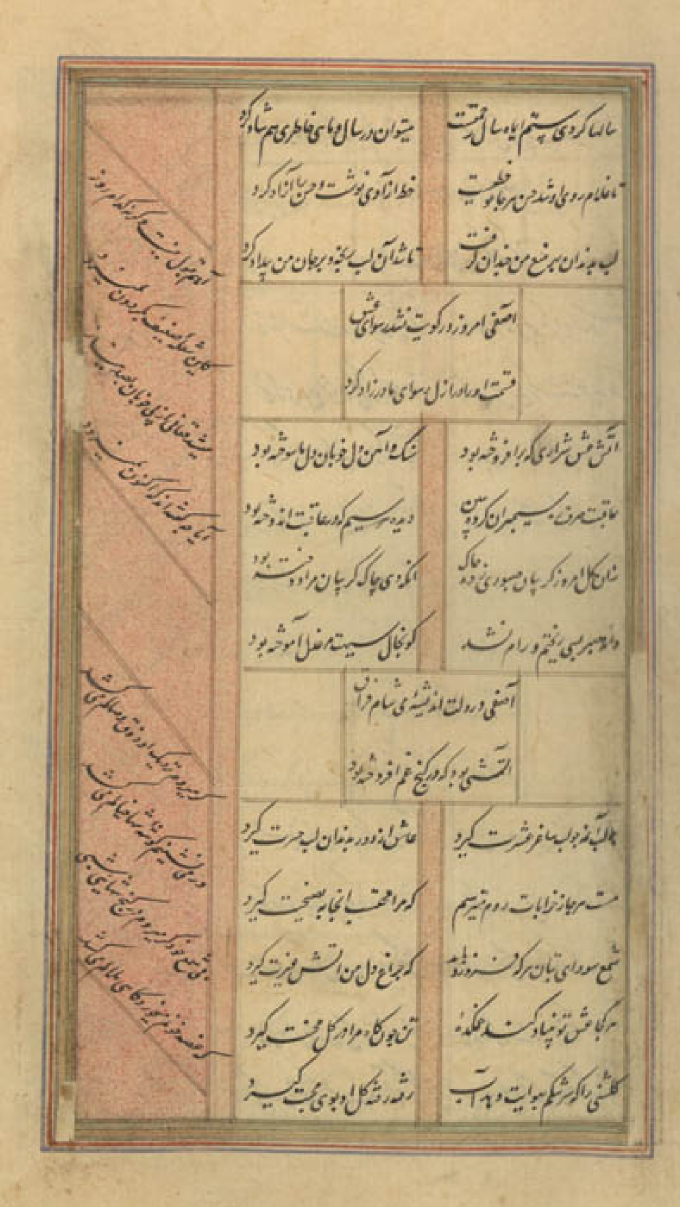
اسباب حسن ماه ... و خط ... / گیسوی تاب داده به من اندازی میکند

گیسوی تاب داده به من اندازه میکند / افغان ز دست مطرب و ساقی و عود و ...

در پای نخل قد تو ... آصفی / قمری فغان ز سرو سرافراز می

سر خانه ... کرم به دوش رسد / هنوز سر ز نشئه ام ... گوش رسد

فغان خود و ... مغان ... / ... فغان باده بدوش رسد



فرو رفت دل کراز جای لب ز آه — که صد هزار بلا بر کران دوش رسد

که شبانه زند صدای بیهوشی — چو دور پستی عفت با مل هوس

نقاب لعل لبت پرده مشکین — که روز ماتم مجنون سیاه پوش رسد

فغان رقیب کند قصد آصفی که براه — رود که او بکی ز عقب نقش رسد

درد تو ز جا که دل افگار در آمد — وز درد که جان از در آزار در آمد

بر دیده قدم رنجه نمودی و گذشتی — در پا مگرت از مژه ام خار در آمد

پیش خم ابروی تو سرشنده جهان شد — محراب که بیرون رفت و به دیوار در آمد

تا تیر غم ناوک اندوه گذر کرد — در کوی تو خانه دل پاره در آمد

هر ناله که آصف ز نوآوره عشق — تیری شده در دیده اغیار در آمد

صد بار تو در بزم اشب بلا شاد — در خاطر من روی تو صد بار در آمد

در کوی تو آصفی آنگه ز گریه — سیلی که از آن سینه به یکبار در آمد

سبحم و در میل افتاده آتش و فریاد کرد — غنچه کو یاد آتش خار گل را یاد کرد

ماند شب شبدیز شیرین بکنار جوی شیر — روزگار آنم ولی در کره فرهاد کرد

گر چه کم یاد آوری از روزگار اهل عشق — روزگار چون ما را بسیار خواهی یاد کرد

کشور صبر جان به که گذارم بخند و | شحنهٔ عقل مرا چند به تهمت گیرد

آصفی چهره نهد در ره او خاک صفت
وه چه خوش [illegible] گیرد

بتی شد آشنا یا رب بدین بیگانه خواهم شد | پری همراه می‌بینم مگر دیوانه خواهم شد

شبی گر بی چراغ حسن او گل کرد دانستم | که هم چون بلبل سرگشته هم پروانه خواهم شد

مرا می میکشد ای محتسب دیگر مده پندم | سر پیمان ندارم بار دیگر پیمانه خواهم شد

ز تو میخواهم اندازم بنای عشرت آبادی | گر آن خرابه از خشت این [illegible] ویرانه خواهم شد

چه نسبت در دهم شیرین لبان [illegible] | کرد افسانه ماندت و من افسانه خواهم شد

ز شادی بشنوم جان بر لب آید [illegible] | نصیب [illegible] دیدم [illegible] عشق خانه خواهم

سرشکم آصفی [illegible] سیل [illegible]
تو [illegible] شکل [illegible] شانه خواهم شد

دمی ز غنچهٔ پیکان زدم ز رنگ بر آورد | [illegible] همه این رنگ بر آورد

میکرد دلم شب همه شب گریه و زاری | چنانکه فغان مرغ شب آهنگ بر آورد

چو پسید ز آتش ز درون صاعقه کشتم | [illegible] تو آمی دل تنگ بر آورد

دل بر [illegible] آن دست نگارین | ایام دگر دست به نیرنگ بر آورد

[illegible] که هر چند از آن کوی | من بر سر صلح آمدم آن جنگ بر آورد

سودای تو شاهانه مرا خاک نشین ساخت | [illegible] از گذر او رنگ بر آورد

وا دین دل آشفته من زلف تو از دست | سررشتهٔ اقبال تو از چنگ بر آورد

بد نام تو از ننگ رقیبان ز جهان رفت | خود را ز غم نام و غم ننگ بر آورد

در راه بتان آصفی از سنگ بتان مرد
بادیه سر خاکش همان سنگ بر آورد

ز تیر عشقش [illegible] در گوش جان آمد | که رحمت خانه داریم اینجا مستان آمد

[illegible] شکم پر خون دادی | که برگ لاله و گل [illegible] جان آمد

بسی در گلشن دل [illegible] امید پروردم | ولی هر گل که واشد بوی نومیدی از آن آمد

فرو شستند باران گرد خاک آستانش را | که بهر خاکپاران تحفه از آسمان آمد

شکست روزی که باشد [illegible] | مرا آن روز [illegible] آمد

حدیث [illegible] گفتم گرش باید میهمانی کرد | ترا خود طبع نازک بود بر خاطر گران آمد

بسوی تربت زنده آصفی معذور دار او را
گران [illegible] آمد

[illegible] که پیش تو [illegible] باشد | گر نصیحت کنی گوش [illegible] باشد

که [illegible] پیر مغان خرقه [illegible] قبول | هر چه باشد به از آنست که [illegible] باشد

شد [illegible] خاکی که ملک [illegible] او | کشوری نیست که مرکز [illegible] باشد

برو از گریه بزنجیر مرا اهل جنون | دل به یک سلسله مویی که مقید باشد
در گلستان نه رفت گشته شدم خواهم | گر دو صحف گل پر سپر تهد باشد
دست آنم که بجادو شود اغیار کش | ورنه بیزارم ازین کشته که ته صد باشد

آصفی کاش به ایام تماشا حاصل
وصل آنم ز دو بار الف مد باشد

دیده ها پیش نما ز اشک گلگون ترانه | وه که ریبا پی تو مردم تهمت خون ترانه
ز استخوان من گداز خار جفا صد جا شکست | استخوان تو نه بر نا و دو مجنون ترانه
گر بی شد دشت پا چه لی خار انگشت | طرفه مرغانی که دل در کوه و با مومن ترانه
مردم از قید تپی تجارت سرکن زاب | تا به رمی تحمل تابوت مرا چون ترانه
یارب اهل عشق را حاجت بسی کردوا | یا سر از تهدید سیان زره های خون ترانه
مانده ام تحمل تهمت پیران کار روشنی | تحمل بنای که چندین تحمل موزون ترانه

نازم دو چشم یار را شب جفا دیده آصفی
دم ترد کو باز بازش ما به افسون ترانه

اگر ما را خواب شب با گریه و زاری نداد | بخت خواب آلوده ما را تیر بیداری نداد
در گلستانی که مجنون بخت باران سرشک | از زمین سر گل که سر زد بوی هشیاری نداد
شب که بی روی تو بودم سر گران چون مستم | سوی او دیدم ولی گردون مرا یاری نداد

ک۹۵

لب به زلفت تشنه مرغ حلقه اهل حسن بزن | تا بخت اهل خرد را خط پر ازی نداد
صد لطافت داره آن پیش تن بی خاطا | با غبار مبتلای اوراد تر پندار نداد
هر سر کوی تو چاری که از بالین درد | سرگران آمد خدا او را سبکباری نداد

آصفی حال گرفتاران ندانستی که او
تا ترا از زلف او دوران گرفتاری نداد

های بر سینه جانان چون ز چمن بر آمد | شعله آه جگر اشعار جانها ز تن در آمد
شب دو میان پستی بنیاد گریه کردم | مرغی که خورده بود دم از چشم من و ر آمد
دی که غبار جولان افشاند زلف خود | هم خواست گرد مشکین هم بوی عنبر آمد
بر تربت شهیدان هر سو زرست لاله | گر خاک شعله سر زد و دود از کفن بر آمد

شد بر تن آصفی صد چاک خرقه چون گل
از غنچه دهانت هر جا سخن بر آمد

چو هست عیش تمامی بهانه باشد | بهانه گریه ما را ترانه باشد
چو سوز سینه که من چون گل نسیم | زبان حال مرا سر زبانه باشد
وطن میان سیه خانه بود لیلی را | که هر تمام مجنون بیابانه باشد
چو در غبار سمند تو دم غبار آلود | نوازش تو مرا تا زیانه باشد
اگر چه چشم تو بیانا قرون کند در گل | دل از خرمن چشم تو دانه باشد

زنهار غار غم ای عندلیب ما مکن
که بر درخت محبت آشیانه باشد

برآمد تیر تیبان آصفی چو خاک شدی
ز استخوان تو هر جا نشانه باشد

رسم از باغ چو دل زلف ترا یاد آورد
این دل به سپهر طره شمشاد آورد

باغبان روزش رحمت برگ گل و لاله شکفت
پاره‌های دل پرخون مرا یاد آورد

ای که شد چشم من از اشک دریا که بود
شاخه خیزان سوسن آزاد آورد

روز در کوی تو از آنکه دل آمد به لب
باز شب گریه کنان رو به غم آباد آورد

گر مرا ویرانه یاد درستی بربستم
زود در کوی تو خواهند غبار آورد

آصفی سنگ ستم خورد از آن می‌ترسم
خرد خلقی که همه مایه پیدا آورد

کبوتری که به سویم ز دلستان آمد
مرا نوشته رحمت ز آسمان آمد

مگر که بدن خود بسته نامه قتلم
که مرغ نامه بر امروز سبکتر آن آمد

نه هر پرنده سراسیمه مرغ منزل ما
چو ترک چشم تو در خانه کمان آمد

زمان وصل رخت بشمرده دلم
شکفته بوستان گل شاخ ارغوان آمد

هم از تو خواست گوی چشم کرامت
کنار سبزه و آب تیر آن آمد

تمام لوح فرا رم نوشته حرف محبت
که هر چه بود مرا به سر زبان آمد

جهانی که گفت نظم آصفی که بر سیکت
یکجا نی نیشه دگر خواهی آب شکر آورد

گر شام وصل نیست ازو دلنوازتر
وز من میان اهل نظر چشم بازتر

بیچاره ساخت عشق مرا و زه بیچگس
در عاقبت شود ز من بیچاره سازتر

بیچاره ساخت عشق مرا او که گرم تو
هر کس نگفت از این سخن جان گدازتر

شد ناز بین و هر که بپرورد روزگار
از ناز پروران همه او را نیازتر

دی باز کرده شانه که زد پای
بود از شب دراز حیات دراز تر

آمد فغان کشیده مبوی من آن
هر لحظه بود ز من آن سرفرازتر

روزی که روز نجات که درت ما نه آصفی
اهل کرم به ساخته روی نیاز تر

تا دیده قطر لب تو دیدیم شراب دار
بر آتش تو دل تمام کباب دار

سینه زدم بر آتش رویت گلاب
کری مکن برای چه آفتاب دار

ترش رو تو ساخته پیران صبح خیز
موی سفید خود ز شب ماهتاب دار

بر غنچه تو رشته جان
هر یک کشیده موی خود از مشک تاب دار

آهم بسوز و گریه بپایان
گاهی سموم دارد و گه سراب دار

همراه سیل دیده رود آصفی
کز آب سر برآورد آنجا حباب دار

شبم تا نگذرد روز تب تیز | ندارم چشم روز آرام و شب نیز
نگار چین شیرین بود لیلی | که آتش در عجم زد در عرب نیز
تو خویش روز داری من غمش شب | شب غم بگذرد و روز طرب نیز
سبب با آن چه سازی ای ستمگر | چو کشتی میتوانی بی سبب نیز
بگویم صفت بالای لب خال | که یار فتنه گشت زیر لب نیز
ز خوبان حسن افزون شد که داری | نسبی چون وفا حسن ادب نیز
ز بزم صحبت آصفی محروم تا کی | طفیل دیگران او را طلب نیز

مردم و در دل من حسرت دیدارت هنوز | دیده سفید شد و دل عاشق دیدارت هنوز
شد استخوان در ره عشقت نشانها باقی | خاک شد چشم و درین بادیه کارت هنوز
شکیبایی که زدی بر دل دیوانه مرا | دیده دریخته بالای قرارست هنوز
گل که خواهد دل صد پاره بلبل زند | گرمی حسن تو سوز دل خارست هنوز
بکه عمر ز هجران همه جانان ریخت | پر ز خون دیده مرا ابر بهارست هنوز
وه که آب تو دانی ز باغ رفت را همه شب | سرگران نرگست از خواب خمارست هنوز

آصفی زیر سم توسن او خاک شدی
یا بر و چشم تمنای تو جارست هنوز



گر ساقی بزم وصف کیفیت رویش | خراب باده ام نی ترسم از سورش
که دی می طلب میمی چو بیخ و راحت گیتی | که دم نوش شیرین میرسد هوش بیهوشش
نشاطی کو را سایه ام و داغ خود تماشا کن | درین صحرا که تا لاله دارد داغ کوهش
ز مستان فتنه پوشی ز خرابات نشان آمد | ندانستی که ساز عشق تر سازد و جوشش

سلیمان خسرو روی زمین بود آصفی با
که در تریزه من او پریشان لشکر موشش

چو آزاد و سنبل بر و رو نازش بالایش | صدای آب باشد ناله زنجیر در پایش
ز گلزار جهان پرواز تقدیر مرغ جانم را | که بوی چو فغانی دیده همکسانی خیالش
نهالی گر چنی لاله سرو بی قشح چا | بهار رسته دیدیم با حریفان باده جمالش
جهان سودای خالت باده داغی بر دل لاله | که عکس نیست افزاید بیابی داغ سودایش
دوم بر تماشا جانب جانان کمی سازد | تماشا گاه حسن آئینه رخسار زیبایش
شدی فرهاد و سر در کار هر روز هر ساعت | که تصویر شیرین بود بر سر کار فریادش

جنازه آصفی بر تو ندولت آنکه آزادش
که شد مشکین غزالی هر طرف آهو حوالیش

ز خسرو که کان پنهان چه سازد آتش پنهانش | که میساز شرار تیشه ظاهر سوز پنهانش
گریبان پاره میخواهد که سازد در تماشا | بر دامان عاشق زاری که می گیرد گریبانش

برآن لب سبزه وز تاب آتشم [illegible] قدسی | نگه شکرستانت مگس بیاد میکردم
چو میدیدم مسلسل زلف [illegible] | گرفتار [illegible] شمشاد میکردم
نبودانستم آن [illegible] که [illegible] | که [illegible] آزاد میکردم

[illegible] آصفی گر اختیار خود مرا بودی
کنون هرگز [illegible] دیر خراب آباد میکردم

من آواره کز لیلی وشی در کوه ها بودم | بکوه [illegible] مجنون صفت بنیاد [illegible]
بیابان [illegible] | [illegible] دیوار [illegible]
[illegible] | [illegible] بیرون
شب هجران آمد [illegible] | [illegible]
[illegible] | برآمد جان من [illegible] بیمار [illegible]
جا بجا [illegible] | [illegible] محروم [illegible] این خانه [illegible]

ز سوز دل چو میسوزد آصفی [illegible]
[illegible] کلکم

آمد مست [illegible] مجنون رفتم | بزم [illegible] که چون آمدم و چون رفتم
نیست در حلقه ارباب خرد راه مرا | من دیوانه ازین دایره بیرون رفتم
آمد شب سوخت مرا سایه خورشید وشی | [illegible] که برباد [illegible] گردون رفتم



شدم از سحر لب و قصهٔ چشم تو هلاک
عاقبت در سر افسانه و افسون رفتم

نو بهارست مدد ای شیخ تو در صومعه باش
که من مست پی بادهٔ گلگون رفتم

آهلی غنچهٔ خونین دمد از تربت من
کز گلزار جهان با دل پرخون رفتم

رخ گل بر ... باقی زنی شکار خوانی هم
شراب ار خوانی لعلت آب زندگانی هم

قرار و صبر و آرام خرد و تیر می نالم
که دیدست [illegible] ارغوانی

مرا پیمانه عمر آمد امشب بر زمان گریه
کر یاد آن جوان میکردم ایام جوانی هم

بسی شب یا آتش بیش دیدیم آن مرا
همه شب آمد من گلزار بود داستانی هم

غباری دارد از گرد سواری [illegible]
[illegible]

معمور شاه گیتی شد دل آهلی کاینجا
بسی تعمیر پر رضا شد خرابه‌اش شاهانی

من مجنون جور بادیهٔ غم دیدیم
پای در دامن صحرای عدم پیچیدیم

تحمل بندی بیکی کن تا بوت مرا
که جو روان تو از گلش حسرت چیدیم

بود آمیخته هر تن دل و خاک ره تو
منزل سوده که در تب [illegible] مالیدیم

دوش پروانه صفت در دلم افتاد آتش
کاش پیرامن آن شمع نمی گردیدیم

خواستم کار دل خود بجهد اندازم
یا دم آمد ستم او زخدا ترسیدیم

آهلی دشمن جان تو رقیبان تو اند
چون به پیران محبت همه را سنجیدم

نه بلا کشته و در قبلهٔ خاکم [illegible]
کشتی عمر چو خرج آمد [illegible] دوام

وارستم روز خیال رخ خوب خبران
که ز ناله همه شب خورده پری در خوابم

دوش بسیار ز کوی تو گذشت رقیب
هر شب میکند دور [illegible]

غم مرا زخم خمار است برای ساقی
دست میلرزد و در دل می پیچد بی تابم

دور ساغر ز کلم بهر شکستن تقوی
وانگر از بزم تو هیهات [illegible] بر تابم

من دیوانه ستیزم شب سرد فراق
ورنه خاکستر گرمست به از سنجابم

آهلی عاقبت کار مرا پیر مغان
در بدر ساخت که واقف کند از سر تابم

دوش کشا رقیب تو خوش آمد بر هم
گر زمانی سخنی داشت در آن کو بکنم

بسته دام غم و ستم تا سر کار فتادست
[illegible] دام کنم

در بلای تو مرا چشم بلا دیده فکند
بیکشم تا تک کار دل چه کنم

مست محنت و حدیث شب میدارد
قصهٔ محنت خون خوردن و روز سیهم

آهلی چون گویم که بهر جو بسیار آمد
کر شد صورت شیرین لبان سنگ رهم

شد آن شمع دیر دل چراغ خلوت جانم | کز آن شب در مغان آتش زد و دود هلاکم

ببویم کرده بادی کز دیار یار می‌آیم | دل صدپاره‌ام را جمع می‌سازد پریشان

چو دور گل که آمد رفت عمرم گم گشت | که بوده دران خوبی اتحادی تن جهانم

شدم سودای شهر آوارگی سودی ندارد | نهم قسمت باده و مجنون که مه بیند بیابان

شهید غمزه و خونین کفن چون غنچه رنگین | که بپیچیده پای همه دامن کشته سر در گریبانم

که کشتی در ره دل اهل غم کی عاقبت انداز | نشان تیر غم کردی بجد همه گذشت آن نیم

چو دشنه غم بگیرم آصفی خط خواند | بگاه چو بیند شان آصف ملک سلیمان

اسپ چوگان بزیر من برد ما سوی تنگ | که نیز گر تو کند حاصل از هیچ ملک

یک نظر پرورش دیده خیالت تحریر | گرده از صفحه دل حرف صبوری همه یک

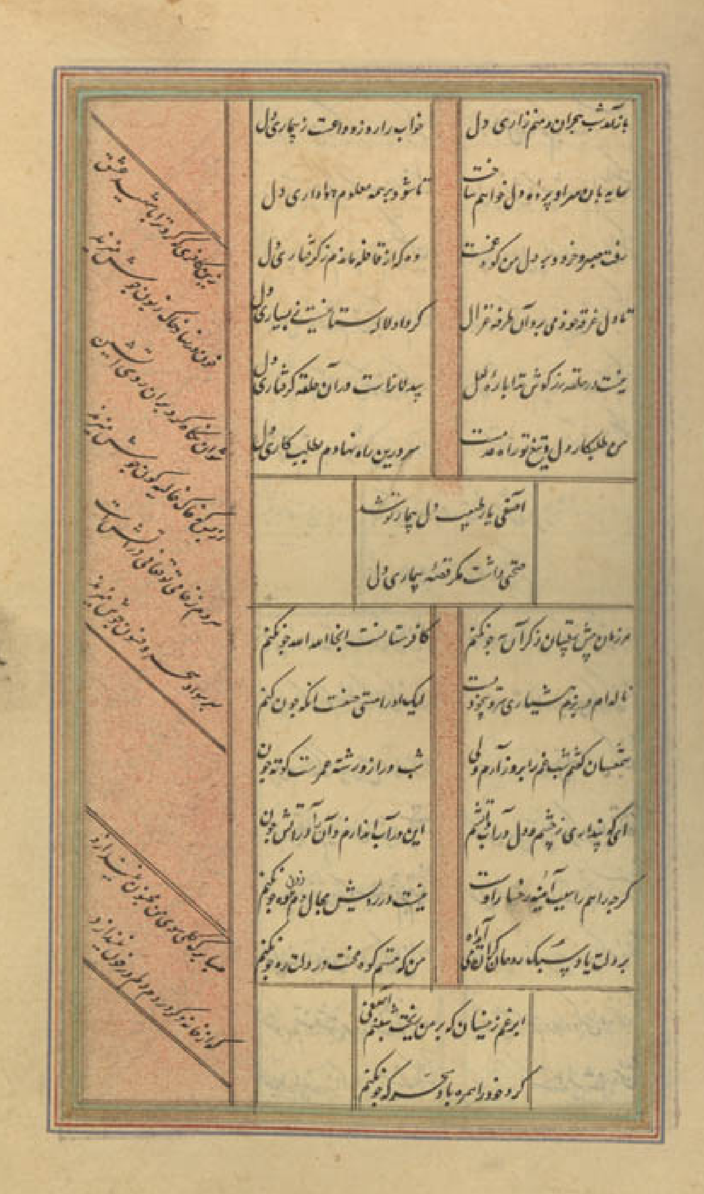
خیل خوبان همه در عرصه چو بستند دلی | برده شیرین همه گوی ملاحت زنگ

عاشقم بر تو که مانند زنه مانا ماهی | بر کشته آه و در شکم نانک

من بتر قاب غم موج شرر شکم برنج | آب از سر چو گذرد که زمه چه تیره و چه بیک

چون کند تجربه وش تو روز چهره ما | گرد و روی سما انداز ماه کلک

آصفی گفت که همراه خیالی تو مرا
مست عمری شوی گشت که ...



بی تو هر شب هجران منم زاری دل | خواب را روزه داده زبیچاری دل

سایه‌بان صحرا و پروانه دل خواهم ساخت | تا شود بر همه معلوم هواداری دل

سفت صبر و خرد و دین دل من که عشق | وه که از قافله ماندم گرفتاری دل

تا دل غرقه خون می‌برد آن طره غزال | گره‌ای داد که از دست نیاید یاری دل

زینت در حلقه زلف تو بتاراج دل | پیچ و تاب است در آن حلقه گرفتاری دل

من طلبکار دل و تیغ تو را مدتست | سر در ره نهادم طلب کاری دل

آصفی یار طبیب دل بیمار توشد
مشتهی داشت مگر قصه بیماری دل

مرز دامن چو چنان ز گران چو کنم | کار فرستادنست انجا که امده چه کنم

نا کرده دام در غم شیاری تو چون بود | لیک او راستی حسرت اگر چون کنم

شمع سان کشتم شب غم را به روز آرم ولی | شب دراز و رشته عمرت کوته چون

اگر که پنداری ز چشم و دل دریا بکنم | این در آب خوردم و آن در آتش چون

گر چه دام راهب آیینه صفا رادست | غیبت در ره درویشی بجان ... چه کنم

بردن یار چو سبک ره نمایان آگهی | من که مستم کو همت در دل ره چو کنم

ابر غم زمینیان که بر من بیخت آصفی
گرد و خود را سر به باد صرصر که چه کنم

نوشتم سوز دل خود کتاب را چکنم
ز جام لعل تو مستم شراب را چکنم

ز دود آه توان کرد سینه را خالی
دل پر آتش و چشم پر آب را چکنم

اگر ز چوبه دهم جسم زار را تسکین
طپیدن دل پر اضطراب را چکنم

چو نال خامه گرفتم زتن بر آرم جان
بناله در رگ و جان پیچ و تاب را چکنم

حساب تیر تو در دل اگر توانم کرد
ولی شمار غم بی حساب را چکنم

شنو شنم همه شب جوشش من وارد
در آتشم همه روز آفتاب را چکنم

چو آصفی من سوز غم و ترانهٔ عشق
نرود مطرب و صوت رباب را چکنم

بسی خود را در آینه چون طوطی دیدم
که تا نقاب ز زلفش بکام خویشتن دیدم

توان بر سنگ خاکم نقش او کندن که شیرین را
درین صورت بجا و ریز فرا دیکو بکن دیدم

برای سوختن کهای مسیح مرا او زرد
چو مرده دافتانی عزا انگیختن دیدم

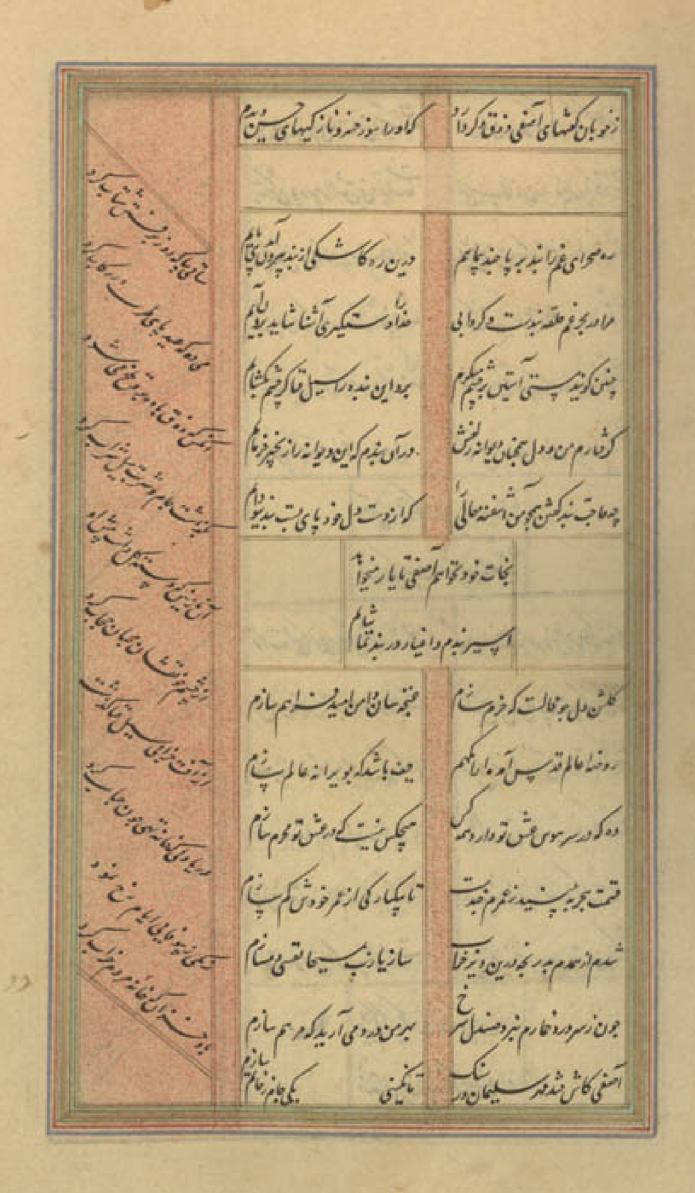
سزد بر تظلم بوسعان افتد در پا
که آن عیسی نفس را سر نگون چاه ذقن دیدم

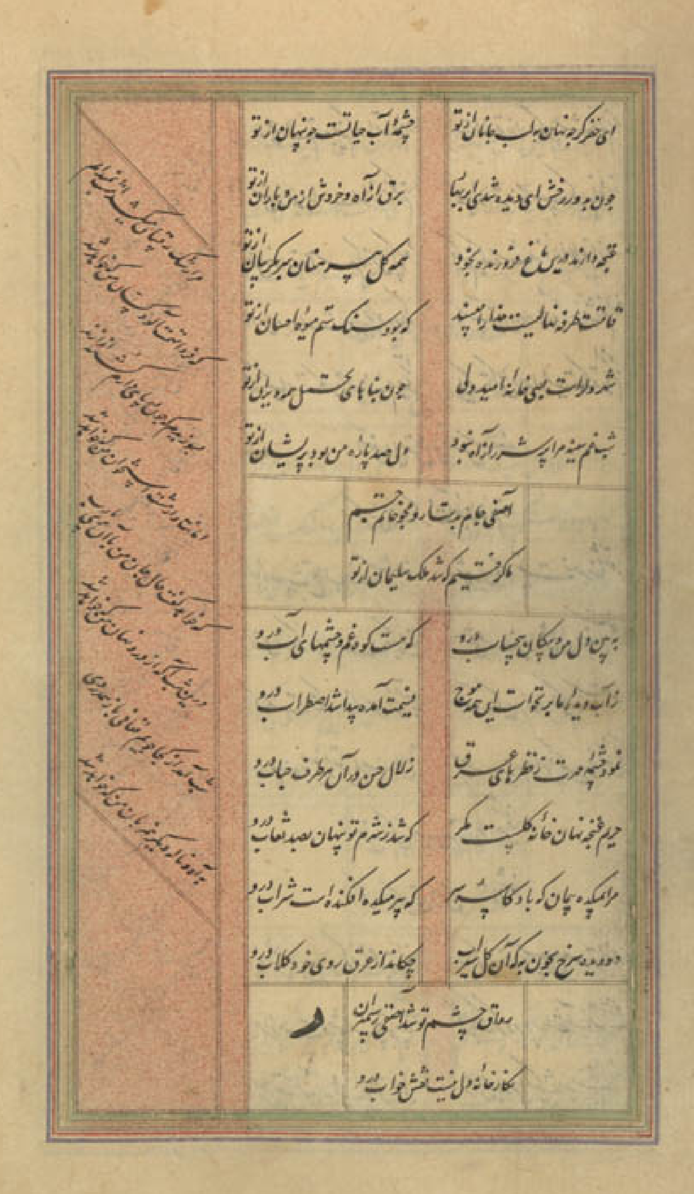
ز گریه غرقه خون دو اسپتم خم تا پارا
ولی پیش من آمد انچه بر بر دم بسنده دیدم

کس از نامهربانان مهربانی کی طمع دارد
ز ارباب وفا این بی وفا یاک من دیدم

شنوده ام قصهٔ عشق خود دوافسانه ضیت
چو گوش انداختم سر جا و کس اندر سخن دیدم

بیاطر طی خطا زا گزلب در شکرستان زا
بجای نیشکر انگشت حسرت در دهن دیدم





چون علم بر هم زنی وقت سخن آموختن
در میان غنچه گفت برگ گل گفتن

تیغ کش بودم مرا عشق تو دیوانه ساخت
ای سپاهان خانه‌ام چاره بکار شدن

برگ گوشش در نگاهم میرسد خواهم را
شکل خوبان گرانی مضمون خاطر شدن

آن پری هر گه در آمد در نظر شد مرغ هوش
وه که غایب میشود از دیده تا خاطر شدن

نیست آسان دیدن آن عارض آتش گون
مشکلست آیینهٔ خورشید را ناظر شدن

تنگ عرم را که آمد میوه غم خون دل
کرد گل بسیار خواهد میوه هم ... شدن

آصفی باشد مگر با هم برابر صبر و درد
ورنه ممکن نیست عاشق را درین ره صابر شدن

دوست حسنی و من در خیال خاک شدن
که دیدنت ز سر خوش و هلاک شدن

باغ حسن تو چون نو بهار لاله ز اشک پست
شکفته دل خون چو پسته چاک چاک شدن

زتاب زلف تو خون سحیه گر دلا
صلاح نیست در آن زلف تابناک شدن

رسید شام غم و خواب هم زدیده دلا
مرشک تا سمک و ماه تا سماک شدن

جنان سیه شده روزم ز دود دل که نماند
بآب چشمه خورشید امید پاک شدن

طریق عاشقی اگر چه پر خطر است
طریق نیست درین ره بتر ... پاک شدن

چنین که گریه کند آصفی عجب ماند
بلند در سرای مغان خاک شدن



سوی چشم تو به چشم کرد اتهام ازو / سر زلف تو ندارم که پریشانم ازو

سخن از غنچه سیراب دهانت گفتم / که بخود رشته فرو بسته بگریبانم ازو

شرح بیداد تو خواهم که ز دل گویم / جگرم تنگ شده خانه ایمانم ازو

دامن مهر او دست هوا نیست که چاک / آستین همه دست بکه برافشانم ازو

نازکیهاست که آن جسم لطیف / لیک تا ترکش همه او لطف که تا بانم ازو

آصفی دل آتش طمع طی خطش سپند
که بی زنگ گرفت آینه جانم ازو

جان صفت تلخ لب خود ز ما بشنو / شیرین حکایتیست نه بهر خدا بشنو

خوبی ز خاک در یوسف مکن که هست / حقی عبیر زلف دل و بینا بشنو

گر هم نفت سنگ فراز من ای طبیب / آواره کن مرا و ز سنگم صدا بشنو

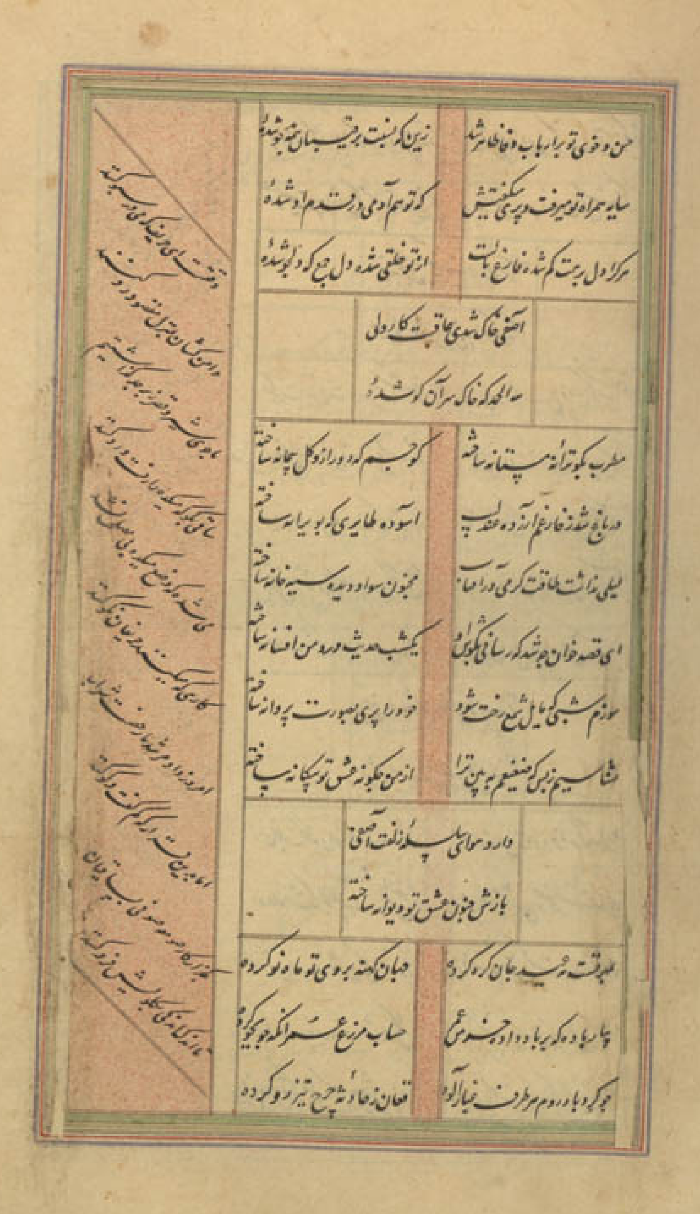
دارم از و چو صفحه تقویم سالها / بر سینه هم خراش کهن هم خراش نو

خود را مکن اسیر بتان چون من آصفی
کردم حکایتی ز من مبتلا بشنو

ز نقش حور و پری کم نشد محبت او / دلم که زینت او هیچ صورت ازو

مرا ز حسرت او چشم ابیست چشم پر آب / که پاک کردم و پیدا نشد آب حسرت ازو

بقتل من آمد شب فراق ولی / فراق یار مرا میکشد به حسرت ازو



نه و سپید گل ز دست بر جنازه ما
گر تحمل ورنه آهن چنین ترا کرده

اگر نخواست هلاکم چرا بدست رقیب
نوشته نامه قتل و رها دوان کرده

بیگست وجود تو شب با وفائی ام
چو باد و آب سراسیمه و فغان کرده

شب از تو شمع دل آصفی روشن سوز
مگر فتیله از رشته‌های جان کرده

ببر باده پای چشم سرو جان نهاده
پیش بخت محزون در عاشقی نهاده

یارب ببود آتم خنک سیاه گران
گردون فانا شم از کو کهن زیاده

در سر گل زمینی دارند مشکل نرگس
پیران باده پیما بر کرده جام باده

مشاطه نیست حاجت خوبان باده رو را
بسیار خال دارد رخساره‌های ساده

کردم دعای وصلت دیدم سحرگاهی
درهای آسمان را بر روی خود گشاده

از بیدلی حسد ابر دو خیر دارم
هم خود ز دست رفته هم دل ز دست داده

گفتی دگر نخواهم شب سوخت آصفی را
تا این سخن شنیده آتش در او فتاده

چهره از آیینه قصدان و سخن گوش کرده
چشم بد دور که تیغ جهانگیر شده

باغ خوبی ز تو فرخنده نهالی دارد
لاله رخساره و سهی قد و سمن بر شده

نیست بر روی تو آن زلف پر از طاووس
باز سیر من دیوانه پری رو شده

[illegible]



چه وفا شد که مرا از رکاب وصل تو دور
به تعلل دهوا این جنگ تیز ترکرد

شو نصیحت پر نهان که نیش را مه
خدا نصیب به نسان سخن شنو کرد

سفینه غزل آصفیت رسن شراب
بمهر وشش سخن باز ور کرد

میگرفت ای زبانت در حدیث آشتی
یا سخن را در پس دندان که میداشتی

شد خیال لاله خال تو در دل چشم هم
نیستی واقف که مهری در دل من کاشتی

ای صبا در دل یوسف که بو یعقوب را
کاشتی گر دندا خوانش و لی کرا آشتی

تهر قتل عاشقان بر سپر گلگون زدی
در صف خوبان بخوبرزیری علم افراشتی

در لطافت شد نگین خاتم خوبی ولی
چون نگین نام دل اجاده ذمن ابتاشتی

آصفی وار در شراب عاشقی پیرا
عشق و مستی را چنین بازیچه پنداشتیم

زهی تخلیت گلگون بنود جلوه گری
ترا است حسن تو زد رو خرام کبک دری

دو عارضت که بخوبیت احسن التقویم
منوده صفحه شمسی و صفحه قمری

جو روی خوب تو نتوان گلی تصور کرد
ترا ز هرچه تصور کشند خوبتری

شبی که در صدد پرده بود شاه گل
صبا رسید خبر یاد بلبل سحری

نسیم وصل تو گر ز صبح ... پیش فزود
ز عنبره یا که توان کرد کرد خبری



مجو مهر سلیمان آصفی تا جام می باشد
کو ذوق باده چه جای مدار و بهای

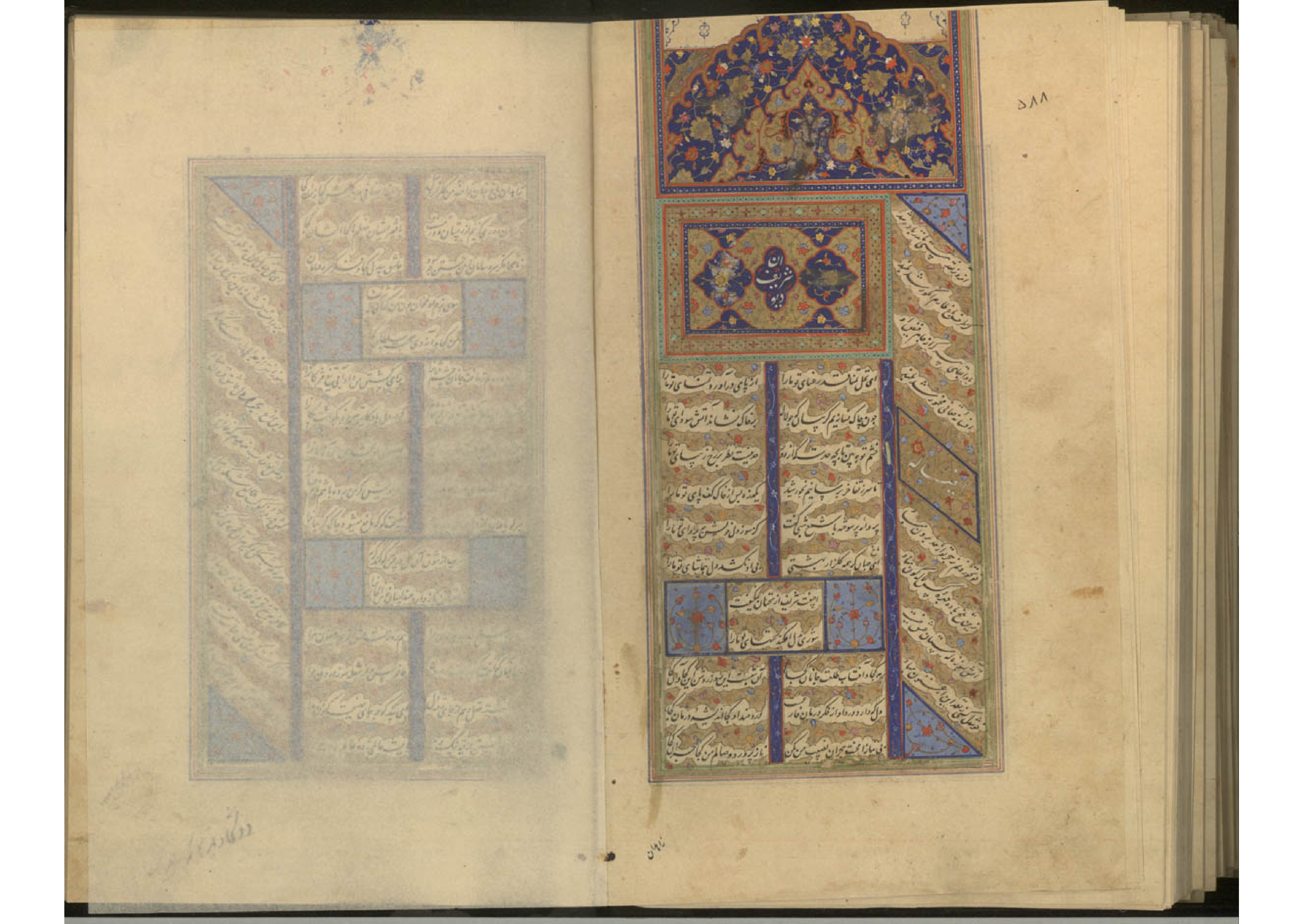
گر بباده



گر بر باده دم بسم گل خون کند کسی
تبر کو ترک باده گلگون کند کسی

دل خاتم فرو ماند دست تو آصفی
ترسم دلی ز دست تو بیرون کند کسی

تمت الکتاب مولانا آصفی بعون الله الملک الوهاب تم بالخیر


دیوان شریف



تا چند بار منت او زمان کشم شریف / باید کشید منت دونیای دون را

سر کوی او که دارم هم‌نشین بیشمار از آنجا / طرب الست مرغم که شود دو چار از آنجا

چه شود غبار کویت تنم ای سحاب رحمت / مددی که بر نخیزم من خاکسار از آنجا

مشتاق ای صبا معطل ... آمد و شد / سخن بیار از آنجا خبری بیار از آنجا

گر کشید با نگاری تو هی بیزم عشرت / که مدد ... خار از آنجا

نگذاشت بخت با من ... قرار گیرم / نه بخود شدم مسافر ... از آنجا

ز من اختیار کردم ... عشق ... / که بسته اند بر من در اختیار از آنجا

نزد شریف بستن ... برکنار / ... که گذشته یار از آنجا

ای کرده در عالم علم عشقت برسوایی مرا / تا کی ... خود از دور ... مرا

... ای عاقل ... / باشد که در دیوانگی معذور ... مرا

چون برد سودای خطش سرمایه دانش ز من / از جهل باشد بعد ازین دعوی دانایی مرا

بشکند چون مینای می کم کم دلم خالی شود / ای دور خواهم ... از دیده ... مرا

یکشب شریف از شمع همدمی ... نبود / تنها ... شبهای تنهایی مرا

فال





گره خو گشت دل من ز نظربازی چشم / خون دل داد چرا چشم نظرباز مرا

سازم از پیچ سخنها بخیال دهنت / پیچ بخشیدن نکنی قفل نهان پیدا را

ای خوش آن صنف که هر چند بخورد شب و روز

شوم آزرده کسی نشنود آواز مرا

من که از غم بمیرم ز حسرت پیشی را / که خواب کرده خشتش تیز ده عالمی را

ز دل برات دردی که شود جان طپیده / مبر بدیع خیال که کشید امی

طلب مراد کردم دل نامراد گفت / چه ز فال می‌زنی دم اثری ست وامی

شدم ای فراق عاشق ز شکسته دل کنم / چه وصال مستی یا بجو تو جهنی را

شورت بلبل شر نعاشق بنهد شادی

سحر بیت سر شبی ... ی را

نشد کام از لبش حاصل دلم را / زهی حسرت دل بی‌حاصلم را

چو میرم ای رخش دفتر حالی / نخیند از گل حسرت کلم را

ز هجرم کار مشکل شد اجل کو / که او مینماید آسان مشکلم را

تو ای دلسوز من ای شعله آه / که شمعی نیست جز تو محفلم را

کند گر مهربان باشد طبیبم / چو چنین بی‌دوا درد دلم را

گناهی نیز خود گر نباشد / ز قتل من ثواب بی‌قاتلم را



سوی خود خواندی که ره بنمایم هم — نشنیدم سوز حسرت و جلوت جز ترا دوا

گفتم تو با مسیحی پس دوا کن درد من — خواهم بگویم حکیم این درد وصلت افزا دوا

در هجر تو شدم لطفش نگر گشتی صبر آزمودم — نو می بیاید تا کند این درد من خود را دوا

نو می بیاید تا کند درمان عشق از عاشقی — گفتا صبوری پیش گیر گفتیم بلی و ما دوا

چشم من بی صبر دل درمان عشق از عاشقی — شعر شریف خسته دل شد درد و دل او را دوا

رسیده جان حزینم به لب چو لب پستان یارا — پا ابلی که گرفت دل ز جان ما

چو غنچه با دل پر خون بسی بسر بردم — کوشش بکند گلی از گلشن جهان یارا

خزان کو جانه جانانک شد در دلتنگی — چو گل شکفت از آن غنچه دهان یارا

نو دیده پس کند از گریه دل ارغوان — چگونه فاش نکرده غم نهان یارا

نظر بغیر مکن گر دولت نمی خواهی — که سیل خون رود از چشم خونفشان یارا

بر آستان تو شد من چو در ساییدن — که کیمیا بود این خاک آستان یارا

کوی تو که صحبت گذر کردن از آنجا — آسان نبود قطع نظر کردن از آنجا

یار من از آن کوی مگر رخت ببندد — مردن به خدا به که سفر کردن از آنجا

کوی تو کجا سرپاکان شده خاکش — حد نیست مرا خاک بسر کردن از آنجا

تا مگس برگشت از سر کار نعمت پس — چون زخ اقعان بر کنم خون بی دست شمشیر را

شمع من در چاره سوز محبت عاجز شدم — سوختم تا چاره آخر چاره مردن شد مرا

بار تسبیح و رداء از گردن افکندم شریف

تا کند شوخ جوان طوق گردن شد مرا

تا می بکشیم خار بکشیم ما — خوناب غم زجام بلا می کشیم ما

مستی کو زنده از قدح و صبر می کشیم — می جام هر که به رنج جفا می کشیم ما

از لاله کم نه ایم که بست آوریم جام — در داغ فراق باده چرا می کشیم ما

ای شوق تا که تا سر ما زمانی بر فلم — هرگز زجیب وجود تو پا می کشیم ما

گر شوره کشیدن صبا و چه صبا

جان شریف پیش صبا می کشیم ما

غم محنت حاصل دل از خراب جان را — کشتن پاره اصل چه دم عذاب جان را

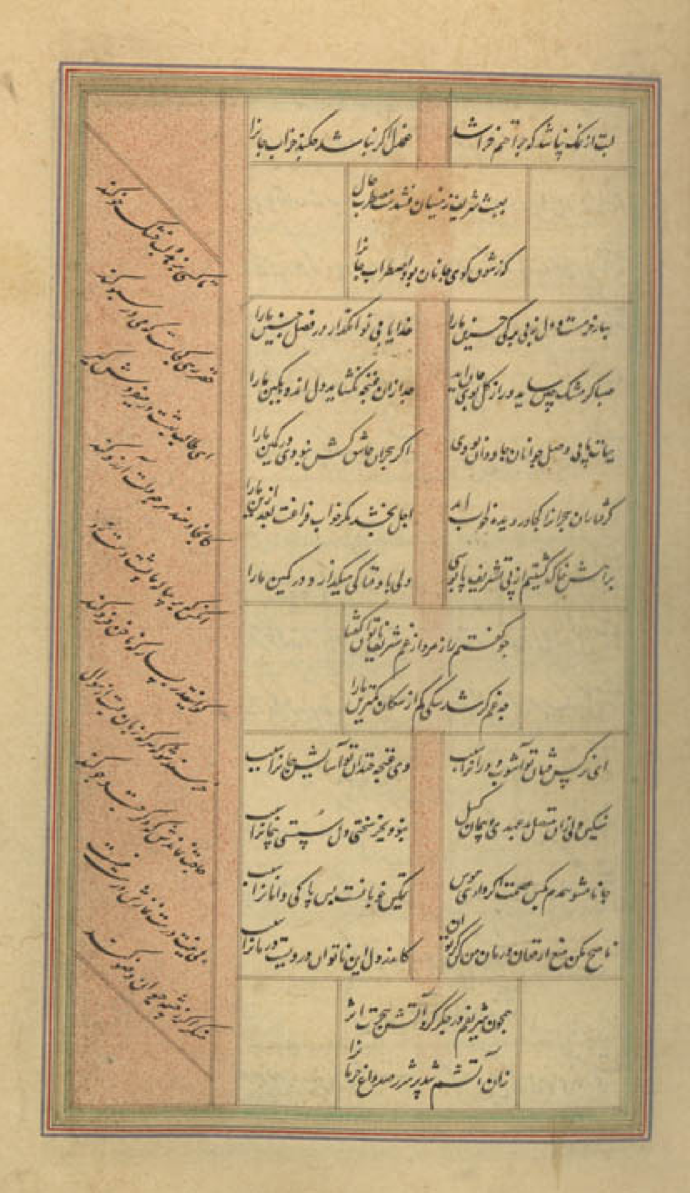
چه جوانی غم فزودم که شود سیاه روزم — چو سپیدی دود سوزم ز دل کباب جان را

پیمان جانان شده جان حجاب جران — بیعت کار داستان [illegible] حجاب جان را

زبر آتش نهان لبی آمد آتش جانم — چه عجب اگر نه نام کرانده تاب جان را

دل از آن دراو چه دود ز فراقشان شد — که حباب پاک گرده غم حجاب جان را

ز دو دیده ام کشادم [illegible] چشم قادم — که چو دل بیاد دادم همه آب جان را



دل ز درد من به افغان چه بلای جان شد آب | که غم نهانی من همه را ایمان شد آب

چه بلا نظاره شد به درخت که مارا | ز برای سود و دیده دل و دین زیان شد آب

نگذاشت سحر که زد و چو من نشانی | چو خدنگ غمزه‌ات را دل من نشان شد آب

نظرت نشد ای پری که شدی ز غم فشرده | که رقیب دیو سیرت ز نظر نهان شد آب

بکرشمه کشته بودی که نجابت چو سیم | بکشم ترا اگر من که بجان آن شد آب

چو شریف دیدای گل که بحرف دوست شد آب | پی شرح غم چو سوسن همگی زبان شد آب

ریخته در چمن هم آن رساله گلست | رشته یاد و هر طرف برگ حیات ملیل است

غنچه نگر که خنده زد با دل جمع در چمن | خنده زد روی خرمی باز نه تحمل است

یار چو گل بگریه‌ام خنده اگر زند چه غم | خنده ابر در چمن موجب گریه گل است

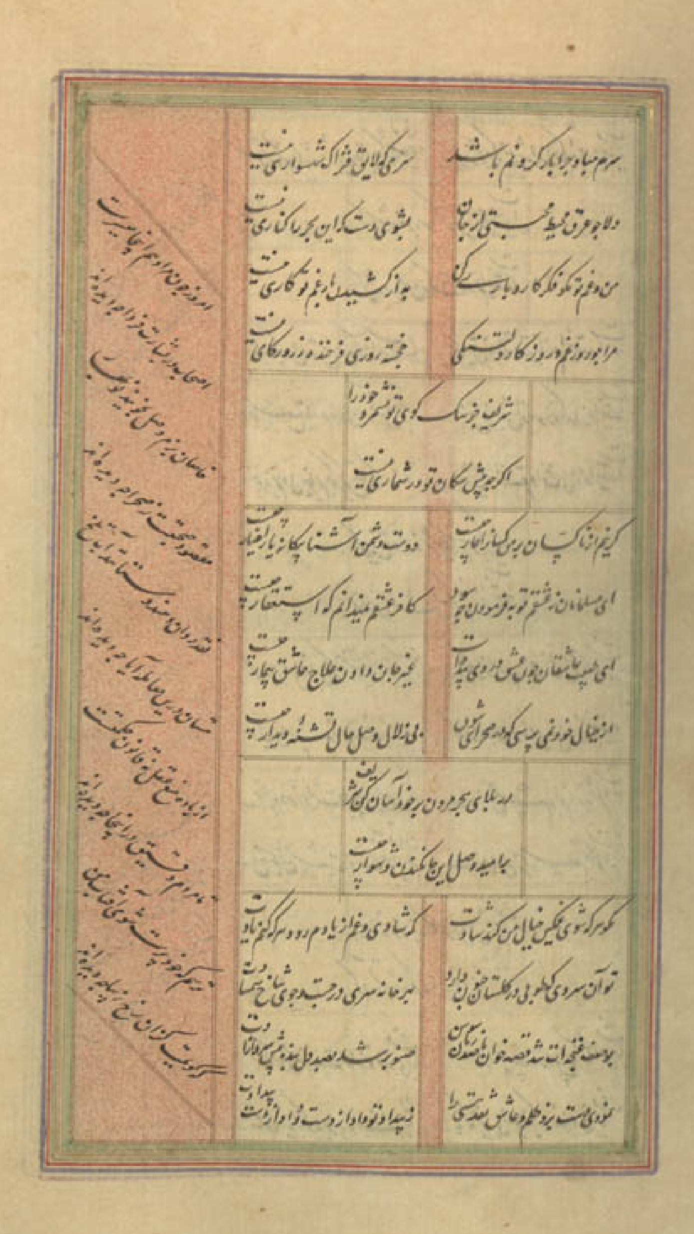
وقت نزدم بقیتش یا دل قتل من نشد | وعده قتل هم نداد این همه تغافل است

جان مرا سافر ره عدم کند سبک | بار گران که بر تنش برد دل من تحمل است

یار دولت زاده و سالک راه عشق را | من که بصدق میروم زاد رهم توکل است

گر زند تپ بکنج چو در بینیم ای شریف
من چو ضعیف لاغرم چاره من تنزل است

مرا چو بلبل از آن غنچه کاری نیست | که وصل هیچ گلی بی جفای خاری نیست



بسکه باشد شرینتر آن کش سعدی گوید / چو توان گفت شیرازست آب حیات

گر نشستم ز سرو گشتم نیازم این قدر است
کشید سر ز من و گفت نازم این قدر است

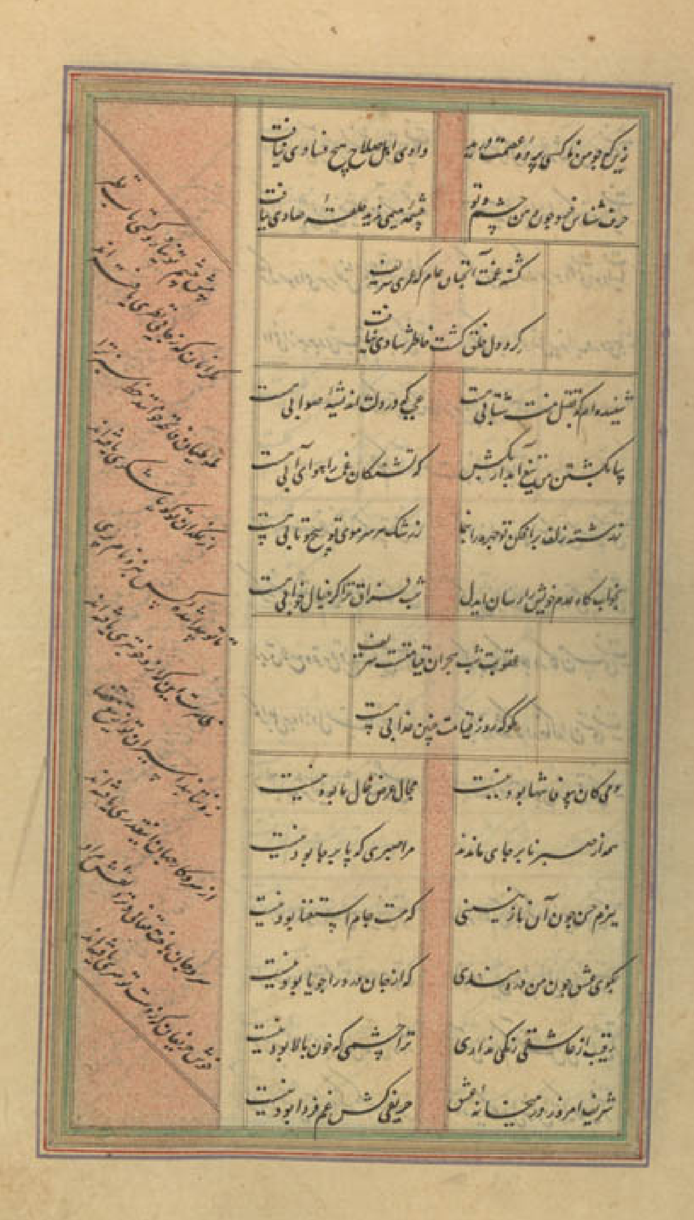
ز نا کسی است شمع من گرنه ام کس / گر پیش ناز تو قدر نیازم این قدر است
به شمع تا دم مردن در آتش و آبم / ز داغ عشق تو سوز و گدازم این قدر است
چو زخم دل بنمایم کو که تیغ که زد / شهید عشقم و افشای رازم این قدر است

گهی به تیغ نوازد و شراب مسکین را
نوازش شه مسکین نوازم این قدر است

گهر ز لعل نیابی که بر تبسم است / شکر ز پسته فشانی که بر تکلم است
دلبران چشم تو تعلیم نمایند بهم / کافت جان و بلای دل مردم است
خواب و خور داشت مرا چو دمی خون جگر / وه ازان چشم و لب ناز و ستم است
نه که مجنون شده است تو برایم جهان / داد خواهان ترا رسم تظلم است

چون بسوزد و تب کار دل من چشم تر است
گر در آتشکده عشق تو هیزم است

ده کرد دل خسته ام از تو مرادی نیافت / کار رفو بسته ام هیچ گشادی نیافت
ابمیل دیوانگی و خرمی و جسم در جهان / پاک ضمیری ز من بنیک نهادی نیافت



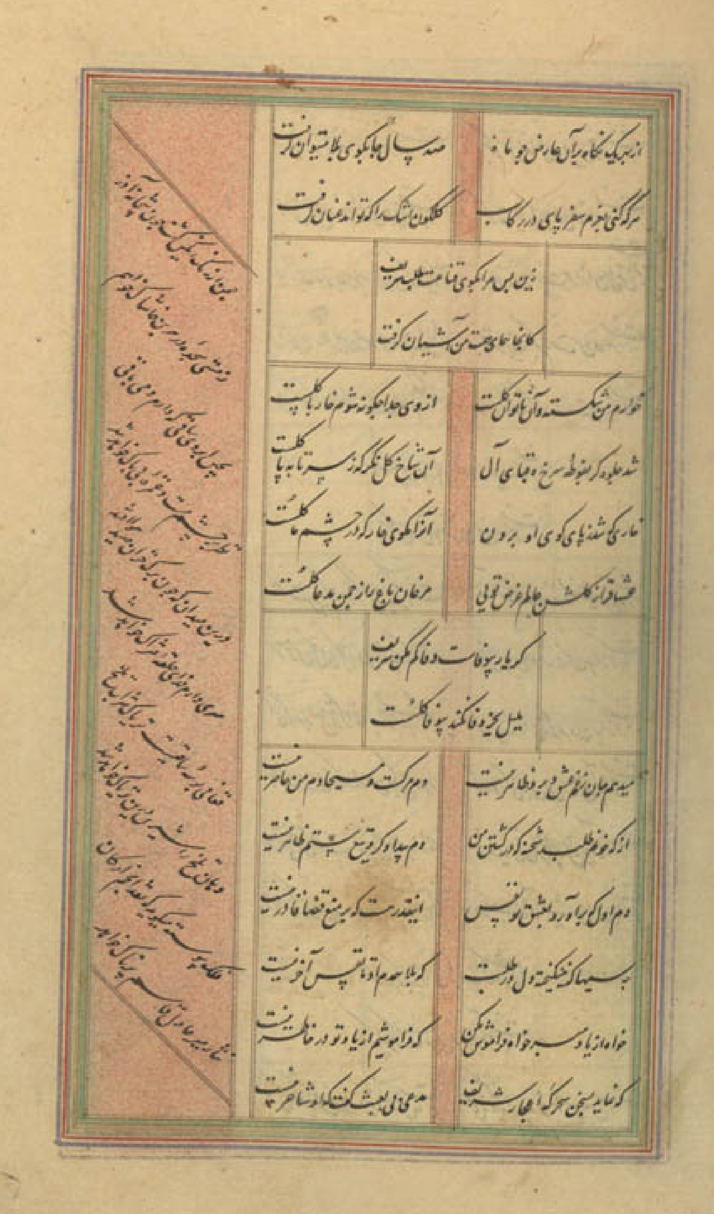
زیرک چو من ناکسی که بود معشوقه ای / وادی اهل صلاح هیچ فسادی نیافت
حرف شناس خود چو من چشم تو / چشمه عیسی ز دم عقل عادی نیافت

کشته عشق آتش جام گرفتن سرشت
گرد دل خلق گشت خاطر شادی نیافت

شنیده ام که تقاضای رفتن شتابی هست / عجب که در دلت اندیشه صوابی هست
پا کشیدن ز تیغ ابروان بکش / گرت شکار فرو آمد و آبی هست
ندیده زلف بر افکن تو خجید به پیچ / نه شکنه سر موی تو پیچ و تابی هست
نه خواب گاه عدم خوش درسان باد / شب فراق ترا گر خیال خوابی هست

تقرب شب هجران قیامت است سرشت
مگر که روز قیامت چنین عذابی هست

دمی که آن بت ماه شما بود نیست / مجال در غم عشق ما بود نیست
همه از صبر نابر جای مانده / مرا صبری که پا بر جا بود نیست
بزم حسن چون آن نازنینی / کرمت جام استغنا بود نیست
نگوی عشق چون من درد مندی / گر از جان درد و را جویا بود نیست
رقیب از عاشقی ننگی ندارد / ترا چشمی که خون پالا بود نیست
شریف امروز در میخانه عشق / حریفی کش غم فردا بود نیست



دلی وصال آن پری خواهد نشستی تا نیافت | جان به صحرا گرد و من در شهر تن تنها نیافت

هر که اندیشی از این میثاقت در تنهای خود | تا مقید شد به زلف او دگر خود را نیافت

ترک سودای سر زلفش نبایدت ای دل | گر گریزد از ترک سر سودایی سودا نیافت

وای از بهبودی شب چشم خونباری گفت | بر که بود از خوش ملی به خواب در روی جا نیافت

ترک آن ترک خطا از من مجو گو را مشو
نام کردا به صفت به ز خود مجرا نیافت

ماه و ذره را به نیم نشان هستی نیست | کو ذره زو نیافت کمان هستی نیست

گر به گیتیم دل از غم شود فارغ | گر این ز دولت دل در زمان هستی نیست

زبرقت لامع و قوس قزح شد این روشن | که جز خدنگ بلا در کمان هستی نیست

گر اجل بیداد دل جنباندم ور نه | چه گره شده که در خاکدان هستی نیست

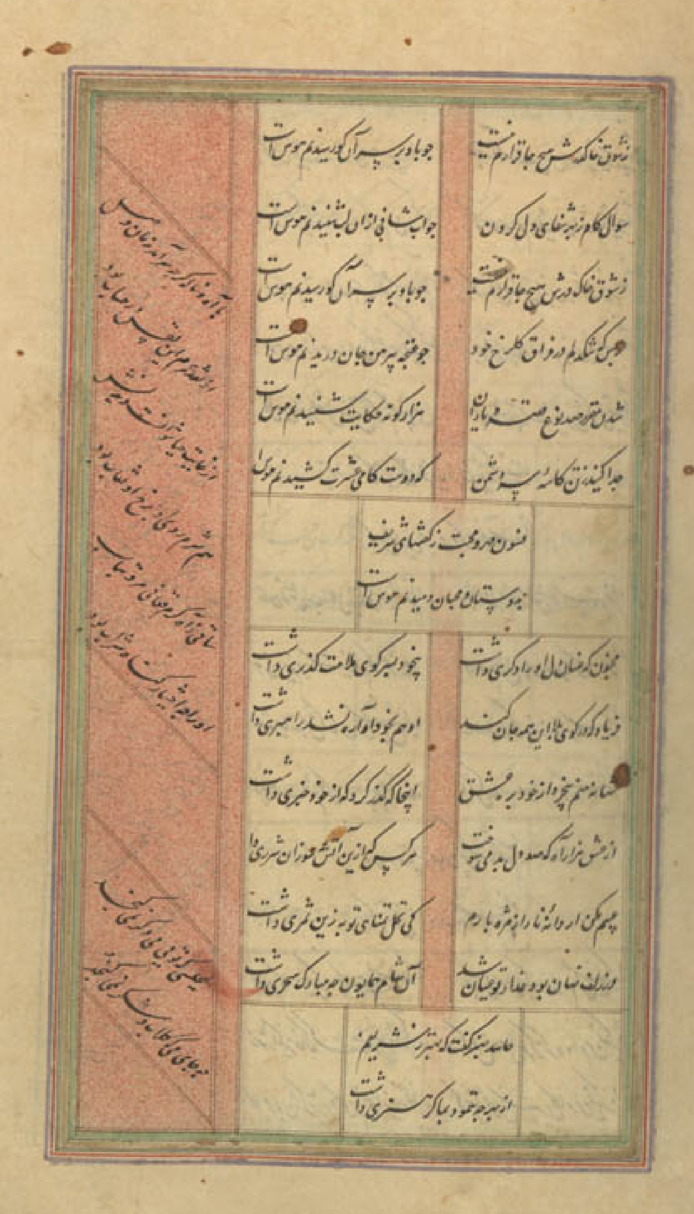
رود تا به ثریا از شباب تو سن عمر | بدست نزست چون عنان هستی نیست

بدنم جان جان حق دل بر میان رفت | میخواهم آن جان که دلم زین جهان رفت

دل رفت و جان ز آن جهت سرای تن | آشفته درین سرابچه دل میهمان رفت

چون سر ز دل از زبان من آشنای سوزد دل | آهی زدم که آتش دل از زبان رفت

زبان قیمتی به جاو دانگم کشش | نادیده که دل شوان ترک جان رفت



سر بر شیار تو جز تحفهٔ جان حاضر نیست | چکنم دل بتماشای به از این خاطر نیست
ورقی اهل صفا نشنوی قول رقیب | مکرت تیرگی باطن و ظاهر نیست
حالت از قرب بیاهم صبر از آن گردانید | درد و دوری بیت از آن دل مسافر نیست
جز بدیدار تو بر صورت اهل | قدر قربت چکنم همت من قاصر نیست
هیچ سر گز نظر لطف بحالم نکند | با همه دیده که او راست بمن ناظر نیست

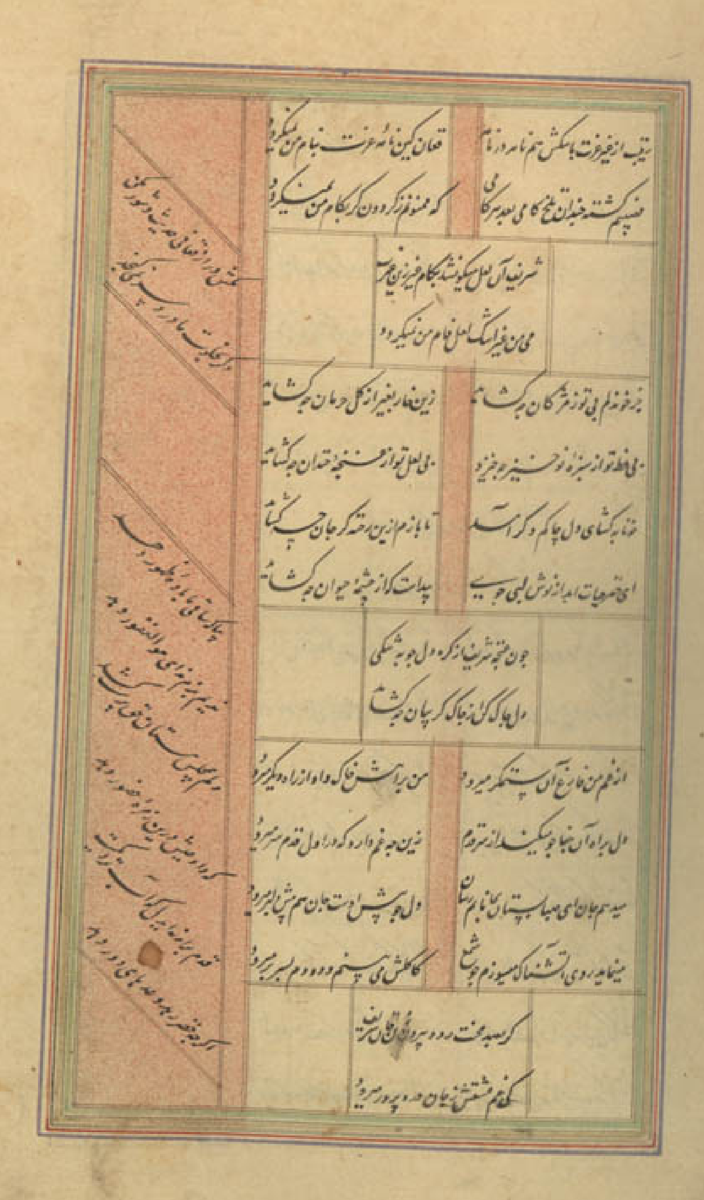
شده پیش تو زبان فصحا بسته بسی
چکنم جز تو با فسون سخن ساحر نیست

گلشن چکنم ای تو گلخن بهر از آنست | در آتش سوزنده نشیمن بهر از آنست
از خرمن گل ای گل دمی توجه حاصل | آتش بر این سوخته خرمن بهر از آنست
آنکه سر وصل تو گرانمایه تر از جان | عمریست مرا ای که مردن بهر از آنست
جانان برای فلک از من چکنی دور | گردون که جان من از تن بهر از آنست
با خنجر آن لب که من بخشیده امید | خونریزی آن غمزه بهر فن بهر از آنست
زاهد که سر از جیب ریا بر ندارد شیخ | در معصیت آلایش دامن بهر از آنست

حاسد که زند لاف شرف از در شعر
گر هجو کند شاعری من بهر از آنست

چو گل شکفت نخل یاد دیدنم هوس است | گلی ز گلشن دیدار چیدنم هوس است

[illegible]



گدای تیغ آنم مزری نیز پیداند | شعلهٔ آتش من شوری نیز پیداست

اشک نیکذارد دم کرم من خبر کن | که سحم هم بر نیستان اثری نیز پیداست

بر تو پیغام و جانم همه جا گرفتم آمد | که نهال شوق از بهر ثمری نیز پیداست

سوی من از کوی جانان که دگری نیکید کس | بجز از صبا و او هم خبری نیز پیداست

دل من ز ذوق حرفش شده تلخ کام چشمش | لب تو قند شیرین شکری نیز پیداست

هلالی نکته شعر نیا ترا تو شنیده گفت | که سخن چنین بلندی دگری نیز پیداست

نان نوش لب ز لال تقاضا خواستم نداد | دشنام ها ز عارض لعلش خواستم نداد

جانی بهر نیم بوسه شنیدم که میفروشد | دادم متاع جان و بها خواستم نداد

تا شد حیات بخش کسان آن مسیح لب | صد بار مرگ خود ز خطا خواستم نداد

قدر چه چیت خشم اگر دست مر رخت | انگه که درد داده دوا خواستم نداد

چون صد سرتا به چشم جان پیکش شیرین | خاک رهش ز باد صبا خواستم نداد

بمیری گاه من بگیر و بکام من نمی گردد | بیا بالا که من بگیرد دام من نمی گردد

ز شور انگیز خاک گشته حاصل دانه گم | که مرغ وصل هرگز گرد دام من نمی گردد

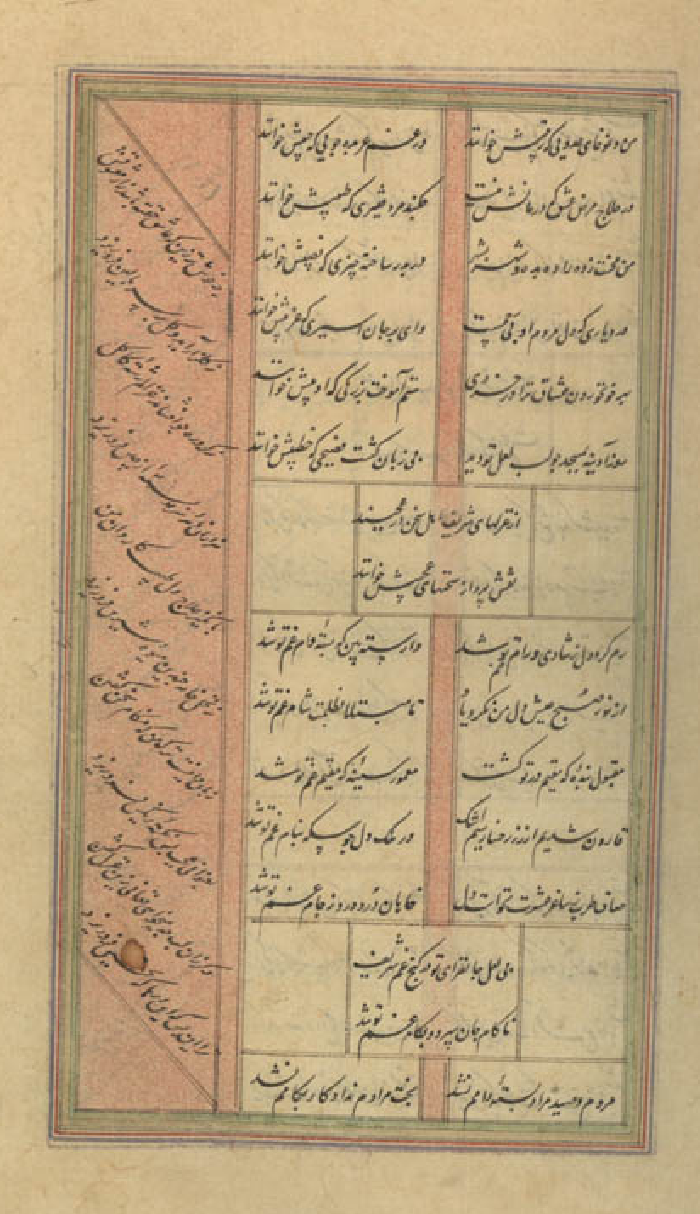
کلامم چون شکر شیرین و کام تلخ ازین معنی | که نقل مجلس شیرین کلام من نمی گردد

کم کم جدا ز خطش چشم نم چون شود	گاه گره وا به دیده کم جایی که رود از دیده خون شود
زینسان که گشته‌ام غرق خون ز سیل اشک لاله‌گون	گر آشنایی بدیدم خواهش سبب جنون شود
آن نو ز بهر دو صد ماه دام چنین کرده فلک	طالع اگر کاری کند کی چرخ دیگرگون شود
جنت بیابد هم آنکه کوی تو ببیند آهسته دم	مرغی که زین گلشن بود آنجا تنیده چون شود
گریزان بیابی در دم که فروختنم آتش در او	صد جا شکافم سینه را تا سوز دل بیرون شود
انگشت در فوتی قضا ز چالاک لیلی را	تا همچو من چاره ز سودا ز مجنون شود

چون در سخن کرده عیان قلت از زنخ دهان
نظم شریف خرده‌دان رشک در مکنون شود

زخمش به غنچه گل دل من کجا گشاید	گر از خدنگ پیکان گره مرا گشاید
به جاه و جمال جانان طلبیدن میل جان	گره جای دردمندان در دعا گشاید
حسرت بر شبی در وصل اگر بردم	ستم رقیب بند در کرم چند گشاید
ببین خوش شام که در نشاط بند در	ببین خوش از محبت گره در وفا گشاید
گره گر بگشاید ز بند اسیر دل	تو چه جا جزی رها کن گره که گشاید
در بسته میگشاید زلف کرم گشادن	سر کیسه را چه بندی که بهایی تا گشاید
شده بی سبب خدایا بر آشفته تابان	ببینی که چشم احسان سوی این گدا گشاید
سر دو [illegible] شد ز آب دیده جاری	چو شریف از فضل سر ما چه گشاید

[illegible]

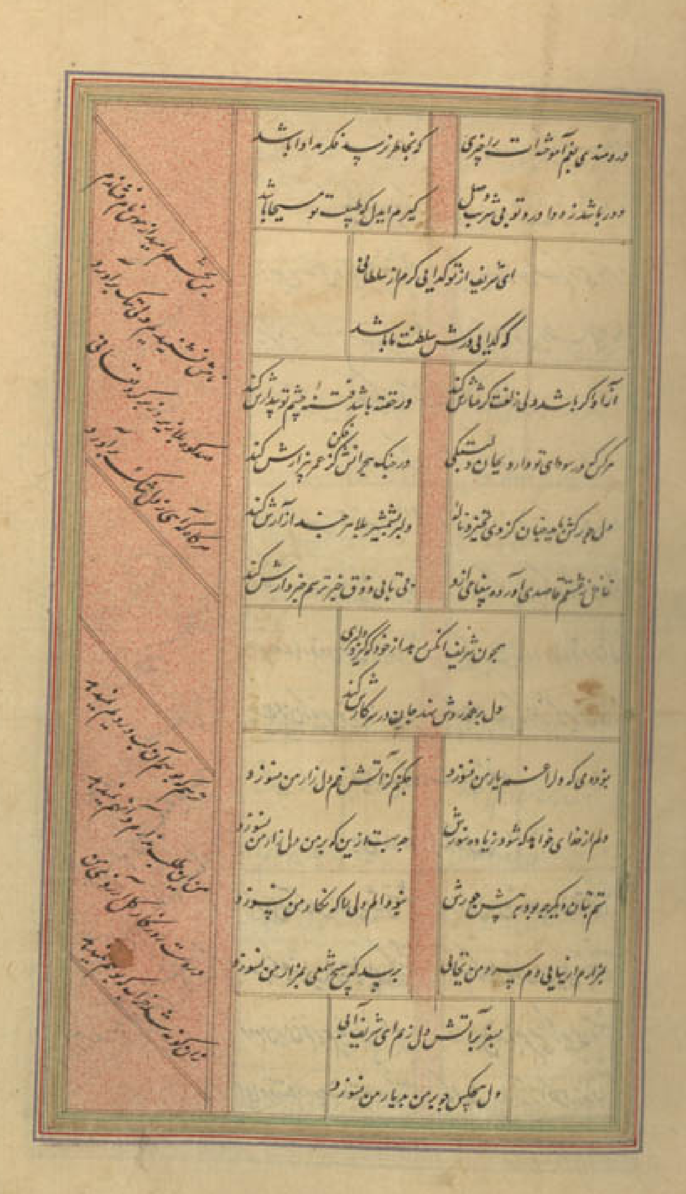


چون نگنم صبح وشام گریه زاری چو او / همدم صبحم گشت مونس شامم نشد
جان تپ تنهایی ام داد و دم و کام من نداد / در طلب غزال مردم و رامم نشد
زان خط عنبر سواد بوی شمیمی مراد / او هم از امساک او عطر مشامم نشد
من جم ملکم که خاک بوده ام و دل جام او / سنگ جفا زد بجیب واقف جامم نشد

شاه اقلیم عشق شد چو نصیب شریف
بی زر و سیم اشک سکه بنامم نشد

زیر کنم ناله کو بگوش ازین سینه درسد / جان رسیده که تیغ جفا کشیده رسد
و رنگ آتش آهم ز دل زبانه کشد / تعالی ان که بفریاد من آب دیده رسد
چنین که مانع وصل تو بخت گمراه است / کجا بوصل تو جان فراق دیده رسد
دلم ز دیده خرابست جان ز دل که سیلاب / بدل ز دیده بجان از دل رسیده رسد
تو مهربان طلب آن نازنین پرور و نگذار / ستمگری بشریف ستم رسیده رسد

هنوز در آتش و آبم ز غمت جا باشد / دل چو آتشکده و دیده چو دریا باشد
من که باشم که به پهلوی تو ام جا باشد / کاش پهلوی سگ کوی توام جا باشد
مرده ستر با قدم داغ سینه دیدم / گفت این سوخته آتش سودا باشد
عیب آنست که عاشق نبان بار ز عشق / نزد شریف که ملامت کش و رسوا باشد



کسی که با غم عشق تو عالمی دارد
ز ملک مردم عالم کجا غمی دارد

چو آتش لاله خاک مرا گریبان چاک
اگر نه بر شهید تو ماتمی دارد

ز تیغ تیغ تغافل خوشا وارستن او
که بر جراحت دل مرهمی دارد

به فقر ما تا نه طعنه منعم ار دارد
که ترک عالم فانی چه عالمی دارد

مکن که ناله شریف سوخته دل
که از سموم جگر سوز تر دمی دارد

ای که از نرگس مست تو فسون می‌بارد
خبر از چشم مست نیست که خون می‌بارد

تو نظر بنگر و در کوی تو چشم خونبار
نیستی آگه از این ابر که چون می‌بارد

دیده صد بار ز قرون خون ز غمت بارد
لیک این بار ز هر بار فزون می‌بارد

نیست مجنون که بنالم ز تو یا خود دارد
از چه چشمی که ز طور که جنون می‌بارد

تا بزلفت سروکار است مرا همچو شریف
بر من از دود غم از بخت نگون می‌بارد

دام دل آوارگان زلف پریشان تو شد
زندان جان عاشقان چاه زنخدان تو شد

صد غنچه عیش این چمن بشکفت وایشان گل چمن
تا چاک کرد دل چو گل ز پیکان تو شد

مردم ز هجران غم هم نیامد دیده دام
خواب ابل تازه زهر چشمی که حیران تو شد

ای مرو تو خوشم ...
گویش پیاده آمد تا گلزار زندان تو شد

هرگه پی کسب هوا رفتی سوی گلشن دلا
گویش پیاده آمده تا گلزار زندان تو شد

داری شریف ما متصل در کوی غیرت پا به گل
شد باعث عشق تو دل عشق آتش تابان تو شد

شرر اگر نه بود از خاک جو خاک به باد
که در عالم من افتاده را از خاک برآید

بیا و اگر دو از خاکم غباری دامن پاکش
صبا خاکم مرا کاش از روی آن پاک برآید

ز بیم آینه دل تیره شد که صیقل عشقش
که از زنگ ظلمت تا آینه او را که برآید

دلم از مرغ کرده دود ...
فیض ... پر بار رفت افلاک دود آید

شریف از آتش جانسوز دل مضطر بیا سوزد
اگر یک لحظه دستی زنی صد چاک بردارد

یادآورم دیدم و جان را داغ هجران تازه شد
درد درون دل جراحتهای پنهان تازه شد

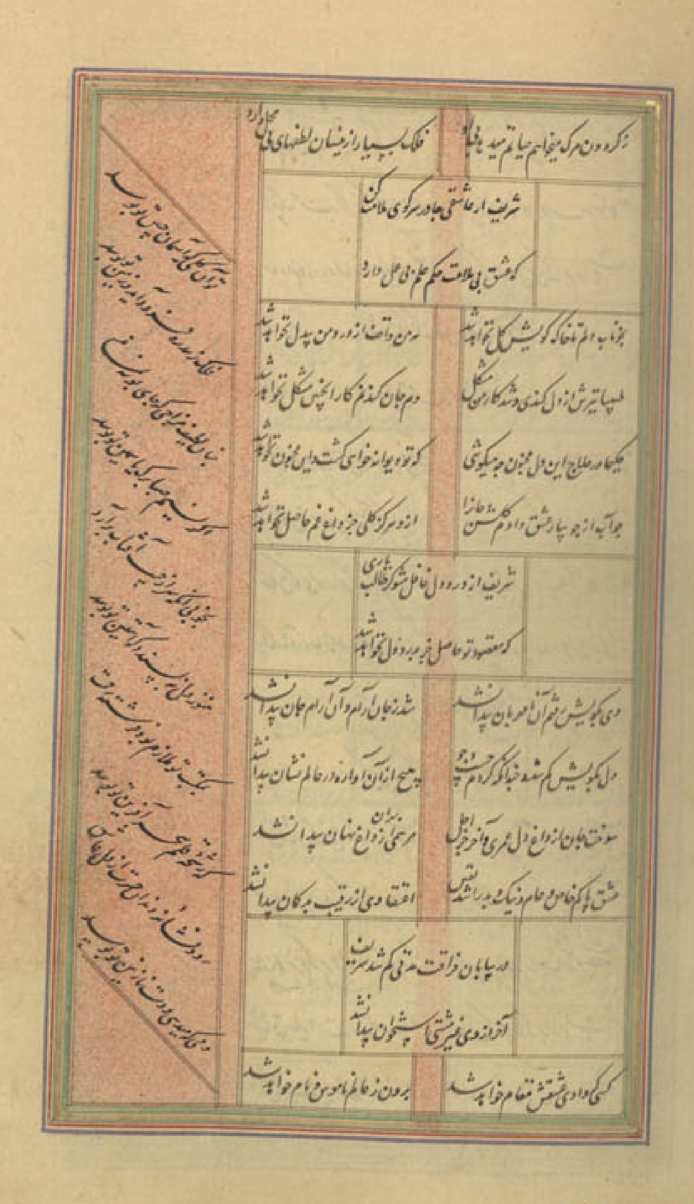
غنچه دل این چنین کز بار غم پژمرده شد
می رفت کی خواهد از گشت گلستان تازه شد

سبزه از باران نگردد تازه در فصل بهار
آنچنان کز آب پیکان تو جانم تازه شد

وقت گلگشت چمن بر سنبل افکندم نظر
در سرم سودای آن زلف پریشان تازه شد

درد هجران مرا دوایی نیست جز وصل شریف
مرهم وصلش طلب کز داغ هجران تازه شد

سعی طب مردم اگر می‌کنند
با انکه شد زده دوا کم نمی‌کنند



تا سپهر نمی‌بندد زوال آفتاب عمر / همچو سایه از سر ما کم نمی‌کند

هرچند پیش یکند آن شوخ جفاجو / دل فزون از مهر و وفا کم نمی‌کند

در هجر او که دیده‌ام ... / گر ذره‌ای اشعار بلا کم نمی‌کند

از عشق پر بلا چه بلا باشد کرم شریف / گر ملک دل متاع بلا کم نمی‌کند

دل چون بیدار ز من دگر در سینه جا کند / انجا بجای دل جگر پیکان دگر جا کند

اگر کسی بگوید چرا پنهان نگردی عشق را / صد ذره رسوا ما به عشق اگر پیدا کند

خاصیت عشق این بود کاندر کار عشق ... / ... تا خویش را رسوا کند

امروز در عشق تو چه صد روز دارم که کس / در قتل چون من ناکسی اندیشه فردا کند

دل مبتلای عشق شد از سینه پرسش کنم / زان پیشتر کین قطره خون چشم مرا دریا کند

با شیخ و واعظ همنشین بودیم روزی از قضا / پیر مغان گر بشنود ما را ملامت‌ها کند

کشتی شریف از عشق من اگر کند خود زیر ... / هر سر شوریده کی ترک این سودا کند

چهار باغ خوبی آن گل چه چمنی ... دارد / گر از وصف خوش هر غنچه چه می‌زند بلبل

محالست اینکه تا شام ابد بیرون کند ز دل / دلم با مهوشان مهری که از صبح ازل دارد

هرگاه در دلم جایی رسید تا زخم هجران / که شب تا روز دیده در پی پیک اجل دارد

دلم از آن لب شیرین مگر بکام رسد / وگرنه تا به ابد تلخ کام خواهد شد

ز تنگ حب اگر نیم گشته باز رهم / به نیم نازی تو کار من تمام خواهد شد

ده دام در ره دلها نهاد زلف دوتا / بگو که دام دل من کدام خواهد شد

شریف اگر نکند خون خویش تو حلال / به طریق محبت حرام خواهد شد

اگر چه کام جان از لعل جانان بر نمی آید / از آن دل بر نمی داریم تا جان بر نمی آید

دمی کان نامسلمان میکند آهنگ دین و دل / به غیر از داد و افغان کز اهل ایمان بر نمی آید

سگان کوی او را مژده کز پیکان لذت زخمش / به نوعی سینه ام پر شد که افغان بر نمی آید

به تنگ آمد دل و جان از درد هجران ای اجل رحمی / که ای بیچاره با اندوه هجران بر نمی آید

شریف از لعل او گر کام دل خواهی ز جان بگذر / کزین بیچاره کام تو آسان بر نمی آید

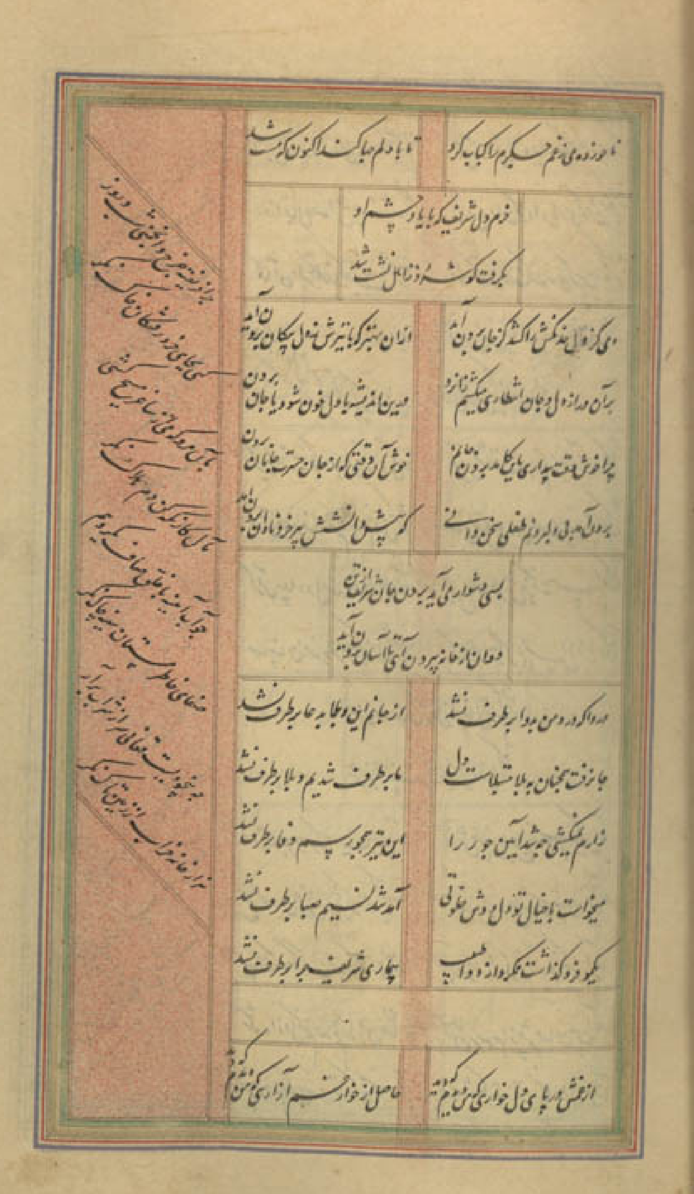
دامن کشان گذشتی و کارم ز دست شد / غلغلت به پادشاه و دلم پایبست شد

گفتم من آن دو زلف کشم تو فغان دل / آن خود ندیدت نامد و این هم ز دست شد

جان به غم که مرغ از آن زلف تابناک / اسباب عمر با بته خدنگ شکست شد

مشتاق سایه ات ز سرو بلند تو / عاشق که همچو خاک به راه تو پست شد

تا دل اسپند بر فغان شد نیاز من / کارم به عهد جای دل می پرست شد



از پس صد پرده روی یار را دیدم عیان
مختفی از اغیار دیداری که من دیدم که دید

روز اقبال و وصالش بی‌تمنا شد بهم
برنج جان کرد او یاری که من دیدم که دید

گر دو آن دلبر تکلف‌ها نکرد از لطف خویش
بی‌تکلف لطف گفتاری که من دیدم که دید

[illegible]

گر بجنت هم کنی مهر بی تو آزادی ما
وین حیرت جانم از بلا آزادی کجا

از آن گاه و بیداد ستم دیدم بهل گشتم
بنای عقل و دین یا بعد از این بنیاد کجا

گر آن پیدا و دل صد دفتر از علم و کتاب خوانم
بلوح خاطرش حرف یک نکته پیدا کجا

عیان پنهان خسرو بر شیرین گفت با پرویز
که بازار ترا گرمی پس از فرهاد کجا

بعز یاد و دوستان کرد از غم خالی گران
شریف چند ... از دنیا کجا

در تب هجر دلم که بیالین آمد
فروش عیسی بعلاج من مسکین آمد

تلخ کام من عشرت را شکر قند چو گشت
شربت تلخ اجل بر همه شیرین آمد

به اشک جگر گون بود کاری نشان
بر سر اشک غم آمد و رنگین آمد

شکوه از دل کنم در غم خوبان جهان
کین بلا بر سرم از چشم جهان بین آمد

چشم من هم نظری روی تو ناکرده تمام
هیچ شکستم ز تو در کار دل و دین آمد

مستی چشم تو از باده و طلع شراب
شادمان رفت ز میخانه و مشکین آمد

مجلس تشنه‌ام از محروش فرو تر زود
بکام خویش شستم آب در گلو زود

هوای شمع رخش دارم از جهان گرم
که گر بسرم رود و در سر هوای او زود

گر استخوان من از بعد مرگ خاک شود
ز جانم آرزوی آن سگان کوی زود

مرا و من نه برخسار و خط شوق حاصل
جمال یکبو که اند و برنگ و بو زود

بگفت و گوی تو احباب غم ز دل بر رود
مرا غمیست که از دل بگفت و گو نزود

زنخاک راه قناعت نتابد شریف
معاشش که بجز لقمه کاب رو نزود

از این صفت دل من آبروی تکبری دارد
بچشم من هلال عید حکم خنجری دارد

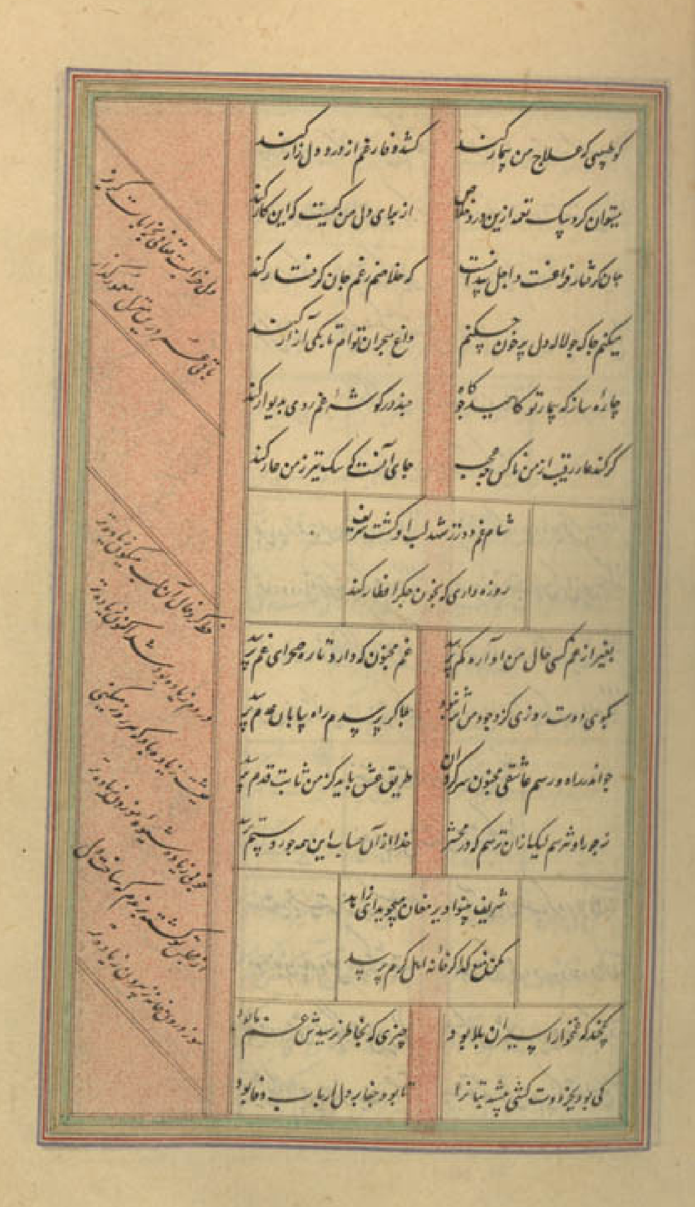
قتل بدخانه دین چون بشنید ای مسلمانان
که چون من دو حریم دل بهر کافری دارد

از آن به سینه صد چاک شادم ای خوبان
که دل ز هر نگاه نشینه‌ای ببوی او دری

نکو کم ز آن چه و ان طاقت ز خرمن سوی
... دل من ندارم دیگری دارد

شریف از پهلوی دل غم و دو ناپروخته دور از تو
که دل در پهلوی او حکم سوزان اخگری دارد

کی دل از دو داغ جفا داشته باشی
جانا بهدف تیر بلا داشته باشی



آن گل که دل اهل وفا جلوه گه اوست
شرطست که بوی ز وفا داشته باشد

هر لحظه برد دل شوم از غش رفت
اما نه بدردی که دوا داشته باشد

ای شوخ اسیری که تو داری بی سر جا
بگذار که در کوی تو جا داشته باشد

از کوی خودش گر تو برانی که بخواند
آن بیکس کوی که ترا داشته باشد

غم نیست گرم کشتی و شد بر همه معلوم
معلوم که این خون بها داشته باشد

قتلم چو روا داشتی اکنون مخور ای جف
شاید که خطا تیر روا داشته باشد

سلطان شریف ای که خود از خود خوبی
دم در کشش اگر دست ز او دور داشته باشد

دست عشق از روی کارم پرده بر می افکند
چون دم از پرده عصمت بدر می افکند

او بقصد دل نمی افکند سویم نظر
من بدین خوشدل که او سویم نظری می افکند

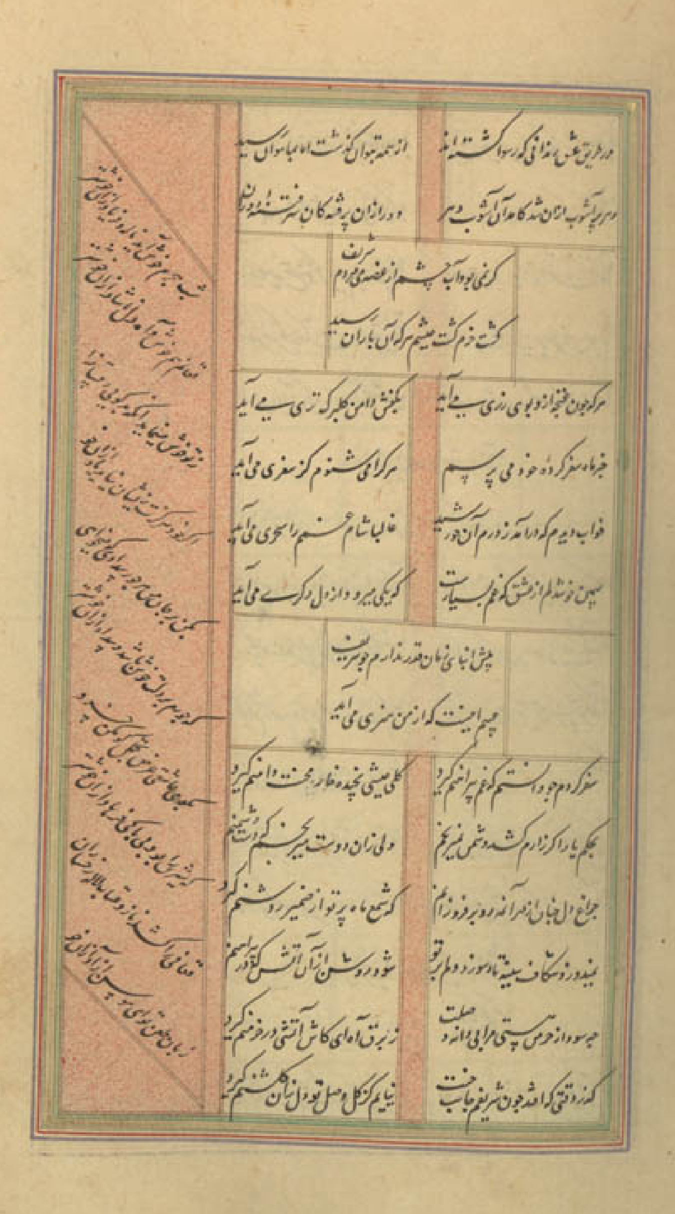
بگشاید پرده از رخسار گل باد صبح
باز آتش در دل مرغ سحر می افکند

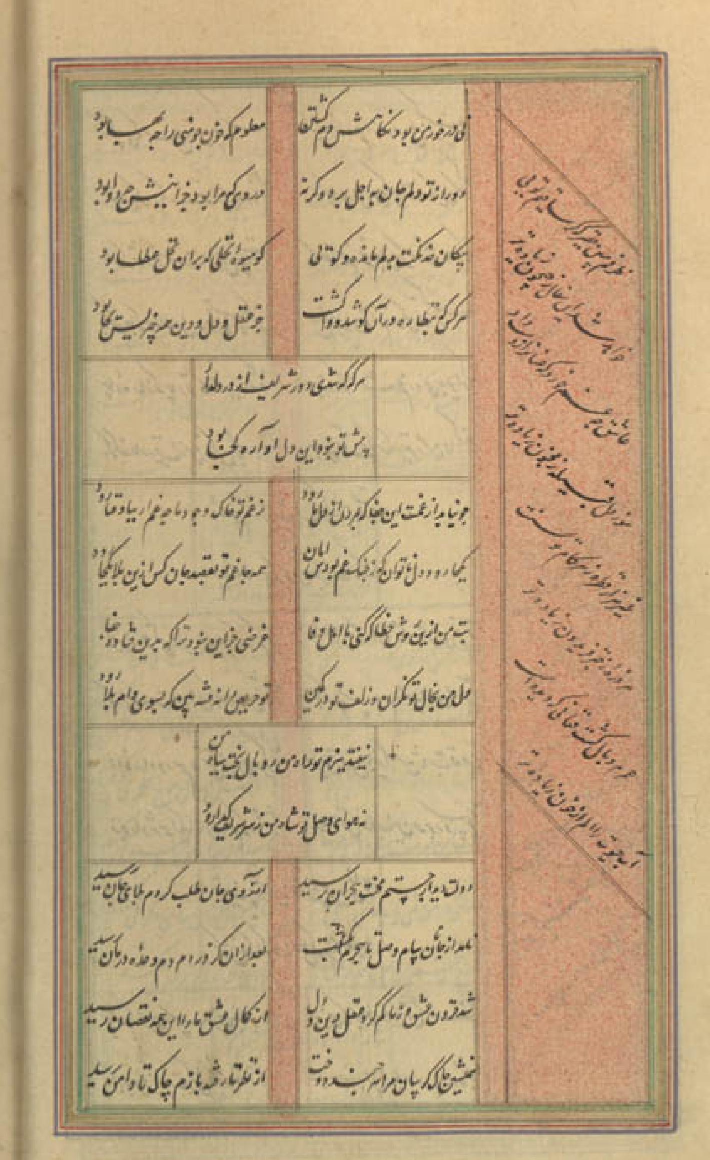
یا رب این حسرت بگیرد دامن غم زمان
یا سپهر از تیر آه من سپر می افکند

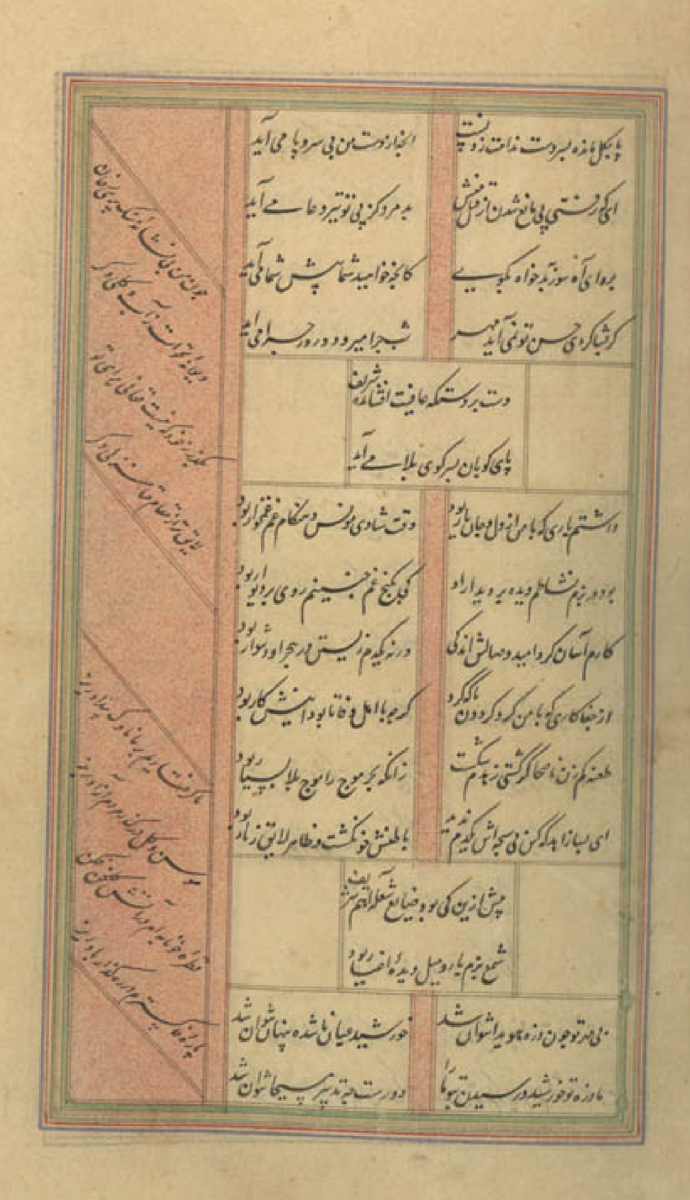
دولتی در من نمی باید که جای وصل او
سایه اقبال از آن جای دگر می افکند

شوخ چشم من چو بینم بر سر ...
پیغام زی که در پای تو سر می افکند

چشم او در عشوه رویش پیر جوان
کان جوانمرد از خود بیخبر می افکند







در روضهٔ رضوان تن شما شوان بود / جایی که نه یاری بود آنجا شوان بود

غالب چو شود وحشت صبوری شوان کرد / از حد چو رود دوری شکیبا شوان بود

سینه سپر تیغ تو کردیم چو چپ / ورنه به بر بیرون ز تو قطعا شوان بود

سوی سفر کعبه بکشت سنگ تقش است / ورنه بعبث بادیه پیما شوان بود

ما وای دل آباد کن و تا باید باشش / ایوان شوان ساختن اما شوان

با ناله شریف آهوی مقصود بدست / بی فایده آوارهٔ صحرا شوان بود

یکروز هوش من این نکته دوش از فلک آمد / که مرکز گشت ساکت قیس پا به از فلک آمد

رسید سبز علمی فلک شور بجهان / ولا سبو که بهر جراحت نمک آمد

گرفتم زعدم وز نیم رسیده یکدم / نگاه در خشم آن تند خو تیز تر آمد

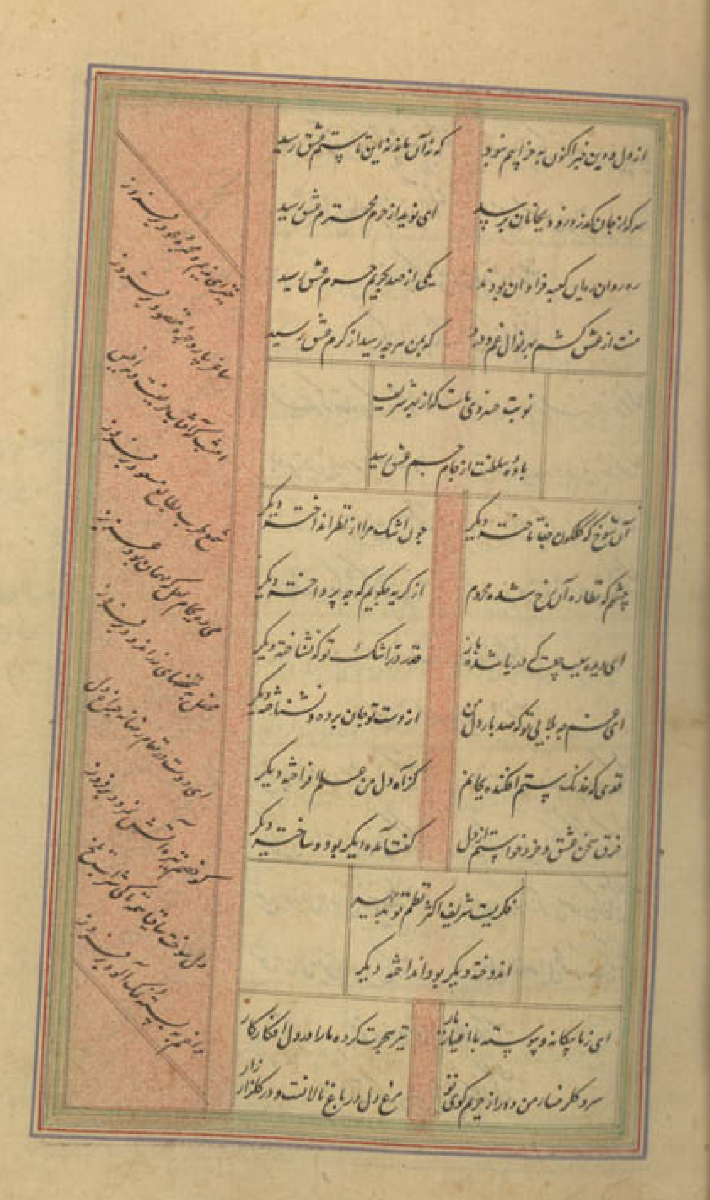
نجای یار ولا بهر امتحان فتادان / کی سنگ کین بتان نقد مهر را محک آمد

ز شوق قتش این مرحله که آمد با نعمان / قبول آن گل رعنا ز صد هزار یکی آمد

نماند کس که صفا می‌کند یقین در نفس آورا / بغیر مرد تیره دل که مخلص شک آمد

دل شریف که با جان شریک بود و شمول / میان مرد و متاع غم تو مشترک آمد

با نم ز نسیم تو نی شکر جفا می‌آید / محک تجربه با نقد وفا می‌آید



صاحب دلی ز کعبهٔ مقصود خبر داد / کز سوی کوه دور و دراز و در دلها شوان بود

سودا زده از عشق تو اول گشت چو مجنون / اما چو من دلشده رسوا شوان بود

سوزنده تر از باد سموم است دل ما / ای هجران همنفس ما شوان بود

ارباب نظر را چو من تجسم گرفتم / ای تحمل معانی چمن آرا شوان بود

سقف تو شریف است از آن تخت ز بود
طالع چو ضعیفت توانا شوان بود

کی غم عاشق ز گشت باغ و گلزار میرود / عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود

ای خوش آن لاله و ریحان یار و گل همچو سرو / داغ حسرت از دل کی با تماشا میرود

وصل او خواهد که سوزد خانه‌ای کز فرقت / بر دل صد پاره و جان ناشکیبا میرود

او نمیخواهد که آزارم ولی ترا ای تو سبب / در سر تیر آه من در سینه خارا میرود

هیچکس عاشق نشد کز یار خود لطفی ندید / بر که رفت این ظلم کز خوی تو بر ما میرود

سوختم از طعن خویشان بیکس نزدیک وطن / میروم از دست اشتیاق با مرا پا میرود

آخر عمر است نیست ای صبا و پیش یار
گو که یکدم آرزوش مردن این در گرو

بر درای خود که غم عشق رسید / سر خود گیر که اینجا قدم عشق رسید

چون گریم که دلم را غم هجران خون کرد / چون تمام کرد که جان دلم عشق رسید

واروی تو نم همه از نرگس چشم تر کن — دارم از آنجا که زلفت در دل چاه بلا
هر شب امل بر خلاف بخت خواب آلود کن — از پی پابوس خیالش دیده و بیدار دار

خواری که ز عشق باشد عزتش اندر عقب
مگذران بر خاک راهش گنبدای تیره ابر [?]

چشم که نظاره گه یار شد افسوس — از راز دلم غیر خبردار شد افسوس
بودم ز درش دور و سر انجام نماند — آن هم سبب درد سر یار شد افسوس
در نامه نوشتم صفت یار ز اشکش — وا رنده مکتوب گرانبار شد افسوس
روی تو ندیدم که شود کشتم آسان — کارم ز غم هجر تو دشوار شد افسوس

نادیده شریف از لب جان بخش تو کامی
جان داده بکام دل اغیار شد افسوس

داغ جانسوز دلم از چشم پر خون کن عیان — در غمت حال دل سوخته ام از برون کن عیان
ای که گویی حالت داغ جفای او بگو — چشم اگر داری ازین اشک جگر گون کن عیان
شرح سوز دل چه پرسی من ز سوزم بیجان — آتش جانسوزم از گرمی مضمون کن عیان
عشق مهنای رفیق از بیخودی لیکن کنم — حسن لیلی را ز شیدایی مجنون کن عیان

چشم پر خون چمن پر برگ لاله از رخت
آب رنگ این چمن از چشم پر خون کن عیان

[illegible]

ن

من که هم روز شدم با شکر خویش — تلخ کامی کشد از دوری دهنش
هم که دیدن سوی من بین غلط اید امید — تعلیم هم طرفه نگاهش شده سوی منش
میرم و زنده شوم هر که آید بخیال — خشم و کین رفتن با ناز و عتاب آمدنش
بی عمل تن چنان شوم هم شماشش با — مرده ای غمزه دلش تازه و دیجان زدنش
پیش از آن هم که خورم تیر بلا با ابرو — گفت مشنو سخن دل شنیدم سخنش
گلشن روی تو و کوی تو می خواهد دل — نه سر برگ گلستان و نه هوای چمنش

شمع سان پیش تو خواهد که شود کشته شریف
سوز دارد نه روان بازی از این انجمنش

مایم و دل نهاده بهر ره خیال خویش — خو کرده با بلای دل مبتلای خویش
کس همچو من مباد بنا کام داده جان — حاصل نکرده کام دل از دلربای خویش
در عاشقی بجز دل خود رای من کسی — نگزیده جز تو آفت جانی برای خویش
دور از تو چون درای سرایم سرود غم — هر کو در آیم از در محنت سرای خویش

جاری نکن شریف بهر کس حکایت چشم
افسانه کرده از ماجرای خویش

شمع سر گرم غرور از شیخ بزم آرایش — کی ز سوز دل پروانه بود پروایش
تا کشیدست مرا دل تنه کاکل او — چه بلاها که دلم می کشد از بالایش

[illegible]

از خشم تو در طعنه و دشمن شرح حال
سوی من اگر چشم تو رحم بکن



من بگویم که چه آمد به سرم زان کاکل / که به پیری دوم دود دل از بالاش

نافه پرورده به سنبل خون جگر آهوی چین / دیده خال تو انداخته در صحرایش

دل عاشق بود از شادی عالم غمگین / مرد عشق تو که شادست دل از غمهایش

نه همین آتش عشق تو مرا سوخت چو شمع / هر که سرگرم تو شد سوخت ز سر تا پایش

مشکل از شریف بدین نظم چنین / کو رسیدست به سر حد کمال انشایش

بکشا طبیب من لب نوش قند خویش / خوش کن دلم به شربت و عناب قند خویش

کامم بده ز لب که نه شرط مروت است / درمان دریغ داشتن از دردمند خویش

خواهم سوار من که ببوسم رکاب تو / یکدم کشیده دار عنان سمند خویش

من دل بپاره داده ام ای پند گو تو / صاحب دلی بیاب سزاوار پند خویش

جانان من پسند ندارد متاع جان / خونی دلم ز دلبر مشکل پسند خویش

ای همدم من شریف اسیر کمند تست / رحمی بکن به حال اسیر کمند خویش

جان سپردیم و نشد خواسته عذر ستمش / ظلم از کسی خویشتن پیش کرمش

خون انداخت نخستم ز ضمنی کرده ست / راحتی از المش هست و غمی از غمش

سگ آن کاز خشتم که کسی پی برده رود / رود از سر شوریده هوای صنمش



کار دلم رسید بجان از غم فراق
آه از غم فراق فغان از غم فراق

مرغ ریاض درد و گل باغ محنتم
افغان کنان چو جامه دران از غم فراق

روی رقیب از طرب وصل لاله گون
رخسار من چو برگ خزان از غم فراق

آن قامتست چو تیر من رفته دور
من مانده با قدی چو کمان از غم فراق

مردن توان شبی که نباشد چراغ وصل
چون شمع سوختن نتوان از غم فراق

فرهاد چون نیافت ز شیرین نشان وصل
آن به که مرد و یافت امان از غم فراق

چون شام دی وصال محالست ای اجل
جان شریف را برهان از غم فراق

بازآ که ماه [illegible] شده نزدیک
جانا ز سوز [illegible] بجان شده نزدیک

ای شمع شبی بر سر بیمار غمت باش
کین سوخته را از تو بریدن شده نزدیک

آن حال ندارم که شود دست تو در گوش
افسوس که خوشحالی دشمن شده نزدیک

پیداست که با جا که دل من [illegible]
این چاک گریبان که بدامن شده نزدیک

در دم شده از سوز شریف این سر و جان
بادی که بجز سوخته خرمن شده نزدیک

شدم خاک ره چون بکوشش [illegible]
براه غم نگشتم خاک مقصودم نشد حاصل

چنین کز دیدن او میشود اهل خرد بیخود
[illegible] چو [illegible] شد [illegible] دامان

از من مجنون چو علم عشق آمد در عمل / من بر فنون شعر گشتم اوستاد بی بدل
زاهدم از سوی رندی برد تزویر و دغل / ای دریغا نام نیکم شد به رسوایی مثل
گر زمین خاطری بود از پریشانی خراب / مشکلات عشق را مرکز نمیگردد بدل
من که در کار دل و ملک دل ره دیده‌ام / کی در این منزل گرا افتد خانه دین با خلل
مهر آن ماهم چو شمع خلوت دل شد چو جم / گر سراغ عمر من خواهی شنیدن از اجل
کی رسد سر نشان از قام بلندش بکام / گیرنشان آمد بنام من ز دیوان ازل

قدر شوان کرشمی فروه در تعلم سرت
در خیال آن من سرگرم که بیکوی قبول

عاقبت بخت مدد کرد و سگ یار شدم / بر در شمع نو آمد شد اغیار شدم
خواب دیدم که رسید آن لب شیرین بدهم / جانم آمد بلب از شوق چو بیدار شدم
فارغ از دام بلا داشتم آسوده دلی / دیدم آن زلف و بلا دیدم و گرفتار شدم
بار هجران بر دل خسته گران بود و ولی / کرد هجران تو کاری که سبکبار شدم
نکته عشق ز بیر خردم بود و سؤال / چه نپرسیدم او را چه خبردار شدم

توبه از باده و شاهد نه ره اکبود [illegible]
[illegible] در مذهب عشاق گنه‌کار شدم

نا کرده تماشای گل روی تو نیستم / نادیده خرام قد دلجوی تو رفتم

[illegible] درد در [illegible] پیاله بادی [illegible]
[illegible] سیر [illegible]
[illegible] بلطف سوی [illegible] خرابی [illegible]
[illegible] بیشتر [illegible]
[illegible] از [illegible] ها [illegible]
[illegible] کس [illegible]
[illegible] از [illegible] دل [illegible]
[illegible] پیر [illegible]
[illegible] دل [illegible] و بار [illegible]
[illegible] بهشتی [illegible]

در ریزه جان کردم از آن لعل و جوانی / نشنیده دریا قوت سخن گوی تو رفتم
شد خوی تو خوشتر ز جهان زیرش دلها / چون نا خوشم از خوبی رخ پر تو رفتم
پهلوی کمان چیز تو دیدن و مردن / چون حاصلم این بود ز پهلوی تو رفتم
خون میخورم و در فتنه آمدم نیست / یا رب چه دمی بود که از کوی تو رفتم
نزدیک عذار تو بستن من و دور بسی بود / از شعبده نرگس جادوی تو رفتم

می در دشمن از نوش آن کنج سکنیت
این بود که ندیدم رخ نیکوی تو رفتم

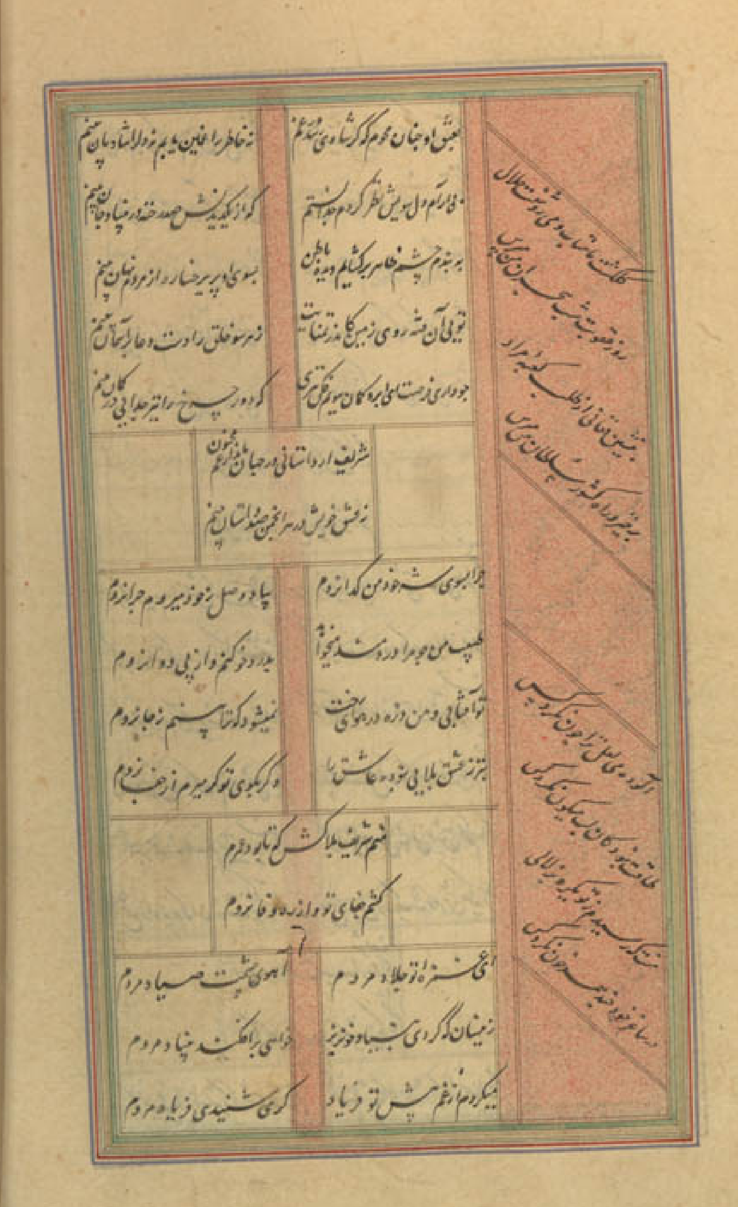
هر کرا دیدم بر از نقش محبت ساختم / خویش را در عاشقی سودای عالم ساختم
کو بود راحت که من الفت گرفتم با بلا / کو بیاشادی که من با غم ساختم
او بود او را چو آن میسوخت سوز هجر بود / آخر از ناسازی هجران آن هم ساختم
پیشه‌های داغ را کردم ز سوز دل بپای / پوشش آسودگی را دخت تا هم ساختم
تا ابد معموره عهدم نمی‌یابد خلل / گر از ازل در دل بنای عشق محکم ساختم
شمع را دیدم که از آزار شب غم کاست / صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم

از جهان با حسرت بسیار رفتم ای شریف
زانکه کاری بر مراد خویشتن کم ساختم

بکویش خویش را هر که شبی شوخ چشم / شدم قوت سگان خود را بکام همنشان هم

[illegible] آن [illegible] جانان [illegible]
[illegible] از [illegible] جانان [illegible]
[illegible] ز [illegible] درد [illegible]
[illegible] بیچ [illegible]
[illegible] دیگران [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] دل [illegible] جانان [illegible]
[illegible] از دل [illegible]
[illegible] شعر [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible] کی [illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible] دیگران [illegible]



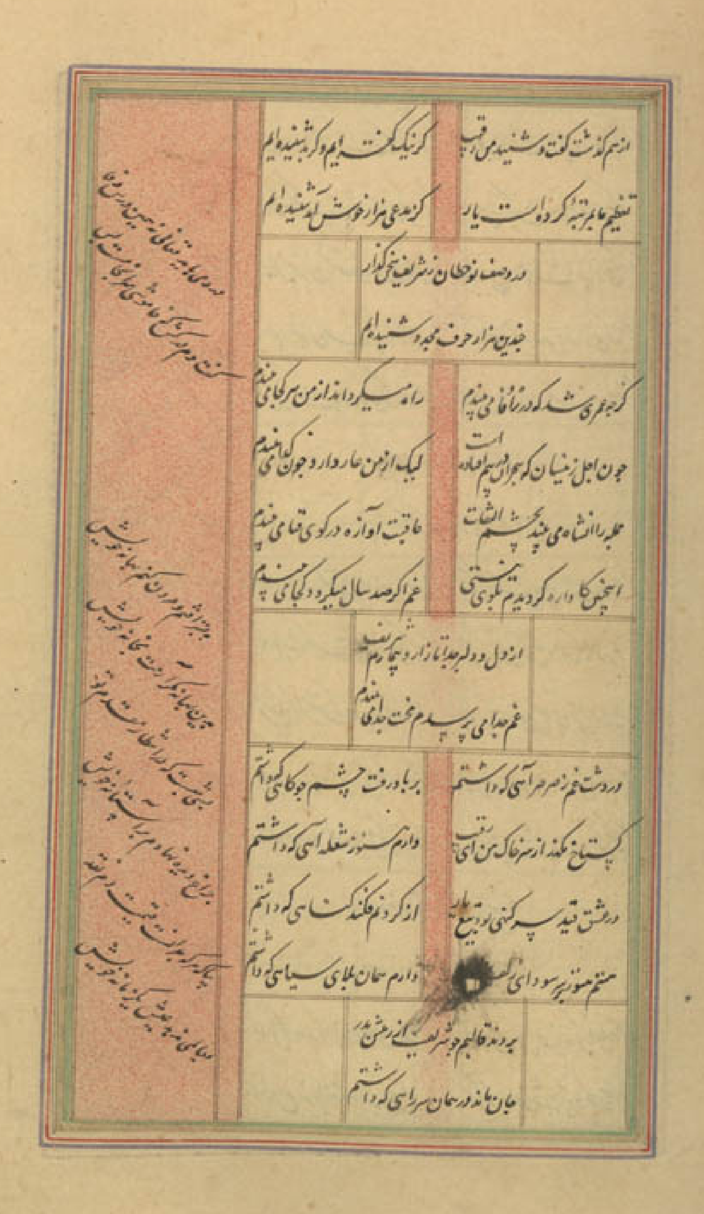


یارها عنبر در سخن دیده‌ام | کس چو پیمانه در انجمن دیده‌ام
دلبر آتشین رخ خود را | برگ شمع سر انجمن دیده‌ام
همچو پروانه ز آتش غربت | پاره خویش سوختن دیده‌ام
برگ گل باد برد و خار غمش | در دل عندلیب چمن دیده‌ام
شهر غربت محنت و غربت | یا بلایی که در وطن دیده‌ام
خود گزیدم بلای عشق ترا | هر چه دیدم ز خویشتن دیده‌ام

دیدم اشعار اهل نظم بسی
طرز شعر ترا پسندیدم

جام دردی ولی از بس الم خوردم | زهر خویشتن بس که غم خوردم
چنان که پس سال قدرت سوی کرم | زیاد گشت و بر از تحمل عمر کم خوردم
ز خار غمی در رحمت پیاپی رقیب | ستم که تیر بلایی بهر قدم خوردم
جهان عشق تو چو شدم که یکپا | که آب رحمت اگر خنجر ستم دیدم
نیشو که نشوم کتاب ز نهر | عجب ز شکن جهان قسم خوردم

تا وصف روی خوب تو هیچ شنیده‌ام | باری که گفته‌ایم یکی صد شنیده‌ام
هر کس حکایت دل ما را نکرده گوش | خود گفته‌ایم در دل خود شنیده‌ام



از هم گذشت گفته و شنیده من قبیله | گر نیک گفته‌ایم و گر بد شنیده‌ام
تعظیم عالم مرتبه کرده است یار | گر عمی هزار خویش آن شنیده‌ام

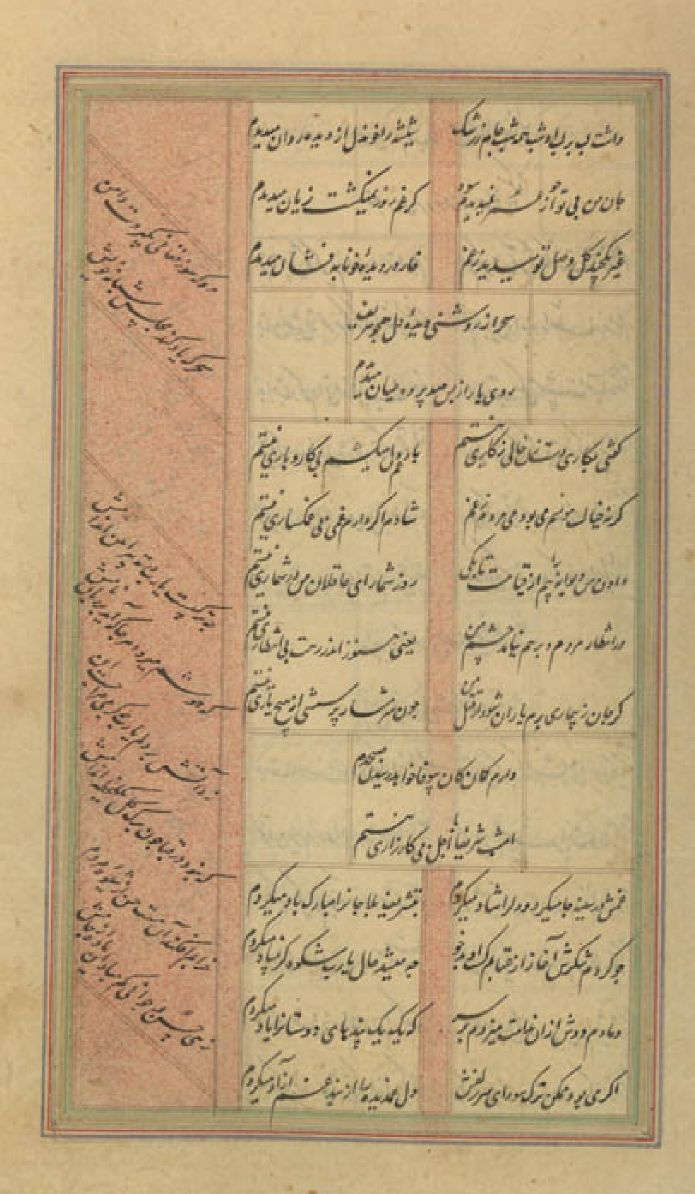
در وصف خط خوبان ز شرطیغ نگار
چندین هزار حرف مجرد شنیده‌ام

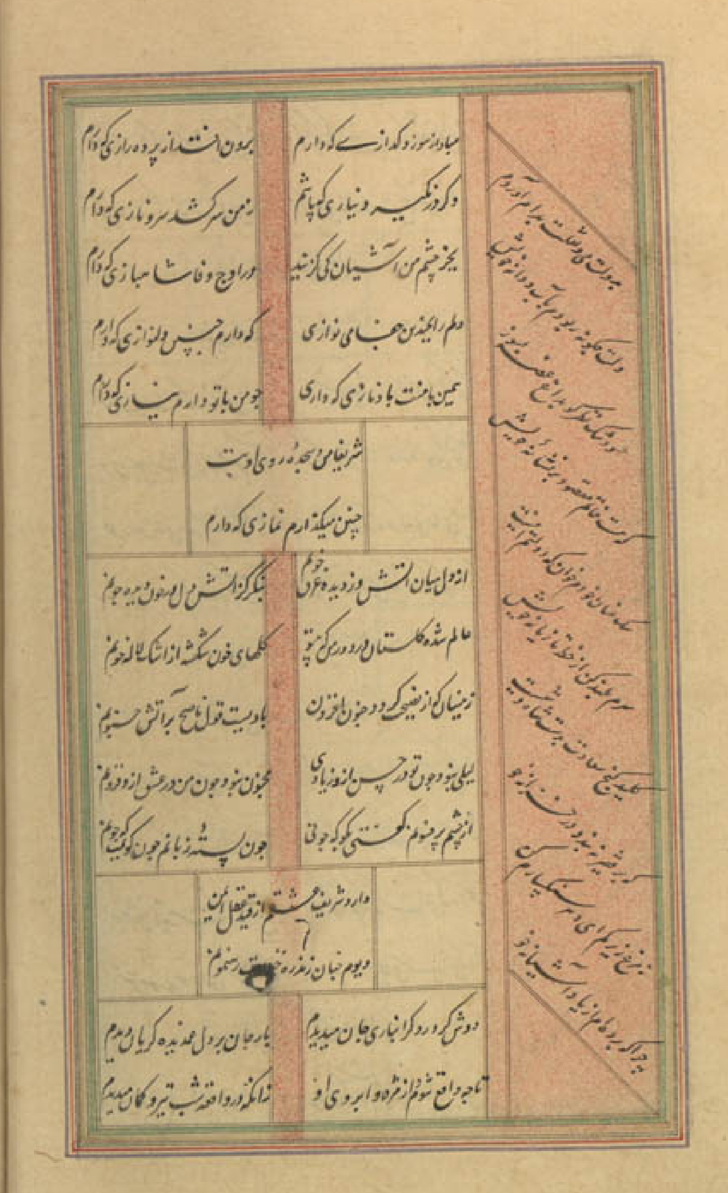
گر چه عمری شد که در تماشای میبندم | راه میکرد از من هر کجا می‌بندم
چون اجل زمینیان که همراه من هم افتاده است | لیک از من عار دارد و جوان که می‌بندم
عمر با آن شاه می‌بیند چشم التفات | عاقبت آوازه در کوی تماشا می‌بندم
انجمن که داره گردیدم ملول هستی | غم اگر صد سال میگرید دکانی می‌بندم

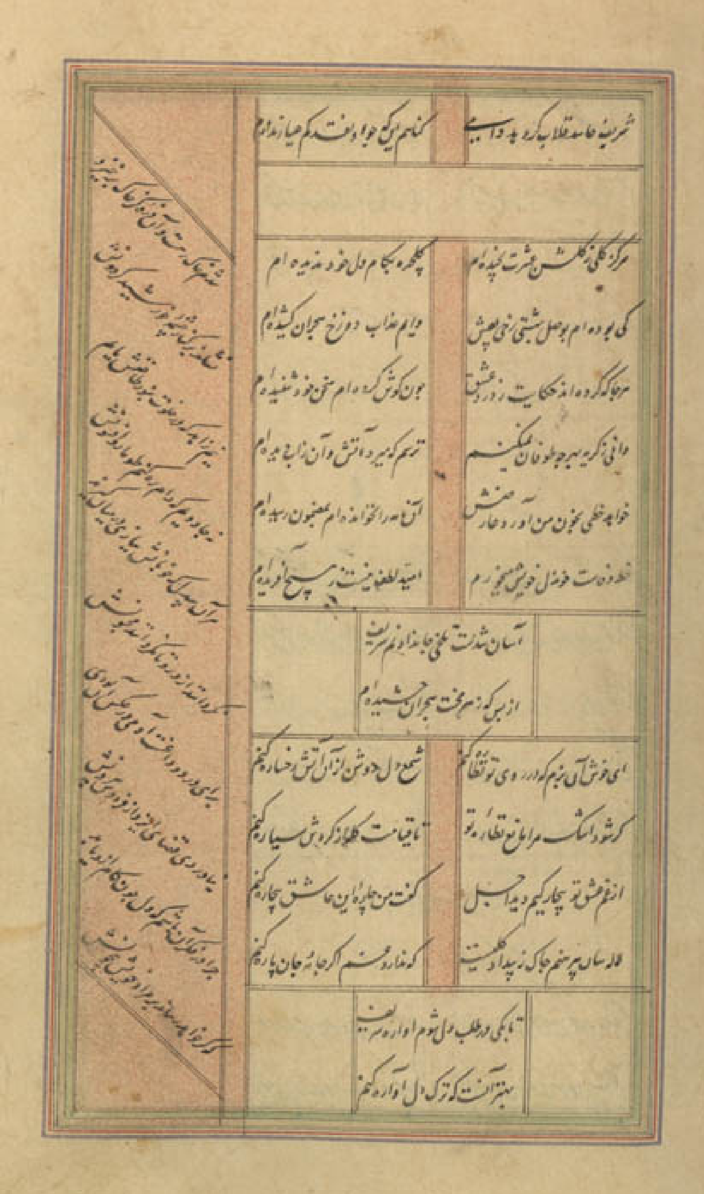
از دل و دلبر جدا تا زار و بیچاره‌ام
غم جدای پر بسیدم بخت جدای می‌بندم

در دشت غم ز صحرای آهی که داشتم | بر باد رفت چشم جو کاهی که داشتم
گستاخ نگه از سر خاک من ای رقیب | دارم هنوز شعله آهی که داشتم
در عشق تو سپه کشی ز تیغ بلا | از کرده نم فکنده گناهی که داشتم
هستم هنوز بر سر سودای | دارم همان بلای سیاهی که داشتم

پروانه قالبم چو شریف از عشق در
جان ماند در همان سرای که داشتم







جو روح ام بی شب غم اشت نالان صبا دل

چو مجنون فی مردم از باد هوا فریاد میکردم

غم تو پیش که گویم که راز دار ندارم
بتم بگو چه بر آیم که غمگسار ندارم

جهان عشق تو محروم که گر جدا شوی از من
غم جدایی دارم و با لطف ندارم

به اعتبار کم دانی اندر تب دریغا
که من مقید سگی پشت اعتبار ندارم

قوی که صید غزال خودم ز تنگ ترانی
ز خدمت سگ کویت غم کار ندارم

تو چون ز دیده همای دل نجا طرم آیی
یکی اگر چه نجابه ز صد هزار ندارم

غریب شهر وجودم عاشقم سوی مجنون
روان کشید که یاری و مهین دیار

شریف اگر چه من صاف خاطر یاران

ز هیچ یار دل ذره غبار ندارم

به رسالت سفت جام خوش سگوار ندارم
قفان که بر گذشت علی دین دیار ندارم

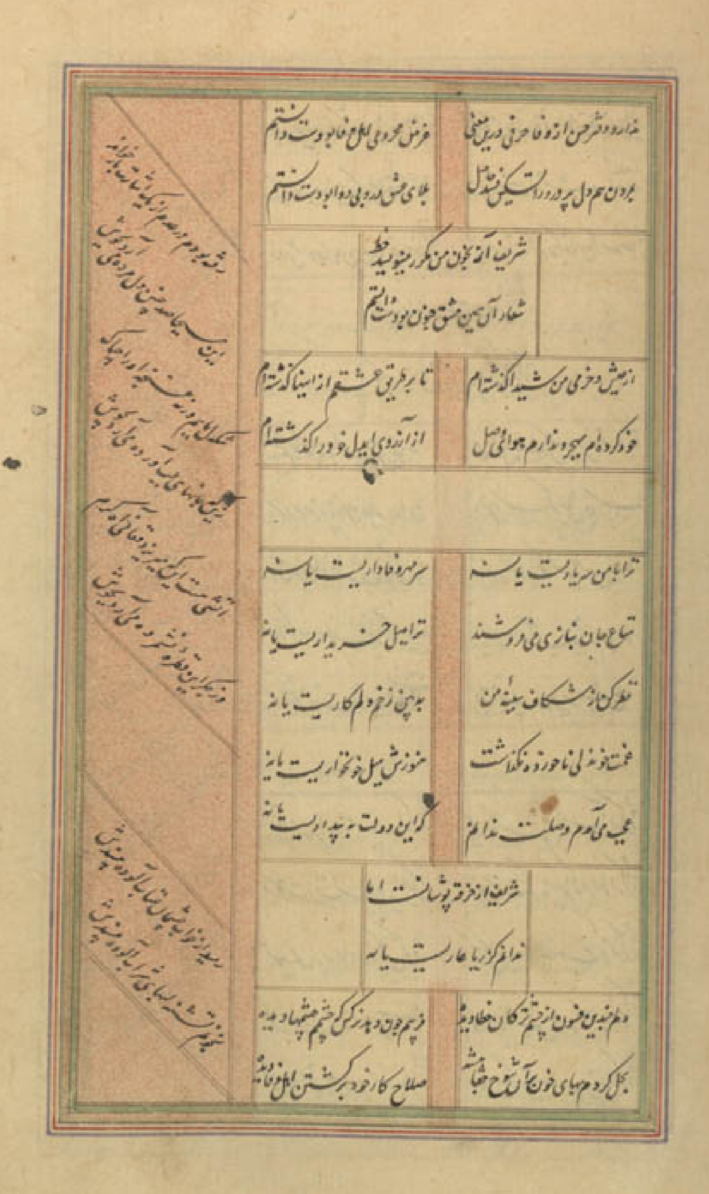
مخوان بزم خودم ای حریف با دل پر خون
که زیر بار غم با نشاط کار ندارم

رها کنید که هم بجز دو چهار شب غم
که ذوق ملت بتی دارم و قرار ندارم

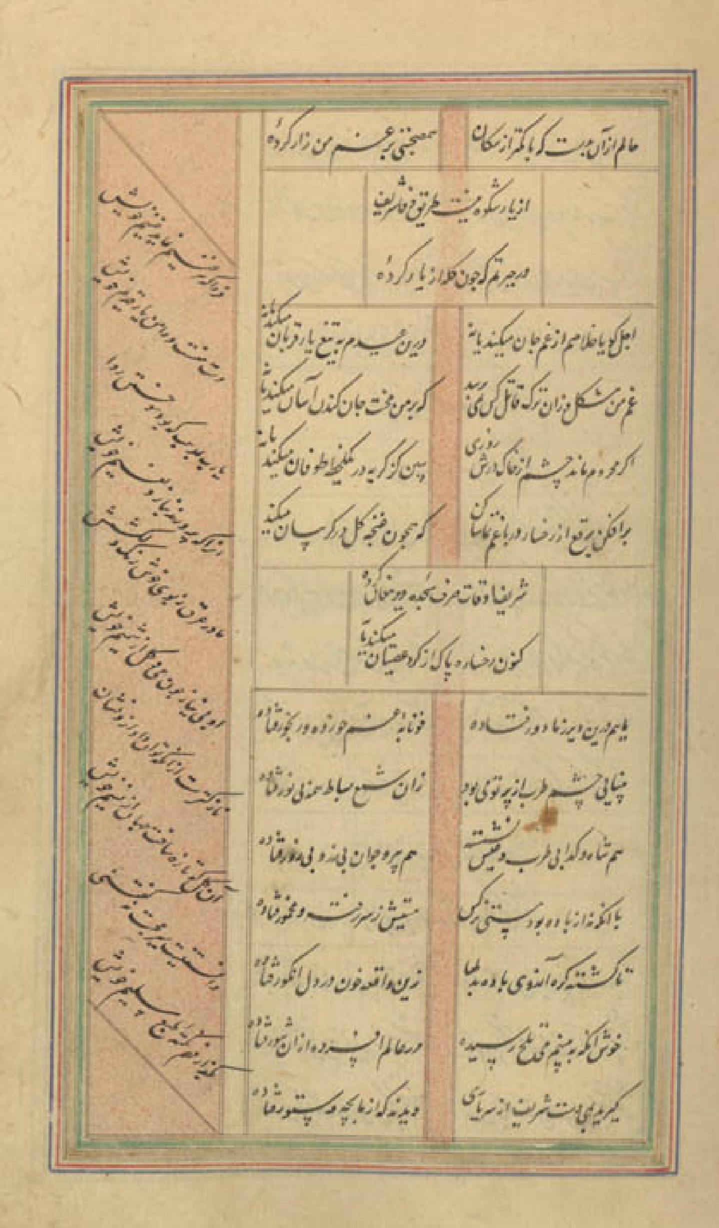
کرم نیار جفایی بسد بدیده پشیب
که از دیده خود دارم و زنیار ندارم

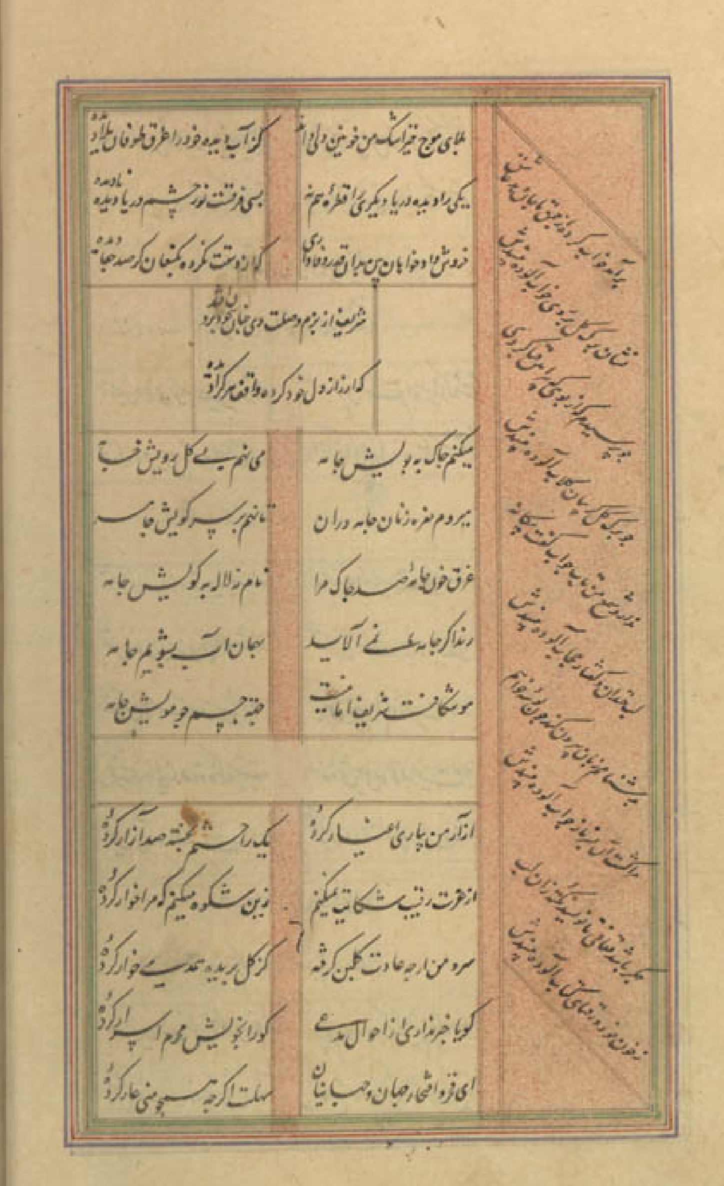
به اختیار جفان خود نهاده ام از کف
که مانع دل مجنون هم اختیار ندارم

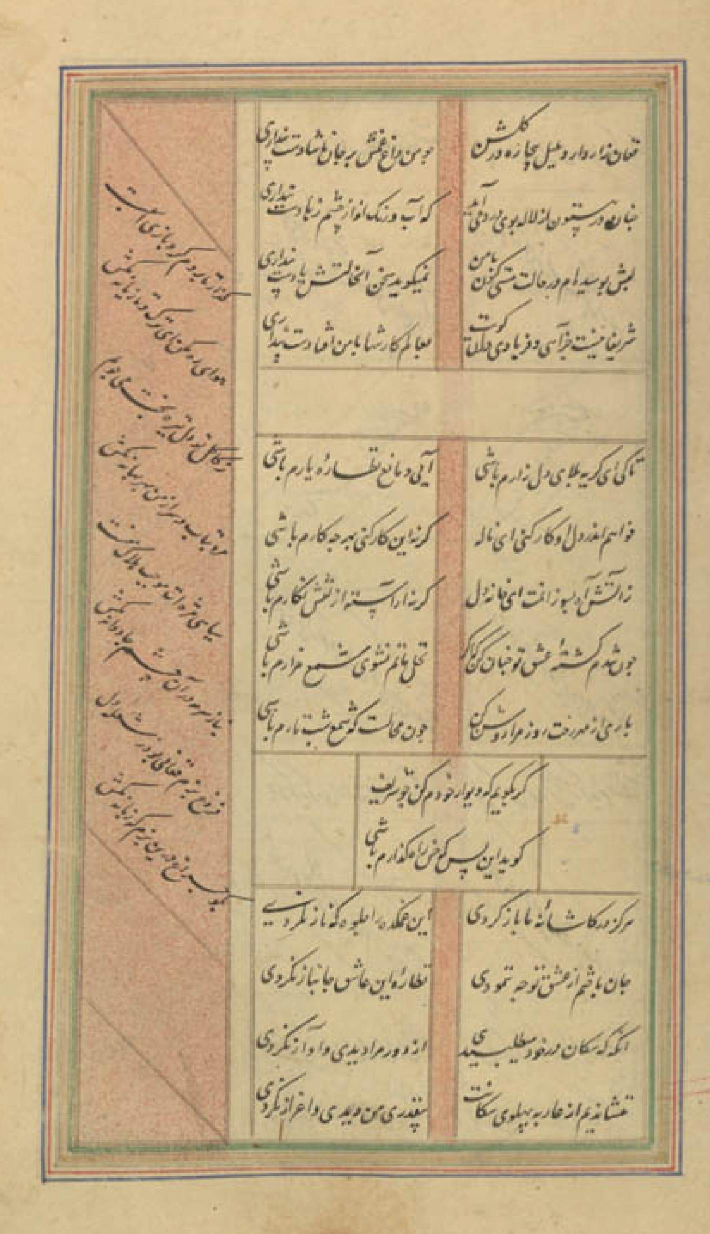
صبا کجی نیاری ز شر فرکن از آن کوی
که من محبت به خود وران گذار ندارم











سنم ازین غم آن نگاه باخون جگر ماند
که از بسیاری خون ریش از خود بی‌خبر ماند

ز شرکان من نیم مرده دمبدم اشک گرم
که زان گل صد هزاران خار حسرت بر جگر ماند

نهان میماند آن مه پرسش از دل عاشق
که گوئی شیوه انداز آن پیدا نکرد ماند

تو امروز از قطع طریق عشق و دل لیلی
مرا میراث از مجنون همین بادیه ماند

شرفا آن بت گلچهره چون صد برگ بشکفته
مسون سینه‌ام صد داغ غم بر یکدگر ماند

ز دود دیده بر خیم خون که نظر کنی نکردی
به توخاک گشتم که گذر کنی نکردی

دم مرگ هیچ دانی ز چه باز ماند چشم
ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نکردی

چو شدم اسیر هیچ چو کنی خبر ز جورش
ز تحمت بود لازم که خبر کنی نکردی

چه مگر بیار رحمی ز نوای فغان به حالم
ز تو امید آنم که خبر کنی نکردی

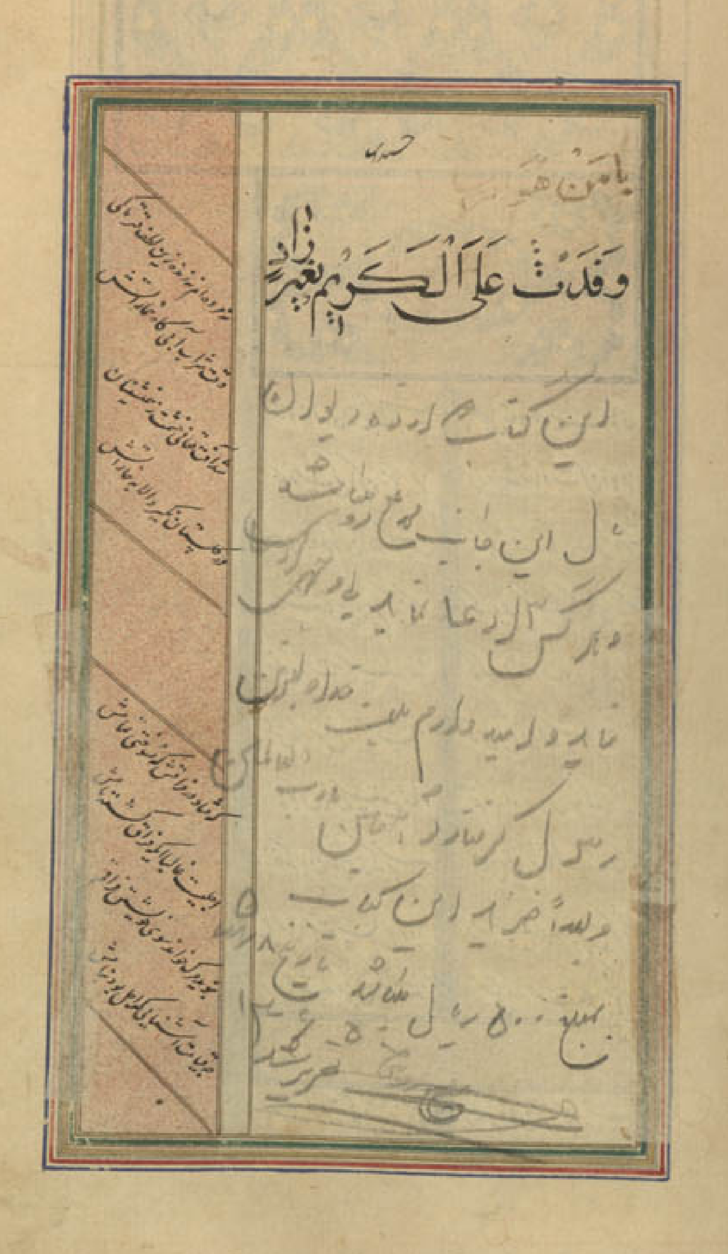
ز تحمت کردم میل تو شرح غم داد
خبرت نرفته دادم که حذر کنی نکردی

بوطن شریف وقتی که ترا نماند دردی
بجز این نبود چاره که سفر کنی نکردی

هجوم آورد غم طوفان بپادت ندادی
مراد وقت وداع این غم آبادت ندادی

دلم را ناتوانی مانع نالیدن شد
تو چون آگه ز نازم محنت آزادت ندادی

بافسون کم نشد سوز دل بی کس گرفتارش
فسون بر آتش جانسوز من بادت ندادی



وفدت علی الکریم بغیر زاد





زبان را این چه حکمت الله الله
خدا این چه نعمت الله الله

بنامش چون زبان گشت والا
زبانش یافت پرواز در گه والا

چو ذاتش یک کلام من یقین است
همه ناموس و نام من یقین است

چو نام اینست ذات او چه باشد
نگه کن تا صفات او چه باشد

چو اول دست قدرت بر قلم زد
دو حرف کاف و نون یکجا رقم زد

که کنه کاف او از حسن الطاف
ز کاف او در آورد برون تا قاف تا قاف

ز شکل نقطه نون نیم کاسی
برون آورد از مه تا به ماهی

اگر ماهست پیشش در سجودست
اگر ماهیست غرق بحر جودست

زمین و آسمان کز مه تا به ماهی
دهد بر وحدت ذاتش گواهی

اگر ماهست پیشش در سجودست
اگر ماهیست غرق بحر جودست

صدف را چیست دانی در صدف در
بود از نقطه توحید او پر

نبات نیشکر چون کرد ارادت
برآورد دست انگشت شهادت

بود هر غنچه در گلشن دعایی
دو رو هر برگ گل باشد دعایی

بوقت صبح که بکشاید دهان را
بشکر او بجنباند زبان را

ازین معنی نباتی شد زبانش
وزان بوی گل آمد از دهانش

جمال آرای معشوق زیبا
شکیبایی ده هر ناشکیبا



صلاح روزگار نیک نامان / حلاوت بخش کام تلخ کامان

فرح بخش بهار زندگانی / نشاط افزای نوروز جوانی

صباح فرخ شب زنده داران / شب عیش پریشان روزگاران

مرتب ساز اسباب ملامت / مرقع سوز ارباب سلامت

چراغ افروز بزم می پرستان / نشاط انگیز می در طبع مستان

فریب آموز چشم فتنه انگیز / صف آرای صف مژگان خونریز

ز ابرو دیده فیض عالم دل / ز داغ لاله رویان مرهم دل

ز لطف آسایش دلهای مجروح / ز قهر آشوب جان و راحت روح

ز قهر و لطف او در حضرت عشق / گهی گریان گهی خندان بود شمع

قصب پوشیده از لطفش نی قند / ولی شکر ز داور بسته در بند

درین بستان سرای شاخ در شاخ / ز مخافت نتوان بودن گستاخ

مشو مغرور چون طاعت خویش / ز طوق لعنت شیطان میندیش

دل از بیم گنه بخشنده خواهش / که دریای حق میزند جوش

ز وحشت از قهر لطف اندیشه کردن / بهم خوف و رجا را پیشه کردن

الهی گرچه از خود بیم داریم / ولی از رحمتت امید داریم

بشارت ده برحمتهای جاوید / که بیم ما بدل گردد به امید

خلاصی ده ز دوشش که دم با دل خویش / گرای شغل فکر باطل خویش

نشاید جهل را اثبات کردن / فلک را قبله حاجات کردن

زمانه گر چه چرخ را سازند گردان / جدا گر گشته چرخ قد مردان

گر انگشتی با عقبه وی رسانی / درین سرگشتگی چندین نمانی

فلک جامست و ساقی خالق دهر / ازو در کام ما گر نوش و گر زهر

ترا گر تلخ و گر شیرین شود کام / هم از ساقی شناس از نه از جام

محبت چون می امید دادند / مگو کز ساغر خورشید دادند

نه جو را جو دهد نه کهکشان کاه / نه کس را خوشه بخشد خرمن ماه

فلک را اختیاری نیست شک نیست / ولی این کار با کار فلک نیست

فلک گوی است ما ایم در تگ و پوی / قضای لامکان میدان آن گوی

نجو این گوی در میدان نگردد / که هرگز گوی بی چوگان نگردد

بود چوگان او در دست تقدیر / درین گشتن نباشد هیچ تدبیر

ولی زین نکته واقف نیست کس / همین اهل سعادت دانند و بس

خداوندا دلیل راه ما شو / باقلیم هدایت ره نما شو

هدایت ده ز تحقیق راه ما کن | محمد را شفاعت خواه ما کن

در نعت خواجه کاینات علیه افضل الصلوات

محمد کیست جان را قرة العین | کمان ابروی او قاب قوسین

دو چشم روشن ارباب بینش | گل بستان سرای آفرینش

دلش از معرفت برج افلاک | زبانش در مقام ما عرفناک

از آن میداشت آدم دامن او دوست | که از جان خوشه چین خرمن اوست

بکشتی نوح اگر شد صاحب عهد | ولی نسبت بآن طفلیست در مهد

اگر یعقوب از و بویی شنیدی | چو گل پیراهن یوسف دریدی

بجان شد یوسف مصری غلامش | عزیز مصر از آن کردند نامش

صفا ابراهیم را در آتش انداخت | صفا اسماعیل را قربان خود ساخت

عصای موسی از قدرش شکست | دم عیسی مریم را فرو بست

نبی سلطان درویشان عالم | بسلطانی و درویشی مسلم

کشیده از نگین مهر انگشت | فکنده مهر خاتم را بر پشت

چو خاتم از عبارت قامتش خم | بود مهر نبوت مهر خاتم

جهان با نقش سرکش بود در ننگ | که پیش او حصاری ساخت از سنگ

[illegible]

وز آن سنگی که بست آن کوه تمکین

وز آن سنگی که بست آن کوه تمکین | ترازوی عمل را ساخت سنگین

از آن زد بر شکم تنها دو انگشت | که انگشت ستم هیبت درشت

چو گردون قرص مه را پستی کرد | برای دعوت اسلامش گرو کرد

فتاده سایه زان خورشید دور | که با هم جمع ناید ظلمت و نور

از آن بالاتر آمد پایه او | که افتد در ته پا سایه او

دمی کان لب پر در را بغنچه تنگ | رسید از جانب سنگین دلان سنگ

بخون آغشته شد در غنچه شبنم | هنوز آن غنچه لب خندان خرم

نبی دریای علم و کان الطاف | تعالی الله چه اخلاقست و اوصاف

چه علم است اینکه جان من فدایت | سر پاکان عالم خاک پایت

سراسر خاک راحت جان پاکت | خوشا جایی که در راه تو خاکت

زمین شیراز نعمت جنابت | که او را هست شرف بر آسمانت

بلی بر آسمان ماهی چنانست | بایوان فلک شاهی چنانست

اگر قصد تو نبودی طوف افلاک | نمی گشتی بگرد کعبه خاک

فلک چون کرد رو در وصل تو جوید | ز سرگردانی ما خود چه گوید

جهانیان تا بکی سرگشته باشیم | نشاید عافیت برگشته باشیم

شفاعت کن دری بگشای بر ما | گدای در بسته باشد وای بر ما

[illegible]

از آن



علوم زین خاکستن چه گوییم / مرا باید دعا گفتن چه گوییم

الهی تا زمین و آسمان هست / وزان پس تا بهشت جاودان هست

ظلال رحمت ممدود بادا / مقام عزتت محمود بادا

در تعریف شب معراج آن حضرت

تعالی الله شبی روشن‌تر از روز / چو نور روز جوانی عالم افروز

غلام طلعت او لیلة القدر / هلاک قیمت او لیلة البدر

در آن خرم شب دلکش‌تر از روز / محمد آن چراغ عالم افروز

ز بستر خواب راحت بستر انداخت / به چشم دل نظر بر دلبر انداخت

دلش بیدار و خوابش راحت انگیز / که ناگه جبرئیل آمد که برخیز

ز برق روز باران گرم رو تر / ز ابر نوبهاران نرم رو تر

جوان عمری که در شادی گذشته / کسی از روشش واقف نگشته

چه پای آن فلک سیر ملک سان / بلند و پست عالم سرو و کیهان

فلک در زیر پایش چون زمین پست / زمین از خود ندانند نیست یا هست

چو سالک در روش بیخ سفر زن / جهان تک گروه و کیش با خبر زن

شبی کز نسل او بودی مرو نو / گرفتی نه فلک را در تگ و دو

چنین رهنما براق تیز رفتار / ز نخجیر وفا آمد گرفتار

ملک سرمست و کامران بود
که با مستان عنایت سرگران بود

کسی کو جانب میخانه رفتی
سر او در پی میخانه رفتی

بی آشنا کرده بندی لبالب
همه چون خم تهی کردند قالب

ز تیغش هر طرف خونها روان بود
گر این وقتی شراب ارغوان بود

بریدی تاک را از بیخش که و پی
که خون این که وی بنشست از وی

بجز چشم پریرویان چون حور
بدورش کس نخوردی می مخمور

بدور حشمت آن شاه آگاه
کسی را مست آوردند ناگاه

به پای تختش آوردند مرکب
زبان عذر بگشاد و بد مرکب

یکی گفتا دلم دریای علمست
سرم شوریده از غوغای علمست

سبک برداشتم رطل گرانی
کزین غوغا بیاسایم زمانی

جوابش داد و گفت ای ناخردمند
شراب و علم در یک سینه مپسند

ازین علمی که داری جهل بهتر
هلاک همچنین نااهل بهتر

یکی گفتا حکیم روزگارم
بجز قانون حکمت نیست کارم

ازان جام می صافی کشیدم
که زو خاصیت بسیار دیدم

خطاب آمد که ای بی حکمتی نیست
تباه خون چنین مشکل توان ریخت

کنون از مستی پستی بپرهیز
شراب نیستی در کام من ریز

یکی گفتا دلم بیمار عشقست
تن آزرده دام افگار عشقست

اگر جام می گلگون کشیدم
ز نامردی دل پرخون چشیدم

شهنشاه عطابخش خطاپوش
چو بشنید این سخن گفتا ز سرخوش

که در عشق راستی بیکس چه بدی
فرح با عاشق بیکس چه بودی

اگر عاشق می گلگون بنوشد
بزاری جان دهد بر عشق کوشد

بقتل آن دو تن فرمود اشارت
همین عاشق شد از اهل بشارت

بلی مستان نجات از عشق یابند
گرفتار نجات از عشق یابند

فنون علم و حکمت هیچ هیچست
بغیر از عشق باقی جمله پیچست

الهی مستی عشق و جنون ده
نجات از قید عقل ذوفنون ده

دلم را ساده از علم و فنون کن
فنونم را درپی کار جنون کن

باب دوم در صدق که ظاهر برنگ باطن بود و در ظاهر باطن یک رنگ بوده

سپاهی صبح دولت اطلس آرا
چو صبح اهل دولت صدق پیش آرا

براه راست رو تا میتوان رفت
که می باید بجای راستان رفت

مرو کج این حدیث راست بشنو
که بر یک جانب شادوست کج رو

کجا زاره نجات شد در میانه
که تیر راست آید بر نشانه

یکی گفتا

الف برآسمان بی برزمین آپ | زنج تارات فرقا ری همین آپ
چو از زلف کج آمد قامت راست | بلی هر کس بقدر خویش برپاست
همیشه راست کاران رستگارند | که غیر از راستی کاری ندارند
صفای باده از ترکان صادق | که قول و فعلشان باشد موافق
شود دل در حضور راستان جمع | حضور جمع باشد پرتو شمع
زبان آمد از سوسن تر | نماید از کجی شمشیر و خنجر
چو دم زد صبح کاذب از گواهی | کشید از دعوی خود روسیاهی
تجلی کرد صبح صادق از طور | بیکدم ساخت عالم را پر از نور
بلی از صدق بهتر نیست کاری | اگر دم میزنی از صدق باری

حکایت معشوقانی که عاشقان را سر بر اوج عزت انداختند و مدعیان کاذب را از سر کوه بخاک انداختند

سحرگاهان که ابر نوبهاران | بعشرت خیمه زد بر کوهساران
بساط کوه شد از لاله خون رنگ | بیامد لعل سیراب از دل سنگ
بهم شاخ و ثمر تسبیح خوان شد | بر و مرغ سحر تسبیح خوان شد
بتندی سیل از دشت بلند گشت | عیان شد جا بجا در دامن دشت
جوانان روی در صحرا نهادند | چو گل بر سبزه تر پا نهادند

چو نرگس جام زرین برگرفتند | شراب لعل با او در گرفتند
در آن فرخنده روز عالم افروز | بگشت سبزه و گلگشت نوروز
بتان چینی مشتاقان گروهی | گذر کردند بر بالای کوهی
چه کوهی پرشکوه و عرش پایه | که بر بام سپهر افکنده پایه
قفاشش با همای مهر هم پر | پلنگش با نهنگ چرخ هم سر
مه نو گر بپس پا می‌نمودی | بر آن کوه چون کاهی نمودی
فلک یک پشته بر پیرامن او | که گردی آمد از گرد دامن او
همه گشته معشوقان که عشاق | شدند از عشق او مشهور آفاق
ولیکن صدق ایشان نیست معلوم | بود بی صدق کار عشق معدوم
طریق آزمودن ساز کردند | صف عشاق را آواز کردند
خطاب آمد ز معشوقان عاشق | که با ما هر که در عشق است صادق
از این کوه افکند خود را بپایان | که صدق خویش سازد در عیان
همانکه صادقان زین پای جستند | هم آنجا کاذبان از پا نشستند
معین شد که صادق کیست آنجا | رفیق ناموافق کیست آنجا
بجرأت صادقان از پیش خیزند | حریف قلب را از پیش رانند
بیکبار از نظر انداختندش | و زان کوه دگر انداختندش

موافق غنچه بر چرخ برین زد / منافق خویشتن را بر زمین زد

الهی زانچه گفتم برون آر / براه کشور صدقم درون آر

که در هر حالتی بهبودم اینست / ره سر منزل مقصودم اینست

باب سیوم در وفا که پای ارادت استوار کرده است و عهد شرط بجای آورده است

جفا کارا وفاداری مجویم / ز یاران شیوه یاری مجویم

هر آن کس روز نعمت عهد بستی / فراموشش کنی در شکه پستی

چو نان برداشتی خوان را بینداز / نمک خوردی نمکدان را بینداز

نباید روز اول عهد بستن / پس از بستن نمی باید شکستن

وفا سررشته عهدست زنهار / که این سررشته را از دست مگذار

طریقی خوشتر از عهد وفا نیست / ولی افسوس کان در عهد ما نیست

وفا گر زانکه در عالم نباشد / چه باشد گر جفایی هم نباشد

نباید مر زنان یاری گرفتن / ز یاران در دل آزاری گرفتن

گلی کان مر زنان باشد گیایی / نمی آید از آن بوی وفایی

مطیر به که با زان بود جنگ / که مردم در مقامی وار دانگ

سگی کو روز و شب کهنه مقیم است / ز یاران وفادار قدیم است

[illegible]

کسی کز دوستی بیرون نهد پی / در آیین وفا سنگ تبر زد پی

بیاری چون وفاداری نمودی / وفا ورزیدی و یاری نمودی

ز کوی او قدم نتوان کشیدن / براه او بسر باید دویدن

حکایت آن عاشق وفادار که سر او را بریدند و پای از سر کرده بسوی یار خود روان شد

گدایی را بشاهی بود میلی / چنان میلی که مجنون را بلیلی

نهادی چون سگان سر در قفایش / نه پیچیدی سر از طوق وفایش

نکو کیشی چو عالم ثابت قدم بود / در آیین وفاداری علم بود

به تیغ از کوی او اصلا نرفتی / جفا با دیدی و از جا نرفتی

چو پیر عشق او مرجاش سر شد / ز تیغ ناز از این معنی خبر شد

ز کوی شه براه از رفته شد / ز گرد راه تر شاه در شد

ز هر جانب سخن آن زکرد شد / سر تر نهاده ان باز کردند

که شاها بوالعجب حالیست امروز / ز تخت پیش ما حالیست امروز

یکی دیوانه ژولیده مویی / فتاده بر سر راه ره رویی

[illegible] سررشته بی راه و رویی / میان خلق عالم بی نکویی

نگفتت دم زند در عشق شاها / معاذالله زهی ننگ و زهی عار

[illegible]

ازو در راحت افتاد دست تنگی / که ای سنگیت ما را کوه سنگی
زره گر بر تو تیز ناگه آن تنگ / و گر سوی تو آمد آمد از تنگ
بنوعی در غضب کرد مه شه را / که کشا سر برید آن کی کشد را
روانش جانب جلاد بردند / بدان خونریز خونخوارش سپردند
سرش را چون ز تیغ از تن جدا کرد / دریغ آن سر که تیغ از تن جدا کرد
چو خون بیگنه را بر زمین ریخت / قضا انجامه نقشی بر انگیخت
سرش چون گوی سر جانب روان شد / ورا آخر سوی قصر شه روان شد
بزرگان از چمن خاشاک بیرفت / بسوی شاه منباقیه و بگفت
اگر رفتم مگر ناآیم اینک / بپا رفتم بسر بازآیم اینک
جهانی از پیش آشفتان و حیران / مصیبت افزون و اشک از دیده ریزان
که در عالم چنین کاری که دیده / چنین یاری وفاداری که دیده
سرش بر تخت و سودا در سرا وست / ز سر پا کرده در خاک در اوست
چو بشنید این سخن شاه جوان بخت / ز خجالت افکند خود را از سر تخت
سرش گریان ز خاک راه برداشت / فرو بارید اشک و آه برداشت
ندیمانی که در درگاه بودند / ز بازار دعای وی گشودند
که شاه کشور جان راحت باد / گدا گر رفت سلطان راحت باد

[illegible]

سپه را فدای شاه بادا / سراسر خاک پای شاه بادا
شه گردون سریرش خسرو گاه / اشارت کرد با خاصان درگاه
که در سر منزل پاکش نهادند / ز خون شستند و در خاکش نهادند
بنگره قمری کرد خاکش / مدد جستند خلق از روح پاکش
فرستادند تکبیر اخلاص / که جانش در حریم قرب شد خاص
خبر داری که آن قرب از کجا یافت / ز راه صدق و آیین وفا یافت
وفا کن تا من کز قرب خواهی / که هست آن موجب قرب الهی
الهی از تو میخواهم وفایی / که سازم زین ره سرگشته پایی
بدین پا کرد کویت راه یابم / مگر قربی درین درگاه یابم

باب چهارم در خلق خوش که پایه راحت و مایه جراحت

جوانا چند بدخویی توان کرد / ز خوی بد جفاجویی توان کرد
ترا چون نیکویی طریق بود چیست / بآن روی نکو این خوی بد چیست
نکوخویی طریق مستقیم است / محمد صاحب خلق عظیم است
چو سر از صبح خندان باش خرم / که عالم را بر افروزی بیکدم
نکوخو از در راحت درآید / چو گل هر جا که باشد خوش برآید

[illegible]

ترش بود ار بس نانوشیند / خوش است آن تا کسی رویش ببیند
همه کس چشم خود بر گل نهاده / که خندانست با روی گشاده
کرم نی خلق خوش صرف درم نیست / درم از دست بدخویان کرم نیست
اگر سنگین ولی بر خاک راهی / گهر باشد بود زان سنگ باری
وگر خوش دل یاری پاره‌یی / بود هر قطره لعل آبداری
گلستان جمال و گلشن روی / بود بی آب و رنگ از کرم خوی
ندارد شاهد گل غیر ازین عیب / که دارد سوزنی از خار در جیب
چه سود از شکل اگر خوبی نداری / چه حاصل رنگ اگر بویی نداری

حکایت آن مینایی حلقان که یکی از خلق وحشی خلق را دیو از کردی و دیگر از به خوبی آشنا با زابیکانه

دو سرو لاله رخ بود هم زاد / که در عالم به شکل او دو کم زاد
چنان بودند در خوبی یگانه / که گفتی نیست فرقی در میانه
اگر این یک ملک آن یک پری بود / اگر این زهره آن یک مشتری بود
بصورت گرچه یک پیکر بودند / ولی در سیرت از هم دور بودند
یکی بر خاطر خسته راحت / یکی از جور بر دلها جراحت
یکی بر سینها مرهم نهادی / یکی صد داغ دل بر هم نهادی

[illegible] داغ دارم
[illegible] باغ دارم
[illegible] بوی او داری
[illegible] باغ دارم
[illegible] عاشق جام [illegible]
[illegible] داغ دارم
[illegible] سودای [illegible]
[illegible] باغ دارم
[illegible]
[illegible] داغ دارم

بت دلجوی را از حسن و سیرت / یکان میخواستند اهل بصیرت
نگار شهر خوبی جا نشستی / ز دست خوی بد شهها شکستی
شنیدم گفت روزی از نجابت / که یارب این چه حالست و چه حالت
که در حسن و جمال اشکالی نیست / ترا صد عاشق و ما را یکی نیست
جوابی خوش آن حریف تند خو گفت / نکوتر در جواب او نکو گفت
چه سود از حسن چون احسان نداری / تو این داری و لیکن آن نداری
خداوندا بحسن پاک رویان / بخلق و سیرت پاکیزه رویان
که حسن و خلق جادو ساز مارا / باخلاق حسن بنواز مارا

باب چهارم در سخاوت که صرف مالست و تحصیل کمال

کجایی ای حریص مال عالم / مگر واقف نه از حال عالم
زر و سیم جهان را جمع سازی / باین سررشته خود را شمع سازی
چه حاصل زانکه ابر نوبهاری / چو هرگز قطره بر کس نباری
چه حاصل زانکه ماه و آفتابی / چو هرگز ذره بر کس نتابی
درم داری که او صاحب کرم نیست / اگر صد مال دارد محترم نیست
بپای آن درخت آرام گیرند / که خلق از میوه او کام گیرند

[illegible] دیدم
[illegible] دیدم
[illegible]
[illegible] دیدم
[illegible]
[illegible] دیدم
[illegible]
[illegible] دیدم
[illegible]

سخاوت موجب قدر بلندیست / سخاوت پیشه دایم ارجمندیست

سخا قصریست عالی پایهٔ او / هزاران سود کی در سایهٔ او

ز دریای سخا هر کس که رو دید / جوابش گلشن فردوس گو دید

کرم هر چند در عالم غریبست / کمال عزت او از دو چیز است

یکی پیش از توقع کام دادن / دویم بی منتی دست نهادن

فقیه شهر اگر در بخل ماند / کسی ارزندگی نامش نیارد

اگر کافر به احسان دست گیرد / چو حاتم نام او هرگز نمیرد

چو پیش عیب جویان شکستی / دهانش را فرو بستی درستی

مکن در لقمه دادن هیچ تقصیر / که بگوی ترا گردد گلوگیر

درم مایی که ریزد خواجه بر سیم / برد وافتد و بر درویش هم

چراین داغ را مرهم نسازد کس / همان بهتر کزو مرهم رسد بس

درم بگشا که در بازار مقصود / زیان مال باشد مرد را سود

گر این سودا کنی سودت بپایند / از این مقصد بمقصودت رسانند

حکایت آن خواجه که غلام صاحب جمال خود را بحاسی بخشیدی و روی فرزند خود دیدی

یکی ترک دیار خویشتن کرد / بترکستان شد و آنجا وطن کرد

سخاوت پیشهٔ ترکان ختایی / برو کرد از ره میل آشنایی

بآنک روزگاری محترم شد / بغایت مال دار و محتشم شد

جهان بسیار شد اسباب و اموال / که تنگ آمد فضای عالم از مال

گله گوسفندانش ز هر سوی / ادیم خاک را چون نافهٔ بوی

زمین در پای اسپانش چو گوی / که از چوگان رود هر دم بسوی

ز ننگ اشترانش بختی کوه / فتاده بر زمین از کوه ماننده

نهاده خازنش چندانکه خواهی / درم بر زمین تا پشت ماهی

غلامان هر یکی صاحب جمالی / مبارک طلعتی فرخنده فالی

درخشان گوهری از کان ادراک / بغایت زیرک و بسیار چالاک

جوانی بود در خیل غلامان / چو گل پاکیزه روی پاک دامان

پری خسارهٔ مردم فریبی / بهشتی پیکری فردوس زیبی

دو چشم خواجه روشن از جمالش / ولی او خرم از باغ وصالش

وی کان خواجه آهنگ سفر داشت / بملک خود یکی زیبا پسر داشت

هنوز از دهان شکر آلوده شیر / لبش از شیر و شکر چاشنی گیر

پسر چون عهد طفلی بسر آورد / بآیین جوانی سر برآورد

بآهنگ پدر عزم سفر کرد / بسوی ملک ترکستان گذر کرد

پدر را انجا و ازین قصه غافل | نشان صحبت از دختر اسبل
غلام شوخ شور انگیز ناگاه | برای جلوه کرده بر وی شد از راه
عجب دردی دلی پیش آمد اورا | نمک بر سینهٔ ریش آمد اورا
بلای عشق و انده عجز بی | غم هجران و دردی بی نصیبی
نه پایی کین حکایت باز گوید | نه غمخواری که با او راه جوید
به آخر سر به شیدایی بر آورد | علم در کوی رسوایی بر آورد
به اندک روزگاری آنچنان شد | که در عمر اندکی نا توان شد
بلی شدت عشق شور انگیز | چو آتش شد بیالا دود او تیز
زعشق آن پری دیوانه گردید | حدیث آن پری افسانه گردید
کسان با یکدگر آن راز گفتند | به پیش خواجه آخر باز گفتند
دلش زان آتش اندوه او سوخت | چو شمع از سوز دل رنگش برافروخت
غلام ماه رو را پیش خود خواند | سخن با او به دستور ادب راند
که ای شاخ گل نو رسیدهٔ من | تو سلطانی منی بنده ی من
اگر بودی از آن من از آن پیش | کنون بخشیدمت با آن وفا کیش
بعزم خدمت آن نو دو برخیز | با او آمیز و ز غیرش بپرهیز
چو سوی عاشق مسکین خرامید | ازین لطف و کرم بس شاد گردید

[illegible] بیکی [illegible]
[illegible]

دل صد پاره اش چون غنچه بشکفت | چو گل خندان لبش پیش آمد و گفت
عجب لطفی نمودی در جهان کرم | کرم کردی عطا کامد ز حسن کرم
جوانمردا تویی صاحب کرم دید | پدروارش ز اصل و نسل پرسید
پسر چون با پدر هم داستان شد | پدر فرزندی ایشان عیان شد
دوان در دست و پای هم فتادند | به غربت روی هم را بوسه دادند
نبوده و هر دو هم رسیدند | ز درد دل جدا و خود رسیدند
کرم کردان جوانمردی چو دیدند | که چشم افکنده بر دیدار دیدند
کرم کن گر کرم یار تو باشند | مدد کن تا مدد کار تو باشند
خداوندا نهایت بینوایم | کرم فرما که محتاج و گدایم
کرم کن تا کرم را پیشه سازیم | بیا تا زانچه اندیشه سازیم

باب هشتم در شجاعت که دست مردی گشادنست و پای مردی در دامن نهاده

چه پای چپول از کار مانده | ز بیم اندر پس دیوار مانده
دلیری کن که میدان از دلیر است | اگر روبه دلیر افتاد شیر است
ملک کو صحبت گردی گریزد | به صاحب دولتان کالی ستیزد
دلیرانی که دور از بیم بودند | سپهسالار همت اقلیم بودند

[illegible]

چه خوش گفته مردان جنگ‌خوار | که پای پیش نه و ستی برون آر
گزین رست از همه کس پیش باشی | بر این پا از همه در پیش باشی
ره صحرای سودای گریز است | کلید مملکت شمشیر تیز است
سر دشمن روان از تن جدا کن | و گر نه سر خود را فدا کن
اگر صد بار زیر سنگ باشی | از آن بهتر که زیر ننگ باشی
ز غیرت گر کسی مردانگی کرد | تو لولی جاهلی دیوانگی کرد
مگو جاهل که جای غیرت این | به از صد عاقل بی غیرت این
حذر از دل اگر جان ترسناکست | هم از بیم خودش بیم هلاکست
تو ای دل شو که در میدان مردی | گر از کشتن بترسی کشته گردی

عاشقانی که دلبرانشان کشته‌اند سرگشت و سیدان ایشان کشته‌اند

جوانی سروقدی گلعذاری | به جای پسته و گل خرم بهاری
رخش از عارض گل آب برده | خطش از جعد سنبل تاب برده
عذارش چو گل سیراب خرم | نهان در غنچه‌اش سی و دو شبنم
ز رنج گل گلزان بر گل چراغی | دل هجرانش بر گل تازه داغی
چو کبک کهساری پاک دامان | چمی سوی صحرا شد خرامان

ز [illegible] یاد بارم خیال [illegible]
چه پشت روز [illegible] گر شده [illegible]
حکایت [illegible]
[illegible]

حکایت سرکشی با یار کردی | کمال عشق خود اظهار کردی
یکی گفتی سر من گوی خود ساز | که سر در بازم و گردم سرافراز
یکی گفت اشارت کن بجانم | که در پای سگانت برفشانم
یکی گفت این دل زاری که دارم | اگر خواهی بجان پیشت گذارم
درین بودند کز جا جست شیری | چو شیر جنگ در کشتن دلیری
چو آتش در نیستان تیز گشته | زبان شعله آتش تیز گشته
پلنگی کبر با خود را نموده | دل چون کاه مردم را ربوده
ورش بر پشت همچون لشکر کوه | که گر دست از کمر خرم سرکوه
دوان چون شیر با سر جنگ کرده | کمینش کار زمین بار رخنه کرده
وزان عاشق کز ایشان از جای برجست | یکی زه حمله وا ز جای برجست
مگر هر یک پیک از جای جستند | ولی هرگز نه از جای جستند
چو شمشیر شجاعت را علم کرد | بیک تیغ استخوانش با قلم کرد
جدا از آسمان جدا کرد از میانش | که بیکی جدا بود از استخوانش
ز غیرت آن جوان هم تیغ برداشت | وزان مردم کسی از زنده نگذاشت
رخش چو گل ولش چون غنچه بشکفت | ببار مخلص جان باز خود گفت
که چون عهد تو عهدم استوار است | فدایت ساختم سر هرکه یار است

[illegible]

آیین شیوهٔ مردانگی ده / ز نامردان دین بیگانگی ده

که در راه تو بر روی جان فشانیم / دو صد نامرد را در خون نشانیم

بپا ای همت چالاک چستی / طریق ره‌روان گرمی و چستی

مرنجان بال همت باز کردم / به اوج نه فلک پرواز کردم

تو از پستی بصد خواری شتابی / ز پستی در نگونساری شتابی

بزن دست و ز همت بال بگشای / بروی خود در اقبال بگشای

ز همت سرورا تا تاج دادند / محمد را شب معراج دادند

ز همت بر شه شیران زند مور / ز همت قطره بر جیحون کند زور

رسید از خاک بر خورشید والا / کشید آن قطره در لولوی لالا

تو همچون قطرهٔ لب‌تشنه ز آغاز / ور آخر ذرهٔ خاکی تو بی باز

چو ذره محو شو در نور خورشید / چو غوطه قطره زن در بحر جاوید

که بینی جای خود فرق ثریا / بزیر پای خود فلک جا بزار

در اول دانه زیر گل در آمد / چو همت داشت آخر بار آمد

ز همت کرد با راغ بهشت / که گر رای کشد بی خشت و خشت

[illegible] شدم

[illegible] شدم

[illegible] شدم

[illegible] شدم

[illegible] شدم

به جای کهربا و جنبش کاه / که همت کوه را بردار و از راه

سخن‌دانان این شیرین حکایت / چنین کردند از شیرین روایت

که روزی در تکلم مشق فرهاد / لب شیرین شکرخند بگشاد

که من شیرین و شیرینست نامم / ز شیرین تا لب شیرینست کامم

لبم را هست شیر از شهد خوشتر / که با هم خوشتر آید شیر و شکر

چو طفلان بس که ذوق شیر دارم / ز طفلی تا به اکنون شیرخوارم

مذاق شیر در طبعم سرشتند / از آن نام مرا شیرین نوشتند

مرا اکنون هزاران گوسفندست / برین کوهی که چون گردون بلندست

از اینجا تا بدانجا گیر فرسنگ / چنان جویی بباید کند از سنگ

چو بشنید این سخن فرهاد در تب / بسان کوه در خدمت کمر بست

که هرگه کرد پس آنجا شیر دوشند / لب شیرین هم آنجا شیر نوشد

بزد تیشه بر این سنگی که جستی / ملک را بر فلک شهپر شکستی

چنان آتش بر آن جستی ز تیشه / که از کوه آتش افتادی به بیشه

همانا ز آتش آن کوه اندوه / سراسر سنگ آتش بود آن کوه

[illegible]

[illegible]

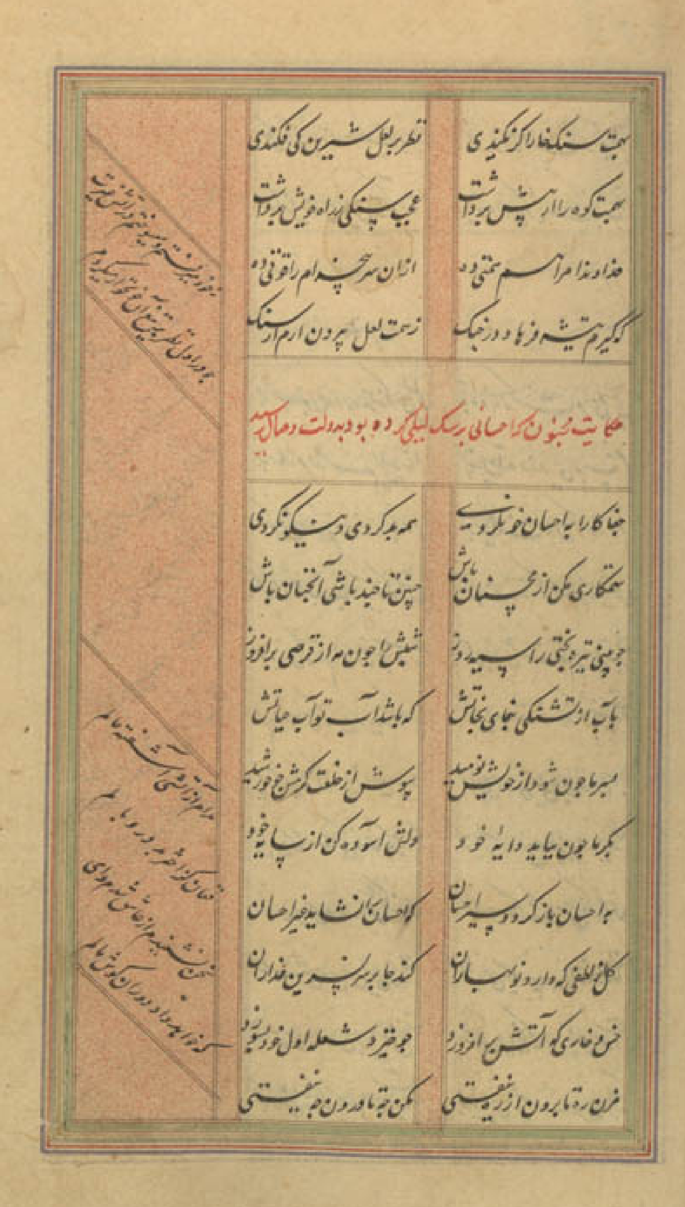
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جهانی



بهت سنگ خارا گر فکندی | تظر بر لعل شیرین کی فکندی
بهت کوه را از پیش برداشت | عجب سنگی ز راه خویش برداشت
خداوندا مرا هم همتی ده | ازان سرچشمه ام راه قوتی ده
که گیرم تیشه فرهاد در چنگ | زنم لعل چو دندان ارم از سنگ

حکایت مجنون که احسانی بر سگ لیلی کرده بود و به دولت وصال رسید

جفاکار را باحسان خوش کرده | همه جا گردی و دشمن گم کردی
ستمکاری مکن از چشمان باش | چنین تا چند باشی انجمان باش
چو بینی تیره بختی را پسیده | شبش را چون مه از قرصی برافروز
بآب از تشنگی نجوی نجاتش | که باشد آب تو آب حیاتش
مسیر ما چون شود از خویش نومید | بپوشش از خلعت گرش خورشید
بگرما چون بیاید دایه خود | ولش آسوده کن از سایه خود
باحسان بازگردد پیر انسان | که احسان نشاید غیر احسان
گل لطفی که دارد نوبهاران | کند جا بر سر شیرین عذاران
خس و خاری که آتش افروزد | چو قیر و شعله اول خود بسوزد
مزن ره تا برون از زیرکستی | مکن تیره درون هم غفلتی

زبان تیشه چون آتش فشاندی | بحیرت بر زبان خویش راندی
که چون من تیشه آتش کرده منزل | ولی دارد زبان پر سوز تا دل
دلم را خود چنین باید زبانی | که سوزش را بود روشن بیانی
سبک سنگ گران میکند و میرفت | میان کوه جان میکند و میرفت
ز سنگ خاره خارا کرد و تو گویی | که باشد پیش یارش آبرویی
جهان جویی ببری سنگ پرداخت | که در روی زمین شوان جهان ساخت
ور دو گز قطره شیری چکیدی | روان تا منزل شیرین دویدی
مرتب ساخت آنجا حوض دیگر | مشام آن یکی جوی شیر از حوض کوثر
چو شیرین دید صنعتهای فرهاد | زبان بگشاد و گفت آفرین باد
بجای شیر و منت گر کندی | بشیرینی عجب طرحی فکندی
که داند قیمت حوض چنین را | که دارد غرق حیرت خرده بین را
ستایش کرد و بر مزد کارش | برون آورد در دم گوشوارش
که یعنی هستم از جان حلقه در گوش | ز گوشم حلقه را بستان و بفروش
بگفتا ای حلقه حکمت بگوشم | بصد جان گر خرندم کی فروشم
مرا این حلقه شد طوق ارادت | شدم سر حلقهٔ اهل سعادت
ازان زاهل سعادت گشت فرهاد | که همت بست و جوی شیر بگشاد

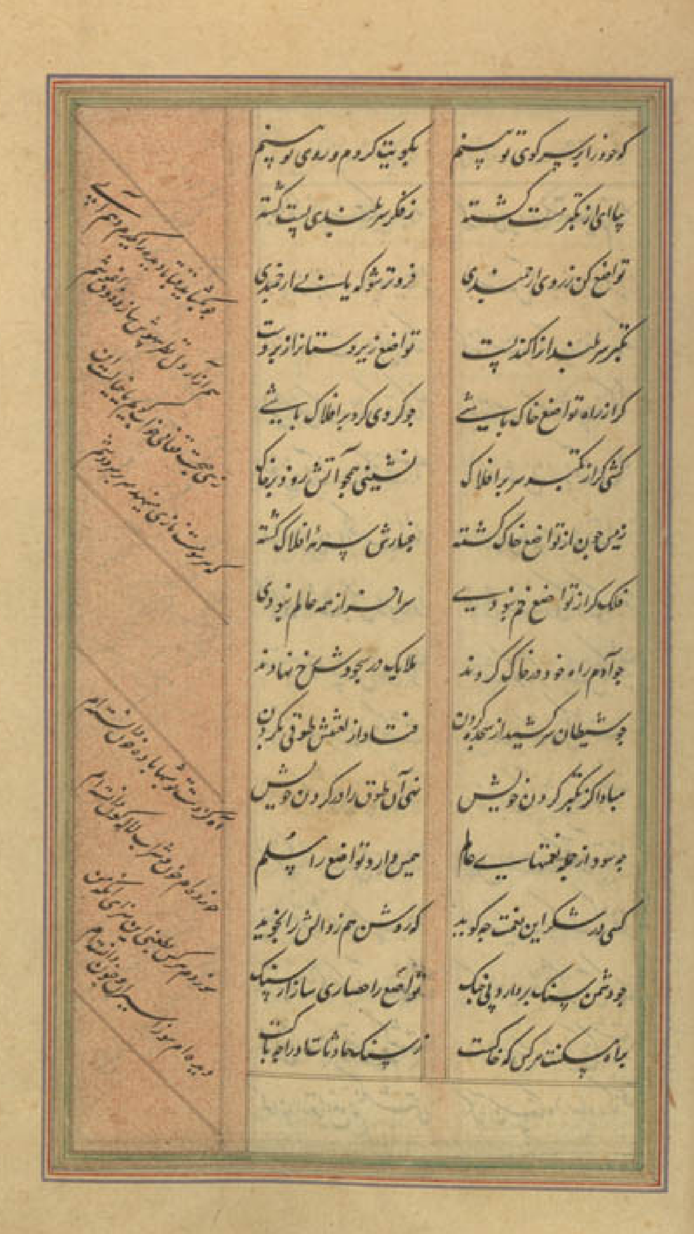
سگی را گر بپا خاری رسد باد | ز درد تو سپند آید بفریاد
ور از آنجا تو خالی تر که از آن | برو دامن کشان تا جانب خار

چو مجنون دور ماند از کوی لیلی | بآه و ناله گفت ای وای لیلی
چه سازم در غم لیلی چه نام | چنین آه و او یلی چه بینم
ز کویش صد غم و اندوه بردم | ز بر بیم محنت چون کوه مردم
مگر باد صبا آید ز کویش | که بازم زنده گرداند ببویش
چه بودی گر تنم را جان نبودی | اگر بودی غم هجران نبودی
غم و دردی که من دیدم که دیده | ز کس دیدست ورنه از کس شنیدست
بچشمانی که ناکردن توان بود | ولی بی روی لیلی چون توان بود
تن من کاشکی خاشاک بودی | که باد صبح خیزم در ربودی
روان بردی و در راهش فکندی | بخواری در گذرگاهش فکندی
گذشتی سوی من لیلی خرامان | کشیدی بر سرم از ناز دامان
زدی من هم روان بر دامنش دست | شدی چون خاک زیر پای او پست
چه خوش باشد که کام من بر آید | بزیر پای او عمری سر آید

[illegible]

[illegible] گفت و [illegible] در پایان | بسوی کوه شد صحرا شتابان
چو مجنون سوی صحرا کرد میلی | سگی دید از سگان کوی لیلی
ز پیری دست او از کار مانده | ز پا افتاده از رفتار مانده
نمانده قوتش در دست و در پای | بمسکینی ز دست و پا مانده بر جای
نهاده آهوان پا بر سر او | لگدکوب غزالان پیکر او
ز سر تا پا شده زیر یکی کم | برای خود کفن سامان کرده از دم
زبان مالیده بر زخم تن خویش | دهان زخمش از زخم دهان بیش
شده چون استخوان از بهر نانی | بغیر از خود ندیده استخوانی
دل مجنون ز حال او بر آشفت | بسوی او نظر میکرد و میگفت
که ای من درد خوار شده تو | سگ یار منی من بنده تو
غزالان جهان ای شیرزاده | ز دست و روی در صحرا نهاده
پلنگان هم ز هیبت باشد افتاده | حصار سنگ کرده در کوه
نمیدانم چرا از پا فتادی | ز جای خود کجا آنجا فتادی
چه دست چنین از کار مانده | چرا پای تو از رفتار مانده
کجا رفت آنکه بر سو میدویدی | بصحرا بهر آهو صید دیدی
بپایان پیری و علت بود | بپا پس خیمه لیلی جلت بود

[illegible]



اگر چشمم فتد بر روی آن گل / کنم آن را ز خون دیده گل گل

قد من حلقه شد کامم برآور / بمن چون طوق زرین سر برآور

بزن از وی ستم با حلقه نامم / که سر از پا و پا از سر ندانم

نهادی پا بکوی لیلی من / بیا و نه کنون پا بر سر من

چه بودی گر سرم پای تو بودی / که بر خاک سر آن کوی بودی

چو چشمت بر روی او داشت نگاهی / گهی هم جانب من کن نگاهی

گر این غم دیده روی غم نبیند / کسی ورا که چشم کم نه بیند

چه داغست اینکه داری زو نشانی / جبین باشد نشان کامرانی

چه بودی گر مرا این داغ بودی / دلم زین گل بهشت و باغ بودی

چو کرد این گفت و گو مجنون ناشاد / غزالی را گرفت از دام صیاد

کبابش کرد از روی مروت / ز قوت آن کبابش داد قوت

بآن قوت سگ آمد سوی لیلی / شد آخر پاسبان کوی لیلی

چو مجنون جانب لیلی گذشتی / بگرد کوی او چون سگ گشتی

معان آن سگ ز دامانش کشیدی / روان تا پیش جانانش کشیدی

چو مجنون را با احسان بود میلی / فتادش دیده بر دیدار لیلی

الهی شیوه احسان کرم کن / مرا در عالم احسان علم کن

شنیدم که خواسی گرد بادر / که شاهی بود در اقلیم خاور

بصورت بهتر از خور در پری بود / جمالش آفتاب خاوری بود

بنازم قدرت صانع پاک / که خورشید آفرید از ذره خاک

لبش کامی که شکر خنده کردی / نبات مصر را شرمنده کردی

رخش بر آفتاب افکنده تابی / دهانش ذره بر آفتابی

سرافرازان زپا افکنده او / همه شاهان عالم بنده او

گدایی داشت با آن ماه خاور / چنان مهری که نتوان کرد باور

همه روز از پیش افتان و خیزان / همه شب گرد کویش اشک ریزان

شبی بر گرد قصر شاه میگشت / بآه و ناله جانکاه میگشت

ز درد عاشقی زیاده برداشت / ز فریادی که آن شب تا سحر داشت

نفس کرد خویش پاسبان را / مصدع شد سگ آن آستان را

ز بام قصر شاهی پاسبانی / فکند از کین برو سنگ گرانی

در آن حالت که سنگ آمد از آن سوی / سگی را دید عاشق گرد آن کوی

تواضع کرد از آن تعظیم خم گشت / ز بالای سرش آن سنگ بگذشت

گر از راه تواضع خم نگشتی / که آن سنگ از سر او درگذشتی

خداوندا تو هم سرافرازی / سرم کاش از تواضع پست سازی

که باشم ساکن کوی ملامت / غلامی یابم از پستی سلامت

باب دهم در آداب که ظاهر را باقبال حسنه آراستن است و باطن را باوصاف حمیده پیراستن

ندانم کین همه ترک ادب چیست / حد خود را ندانی عیب چیست

ادب خواهی حد خود دان بپای / ز هر جانب که هستی در میانی

ادب آرایش افعال باشد / ادب آسایش احوال باشد

فروغ ظاهر از آرایش اوست / فروغ باطن از آسایش اوست

ادب مجموعه حسن و جمالست / بهاری در کمال اعتدالست

همه کاری بقدر خویش باید / بقدر خود نه کم نه بیش باید

چو بنشینی چنین باید که شاید / چو برخیزی چنان شاید که باید

چراغ دیده شب جایی برافروز / که گردی تیره چون روشن شود روز

سخن با محرمان باید چنان گفت / که با اغیار در مجلس توان گفت

چنان سامع نهد بر نکته گوش / که باید کردن از خاطر فراموش

منه بر حرف کس زنهار انگشت / که افتد چون قلم انگشت در مشت

چرا جایی قدم باید نهادن / که آنجا هول باشد ایستادن

ادب را رهبر کوی طلب کن / وگرنه ترک این سرکش ادب کن
ادب در انجمن شمع منیر است / دلیل پاکی ما فی الضمیر است
حریفی کز ادب دلکش نماید / از آن ترک ادب هم خوش نماید
ادب چون بنده مسعود سازد / ایاز عاقبت محمود سازد

شبی محمود آهنگ طرب کرد / ایاز خاص خاصان را طلب کرد
بتان سیمتن گردش نشستند / نگین سلطنت را حلقه بستند
جوانان سهی قد سرافراز / چو سرو بوستانی جلوه ناز
درآمد گرم دور شیشه می / چو قندیلی که باشد شمع در وی
ز غلغل چون درآمد در ترانه / زد آتش در دل گرمش زبانه
ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست / ز دلهای حریفان جوش برخاست
لب لعل شراب آلود ساقی / ز مستی ذره نگذاشت باقی
بتمره چون بریدی سد از بند / ز می کردی بخون گرم پیوند
ندیمان شکل بزم از نقل کردند / حریفان خیرباد عقل کردند
تغافل تار عشرت درکشیدند / پی خواندن ورق مسطر کشیدند

[illegible]

خروش ارغنون چنگ برخاست / ز هر مویش هزار آهنگ برخاست
ورنان در گوش عود آمد خروشی / برآورد از بن هر موی جوشی
ره عشاق میزد مطرب مست / گرفته جنبش از مضراب در دست
دف آواز نشاط انگیز میکرد / دم نی را ز آتش تیز میکرد
می و نی راز شاهی و نوایی / تعالی الله عجب آب و هوایی
در آن آب و هوا جان آرمیده / ز روی گلرخان گلها دمیده
ایاز آن گوهر دریای لطافت / نشسته با همه اخلاق و انصاف
گهی بر پا ستاده راست چون شمع / شده روشن ز رویش حلقه جمع
گهی در جلوه چون کبک خرامان / کشیده هر طرف از ناز دامان
گهی ساقی شده از پا نشسته / میان انجمن تنها نشسته
چو سری در دل سلطان گذشتی / ایاز از سر آن آگاه گشتی
بلی چون در دل پاکش گذر داشت / ز اسرار نهان او خبر داشت
جهان از مهر با سلطان یکی بود / که او را در وجود خود شکی بود
دو مشتاق از می وحدت لبالب / تصرف کرده یک جان در دو قالب
شراب عشق با هم زور کرده / دل دیوانه را در شور کرده
حریفان مست و ساقی نیز سرمست / می اندر جام و جام اندر کف دست

[illegible]

درآخر چون ز کف ساغر نهادند / همه در خواب مستی سر نهادند

چو سلطان نیمشب از خواب برخاست / بسوی آن گل سیراب برخاست

نگه در سوی ایاز افکند سرمست / ببالینش چراغی بود بنشست

در آن شب چشمش از حیرت نمی‌خفت / نظر در صورتش میکرد و میگفت

چرا این فتنه در خوابست چندین / خراب باده ما لعبت خندین

چرا این سرو از رفتار مانده / لب شیرینش از گفتار مانده

دو ابرویش که ره زدی اشارت / مرا زیشان رسیدی صد بشارت

کنون ترک اشارت از چه کردند / ز من ترک بشارت از چه کردند

دو چشمش چون نظربازی نمودی / دو طفل شوخ در بازی نمودی

ز من راه نظر بهر چه بستند / چو فیروزی نیت در بهر چه بستند

زبانش طوطی شکرشکن بود / میان شکرستان در سخن بود

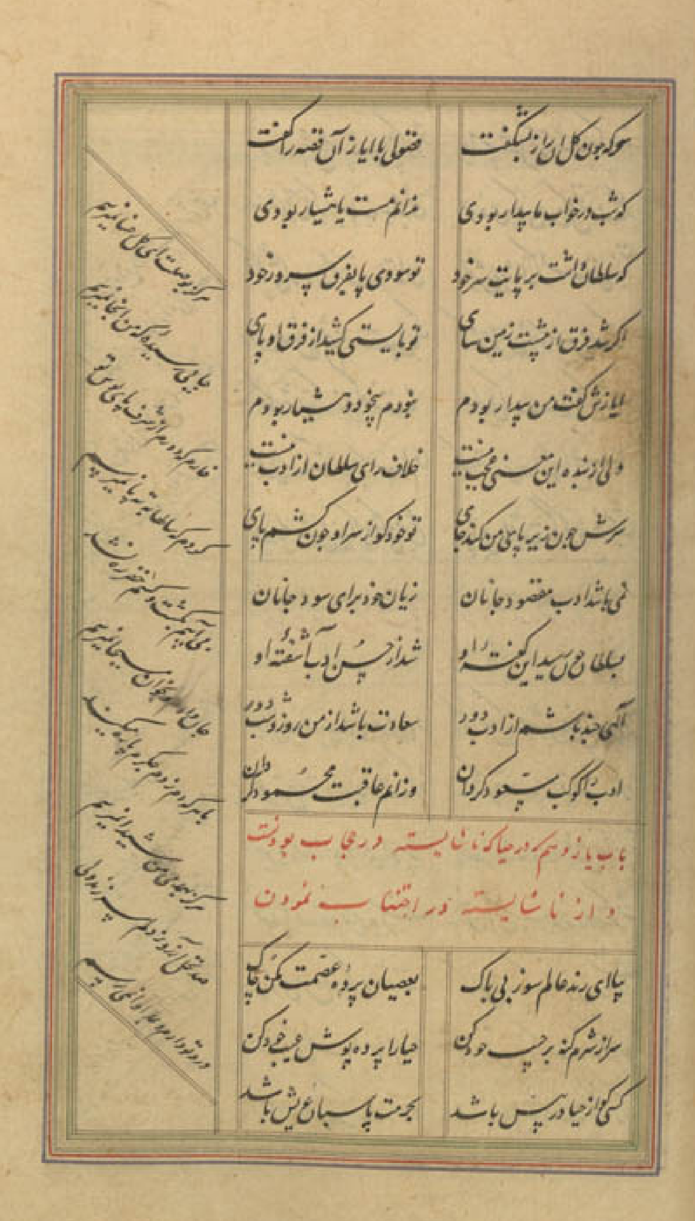
چرا در تنگ شکر ماند خاموش / نوای خویش را کرده فراموش

وما و قم داشت با خود این فسانه / چو کرد این گفت و گوی عاشقانه

بعد از رفت اختیار از دست سلطان / فتاد آخر به پایش تیغ و چولان

بخاک پای او کرد افسر خویش / نهاد از شوق بر پایش سر خویش

وزان بر خاست بی‌سر پا ورد / به تاج سلطنت سر در نیاورد



سحرگه چون گل از خواب بشگفت / فضولی با ایاز آن قصه را گفت

که شب در خواب یا بیدار بودی / ندانم مست یا هشیار بودی

که سلطان داشت بر پایت سر خود / تو سودی پای بر فرق سر خود

اگر شد فرق از پشت زمین سای / ترا بایستی کشید از فرق او پای

ایازش گفت من بیدار بودم / نبودم بیخود و هشیار بودم

ولی از بنده این حسنی عجب نیست / خلاف رای سلطان از ادب نیست

سرش چون زیر پای من کند جای / تو خود گو از سر او چون کشم پای

نمی‌باشد ادب مقصود جانان / زیان خود برای سود جانان

بسلطان چون رسید این گفته او / شد از حسن ادب آشفته او

الهی چند باشم از ادب دور / سعادت باشد از من روز و شب دور

ادب را کوکب بخت و کردان / وزانم عاقبت محمود گردان

باب یازدهم در حیا که شایسته در حجاب بودنست و از ناشایسته در اجتناب نمودن

چو پای رند عالم سوز بی باک / بعصیان پرده عصمت کند چاک

سر از شرم گنه بر جیب او کن / حیا را پرده پوش عیب او کن

کسی کو را حیا در پیش باشد / بحجت پاسبان خویش باشد

[illegible]

چو مردم شوخ چشمی پیشه کرده / حیا پیش آن تماشا شرمنده کرده

ز شرم آن که دایم لب ببندی / بروی هر کسی چون گل نخندی

نگشتی گرد هان غنچه خندان / لبش با ژاله گر نسفتی بدندان

حریف شوخ چشم مست بی باک / کند پیراهن ناموس را چاک

نگار شرمناک نرم گفتار / بدلجویی کند جان را گرفتار

غرض زینست آفتاب موسم دی / که از تندی هوا شد مانع وی

سزد پیش از چنین کافکنی پیش / بپای عاقبت گم کرده خویش

حکایت عاشق طالب که کام خود را از رهگذر حیا یافت

جوانی در خراسان جوهری بود / که اصل گوهرش نسل پری بود

عقیقش خنده بر یاقوت کرده / ز شکر خنده جان را قوت کرده

سر بازار از سودای او پر / صدف وار از غمش صد دیده پر در

سر و پا در زر و زیور گرفته / تن چون سیم خود در زر گرفته

یکی گوی مرصع بر کمر داشت / که لعل از رشک او خون در جگر داشت

قضا را آن بهار عالم افروز / بمیدان جلوه گر شد روز نوروز

خرامان هر طرف میگشت و هر سو / فرو افتاد از میانش ناگه آن گو

[illegible]

بس از زنگی و زر بروی گشت ظاهر / که افتادست گویی بر جواهر

گرفت از حسرت آن لب را بدندان / فرو بست از تبسم لعل خندان

چنان شد از غم گویش ملالی / که میشد مردم از حالی عجب حالی

وز آنس گفت با خود عهد کردم / عجب عهدی ز روی جهد کردم

که هر کس گوی آن را باز یابد / ز خواری بگذرد اعزاز یابد

بیزم وصل من گردد سرافراز / شود چون گوی در میدان سرانداز

کسانی کین بشارت را شنیدند / بسان گوی در میدان دویدند

یکی سودای آن در کیش میداشت / که دایم از حیا سر پیش میداشت

بمیدان طلب چون گوی بشتافت / چو سر در پیش خم زد آن گوی را یافت

ز میدان جانب او برد و بسپرد / چو انسان گوی از میدان برون برد

خداوندا عنایت شد مرادم / دگر یارای بی شرمی ندارم

حیا میخواهم از روی ارادت / کزان میدان برم گوی سعادت

باب دوازدهم در صبر که گنج زرست و در گنج صبر توان یافتن

بیا ای کوشش بسیار کرده / بسی هوش خرد را خوار کرده

گشایش از در صبرست شتاب / قراری گیر و صبری کن درین باب

نشاط آرزومندان ز صبرست / گل باغ طرب خندان ز صبرست

بصبر آنکار با بیرون رود شهد / شود نی شکر و شکر شود قند

بصبر از ابر باران چکیده قطره / شود ابر و در و سیراب بریزد

سعادت با شکیبایی بود یار / ز بی صبری پریشانی کشد کار

کسی کز میوه اول کام یابد / حریف تخم او رز خام یابد

سگ که سرگی کند اندیشه ای نغز / بلی خور پیسگ کاهل بود نغز

ز کوشش گر همی فرسوده باشی / قراری گیر تا آسوده باشی

چو بنشینی بتعظیم تو خیزند / چو برخیزی ز تعظیمت گریزند

مرو دنبال دنیا مضطرب حال / که خود چون سایه می آید بدنبال

خردمندان که در فرهنگ نشستند / جهان از پی لشکر چو سایه گشتند

گر می آید ز پی افتان و خیزان / وگر کوشش روی گردد گریزان

ز سر هدتن تا به مقصود / بغیر از صبر راهی نیست موجود

بکش چون سایه پا در دامن صبر / که گلها بشکفد از خرمن صبر

حکایت عاشقی که تا پا در دامن صبر کشید

یکی را دل گرفت از یکی بود / ولی مهرش نهایت اندکی بود

نه در راه طلب از پا نشستی / نه با آرام دل یکجا نشستی

چو سایه بر گذرگاهش فتادی / سر خود بر سر راهش نهادی

چو گرد افتان و خیزان در هوایش / ز پی رفتی و افتادی به پایش

ولی آن تند را رهیا گر دی / ز درد عشق زار رهیا گردی

پسند خاطرش یاری نشد / بجز اسپاب آزارش نمی شد

چو سگ هر چند دنبالش دویدی / ازو چون آهوی وحشی رمیدی

نهان گشتی نیاز آن بی ترحم / ز چشمش چون پری از چشم مردم

جدا زو عاشق مسکین بیچاره / بعهد عشق عاشق غمگین بمانده

بغیر از صبر غم را چاره نیست / ولی آن کار هر عشقخواره نیست

باميد رضای خاطر یار / بصبر افتاد کارش آخر کار

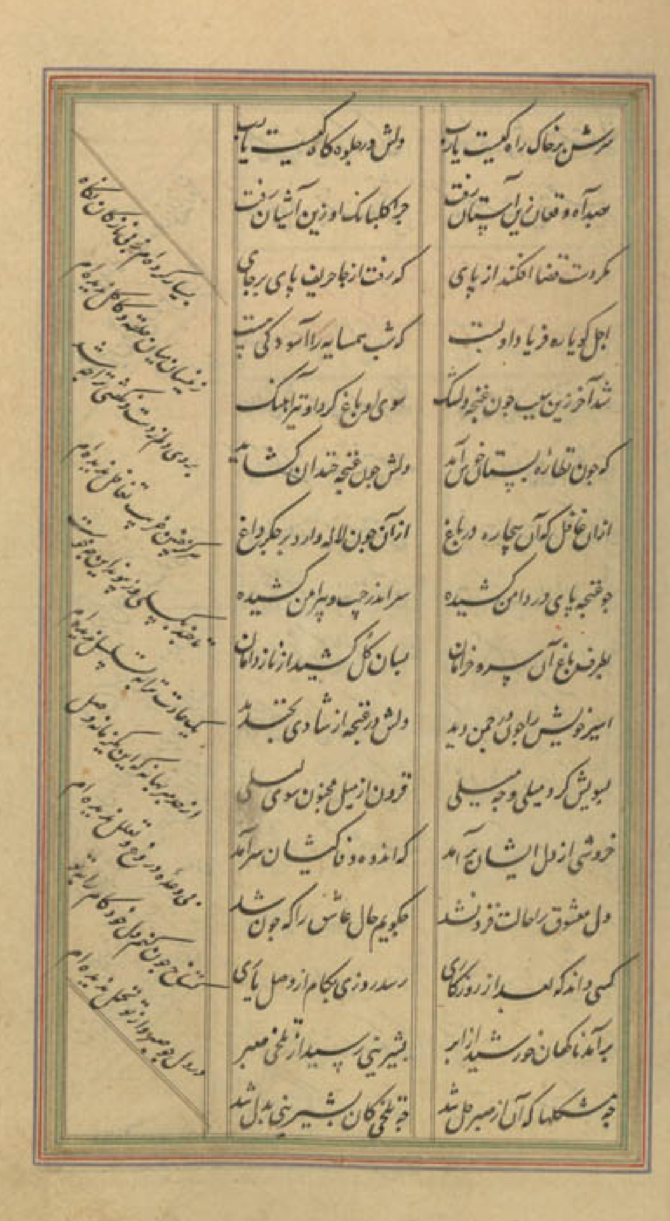
ولی میخواست باغ دلفروزی / کرت مسکین رود آنجا چند روزی

بیاد قامتش در سرو بیند / رود آسوده در پایش نشیند

شه آن مملکت را بود باغی / که صد جنت ازو می داشت داغی

گل او از گل رحمت سرشته / صف مرغان او خیل فرشته

[illegible]



ز ره یک قطره باران گرگی شد | سما نم از گلشن صبح گل دمید

هوای گلشنش آرام جان بود | نسیمش روح بود آتش روان بود

در آن باد صبا افسون دمیده | هزاران مرغ وحشی آرمیده

گلش از چهره کار شمع کرده | بیکجا آب و آتش جمع کرده

صبا بر گل تعبد صید میل | نهاده حلقه دام از جعد سنبل

بروی نوعروسان بهاری | بجوشش آب در آیینه داری

در آب از روی گل آتش فتاده | بهم آن آب و آتش خوش فتاده

چنارش پنجه از خورشید برده | سمن در لرزه دست از بید برده

ز چیش سرو او سرو روانی | برقص از خرمی رعنا جوانی

ازین مجنون وشش شیرین شمایل | هوایی در سر ما پای در گل

صنوبر کرده پس پس سفتاده | بخدمت پیش گل بر پا فتاده

منار سبز و صد گلدسته باری | نوای بلبلش گلبانگ یاحی

ز برگان باغ زنگ از دل زدوده | بساطش فرش زنگاری نموده

برفت آن سیه دل در باغ بنشست | ولی چون لاله با صد داغ بنشست

چو شد بشکفته زان داغ نهفته | خبر پرسید ازان هادی دو هفته

که یارب عاشق غمگین کجا شد | کجا مسکین شد و مسکین کجا شد

الهی شیوهٔ جیرم کرم کن
مرا در کار خود ثابت قدم کن

که در باغ طرب خندان نشینم
گلی از گلشن مقصود چینم

باب سیزدهم در شکر گفتن آن موجب کمال دولت و ناگفتن زوال نعمت

بیا ای رشته همچون ما سپاسش
بیاد اهل حق ناشناسش

که آخر که کافر نعمتی چیست
حرامت باد ای ناحق‌شناسی نیست

نمی‌شاید حق نعمت نهفتن
شکایت چیست باید شکر گفتن

ز بهر شکر گفتند آدم
فقد بهر یک از ذرات عالم

زبانی برکشد همچون زبانه
زبان شکر او باشد زبانه

وز آن کوشش کند هر آنکه خواهی
بگوید ذره ذره شکر الهی

ترا هم چون زبان داده هم گوش
سخن بشنو مباش از شکر خاموش

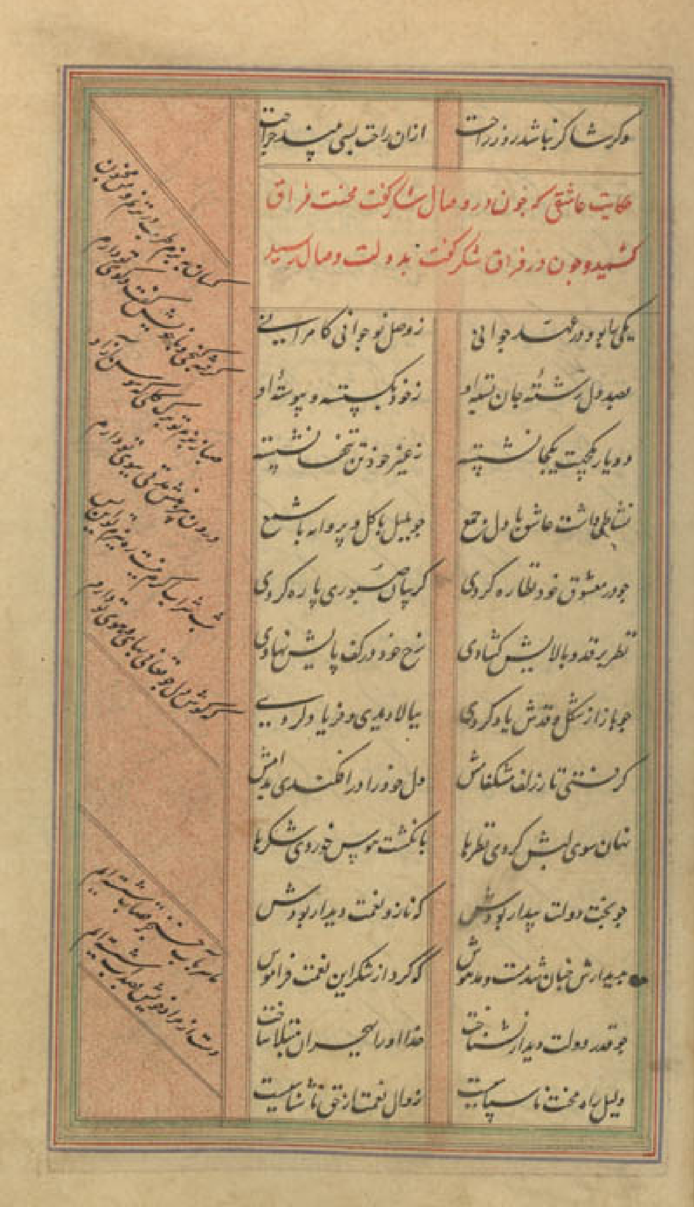
بشکر دست و پا مگذر نمایی
براه شکر بیزن دست و پایی

چو داری چشم چشم خود بپوید دلبر
دلت وا دار [illegible]

بشکر ظاهر و باطن بپرداز
بیا حق ظاهر خود را کن پیش

چو کامت تلخ شد در شکر کام
گرانت چون شکر شیرین شود کام

مرا گو شکر گوید روز سختی
رسد آخر بروز نیک بختی



کنون کز هجر حال او بر آشفت / ور آن آشفته حالی شکر میگفت

بآن گفتند کین حال عجب چیست / بهجران شکر میگویی سبب چیست

بگفتا گرچه دور از وصل یارم / هنوز از بخت خود صد شکر دارم

اگر یار مرا با من سری نیست / بحمد الله که یار دیگری نیست

قضا ناگه ز نو شوری برانگیخت / نگارش با حریف دیگر آمیخت

بجانش چون رسید این ظلم و بیداد / همان در پیش رو او شکر میداد

باو گفتند یاران بار دیگر / که یارت شد قرین با یار دیگر

کنون بهر چه کردی شکر پیشه / بگفتا شکر میگویم همیشه

که جانان گرچه با غیرست دمساز / ولی غیرش فزاید درد دل باز

بهر کس باشد و هر جا نشیند / چو آید در دلم تنها نشیند

باو گیرم که همراهست صد کس / ولی همراه من او باشد و بس

ندانم شکر این نعمت چگویم / که تنها همدم و همراز اویم

حدیث شکر او را چون شنودند / بجان در کار او کوشش نمودند

بزاری یار او را یار کردند / ز یاران دگر بیزار کردند

برآمد کام او از شکر شکر / درآمد دولت او از در شکر

ز شکر آن دولت اقبال ره یافت / ز شکر آن بخت فرخ فال ره یافت

[illegible]

الهی شکر نعمت را فزون کن / بشکرت کن بازا شکر افزون

من و شکرت که کار شکر این است / ز شکرم هم بسی شیرین تر است این

باب چهاردهم در توکل که اعتماد کردنست بر کرم حضرت رزاق و رازقیت کریم علی الاطلاق جل ذکره

رو ای پابند اسباب حیل / قدم نه در بیابان توکل

چو دونان تکیه بر اسباب تا چند / توکل کن بر الطاف خداوند

ترا اندیشه دارد در خم و پیچ / که نتوانی توکل کرد بر هیچ

مگر حکمت لطف ایزد پاک / که میگویی چنین [illegible]

بیا شبها که در ظلمت نهان بود / نه از روز و نه از روزی نشان بود

خدا روزت رساند و روزیت داد / سعادتمندی و فیروزیت داد

برین بی اعتقادی چیست چندین / بروی بی اعتمادی چیست چندین

توکل کن که از فیض الهی / رسد رزق تو همچون مرغ و ماهی

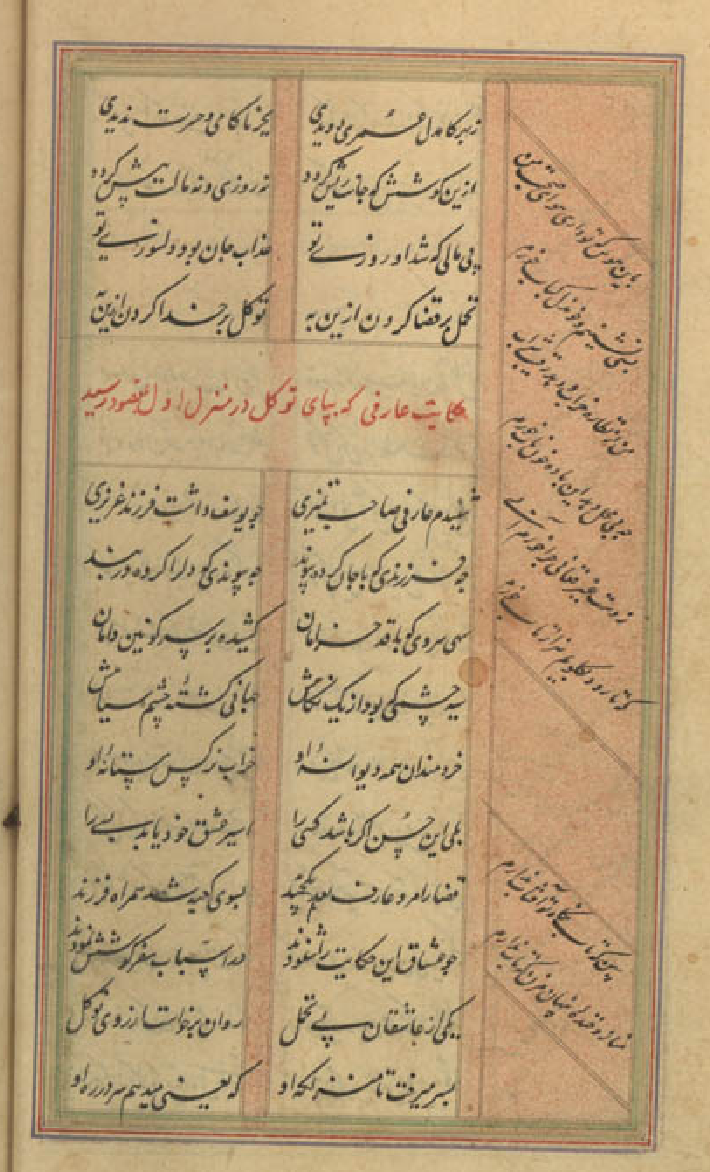
یکی بگذشت گرد آسیایی / ز سنگ آسیا آمد صدایی

که روزی خواره [illegible] / که روزی خود برون می‌آید از سنگ

تماشا کن که از [illegible] / چنان آید برون از سنگ لاله

تو هم گر زانکه فارغ بال باشی / ز جام لاله گون خوش حال باشی

[illegible]



زهر کام دل عمری بودی / بجز ناکامی و حسرت ندیدی

ازین کوشش که جانت پیش گردد / نه روزی و نه مالت بیش گردد

پی مالی که شد او روزی تو / عذاب جان بود و دلسوزی تو

تحمل بر قضا کردن ازین به / توکل بر خدا کردن ازین به

حکایت عارفی که بپای توکل در منزل اول بمقصود رسید

شنیدم عارفی صاحب تمیزی / چو یوسف داشت فرزند عزیزی

چه فرزندی که با جان کرده پیوند / چه پیوندی که دل را کرده دربند

سهی سروی که با قد خرامان / کشیده بر سر کونین دامان

سیه چشمی که بود از نیک نگاهش / بجانی کشته چشم سیاهش

خردمندان همه دیوانه او / خراب نرگس مستانه او

بلی این حسن اگر باشد کسی را / اسیر عشق خود یابد بسی را

قضا را مرد عارف عزم حج کند / بسوی کعبه شد همراه فرزند

چو مشتاق این حکایت را شنودند / همه اسباب سفر کوشش نمودند

یکی از عاشقان بی تحمل / روان برخواست از روی توکل

بسر میرفت تا منزلگه او / که یعنی میدهم سر در ره او



چو در منزل توقف کرد عارف / بر آن صاحب توقف گشت واقف

طلب کرد و بسی الطاف نمود / رساندش تا بمنزلگاه مقصود

بلی هرکس توقف پیشه یافت / بیک منزل وصال کعبه دریافت

الهی با کسی وابسته باشیم / چه باشد گز تعلق رسته باشیم

توکل ده که زان خشنود گردیم / بگرد کعبه مقصود گردیم

باب پانزدهم در قناعت که باندک توشه خرسند نشستن است و از طلب زیادتی باز رستن

ولا هر چند از غم دنیا کشی رنج / ترا گنج قناعت بهتر از گنج

ز خوان رزق اندک توشه گیر / قناعت کن ز مردم گوشه گیر

که از رزق مقدر بیش نبی / که از رزق مقرر بیش هیچ بی

ز تقدیر خدا بیزاریست این / نه خود رایی خدا آزاریست این

اگر شخصی بقدر بنده خویش / بشو از خوان احسان قسمت اندیش

ولی آن بنده دور از سعادت / نگردد قانع و جوید زیادت

یقین از مهر او افسرده گردد / اگر یکبارگی آزرده گردد

تو هم ای بنده قانع باش خرسند / مشو در بند آزار خداوند

ز دنیا گر باندک توشه سازی / نسازی خرمن و با خوشه بازی

نه چندین رنج گردون خسر از تو | شود از خوشه پر در دامن تو

برسته خوشه چین یک خوشه زو | بر از صد رشته پروانه در او

به بوی گر شوی قانع ز گلزار | نگیرد آستینت دامنت خار

ترا دارد طمع چون عنکبوتی | که بر بوی نخی از بهر قوتی

تمام عمر باید ساخت دامت | کز آن ناگه یکی مگس افتد بکامت

چه کامست اینکه ناکامی ازین به | اگر خود مثل آن شامی ازین به

سگی بیکس ببوی استخوانی | نشسته سالها بر آستانی

کشد با آستان درد سر از تو | روا نی کز کسی سگ هم بهتر از تو

سر خویش از طمع در پا فکندی | قناعت کن بگردون سر برافراز

حکایت آن دو عاشق که یکی از قناعت سر برافراخت و دیگری خود را از طمع از پای در انداخت

شنیدم بود شوخی در سمرقند | که ریزد پسته او قند در قند

کسی چون حسن او هرگز ندیده | خدا گویی ز حسنش آفریده

خطا مر بود از صنع خدائی | کنم در وصف او تسبیح از آنها

ز خوبی بود باغی پر ز حسن | جمالی بر جمال و حسن بر حسن

عجب آزاده سروی دلربایی | که بود از عالم بالا بلایی

قدش سرگشته خوش آزادگی را | بلای هر مردم راست کردی

سرش قصری بود ز قبهٔ عقل | مدور حقه پرگوهر عقل

فراز ابروان پر نور و تاب | جبینش همچو لوح طاق محراب

ز شوق ساده لوح با صفایش | نهاده عالمی سر بر قفایش

بجز طاق دو ابرویش در آفاق | ندیده چشم کس هم جفت و هم طاق

دو چشم فتنه مستش نیم بیدار | فکنده یکنظر آشوب صد بار

بر خیالی نظر هر گوشه کرده | ز شوخی فتنه را در گوشه کرده

در آن بینی بجز چشمی که بینی | شود ظاهر هزاران نازنینی

ز گویی دفتر خوبی گشاده | برای خواندن انگشتی نهاده

دهانش اوفتاده بر گنجینهٔ حسن | طلب زین رو به پسته ز آینهٔ حسن

حباب در گوش او یا رب چه گشته | گل از هر گوشه‌اش سنبل شکفته

بدور عارض آن ماه پاره | چنین گر ماه پیدا شد ستاره

ز کوکب چشم طالع چون خطا را | که زد پهلو به ماه عالم آرا

رخ رخشنده او شمع کافور | ولی از پا تا سر شعلهٔ نور

ز تابش سوخته پروانه بال | بدو افتاده هر سو شعلهٔ خال

دهانش غنچه اما ناشگفته | دو برگ گل که در شبنم نهفته

لب لعل و زنخدان هر دو باهم
نموده چاه خضر و آب زمزم

بگوییم آن دو تن را احسن الله
طلوع مشتری در آخر مه

چو آهو گردنی در جلوه کردن
کشیده بار او آهو به گردن

دعاگویان صید جان گشته مایل
که سازند از رگ جانش حمایل

ز دوشش خود بگوییم ما سر دست
که دست و شانه‌اش شمشاد بشکست

کف دستش ز آب لطف یکمشت
نگر دارد به پیش شکر انگشت

نمودارش بر لب دریا علما
که نور چشمه هر دو علما

کسی کان دست و پشت دست دیده
ز غیرت پشت دست خود گزیده

همایون سینه‌اش چون سینه باز
ز مهر عاشقان گنجینه راز

تنازم شمع و هر چشمی به سویش
ز روی لطف یکسان پشت و رویش

خیال آن میان فکر محال است
میانش گر کتاب بی‌خیال است

ندانم زان میان دیگر چه گویم
که آن نازکتر است از هر چه گویم

ضمیرم لب فرو بست از تکلم
که گردم در میان سررشته را گم

ازین برگ حدیثی باز گویم
ز عشق عاشقانش راز گویم

دو عاشق داشت آن یک نخل خوبی
یکی تاج نیک و دیده‌ساز روی

یکی بطالتی کز تیر آری
و ما دم پیش او می‌کرد زاری

[illegible] آتش باده چون شمع
[illegible] ده چون شمع
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] ده چون شمع
[illegible] ده چون شمع
[illegible] چون شمع

گهی در خون گهی در خاک می‌ریخت
سرشک از دیده بیمار می‌ریخت

صنوبر قامتا شیرین عذارا
خدا را چاره‌ای من کن خدا را

بآن سرو سرافرازی که داری
که مگذار از سر نازی که داری

فدا گردمت بر من گذر کن
بچشم مرحمت بر من نظر کن

بزلف عنبرین تاب دارت
بلعل آتشین آب دارت

که همچون زلف در تابم مینداز
میان آتش و آبم مینداز

بآن حسنی که گفتار تو دارد
بآن لطفی که رفتار تو دارد

کز آن گفتار گلهای بخشش جان‌فزا
وزان رفتار راحت درد افزا

بآن سرو خرامانی که داری
چو گل پاکیزه دامانی که داری

که دیگر بر سرم مگذر خرامان
بکش بر فرق تو من از ناز دامان

بآن ابروی شوخ و چشم خونخوار
که این ناوک زنست آن یک کماندار

که جا ده چون کمان پهلوی خویشم
بکش از ناوک غم سینه ریشم

بپای نازنین خوش خرامت
بدست نازک چون سیم خامت

که گاهی پای در پیش ترحم نه
بکن رحمی و دستی بر دلم نه

بشیرینی آن لبهای خندان
که هرگز جان شیرین نیست چندان

که کامم زان لب قندان برآور
وگرنه از تن من جان برآور

بیا کاکلت [illegible]
[illegible] ده چون شمع
[illegible] معراج عاشق
[illegible] ده چون شمع
[illegible]
[illegible] جاده چون شمع
[illegible]
[illegible]

قضارا آن سهی سرو شکرخند / که کان قند بود از وی شکرقند
شبی اندیشهٔ عیش و طرب کرد / به مجلس آن دو عاشق را طلب کرد
بکند باده در میدان در آورد / سمند عیش در جولان در آورد
چو نوشانوش میخواران مجلس / تکلف برد از یاران مجلس
ره مجلس بمن چون بسته بگشود / که یارب عاشقان را هست مقصود
کزا شب کام ایشان را برآرم / مگر دو نام ایشان را برآرم
نخست آن عاشق گستاخ برجست / که پابوس تو خواهم کرد پیوست
سعادت شرف شد به پابوس / ز دولت بر سر افلاک زد کوس
ز غیرت عاشق دیگر برآشفت / در اظهار مراد خود همی گفت
ندارم حسرت این چاپلوسی / قناعت میکنم با خاکبوسی
چو رفت و بوسه بر خاک رهش داد / ز جا آن سرو قد برخاست آزاد
ببوی او قدم برداشت چالاک / بدست خود سرش برداشت از خاک
قناعت کرده دید آن دلنوازی / بلی باشد قناعت سرفرازی
الهی از طمع پس خوار دارم / ز ارباب قناعت بشمارم
قناعت ده که یابم ارجمندی / مگر دون سرکشم از سربلندی

باب شانزدهم در کم خواری که هم شفای

[illegible]

غزالانش بچین و دلربایی / عروسان سیه چشم ختایی
به روش غضنفر در ترنم / ترنج کرده آبش در تبسم
ز سبزه خط گرفته عارضش / که بی بیم خزان باشد بهارش
سواد سنبلش با داغ لاله / خط مهر گواهان بر قباله
درو خیل و حشم رعنا و موزون / بهم دل بسته چون لیلی و مجنون
جهانی بود در خیل تمایل / ز سر تا پا همه شکل و شمایل
ز مشک آراسته خطی و خالی / ز صحرا خاسته مشکین غزالی
خرامان تا بصحرا پا نهادی / جهانی روی در صحرا نهادی
بآهو گشته چشم آن دل افسانه [illegible] / که در من چین و دل بردن بیاموز
قدش کبک دری را داده پیغام / که رفتار تو نازک نیست بخرام
زده از غمزه ناوکهای کاری / جهانی صید و ترکانش شکاری
شکارش هر زمان صیدی بباش / درین حسنی شده صیاد ماش
ز دستش باز چون رشتی بپرواز / بچندین صید لوسش آمدی باز
سگش آهوی وحشی صید کردی / غزالانرا ببازی قید کردی
غریبان چون در آن صحرا گذشتند / بسیجان صید آن صیاد گشتند
قضا صیاد روزی آمد از دشت / برآن صحرا بقصد صید بگذشت

[illegible]

به احوال غریبان چون نظر کرد
غم آن بیدلان در وی اثر کرد

بجایی کانچه تا شهر نظر هاست
رموز عشق را در وی اشارات

چو آخر روشنی نگاه خود کرد
طلب آن سپهر را همراه خود کرد

بساط عشرت از نعمان بیاراست
بچندین ناز و نعمت خوان بیاراست

حریفان چون در نعمت نشستند
ز ساقی آب و آتش رنگ جستند

شراب کهنه شور انگیخت الکال
ز می پر کن طبع کهن سال

چو دشنام بتان تلخ و فرحناک
چو بوی نیک جانها زهر و تریاک

چو نار موسوی نور منظم
چو آب زندگی نور مجسم

فروغ مجلس پر ذوق مستان
چراغ خلوت آتش پرستان

برآمد بانگ نای و ناله چنگ
مغنی هم بعشرت کرد آهنگ

قدح گلرنگ و ساقی لاله گون بود
چگویم ماه مجلس که چون بود

بعشرت بگذرانیدند شب را
چراغ گشتند آن روز طرب را

چو بی طاقت شده ارباب مستی
فراغت یافتند از خواب مستی

سحر کز بلبلان فریاد برخواست
ز خواب آن گلرخ صیاد برخواست

سخن گوی سخن از اطلب کرد
بعزم صید آهنگ طرب کرد

چو دام زلف خود بنهاد دامی
که گیرد خاطرش از صید کامی

حریف نکته پرداز سخن دان
ز هر جا گفت و گو میکرد خندان

که مرغان زان حوالی می رمیدند
بصحرای دگر می آرمیدند

شکار از بسیار اندکی شد
ز هر صد مرغ او الا یکی شد

چو از صید آمد آن صیاد برگشت
شب او خود درین اندیشه بگذشت

که فردا راه و رسمی پیش گیرد
که صید از روز دیگر بیش گیرد

چو روز دیگر آن شب شد فراموش
بعزم صید شد با یار خاموش

ز خاموشیش مرغان رام گشتند
همه پابسته آن دام گشتند

چو دانست آن حریف از تیز هوشی
که مرغان صید گشتند از خموشی

بیکجان شدم آن یار خاموش
سخنهای سخن دان شد فراموش

الهی تا بکی افسانه گوییم
حدیث خویش با بیگانه گوییم

خموشی را شکار دام ما کن
همای بخت و دولت رام ما کن

باب هشتم در کم خوابی که سر دولت بیداریست و هم رهنما به

الا ای مست خواب آلوده برخیز
نهایت دیر کردی زود برخیز

چه کردی صرف خواب ایام خود را
مگر در خواب بینی کام خود را

ز بس خود را بخواب افکنده تو
ندانم مرده یا زنده تو

بکنج خانه خفتی مست و مخمور / چنین تا چند باشی زنده در گور
جهان باید طریق زندگانی / که بعد از مردن خود زنده مانی
تو خود در زندگی چون بیخ فرزی / بخواب غفلت افتادی و مردی
حواس خویش را کردی معطل / که هم کوری و کری هم گنگ و هم شل
ازین عمر فرح بخش دلفروز / که نیم آن شب آمد نیم آن روز
همه شب تا سحر که مست خوابی / همه روز از پی غفلت خرابی
شب عمر تو گر در خواب رفت / چرا روزت چنین سیلاب در رفت
ازین خواب گران برخیز برخیز / ز سیل اشک آن پرخیز برخیز
تو کم خسب ار که دیدار خواهی / مخسب ار دولت بیدار خواهی

حکایت آن شبگرد که خفته را خاک بر سر کرد و مراد بیداران بر او زد

جوانی در لطافت انجمن بود / که حسنش فتنه مرد و زن بود
گل اندامی که بار چار رگ گل / فکنده غلغلی در جان بلبل
سهی سروی که پا بر جا نهادی / جهانی سر بجای پا نهادی
سلیمان وار خلقی از پس و پیش / گرفتارانش از مور و مگس بیش
چو ابر فتنه آن بحر لطافت / روان میرفت و میبارید آفت

به خلوت چون سوی ازروی تحقیق / بچوگانت در آید گوی توفیق

چنین خواندم که وقتی در دیاری / گدایی شد اسیر پادشاهی
چنان گشت از شراب عشق مدهوش / که کرد از جمله عالم فراموش
دل از اندیشه کونین بر داشت / نه از دنیی نه از عقبی خبر داشت
شهنشه میل چوگان داشت گاهی / بچوگان سوی میدان داشت راهی
چو چوگانش سوی در میدان نهادی / گدا چون گوی در میدان فتادی
فکندی خویش را در خاک راهی / ولی مانع شدی خیل و سپاهی
کسی در عاشقی مانع مبادا / جهان رنجی چنین خیل منع مبادا
در آن میدان چو کار او نشد راست / ز بهر غیرت آخر گوشه‌ای خواست
بمیدان متصل ویرانه بود / در آن ویرانه محنت خانه‌ای بود
چو چشم تنگ دنیاداری نور / ز تاریکی و تنگی چون پی مور
چو دلهای غریبان تنگ و تاریک / در آن تار فنا کنجی و تاریک
در آن ویرانه آن مدهوش سرمست / در آمد با دل ویران و بنشست
با میدی که چون شه گوی بازد / بیاری از قضا یک تیر تازد

که پرسش آید آوازی ز ناگوری — جهان کز نعل اسپش ورتنگ و بوی

در آن بتخانه هر ساعت غمی داشت — ز نغمهای جدایی ماتمی داشت

شبی از غم فغان زار میکرد — بزاری ناله بسیار میکرد

ندانم کز غم آن شب چگویم — چه سازم چون کنم یارب چگویم

شب تار و غم هجران ماهی — معاذ الله عجب روز سیاهی

شب اندوه و دریای ملامت — نه یک شب بلکه صد روز قیامت

سیه چون نامهٔ عصیان ظالم — سوادش ظلمت آباد مظالم

قضای دهر را دلگیر کرده — جوانان جهان را پیر کرده

فرو بسته بگلمیخ کواکب — در عشرت ز مشرق تا مغارب

چراغ روز در مغرب نشسته — زده دودش بروی گردون پرده بسته

شده از کاتب صنع الهی — دوات سبز گردون پر سیاهی

سمند مهر را پی کرده در راه — طناب صبح را افکنده در چاه

در آن شب ناله و فریاد میکرد — ز بیدادی دعا و داد میکرد

که یارب تا بکی سوزم درین سوز — درین شب تا بکی باشم درین روز

شب آمد اثر در آتش فشانیست — شهاب از آتش قهرش نشانیست

دمی کز ظلمت این شب سرشتند — برات ظلم در عالم نوشتند

شبی نیست شب یارب که گشت — هزاران سال از آنکه شب گشت

همه دود جهنم وام کردند — سیه شد عالم و شب نام کردند

بود روزی که این شب رفته باشد — شبی باشد که چشم خفته باشد

ستاره در بحر خواب مانده — زمین هم در جگر آبی نمانده

بنال ای مرغ مست سحر خیز — من افتادم ز پا یارب تو برخیز

مؤذن خنده صبحی بر آور — مرا کشتی بگو الله اکبر

بپای باد صبح عالم افروز — نقاب شب برافکن از رخ روز

خوشا ساعت که این فیروزه خرگاه — بچوگان گاه صبح آمد سحرگاه

کواکب قطرهٔ شبنم فشاندند — غبار ظلمت شب را نشاندند

شه خوبان ز خواب ناز برخاست — قبای زرنگاری تاج زر خواست

کشید ابلق زرین لجامی — چو خنگ سبز گردون تیز گامی

نه پروای بآن باد صبا را — نه آگاهی از آن تند قبا را

بهر جا سر گران افسر کشیده — بیک جنبیدن آنجا رسیده

بآن خورشید اگر همراه گشتی — بوقت صبح از مغرب گذشتی

بمیدان شد شه چابک سواران — چو گل در جلوه از باد بهاران

چو گوی مهر هم چوگان در آورد — غریو از عرصهٔ میدان بر آورد

[illegible]

ز پشت باد پا چون باد بر جست / بزد چوگان و گوی از او در جست
جهان بر اوج او ویرانه ره کرد / که از روزن در آن غمخانه ره کرد
شه از دنبال گوی خود روان شد / گدا بگرفت و سوی شه روان شد
شه صاحبقران آتش آزین کرد / وزان بس قرنها با خود قرین کرد
بعزت عاقبت گوی جهان برد / جهان گوی بعزت میتوان کرد
الهی عشق خود با من قرین کن / بعشق خود مرا عزلت نشین کن
گر گوی عشق در چوگان درآرم / بعشقت گوی از میدان برآرم

درین بتخانه ما را قبله گاه است / ولی هر بت که بینی سنگ راه است
بپا این سنگ را در افکن از راه / که سنگی الحجر کو هست در راه
اگر صد سال بت را قبله سازی / نباشد قبله ات هرگز نمازی
گر از نسل خلیلی بت شکن باش / مگو از انجم و زین انجمن باش
ترا صانع بقدرت داد هستی / چرا مصنوع آذر می پرستی
نمکدان خلیل از خوان شکفت / بتان آذری را این نمک خفت
اگر توحید میجویی یکی جوی / یکی دان و یکی بین و یکی گوی

یکی باشد خدا گر پیش بودی / کجا عالم بجای خویش بودی
ورقهای فلک بر هم نشستی / طبقهای زمین بر هم شکستی
شدی تحت الثری بر اوج افلاک / ثریا ریختی چون نور بر خاک
گسستی چار طبع از چار گوهر / نه امکان عرض بودی نه جوهر
شدی مردم خلافی در میانه / فتادی اختلافی در میانه
اگر خواهی که یابی سر گنج این / تامل کن دمی در کار شطرنج
که چون از دو شاه آنجا دو رنگی / دو صف بر هم زند در دم دو رنگی
ز عالم روی خود را در کشی گر / غم بسیار خود را اندکی کن

زلیخا مست در عهد یوسف / خریدی عنبر از ده ده تا یف
نگار از خویش سودی ندیدی / ز سوداهای خود سودی ندیدی
اگر یوسف شدی چون ماه طالع / شدی پیشش ره دیوار مانع
اگر خود روی یوسف برگشتی / پر عشق از ده دیگر گذشتی
غم پری سر به سنبلش ریخت / ز آسیب خزان برگ گلش ریخت
سیه با دام او از جور ایام / شد از چین سفیدی عنبر بام

[illegible]

چنانش موی او شد معجر او
چنین کآمد چه آمد بر سر او

فشاند از پره‌های چشم خونبار
هزاران قطره همچون دانهٔ نار

بر فیسان بود حال او که ناگاه
دلش ابر غلط کرد و نه آگاه

تهی در خانه از مردم نهان داشت
که او در قبلهٔ حاجت کمان داشت

درون خانه کارش بت پرستی
برون از عشق یوسف شور و مستی

بلی گمشاکلای در عشق معیوب
محب را کی روا باشد دو محبوب

شد این بت سنگ راه آرزویم
ازان یوسف نمی‌آید بسویم

ز بهر بت شکستن سنگ برداشت
بعزم صلح راه جنگ برداشت

شکست او را بجاآلای چستی
وزان افتاد در کارش درستی

بآن سنگی که او را خرد بشکست
تو گفتی خسته ایمان خود ببست

چو باره دیگر آمد بر سر راه
بر آمد یوسف توفیقش از چاه

تو تیرا میل اگر خود را شکستی
ز غوغای تباهی جستی و رستی

الهی از بتان ما را نگهدار
دل گمراه ما را رو به ره دار

زلال معرفت در کام ما ریز
شراب وحدت اندر جام ما ریز

[illegible]

دلا دیگر بسر کار خود باش
چو خود دیدی مداری یار خود باش

تو سلطانی و تخت عرش والات
به پستی جا مکن جای تو بالات

بمطلبی که ما را جا نباشد
بجایی کر جا ما را جا نباشد

رفیقان اندکی بودند و رفتند
وزین منزل نیاسودند و رفتند

تو هم برخیز و بنشین با رفیقان
سفر با در طریق بی طریقان

تو شهبازی هوای لامکانی
زمین طی کن که مرغ آسمانی

زمین را هست دوران پیچ بر پیچ
برو زین چرخ گردان پیچ بر پیچ

ز دور چرخ دارم اضطرابی
کزو حاصل نکرد و رشته تابی

چو عنقا در پس کوه قناعت
که ظلمانست عالم قاف تا قاف

چو ورش قاف هم کوه بلایست
نگه در خلق چنان اژدهاییست

ز گلگشت صنع یارب این چه قافست
گره چون کاف در وطاسکافت

چو مرا ز مهر مشعل بر فروزد
ز مهر خود جهانی را بسوزد

چو شب ظاهر کند کین نهان را
زبی مهری سیه سازد جهان را

شب آن روز این یا رب چه نامم
سیه شد روز ما چون شب چه نامم

بود عالم همین ویرانه چند
بر و ویرانهٔ محنت خانه چند

بیک باران کلوخ او در آبست
بیک طوفان بنای او خرابست

[illegible]

شنیداوشان آدمی نیست
بدشت او گیاه جز نی نیست

اگر کوهست ماوای پلنگست
وگر بحرست غوغای نهنگست

بهار او گل حسرت شکفته
خزانش سبزه کشتن نهفته

زمستانش ز سردی سر چو تیغ
تموز او ز گرمی همچو دوزخ

عناصر هم ندارد هیچ بنیاد
بآبین ارکان نگردد خانه آباد

ز آتش خرمن غیرت بسوزد
هوا از تیز آتش بر فروزد

بدریای فنا آبت کند غرق
فشاند گردت آن خاک بر فرق

سه فرزندی که نسل این چهارست
یکی را کان که در اصل کارست

چو گوهر تاج شه را زیوری نیست
ولیکن خالی از زر و سری نیست

دویم آن هست شاخی رسته از خاک
که سر تا پای آن غارت و خاشاک

سیوم جز نوع حیوانی نباشد
ور اکثر رسم انسانی نباشد

حقیقت از هزاران در یکی نیست
بدی بسیار و نیکی اندکی نیست

همه اندر صورت آدمی‌ها
ولی از راه معنی آدمی خوار

گهی با سپاسی پا فشرده
براه حق شناسی پی نبرده

ولا زین جز بانی تو حذر کن
در ایشان رو مکن رو در خدا کن

خداوندا بذات کامل خویش
بدریاهای لطف شامل خویش

بآن فرخ تنی کز هستی ندارد
جهان جز وی خداوندی ندارد

بآن سروی که از بطحا سر افراخت
علم بر عالم بالا بر افراخت

بآن شاهی که ماه آسمان شد
شب اسری مکانش لامکان شد

بدین پاکان که جمع پاک دینان
در ایوان فلک بالا نشینان

ببانگ هی هی رند خرابات
بیا رب یا رب پیر مناجات

بروز کوته ایام شادی
بشبهای دراز نامرادی

بمشتاقی که بی معشوق زارست
بمعشوقی که با عشاق یارست

بآن رازی که محرم نیست او را
بآن داغی که مرهم نیست او را

به بیماری که رفت از دست کارش
گریبان چاک زد بیمار دارش

بدردی کز دوا سودی ندارد
ز نرگس امید بهبودی ندارد

برنجوری که مل برگشته از خویش
طبیب او سری افکنده در پیش

بطفلی کز مادر دور مانده
ز دیدار پدر مهجور مانده

بسوز مادری کز داغ فرزند
گریبان چاک زد وا سینه بر کند

بشبهای سیاه ناامیدی
که در وی نیست امید سفیدی

بآه دردناک صبحگاهی
بفیض رحمت نور الهی

که فیضی بخش از نور حضورم
کنی مستغرق دریای نورم

کیبار رند و قلاشی قدح بر باد داشتم
چو ذوق از اول مستی شبانه داشتم
بدل کام دل سودی که از جهان نداشتم
درون دل ز دوری کی پیاپی غم داشتم
ز دوری کی پیاپی ... داشتم
دلی کی ... پیاپی ... یاران
ز یاران ...
ز ... جلال ... نداشتم
... بکام دل
... نداشتم

... که جهان ...
... داشتم
... نداشتم
... یادم
... یادم
... یادم
... یادی
... یادی

بالای ابهوای آشیانیست | بخورشید آشنایی روشنانیست
بمهر خویشتن روزش برافروز | چو مهر عالم افروزش برافروز

بالای این چو دریای معانی | که موج او ز بحر آسمانی
چه نظم آبدار است اینکه گفتی | چه در شاهوار است اینکه سفتی
باین شکین نفس دلها ربودی | مگر در طبلهٔ عطار بودی
ز حیرت حاسد از لب بستی | سبوی دردل ایشان شکستی
حدیث روح بخش آغاز کردی | چو عیسی دعوی اعجاز کردی
زبانی چون زبان شاعری نیست | فنون شعر غیر از ساحری نیست
سخن در قالب خاقان نو آیینی | بود رنگ ملال از طبع جانی
دل شاعر برا اوج آسمانست | ز شهبازان قدسی آشیانست
ز و آتش چشمهٔ فیض الهیست | که آنجا آب حیوان در سیاهیست
چو بنگاه عندلیب قلم را | ز شب برروی روز آورد رقم را
شد بر روی گلگون عنبر سنبل | خط ریحان کشد بر صفحهٔ گل
تنکبرت چون بسر آن نشیند | رخ مقصود در آیینه بیند
زکرمی آتش افتد در دماغت | سبو زد جان برافروزد چراغت

[illegible]

سرش چون بر سر زانو کند جای | دلش چون عرش بر کرسی نهد پای
از آن پیشانی و زانو چه پرسی | که میگوید نشان از لوح کرسی
بساط آسمانی را کند طی | بسوی عالم بالا کند پی
ملک در گوش و جانش راز گوید | چو باز آید حجب باز گوید
وگر نه این سخنها از افلاک | که می آرد بسوی تختهٔ خاک
سخن پیش سخندان ارجمند است | ز بالا آمده قدرش بلند است
بحمد الله که گردم در سخن رو | شدم در عالم معنی سخنگو
بحمد الله که از دریای خاطر | گرفتم عالمی را در جواهر
چو سرّ استی که از عشاق گفتم | چو در استی که در آفاق سفتم
بوصف عاشقان در شرح شادم | صفات العاشقین نامش نهادم
نوشتم نامه در نیکنامی | که خسرو آفرین گفت و نظامی
کلید گنج اسرار باو است | فروغ مطلع انوار با او است
گلستانیست در روی بوستانها | در اوراق هزاران داستانها
چه میگویم قلم با وزبانی | که خود دعوی نمیدانم چه سانی
وصیت میکنم خلق جهان را | جوانمردان سپاه و نهان را
که این مجموعه را گر هیچ دانم | کند بر من دعایی گر تواند

[illegible]

در اصلاح خطای من بکوشد
وگرنه دامن عفوی بپوشد

مرا خود واجب آمد عذرخواهی
که دارد نامه‌ام در روسیاهی

الهی گر سیه شد نامهٔ من
خطا افتاد بر خط خامهٔ من

خطای من ببین و در عطا کوش
عطا کن پرده بر روی خطاپوش

ای حکمت آفریده انجم و افلاک را
داده گنج معرفت فیض تو مشتی خاک را

شادی عالم کجا سازم تقابل با غمت
گر بود مونس خیالت اهل غمناک را

جان پاکان گر بسوزد آتش عشقت چه باک
باد استغنا ز ذاتش چه غم این خاشاک را

روی تو در جلوهٔ حسن و ز عاشق شد نقاب
مهر رویت خیره سازد دیدهٔ افلاک را

غرق خون دیده شیخی زار از انفعال
چون ثناگو دیده بین آلودگی این پاک را

ای روشنی ز نور رخت آفتاب را
از طرهٔ تو رایحه مشک و ناب را

مانند در نقاب بود ماه عارضت
آخر درآ بجلوه برافکن نقاب را

تا کی کشی بخواب بلای جمال خویش
در چشم جادویم من از آن روی خواب را

روز جهان آب تو رویت نهاده است
زان روی هست چون آینه آب را

در اصلاح خطای من بکوشد / وگرنه دامن عفوی بپوشد

مراد و واجب آمد عذرخواهی / که دارم نامه‌ام در روسیاهی

الهی گر سپیده شد نامهٔ من / خطا افتاد و بر خط خامهٔ من

خطای من ببین و در عطا کوش / عطا کن پرده بر روی خطاپوش

ای حکمت آفریده انجم و افلاک را / داده به کنج معرفت [illegible] خاک را

شادی عالم کجا سازم تقابل با غمت / [illegible]

جان پاکان را بسوز از آتش عشق تو پاک / باد استغنا ز ذات [illegible] خاشاک را

ساقی تو در جلوه [illegible] / [illegible] دیده [illegible] خاک را

[illegible] / چون [illegible] آلوده کی این پاک را

ای روشنی نور رخت آفتاب را / از طرهٔ تو [illegible] مشک و ناب را

آنچه در نقاب بود و ماه عارضت / [illegible] نقاب را

[illegible] / در چشم [illegible] جواب را

[illegible] / [illegible] آینه آب را

شیخی ز نجا کران توان و خاندان تست / در خور اگرچه نیست سگ آن جناب را

مهر علی زینه ولی عقبی مرا بس است / این علم و ام ز حاصل هر دو سرا بس است

در راه دین امام مجتبی مرتضی علیست / ما را علی ز بعد نبی مقتدا بس است

مشکل گشای شرع نبی نیست غیر او / او مقتدا و هادی خلق خدا بس است

زیب سپاه لشکر اسلام بود [illegible] / دلدل سوار معرکه لافتی بس است

گر مانم از صفای من چشته تا بحشر / در زیر نه رواق سپهر این صدا مرا

بنام خدایی که در پادشاهی / بود واقف از سر ما تا به ماهی

علی که دانست هم در بدایت / علوم ازل تا ابد را کماهی

برافروخت عالم به نور محمد / بپرداخت از نور عالم سیاهی

امام و مقتدم علی باقر دین / که در راه دین منع کرد او مناهی

خدایا بشبیر و شبر که محشر / بلطف و کرم مرد و اعذر خواهی

بزین العبا و آنکه بر عصمت او / کهن پیر افلاک دارد گواهی

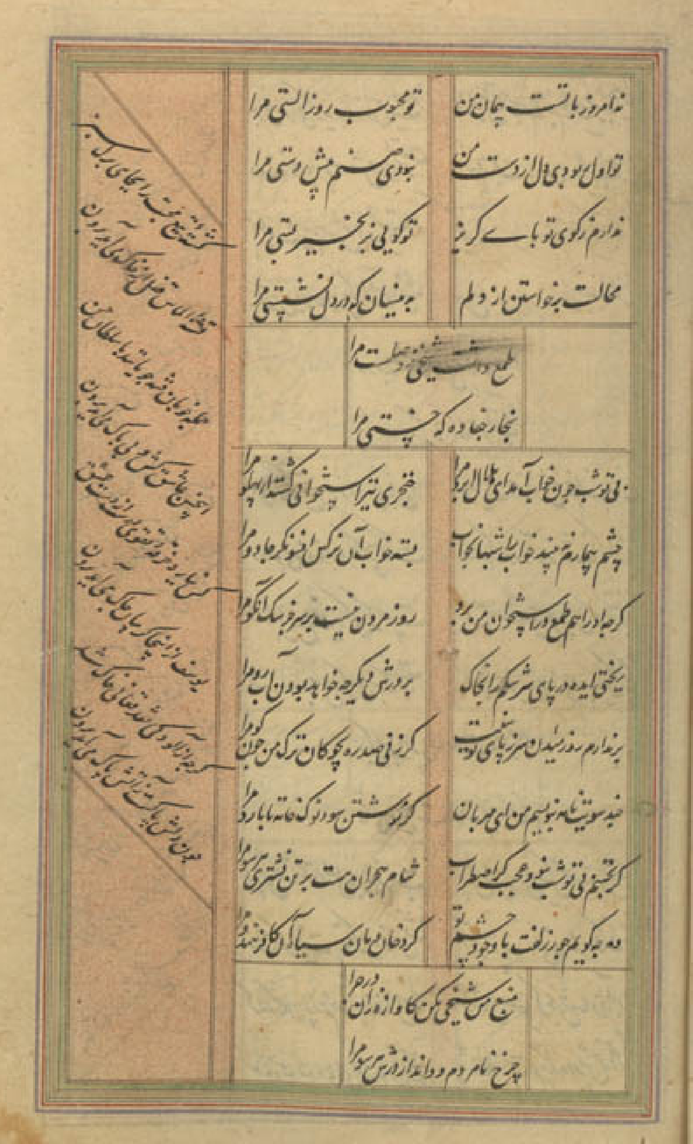
بتعظیم باقر باعزاز جعفر / بموسی کاظم شه دین پناهی

بسلطان علی آنکه خورشید نور / کند کسب نور از درش صبحگاهی

بنقی تقی نقی آن دو سرو | بنور هدی چکری یا الهی
گر رجب عزیق گنا پیم زلف | نگهدار ایمان ما از تباهی
ولا ز مهر ولا و ز تیران میندیش | ز عصمی هادی اگر رو براهی
بر اعدای این خاندان کو لعنت | جو شیطی اگر جنت و حور خواهی

شهنشاهی که در کارش تقرها بود او را | مسو ساخت تیغ عدل اویان او را
ملکی که کشتی گو سرشد از حکم زبانش | اجل آید و گر چابک گیرد در پاش
نیم او بیاره و تجر قلزم مرز نامش | به جای بحر قلزم از نه اضعاف عالی او را
کشیده تیغ حیدر بر دین احمدی زبانش | گر گشته کتب تعلیم و ...
نهان گر دست ... پایه اینشنه | ...
زمین دولت بار ... معمور شد عالم | بلی ... این پیش
خدایا جون ... عالم ای جهان بانی | ... از لطف خود پاینده ...

بود هم آن ذوق مستی مرا | که گردد فراموش هستی مرا
ز جام شکستی تو ای محتسب | تو واقف نه ز دل شکستی مرا
پرستیدن جون تو زیبا بتی | بود بهتر از خود پرستی مرا


نه امروز بایاقت پیمان من | تو محبوب روز الستی مرا
تو اول بودی ال از دست من | نبودی همه پیش و رستی مرا
ندارم ز کوی تو باب گریز | ز کوی ز زنجیر رستی مرا
محالست برخواستن از دلم | بدین سان که در دل نشستی مرا
طمع داشت شیخی که خلعت مرا | نگارا جه داده که جستی مرا

چون صراحی گریه بر خود داشت آمد مرا
از لبش هم کام یابم جان به لب آمد مرا

دست خود بر پا بوسش می‌بریدم آستان
آنهم از بخت زبون خود عجب آمد مرا

تا طبیب من به پرسش بر نیامد بستدم
یک دو روزی از خدا خواهم که تب آمد مرا

چشم من بالا چه بودی گر شب آسوده‌ای
چون سپیدی صبح گر بر روزی شب آمد مرا

در برابر شیخی شهر خود دیدم
پیش رندان گرچه ننگ از این لقب آمد مرا

ای اشک سرخ بر رخ زرد خون فشان مرا
خوش نیست از تراوش زخم نهان مرا

ره سوی خود نداد مرا گلچنی رخت
ترسم که سوز آه تو شب گمان مرا

زهر اجل چرخ بخاید کسی که چیست
بر جا نشستی بر زبان کام جان مرا

عشوه مده به وصل دگر ای سهی قامت
از بخت خویش خوش نبود این گمان مرا

دیگر به سجده از پی طاعت مخوان
شیخی برات خدمت پیر مغان مرا

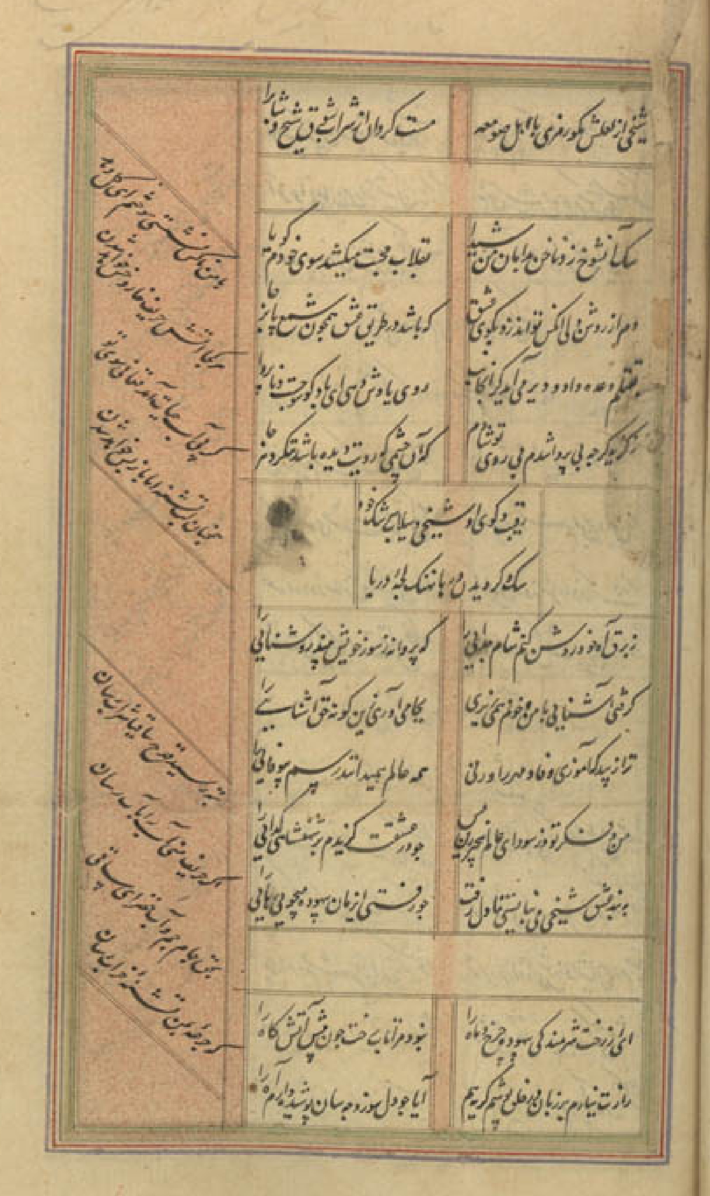
در چمن بگشا تبسم لعل چون عناب را
پیش غنچه دل شکن عنبر سر ابر را

زلف اگر افشان به جا که سیه خواهی شام
آخر از پی رونقی در شهر مشک ناب را

گرد مژگان پر نم صد جو نه غلطان
بر شال مستی که بخشش باز داد آب را

سوی مسجد رو دمی ای قبله جان من
پشت طاعت خم شده در پیش محراب را

[illegible]



شیخی از لعلش نگو رمزی با اهل صومعه
مست گردان از شراب شوق شیخ و شاب را

سالکان شوخ زند دامن به دامان من شب
تا کند لاب محبت میکشد سوی خودم گه گاه را

دم مزن از روشنی ای اکسیر تو اندر ره کوی عشق
گر تو باشد در طریق عشق همچون شمع پا برجا را

بقتلم وعده داده و دیر می‌آید گر آنجا
روی یار دوش می‌آید که گر خوب وفا را

گر نگه دیگر چو بی‌پروا شدم بی روی تو شام
که آن چشمی که روی تو دیده باشد نگه در ما

تیغ بر کوی او شیخی سیلاب شکند
سنگ گردیدم با سنگ بحر دریا

ز برق آه خود در روشن کنم شام جدایی
که پروانه ز سوز خویش چند گوید آشنایی را

گرفتی آشنایی با من و خوردم می زری
یک کامی دیگر این کوته آشنایی را

تا ز پیک آموزی وفا و مهربانی
همه عالم بمیرد اندر رسم بی‌وفایی را

من ز شکر تو در سودای عالم بیچاره
چو در عشقت که دیدم بر سر شیشی گدایی را

به جنت شیخی ز بیستی تا دل رفت
چو رفتی از زبان سود هیچ بی‌پایی را

ای ز رخت شرمنده کی سود چرخ ماه را
بود مه تابان چون شمع آتشگاه را

رازت نیارم بر زبان غلغل چشم کریم
آیا چو دل بسوزد به سان پرشید آه را

[illegible]

غرض که این سود بود تا من پی دراز شست
از چشم پر آبی غم رو بوم گان راها

آخر جوانی جان من اندیشه کن از یارم
زین پیش من چو جرم گوش کی سنگلاخ را

رند در پیر جهان تا زمین جای بزرگ
دارد سرافرازی سی تعظیم این نگاه را

شیخی بده جام می دامان بلوزی کند
تا کور گردد دم چشم از حسد او را

گنج غم بنم طرب گشت فغان ساز مرا
باده شد خون دل و درد تو دمساز مرا

دیگر از سوی عشرت طلب و عیش مکن
ناز پرورد غم بیچ داین راز مرا

طعنه در روز سلامت به اسیران ندهم
که بدین روز سزا داد فلک باز مرا

شادمانی که به کام است ترا چرخ فلک
در جنون گشت بدین چرخ برانداز مرا

بلبل زاغان خراسان نغز سید شیخی
که به از خطه برین گلشن شیراز مرا

نه از شبنم نشسته لاله بر برگ گل
که باشند قطره‌های اشک چشم بلبل شیدا

شوخی کشته پیکان تیرت ز دلم آمد
چو بنگاهی خنجر سینه‌ام آمدم سودا

چرا با مردم چشم می چو اشک شستی
تو مردم زاده‌ای شوخ و دانشمان دم فنا

ز شوخی گر نظم در سیاه با سر گشی گشت
به رنجانیت خوش مجالس از نشد آرام

ز غیرت شیخی محروم مسندی دل کی بود
بکام خویش ساغر دم به دم آن لعل شکرخا

بیا در شب عیش حیرت باز درد [illegible]
بی‌دل [illegible] چو [illegible] گلبانگ بلبلان
[illegible] گلبن تا خیبر [illegible] به رکاب ماه
[illegible] تا به بر جانب [illegible] دریا
نخ بار [illegible] در جانب [illegible]
[illegible] لاله [illegible] بدان
به جام [illegible] لعل [illegible] نشان

جز به رخ تو قطره خوی در که آفتاب
سیاره که کنم دیده من بر آفتاب

خورشید بر کعبه شد جبهه برات
یوسف ندیده تا این ترا است بخواب

جانا حجاب هست رخ پرده برفکن
تا حال خویش شرح دهم با تو بی‌حجاب

از من مپرس حال که پوشم ای طبیب
تنم که درد دل که اظهار جواب

ای گنج حسن در دل پرکس که گذری
کرده چه جای گنج در آن آرزو خراب

برگ گلیست آن رخ و شبنم بر او عرق
هر قطره زروی لطافت به رو خوشاب

شیخی دهان یار بود چشمه حیات
لیکن جواب خضر تعیت شکر آب

عزم سود که بر روی صبح خنده جان
یک شب بیاز برای دو پیش چشمی بر آب

مستی عشاق آن از آشوب چشم مست
از چه خنده وز بادا افسرده تهمت بر آب

در ره جانان تکالیف نیست ما از چه تب
یار به ناز من سگیش نیز در این حجاب

تا همه سکران سوز دیو کی بگر ناشکد
ای که پر نیغ که بگذار جوی کباب

غرق شد شیخی ز سیحا لو ره آب چشم خویش
دست و پا می‌زند تا چون برون آید ز آب

هر جا که مجلسی عیش که کاشانه محبت
گوی بلا و منزل غم خانه محبت

چندین که نکرم عنوان شنیده
میدان [illegible] که حرفی از افسانه محبت

بر بکر و [illegible] گل باغ از [illegible]
گرده [illegible] گلبن زبان
[illegible] و صل [illegible] نباشد که چمن
[illegible] گلشن [illegible] زبان
خنده چون [illegible] کام [illegible]
[illegible] دولت [illegible] کاهیده ازین [illegible]
[illegible] شب [illegible] چو [illegible]
[illegible] شوی [illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] شاید [illegible] دل [illegible]
[illegible] کدورت [illegible]
برخیز که [illegible] کدورت [illegible]

در دام هوس دانه الفت کسی نچید | من مرغ زیرکم که بلا دانه است
کاهی که میخورم ز سفال سگان او | چون جسم نزار مرده بچاه است

شیخی بسوز شمع صفت شب اگر کند
کان شوخ میر مجلس رندانه است

شمع مجلس بتانه عجب است | یار شمع که در سوختن عجب است
بغیر نرگس بیمار او طبیبم نیست | که آشیانه مرغ دل غریب است

اگرچه میل دهد تو شیخی اندر راز
همین بگوید که او نیز غذای است

مرغ حدیث وصال فسانه به از این نیست | ولی تسلی دل چو بهانه به از این نیست
بناله درد تو هر شب خوش گویم نالم | سرود بزم غمم را ترانه به از این نیست
ز دیده درد که هر شب ماه و کم [illegible] | گدای بی سروپا را ترانه به از این نیست
اسیر عشقم و دارم سر کوی [illegible] | در آی غم ز در من که خانه به از این نیست
جهان طلب کنی ای دوست غیر شیخی | میان ما و تو حرف نه به از این نیست

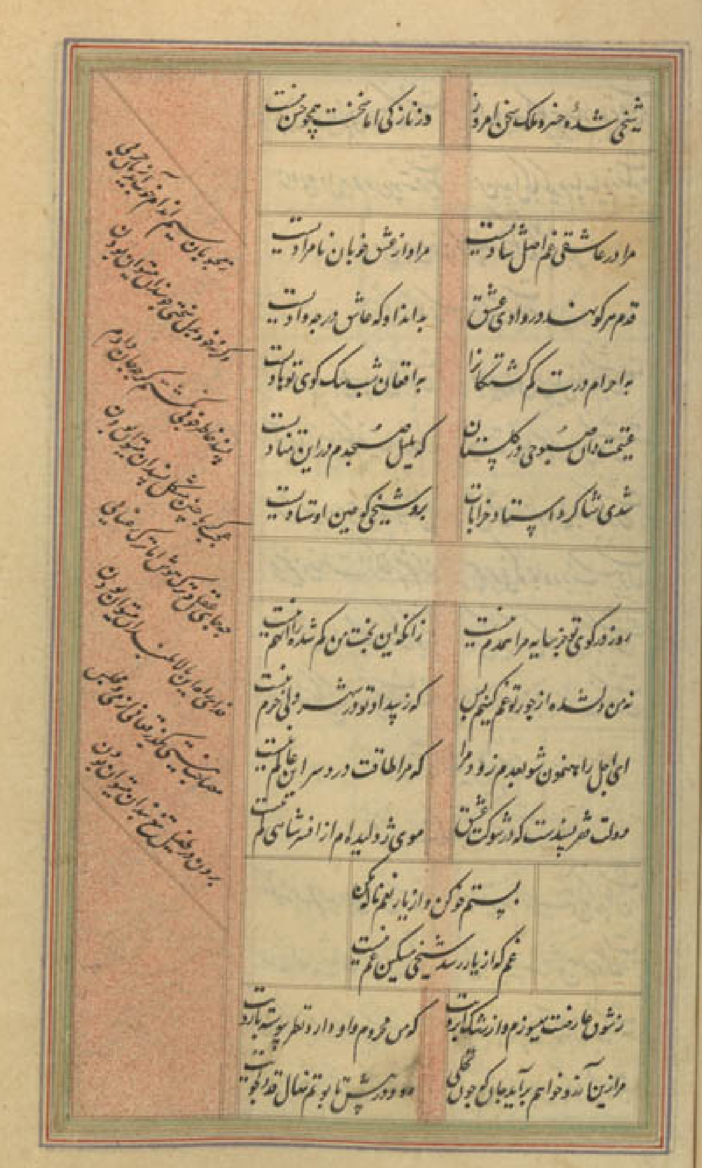
مرده

منم که جام می لعل دستگیر منست | نگو که میکده ساز طرب تقدیر منست
من آن نیم که کسی جز تو در ضمیر منست | توی که درد و محنت یار ناگزیر منست

من آن نیم که کسی جز تو در ضمیر منست | زنگ بر سوی من ای ماه رو کجا بینی
تو پادشاهی کی سوی این گدا بینی | ز من چو بگذری ای دوست قفا بینی
همین سعادت من که چون امینی | بخاطرت که نه ز دو کسی که اسیر منست
سمند حسن همی تازی ای بسر سر سود | من اسیر بسر گردم از پی تو
بس است بالش راحت زیر سر | بخانه خرگه که هر شب نیم پهلو
بجان خرم شم که بستر حریر منست | مرا ز سوز درون آه دم هر شب
بو چنگ بزم گوشمال غم هر شب | بس است در سر کوی تا علم [illegible]
کند قمر علم بناله ام هر شب | سرود بزم فلک ناله فقیر منست
بگرد نقش مگر پادشاه عالم عشق | بغیر حرف ستم [illegible] عشق
دو حلقه شیخی افتاده را بجام [illegible] | اگر ز پای فتاده [illegible]

چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

ثابت [illegible] | [illegible]
یار [illegible] | کاشوب [illegible]
ساقی [illegible] | توی [illegible]
گروم [illegible] | در عشق [illegible]
میخوات [illegible] در جهان مرا | [illegible]



شیخی شده خرقه و ملک سخن امروز | در نازکی اما نخست چو من نیست

مراد در عاشقی غم اصل سعادت است | مراد از عشق خوبان نامرادیست

قدم هر کو نهد در وادی عشق | بباید او که عاشق در جه داویست

برادرم درت کم گشتگان را | برافغان شب سنگ کوی تو بادیست

حقیقت دان صبوحی در گلستان | که بلبل صبحدم در این منادیست

شدی شاگرد استاد خرابات | بیوش شیخی که چنین اوستادیست

روز در کوی تو جز سایه مرا همدم نیست | زانکه این بخت من کم شده را همدم نیست

تن دلشده از جور تو هم گنج تب | کو ز پیدا و تو در پرده دلی خرم نیست

ای اجل راه مغون شو بعدم زود مرا | که مرا طاقت درد سر این عالم نیست

مدت شعر بسیارست که در شوکت شیخی | موی ژولیده ام از افسر شاهی کم نیست

بستم چو کمی وا زیار نمونا کی
غم کو از یار رسد شیخی مسکین غم نیست

زنشو عارفت سوزم و از شکایت | کو من محرم و او وا دارو نظر پوشیده بادا

مرا زین آنکه خواهم بر آید جان کی جوئی نگهی | ره و در پیش تا بو تم خیال قدر تو

ببوت مبتلای بلا در جهان مرا | انگشت گرچه قد تو بر آنماز و شب

ای پارسا مثال هشیاری و بیم | صد مو هشیار و جامی نابیم تم

شیخی چو نیست آن دهن و کام تو
کرکات آن دست کمی کمر تو

دلبری فی ناز و دلبر خوش است | دلبرشان قلندر خوش است

یار جفا پیشه و سرکش نکوست | شوخ جفا پیشه سرکش خوش است

شوخ قلندر که ز پا تا بسر | قامت او همچو صنوبر خوش است

وه که جبین کرانمایه | در کف رندان قلندر خوش است

شیخی اگر نیست ترا سیم و زر
سیم سرشک و رخ چون زر خوش است

در باغ گلی چون رخ تاقی غنچه دهن نیست | چون نافه زلف سیه مشک ختن نیست

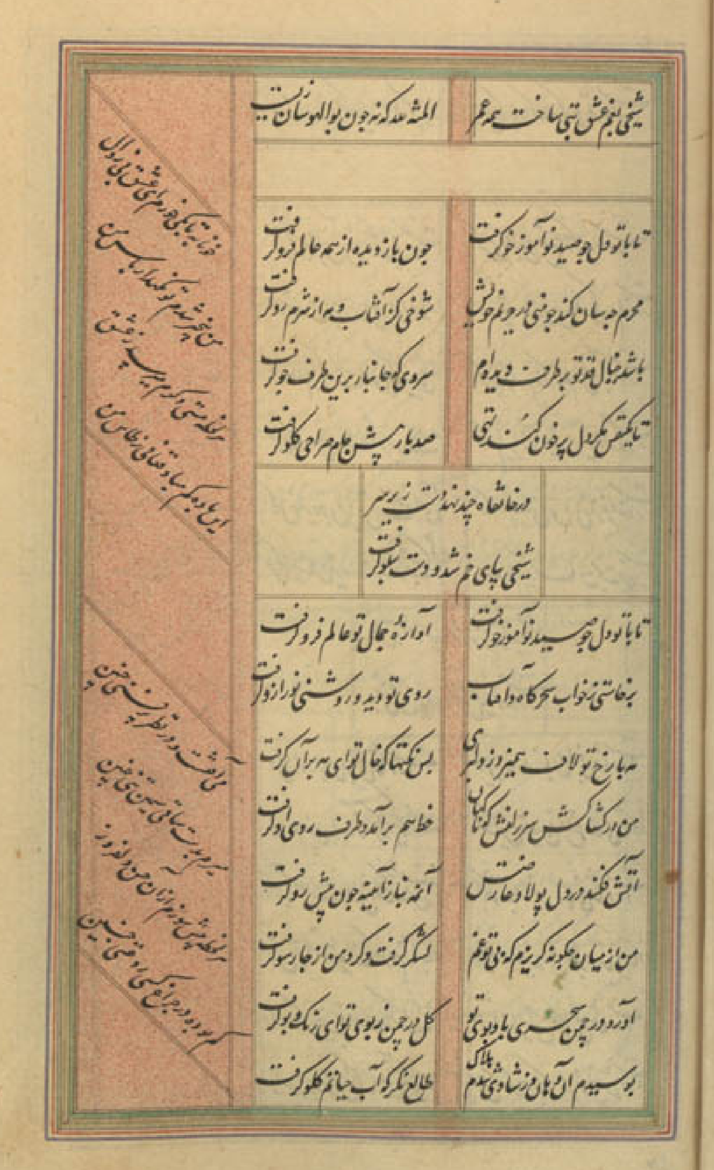
برگشته رسوای غم عشق تو اما | کس در غم تو رسوایی من نیست

در موی میان سر مویی نبرم راه | در نیستی آن دهنم هیچ سخن نیست

شد در سر زلف تو دل ما ز نیامد | رسوای غریب شده در روی وطن نیست

گفتم همه گلزار پا در ره ای شوخ | باعده که بخوبی رخت برگ سمن نیست

صد رنگ اگر گل شکفته در چمن اما | یک لاله برنگ تو در اطراف چمن نیست



چگونه زنده مانم بی رخت در گوشه محنت
اگر باد صبا گاهی نیارد بوی تو بر من

ترا ای دل پر غم چون پیوسته دل تنگ است
من بیدل کجا گیرم بپا سایم ز بیعلت

دل و جان بر رخت پیوسته گوئی کو باما
شبی ما یک کاری که چون پیش ما تو

گر چه عمری ما چو یابان بلا مجنون نشست
در طریق عشق بی لیلی ز بانوی چون نشست

آن جمالی بیش اکنون نیست بر عزم رحیل
جام آتش خیمه بر صحرا زده بیرون نشست

عشوه ها خود در سر و چو فانوس خیال
شمع من در بزم چون شد با که گلگون نشست

بر نیخیزد خیالات از کنار چشم من
همچو مرغی کو بجا در ریب سیحون نشست

نیست آن بیار دیگر نمانده گوی بود
بس که تیر آه من بر سینه گردون نشست

پادشاه از فکر گنج و روزی در تنگ شست
رند در میخانه با صد حشمت قارون نشست

تا صبا باز آید از کویش بره با چشم تر
شبی چه رفت که در خاک و گرد و خون نشست

انگونه همه عمر بسودای بتان رفت
در حیرتم از زیستن ای کو به بیابان رفت

چون زلف پریشان بخیالش همه عمر
بی سلسله عشق عالم نتوان زیست

بی واکر از هجر بجانم بجز غم نیست
یکدم نتوان بی رخ آن جان جهان زیست

مردیم از این غم که بهندی باد گران یک
آری نتوانیم بجان دگران زیست



شیخی که پا زد در پی پیر زن می نهاد | در پای خم چو پیمانه سان افتاده است

خورشید چون رخ تو که خوبی تمام نیست | گر صبح وصل دولت او تا به شام نیست

مجنون وادی غم دوست دل مست | گو را به غیر کوی ملامت مقام نیست

بدنام عشق شد اگر شدم از عاشقی چه غم | بدنام عشق هر که شد نیکنام نیست

ای بسته دو دام گشته گرفتار تو دلم | سرگرم کوی عشق مقید بدام نیست

ساقی بیار و عیش جوانی غنیمت است | می ده که نوعروس جوانی مدام نیست

آمد به وعده یار و من از خود شدم خموش | وه کان قرار مدام شد و بخت رام نیست

دشنام ای ز تو غایت لطف است در جواب | ما را توقع از تو جواب سلام نیست

رسوائی و ملامت خلق و جفای چرخ | در عاشقی بود بر تو ما را که کام نیست

شیخی بده ز دست صراحی و جام می | یکسر دور همدمی چو صراحی و جام نیست

ای شاه حسن خسرو انجم غلام تست | در ملک حسن خطبه خوبی به نام تست

در مجلسی که قفل گشایی ز درج لعل | مهر زبان خطبا ادای کلام تست

آشوب فتنه که جهانم شنیده ام | آشوب انس و فتنه قد خوش خرام تست

گر دل مقید سر زلف تو شد چه شد | فرخنده طایری که گرفتار دام تست

باده در روز شب ننگ بود کز در ... | شیخی که با سگ سر کوی تو خو گرفت

شب که بزم مجلس آن شمع شب افروز رفت | گرمی مجلس چو شمع از گریه و سوز رفت

از حیات چند روزه ساقی از او غلط ... | صد حیات ابدی ز لعل او یکدم اندر رفت

هر زمانم دل گشته سوی نکورویی ز من | گرچه خواهم از که نامم دل بد آموز رفت

من که در دل بود دم مهر غیرت لاجرم | نام غیر از تو شنیدن تیر دلدوز رفت

کس ندارد چون دل من تاب غمهای ترا | راه هستی تو دل از غم اندوز رفت

مرگ غمناکان تیره روزم روز فرقت گو بیا | بر سرم آید نشان بخت فیروز رفت

خلق را از عید و نوروز آرزو آید ولی | شیخی آن ابرو و عارض عید و نوروز رفت

دل ما زور بلای جوانی فتاده است | وین راز در زبان جهانی فتاده است

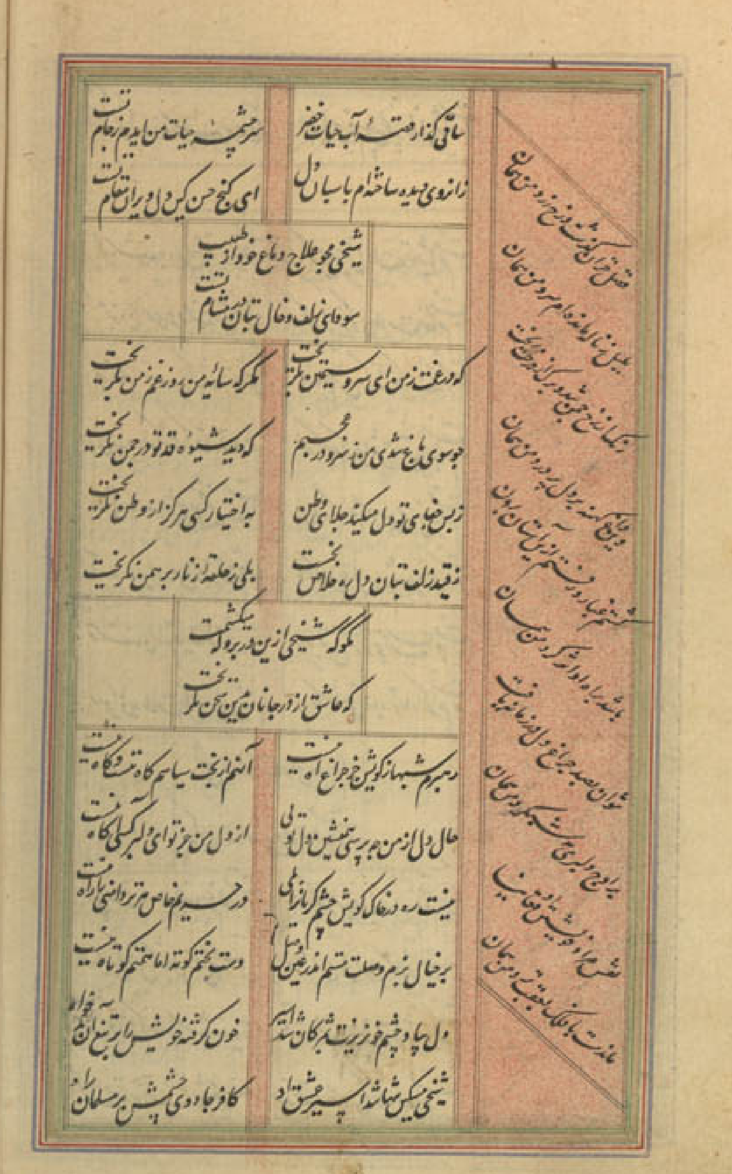
خوارم چنین به راه و فاسر کرده گیست | مسکین چنین ز داغ فلانی فتاده است

دانی که چیست حال دل افگار من به غم | انگو جدا ز غنچه دهانی فتاده است

عشق تو آتشیست که سر دم تا بود | در سینه دل بشور فغانی فتاده است

واره و کر رقیب تو قصد هلاک من | از راز ما یقین بگمانی فتاده است

بر صحبت من زخوان فلک آتش عتاب | پیش سگت چو کرده نانی فتاده است



ساقی گذارهست آب حیات خضر / سرچشمه حیات من ایام رفتست

زانوی عهده ساخته‌ام پاسبان دل / ای گنج حسن کین دل ویران عالمست

شیخی مجو علاج دماغ خود از طبیب / سودای زلف و خال بتان من شامست

گو دولتی ز من ای سرو سیمتن بگریخت / مگر که سایهٔ من وز غم من نگریخت

چو سوی باغ شدی من نسرو در جسم / که دید شیوهٔ قد تو در چمن نگریخت

ز بس خطای تو دل میکند جلای وطن / باختیار کسی هرگز از وطن نگریخت

ز قید زلف بتان دل خلاص نگریخت / بلی ز حلقهٔ زنار برهمن نگریخت

مگو که شیخی ازین در برون بگریخت / که عاشق از در جانان چنین سخن نگریخت

در بزم شبها نگویی چراغ آه رفت / آنم ز بخت سیاهم که دست نگار رفت

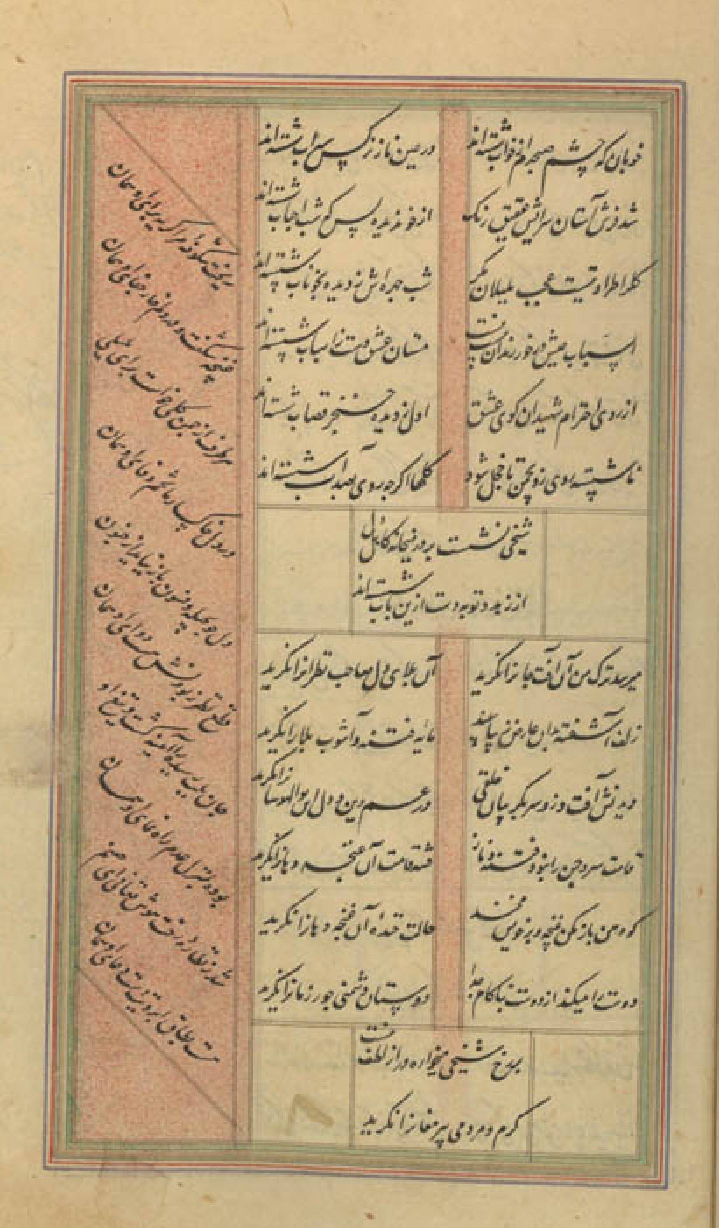
حال دل از من مپرسی همنشین ای دلی / از دل من هر نوای لکری گفتار رفت

نیست ره دنباله کویش چشم گریان زاهلی / در حریم خاص من تر دامنی اما رفت

بر خیال بزم وصلت تسلیم اندر قیمتی / دست بخت کوته اما همتم کوتاه رفت

دل بپا و چشم خونریز مژگان شد اسیر / خون گرفته خویش را تیغ آن خونخواه رفت

شیخی مسکین شاهد اسیر عشق داد / کافر بادوی خویش را مسلمان رفت



خوبان که چشم صبح ز خواب بسته‌اند / در عین ناز نرگس ای بسته‌اند

شد فرش آستان سرشک عقیق رنگ / از خون دیده پس که شب ابجاب بسته‌اند

گلها طراوتیست عجب ملیلان مگر / شب چهره‌اش ز دیده بخوناب بسته‌اند

اسپاب عیش خورندان / مستان عشق مست سیلاب بسته‌اند

از روی احترام شهیدان کوی عشق / اول ز دیده جسم تو قصاب بسته‌اند

ناشسته روی نو چمن تا خجل شود / گلها اگرچه روی صحت ز آب بسته‌اند

شیخی نشست بر در میخانه کامل / از زهد و توبه دست ازین باب بسته‌اند

میرسد ترک من آن آفت جان انگیزد / آن بلای دل صاحب نظران انگیزد

زلف آشفته / مایهٔ فتنه و آشوب بلا را انگیزد

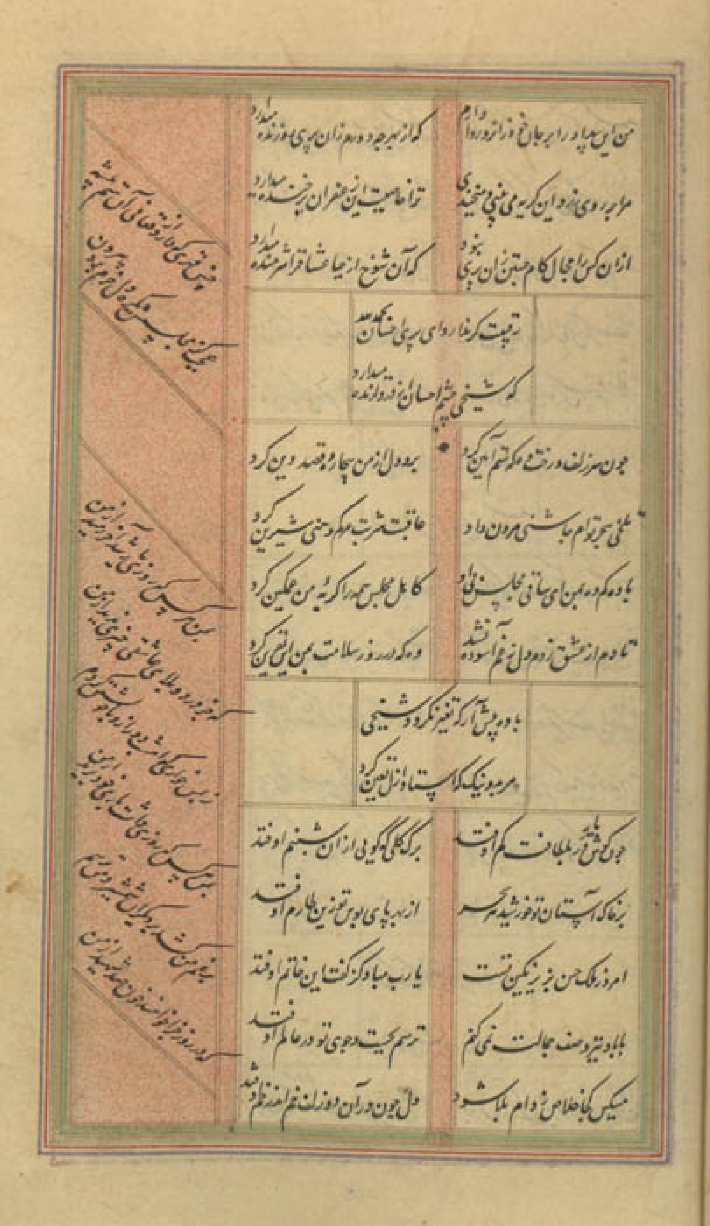
در مینش آفت و نور پای خلق / در غم دل بو الهوسان انگیزد

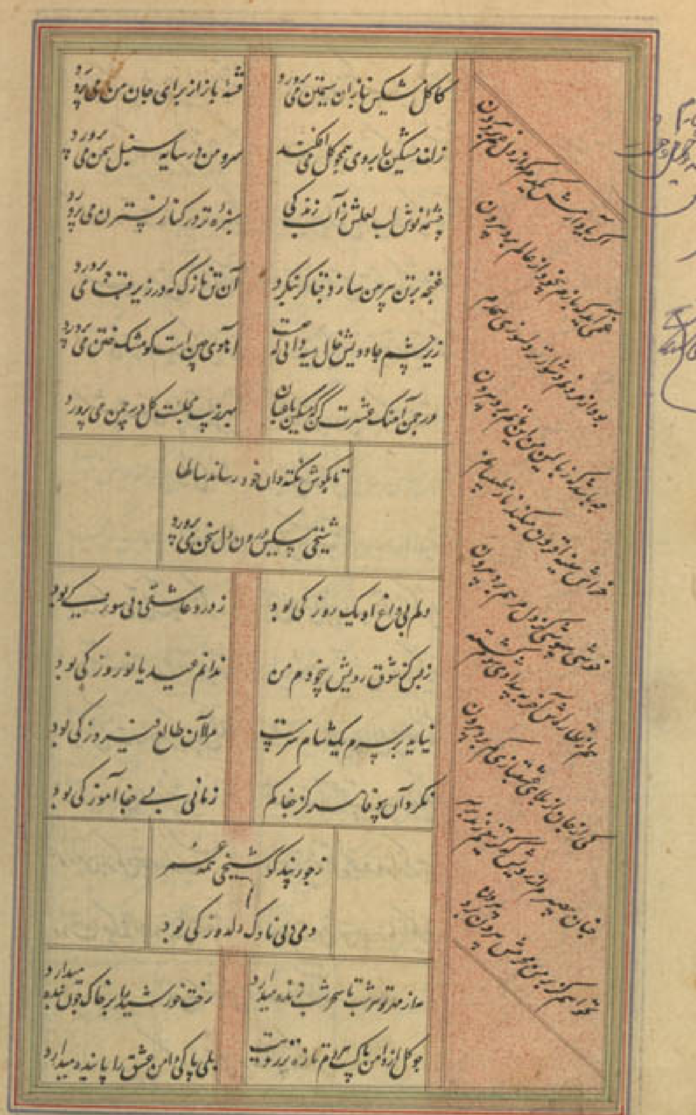
قامت سرو چمن را نبود فتنه / فتنه‌ها آن عجب انگیزد

گره من باز کن / حالت خنده آن غنچه دهان انگیزد

دوست ما میکند از دوست نکام / دو ستیان دشمنی جور زمان انگیزد

برخ شیخی نخواره لطف / کرم و مردمی پیر مغان انگیزد





از آفتاب روی مه پوشان جمال خویش / حاشا که گر به تو دیده نامحرم اوفتد

دلتنگ به ز شادی سرو و جهان بود / چون من کسی که بی تو تبی در غمش اوفتد

شد دام راه خال بهشتی تو مرا / زین دانه خود به دام بلا آدم اوفتد

بی مردمک تو دیده پر خون من بود / چون داغ تازه که از آن مرهم اوفتد

تا کی جفا کشی ز تو ای جسم خونفشان / روزی هم این اساس ستم از تو هم اوفتد

شاهی که در هوای بتان تن نمی دهد / در راه عشق چو تو بی بر سر هم اوفتد

ذوق غم عشق تو دلش داده چه داند / احوال گرفتار تو آزاده چه داند

افتاده کسی من سر زلف سیاهت / انگشت کش بر تو نفیست داده چه داند

گفتم خبرت یا نگر از باد بپرسم / چون باد تو خود خبرش باد چه داند

بر من که اسیر کمند غم رقیبت / بر جسته ترم سگ سیاده چه داند

ای شاهد شمال رخ خوب تو کشیدن / چون پرده رخسار تو نگشاده چه داند

نان ترک جفا جو طلب و توانایی دل / کافر بچه قاعده داده چه داند

جان کندن شاهی ز رقیب تو نیاید / مرد بوالهوسی شیوه فرهاد چه داند

چون مرا آید تیرت روان بیرون رود / وه چه باشد گر پی تیر تو جان بیرون رود

پارسایان را چو گل کرده گریبان چاک کی / سرد مهر از خانه گر روی آتش پر زن رود

شهسوار من که چون خیالی گذر بنا... / اهل تقوی را چو من از کف عنان بیرون رود

گم شد رام وه جبا روی ساقی از سیلاب او / از سر مستی چو شاهی از زبان بیرون رود

گر تو خرسندی که دل بیرون نیاید از ستان / وه چه جای آستانت کز جهان بیرون رود

سوز عشقت این عجب گر جز به بیرون آید / سوز آن آتش مرا از استخوان بیرون رود

با خیالت یار منزل زیر گیتی چون در ساختن / رفتنی زین ما که شاهی از میان بیرون رود

نی پی راستی در سر و کار تو سامانی که بود / کافر عشق تو شد سرمایه پیمانی که بود

حقه در کار بی سامانی ای ابدان / تا که در کار تبانی کردیم سامانی که بود

نی من آلوده دامن گشته ام رسوا ز تو / گشته سر سوای تو سرمایه دامانی که بود

کو سگ کوی تو شبها خوش بپا سایند زین / گر درت بردم من دیوانه افغانی که بود

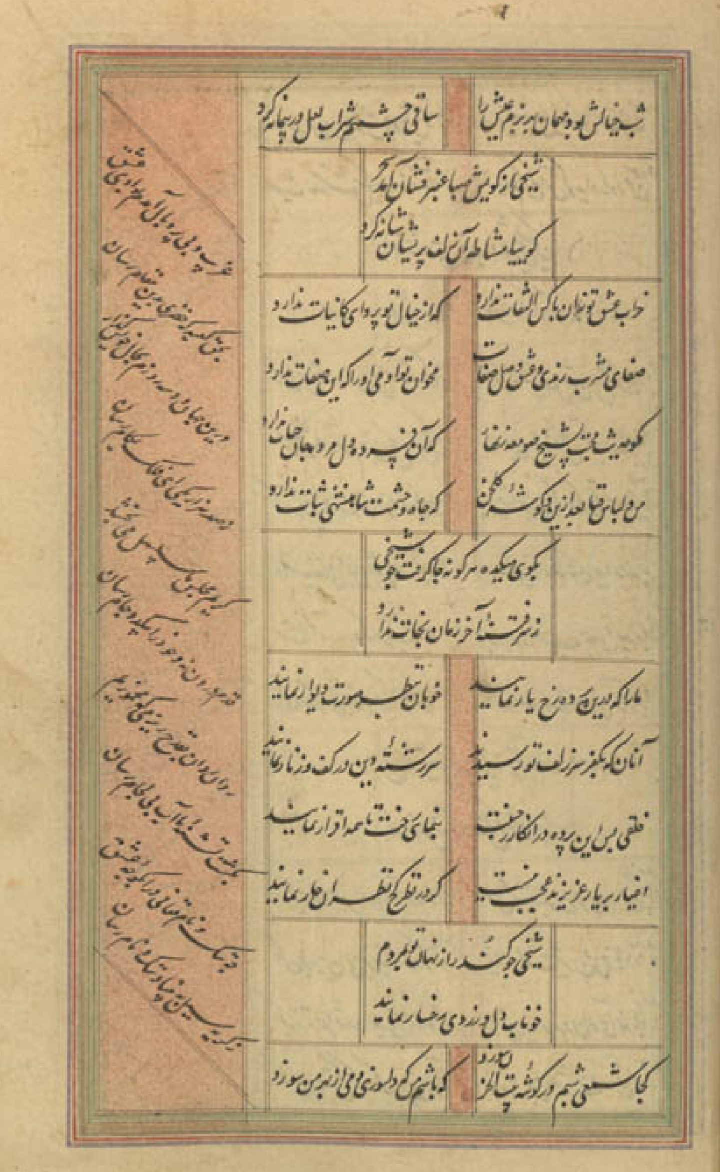
وه که گر دیدار بر روزم جو در کار تو شد / بر سپهرم شبهای هجران چشم گریانی که بود

بر نیم چون یکی باز میگوید رقیب / در میان ما و تو هر روز پنهانی که بود

میکشی جانانه و غافل ز حال من مگر / شد فراموشت بستی عهد و پیمانی که بود

تا گلی با جبر و روت پا با سکین صبا / بی سرو پا گشت گر دو گلستانی که بود

این دل که با حق شاهی خوش نالی چون غریب / گرد غارت از من و گلچشته ایمانی که بود



گر ترا با من نماند آن شیوهٔ یاری که بود / هست در عشق تو صد چندان مرا زاری که بود

گر نه قول دشمنان در گوش کردی با منت / آن خداوند کرم و مهر و دلداری که بود

گر نه فیروزی بمهر دوستان بر خند / کم مکن ای شوخ با ما این ستمکاری که بود

شب بخواب ناز در آغوش بختی بود ما / بر قرار است آن همه خواری و بیداری که بود

اینکه از آه و فغان کوتاه نمی‌گردم بس / یک دل سرگشته راحت آنکه غمخواری که بود

ای خوش آن روزی که با آن گل مرا بود آن / همچو شیخی در خیالی دیده بیداری که بود

بار تیر آمدم که آنکه از مقابل بگذرد / وه که این دیوانه را آمد به بر دل بگذرد

او ز استغنا و من از شوق گل ... بنگرش / من ز خود رفتم ز خویش و آن خود کامم غافل بگذرد

با خیال خال رویت شد بدل شمایل نگار / وای بر آنکس که زان شکل و شمایل بگذرد

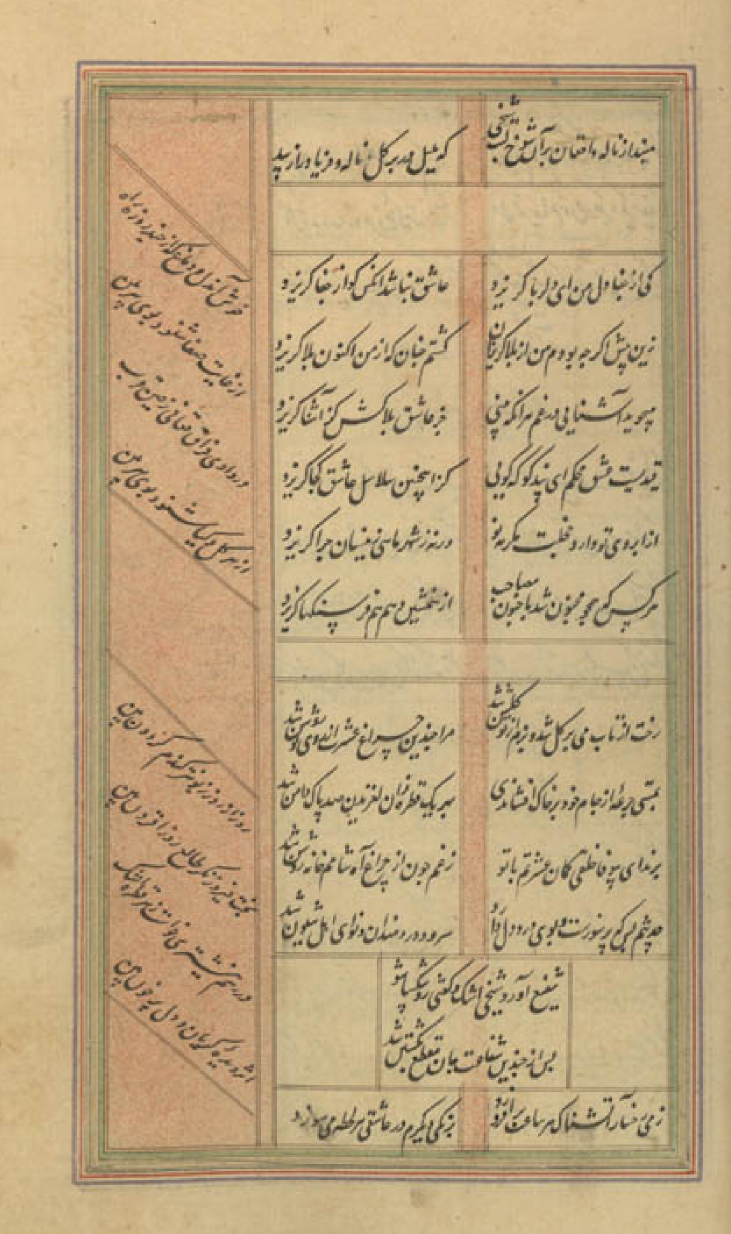
همچو گویی از زنخدان بگذرد ز سیه رو گوی / از خیال آن پا نگاری هیچ عاقل بگذرد

بعد عمر کز ذکر شیخی گو بخوابم بگذرم / اهل ارادت آید به بر دل بگذرد

در دلم دیگر مهی ابرو کمانی خانه کرد / باز سودای پری رویی مرا دیوانه کرد

آشنا ناگشته با من دلبر یکباره‌وش / ... مرا از خویش هم بیگانه کرد

خانه معمورتر و ملک تن از دل نبود / آن پری تا نشست آن خانه را ویرانه کرد



دل سوزان من از شوق بزم عیش امشب با | مثال شمع کاشانه‌ی روشن من سوزد

حدیث خار خارش میکنم بوسم چه جا بلبستان | ندیدم گرم کاتش گو میا و داد من سوزد

نشستی با رقیب و شمع مجلس گشتی آن را
بلی شیرین چو با خسرو نشیند کوهکن سوزد

زان خنده‌ها مرا زان لعل شکربار بود | گر که از تبسم آن لعل شکربار بود

ای صبا در تعلیم خوبی گل عرض مکن | که مرا با رخ او گل تلخ و خار بود

گر سرم پیش تو رفت قدر ندارد عجب | این تماشا ست که در کوی تو بسیار بود

وه که پستان دل عاشق دلسوخته است | بر سر کوی تو سر خاک که دیوار بود

منت از دیده برم کو همه شب تا سحر | بر سرم در شب هجران تو بیدار بود

ای جفاجوی وفا با دگران کن که مرا | از تو مقصود جفا کاری و آزار بود

شمع شبستان شدی کهنی اگر ز غم آزادی
تو و بزم و شمع که در عیش کسی شاد بود

شراب بزم عیش او وصال آن دلنواز آمد | دل محزون من از غم پرورد من پیدا رسید

مکن قربان ای رخساره که خسرو تا باید | نیارد محنت شیرین دل فرهاد را رسید

گبه تر ترسم شد د بلای آن خانش | ز من پیغام بر دن سوی آن نامهربان رسید

کجا ای همتی گر گریه یکم خوشی با تا | علامت برج عشرت عاقبت شاد را رسید

تولد نور چشم ... ۲۴ ... ۱۳۵۴ قمری

معلم کو همه نازو جفا تعلیم کن او را | گرو دانم که بحر عاشق کشی چیزی نیاموزد
اگر دیده سازد و صرف هلاک تهمت انگیزم | ولی غمدیده ام خون جگر دیگر نمی‌ریزد
بگویش تا اسیران عجب ... | فلک ... زمین ...

برای آنکه سوز و شمع در بزم تو شب بافت
رهی ... شیخی چاره ... سوزد

با تو چون باده طرب کردم رقیب آمد پدید | ور که صبح عشرت ما را ... پدید
جان من سرچشمهٔ جان از لب جانبخش تست | لطف لبهای تو کس از چشمهٔ حیوان ندید
باد هانت غنچهٔ تازه ... | برد ... خندان ...
بخت بد ... پی چون ... آمد ولم | گرد ... آواز ... پس ...

بود هم اندر دست هجران ... شیخی مبتلا
سم اجل ... روزی ... یادم رسید

خوش آنکه جان ... | شود مست ...
خراب ... | ز زیر لب حدیث ...
بگوشم ... که حدیثی ز زبان او | و گرنه ... ز زبان ...
کسی که ... عجب دارم | که نام سوسن ... حدیث ...
مگر ... خویشتن ... | شود فسانه ... انجمن ...

بروی خال و صال میسر نمی‌شود | دل پاره کو تا بر دم کری شود
کردی ... وصل ... | از بخت ... باور نمی‌شود
... گلشن ... | ... نمی‌شود
واعظ فسانه ... | از عشق کو سخن ... نمی‌شود

شیخی ... که ...
... جام باده ... دلبر نمی‌شود

در دو سینه ام ... | وزین ... مجنون ...
نداری ... | بلی ... میشود
... | مگر از آتش غیرت دل فولاد میسوزد
چو در دل آتش عشقت ... | تنی چون آتش ... میسوزد
در ... دل | نه پنداری که شیخی جان ... میسوزد

فلک ... | ... مهربان خود
تو ... ترک ... | ... جان خود
... | چه سازم ... نمی ... پنهان
بدین ... عالم ... | ... داستان خود

مگر دانی نا امید از وصل خود ای شوخ شیخی را / با امیدی که می‌بیداری تو بر جان خود

گریه‌ام کی درد دلش از درد اظهاری کند / میکشم آه دمادم کو مگر کاری کند

هم طرف کو گردن آزادی زاید سود / عمر آن سنبل که این کس سر فرازی کند

میل گلزاری مگر دارد به سر سوزان دلم / گلشنی کی از خیالت میل گلزاری کند

من که شام صبح غم آن پری حال چنین / آنکه آزادت کی کو کر گرفتاری کند

گر طلای ندارد ای پری پیکر مگو / شیخی دلخسته را کانه خریداری کند

حسن تو ز شعله من دلسوخته سوزد / بس که دل از این آتش اندوخته سوزد

آوازه حسن تو جهان گرم شد امروز / کو هم که زدی تو نظر دوخته سوزد

از شعله رخسار تو کان مشعل عشق است / هم نظر انگیس که نیاموخته سوزد

تا چند ز بیداد تو ای مایه شادی / در غم دل مسکین غم اندوخته سوزد

از شعله شمع جمال تو کار روی / پروانه صفت شیخی دلسوخته سوزد

دل بر زلف تو ز اشک چشم من میداند / صفحه روی تو ز اشک چشم من میداند

رو تو دانی که چه حالست مرا با رخ تو / اگر دل داد به تو حالت من میداند

غنچه هر چند که در باغ صبا رنگ شکفت / رنگ خاص گل کمان غنچه دهن میداند

مردم از دوری تو ام می‌گفت تازه گلی / دل هر کوی ز اطراف چمن میداند

شیخی امروز سخن گر چه رساند به کمال / خویشتن باز غلامان حسن میداند

کی سرو پیش قدش شاد و ناز داند / آیین اگر با پی آن دلنواز داند

با هر که زنخ بر افروخت اظهار عشق کرد / معشوقیت کاری که از نیاز داند

از من نهان چه سود که تو خوردن نهان / ترسم که مرده باشم آندم که باز داند

پروانه حالت شمع داند ز آتش عشق / واحوال سوز او هم آن جان گداز داند

هر گوش نیست محرم راستی نی انگشت / راز نیست بانی از عشق کان ز اهل راز داند

مهر علی و آتش سوی عدم برم کان / شیخی بخت از خبر عشق جواز داند

یاری که درد دلگیر پاک توان دید / سرباز و غارت قدش خاک توان دید

گر چاک زدم پیرهن از شوق و غیب نیست / پیراهن جان پیش تو صد چاک توان دید

امروز مه روی نیست تو در حسن / کی مثل تو خورشید در افلاک توان دید

عشاق اگر شاد تو ای تو همه غم / خود را ز غم عشق تو غمناک توان دید

جان پیش تو هم لب تو ای که توان یافت / در رشته آن حلقه فتراک توان دید

صد بار دل از تو چون دیده شوی | کی یک نظر آن قامت چالاک توان دید

شیخی کند میل گل و یاسمن امروز
باروی تو کی سرخی خاشاک توان دید

در چمن جا که شاخ گل جوانی می‌کند | دور از آن رخ چشم از خون گل افشانی
میکند هر لحظه وصف آن لب شکر شکن | طوطی طبعم بر شکر زبانی می‌کند
شکر بادام از اشک خود که از خون جگر | پیش مردم روی مردم ارغوانی می‌کند
کاکل مشکین او بر سرو قد بالا نگر | گنج حسنش باد و مادم پاسبانی می‌کند
میکشد پیش نگاه او دل بریان خویش | شیخی امشب دوستان را میهمانی میکند

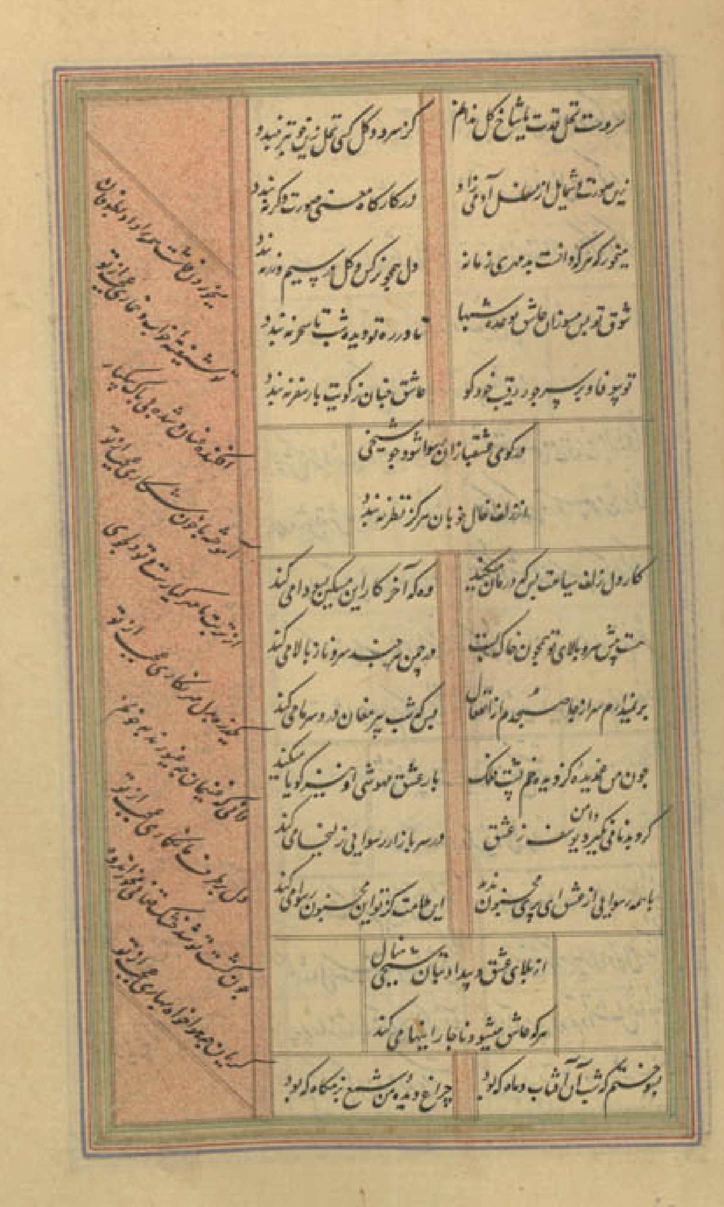
عاشقان در رهت صد ره به ارغوان بنشستند | ور نه گر صد درد آید پیش سبحان بنشستند
بی ولا آن بیند سویت مردم از چپ و راست | همچو مظلومان که روی ظلم بر سلطان بنشستند
بر کنار زلف مشکین تو آن خال سیه | ماند آن گوی که در گاه غم چوگان بنشستند
خود پرستان را نباشد در طریق عشق راه | ور دمند از فقیران پا در میدان بنشستند

نخ نخوردی کرد شیخی فرم کسی او بی
دقت گل مردم بشربت روی تو بیان

گرچه پر رخ از ناز آن سیم بر نه بندد | خود بر نیاید از شرم و دوستم نه بندد

کاکل شیخ مشک است در ناب ...
...

ادرت



سرو است تحمل قدت یا شاخ گل نازم | گر سرو و گل کی تحمل زیر تو بر بندد
زین صورت تمثال از سر لعل آن نازک | در کارگاه معنی صورت گری نبندد
... | دل همچو نرگس گل چپ سیم ...
شوق قد بر سوزان عاشق ... شب‌ها | تا ... دیده شب ... نبندد
تو چو ... رقیب خود گو | عاشق ... نبندد

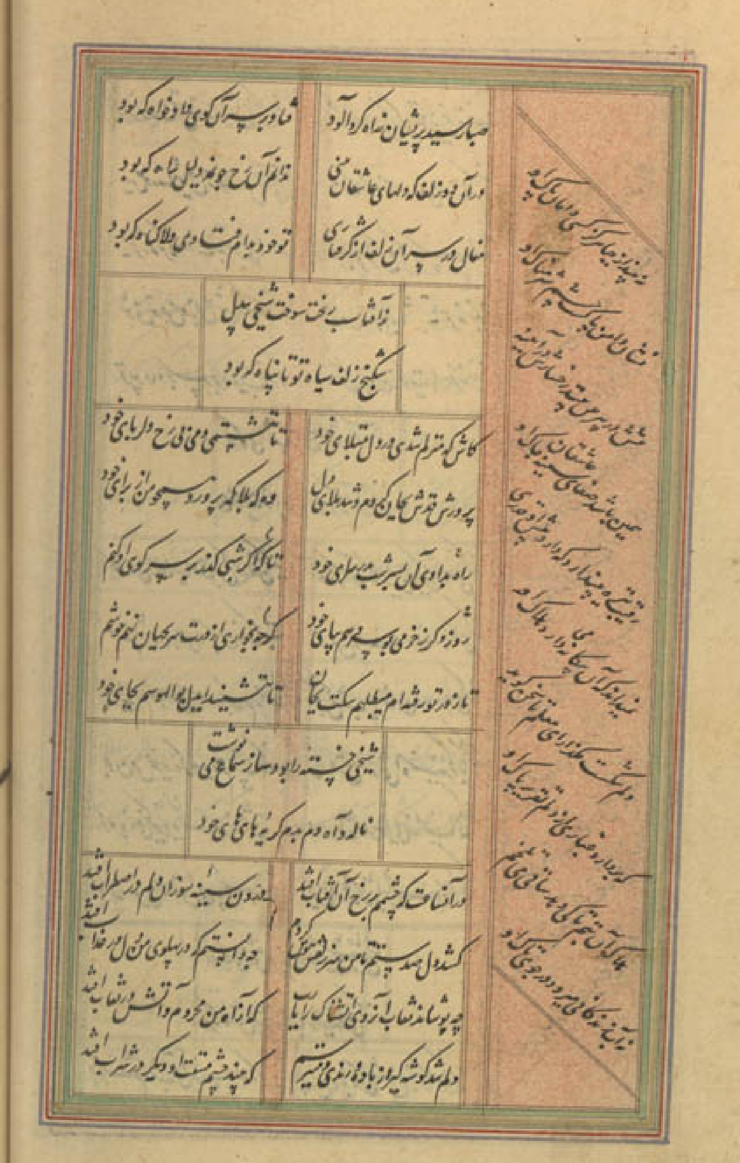
ور کوی شتابان ...
... خال خوبان هرگز تطرف نبندد

کار دل زلف سیاهت ... | ورنه کی آخر کار این مسکین ... می کند
... سرو بالای تو ... | در چمن ... سرو ناز بالا می کند
... | ... شب پیر مغان ... می کند
چون من ... | ... عشق ... می کند
گرو ... یوسف ز عشق | در سر بازار رسوایی زلیخا می کند
... | ... می کند

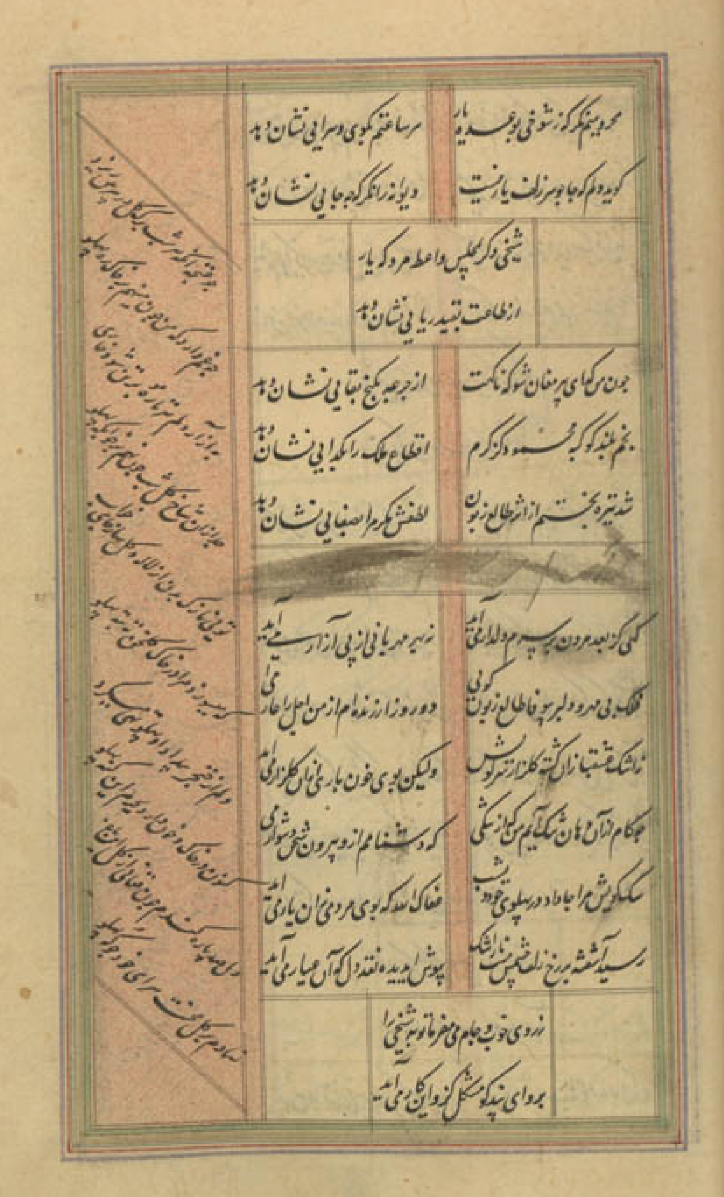
از بلای عشق ...
هر که عاشق میشود ناچار ... می کند

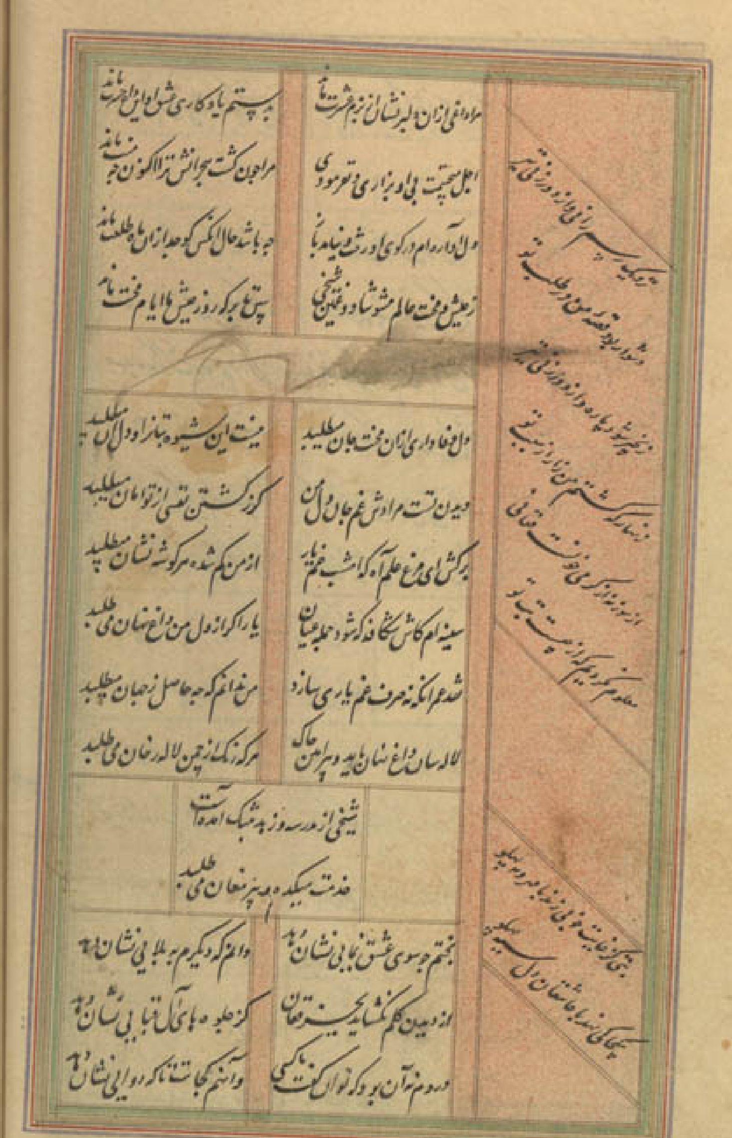
... آفتاب و ماه ... | چراغ و دیده من شمع ... بود

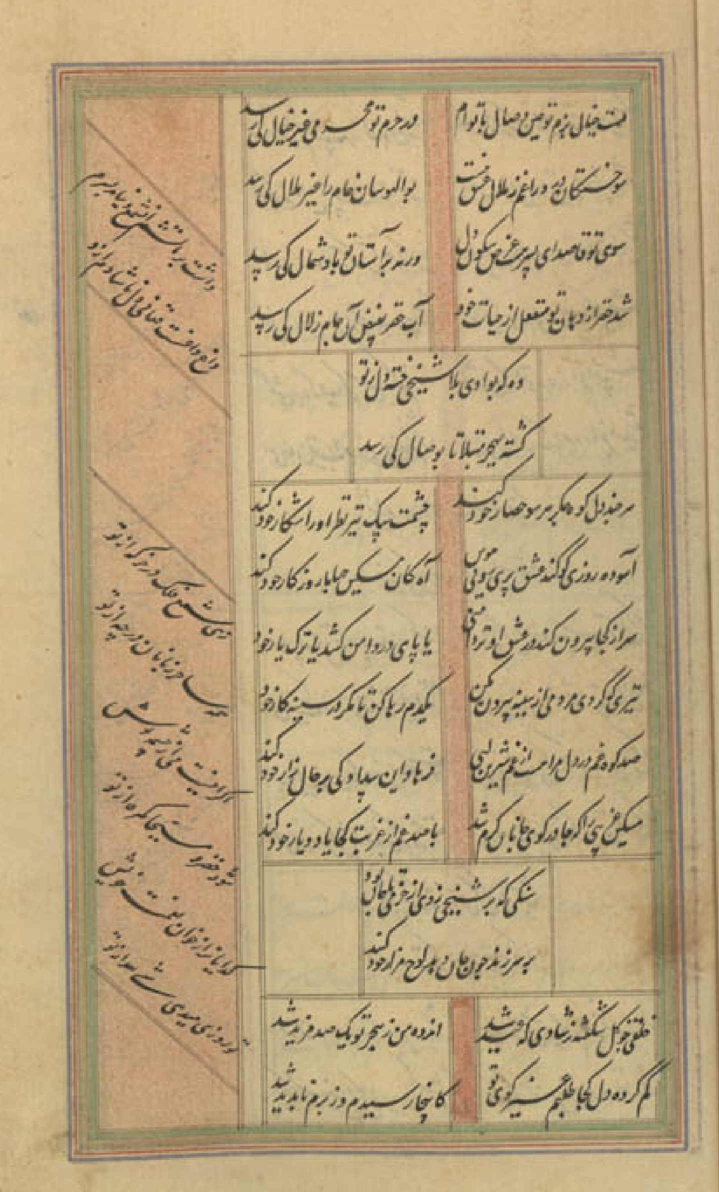




فی







مست خیال بزم تو بی وصال با توام — ور حرم تو محرمی غیر خیال کی رسد
سوختگان درد را غم ز ملال مختلف — بوالهوسان عام را غیر ملال کی رسد
سوی تو قاصدی بس پر غم من بکوی دل — ورنه بر آستان تو باد شمال کی رسد
شد خضر از دهان تو منفعل از حیات خود — آب خضر بفیض آن جام زلال کی رسد

وه که بوادی بلا شیخی خسته دل ز تو
گشته بسی مبتلا تا بوصال کی رسد

هر چند دل که هر کجا بر سر حصار خود کند — چشمت بیک تیر نظر او را شکار خود کند
آسوده روزی که کند عشق پری رویی — آه کان مسکین چها با روزگار خود کند
سر از کجا بیرون کند در عشق او [illegible] — یا پای در دامن کشد یا ترک یار خود کند
تیری که کردی مردمی از سینه بیرون مکن — یکدم رها کن تا مگر در سینه کار خود کند
صد کوه غم در دل مرا است از غم شیرین لبی — فرهاد این بیداد کی بر جان زار خود کند
مسکین غریبی اگر جا در کوی جانان کرده شد — با صد غم از غربت کجا یاد دیار خود کند

شکی که برشیخی نمودی از [illegible]
بر سر زند چون جان [illegible] خود کند

خلقی چو گل شگفته ز شادی که عید شد — اندوه من ز هجر تو یک صد فزید شد
گم کرده دل کجا طلبم غیر کوی تو — کانجا رسیده‌ام و ز بر نامدید

ساقی بده جام صبوحی دلبر طناز خود — از بزم رستی ما کمان که نیم نیز پی از خود
تا سوخته‌اند از سرش هند پیش قد رعنای تو — یکروز شوخی جلوه ده در باغ [illegible] از خود
چشم بلا انگیز من [illegible] مستانه برت — گو غمزه خونریز را دیگر مکن [illegible] از خود
ناخن زنم در سینه نالم چون ارغنون — آهنگ ساز بزم غم باشد شبم [illegible] از خود

شیخی چو شان دیده را یا فکر [illegible] مکن
نازنده که من سوا شده [illegible] چشم شاه بار خود

اگر تمین دهان تو در سخن باشد — گرا کمان سر موئی از آن دهن باشد
نشان چگونه کند عاشقی صنو [illegible] — گر از نبی چو تو رسوای مرد و زن باشد
توئی که از من از عمر و زنی بی تو چه باد — به از کسی که معتقد بتن باشد
اگرچه بوالهوسان عاشقند شیرین — طریق عشق ولی شان کر بکن باشد
گلشن از سر کویش گماشته خار — هر که صنوبر روئیش گل سمن باشد
حاش شمال رخ خوب تو کشیدن — چون پرده رخسار تو کشیده باشد
زان ترک چه جاده [illegible] — کافر [illegible] قاعده داده باشد

جان کندن شیخی ز رقیب تو نیامد
[illegible]

[illegible] جان تو [illegible] کی رسد — پیش [illegible] جان کی رسد

فروز شرم چهره ز لطف چون آورد
امروز مرگ او نه قیمت شهید شد

ازکوزه صلاح چه خانه زرقتم
باعث جمال ساقی و جام نبید شد

اندوی لطف حلقه گوش تو هرکه دید
از جان غلام روی تو از زر خرید شد

قفلی نهاده بر دل من غم چه ای
ساقی که جام می در غم را کلید شد

کشتی برد که عید کرسی کشم ترا
آن جان که از تو وعده قتلم نوید شد

ای جان رقیب را چه دوسی می نخاتم خوش
کردی شراب سکرم و ساغر پلید شد

شیخی مرا و جام مست از جهان و کس
خرم کسی که پیر مغان را مرید شد

مارا چه باک و لعل تو مستی بهانه بود
و ز نرگس تو باده پرستی بهانه بود

من نیستم که شستم از تو تیغ و قدم
از من نهان ز ناز تو مستی بهانه بود

بنود عجب ز دیده گرم خون روان که دست
مرغ تو بیر دلی که شکستی بهانه بود

ای سرو سرکش ز بلندی که در رهت
ما راست سر چو خاک ز پستی بهانه بود

شیخی بگو که توبه زمی گر کنی مباش
صد بار توبه کردم و مستی بهانه بود

منه قدم به بوی بهار و در ره عشق
که راه عشق بهر گام صد خطر دارد

کجا بسنبل و گل دیده باز گشایم
کسی که زلف و رخ یار در نظر دارد

جانبازی یکی کردی یار و تن
داروی من غافل من بیا که ازو
یک دو ساعت از وصال او به عاشق
کوی یار شو دو روز از تو
جز وصل کوی من نیاید
یکدو روز جفای یکی که از تو
خوش از یکی که یک دو ساعتی
زیان از هجر ای یار که از تو

نیامد از در من آن آفتاب صبح دمی
شب سیاه اسیران کجا سحر دارد

نجات کوی تو چون جان و هستم صد بار ای
که غیر سگ تو غلطم ز خاک بر دارد

بهر چمن که لاله چو من هوای تو داشت
در دیده پیرهن و داغ بر جگر دارد

سرم ندیده و نفرت که خویشتن او گفت
هنوز با من سرگشته پا چه سر دارد

خراب جلوه ساقی شدم ز رقت سر
که شوهای تبان مستی کر دارد

اگر جدا از تو جلی دید بنوید بلاک
دلم بجز شیشه غم نکته تو جان پر دارد

بساط عیش تو آراسته در چمن نرگس
چنین که در طبق سیم جام زر دارد

زبان سینه درآید چو غلطم چو
خدنگ دوست که هجو در شسته بر دارد

ز کنج مدرسه شیخی نیافت بوی وصال
خوشا کسی که بکوی مغان گذر دارد

در جلوه ماه نو بجلالت نمی رسد
قرص قمر بدور جمالت نمی رسد

سرتا قدم بجد کمالی حکومت
چون در کجین نکته کمالت نمی رسد

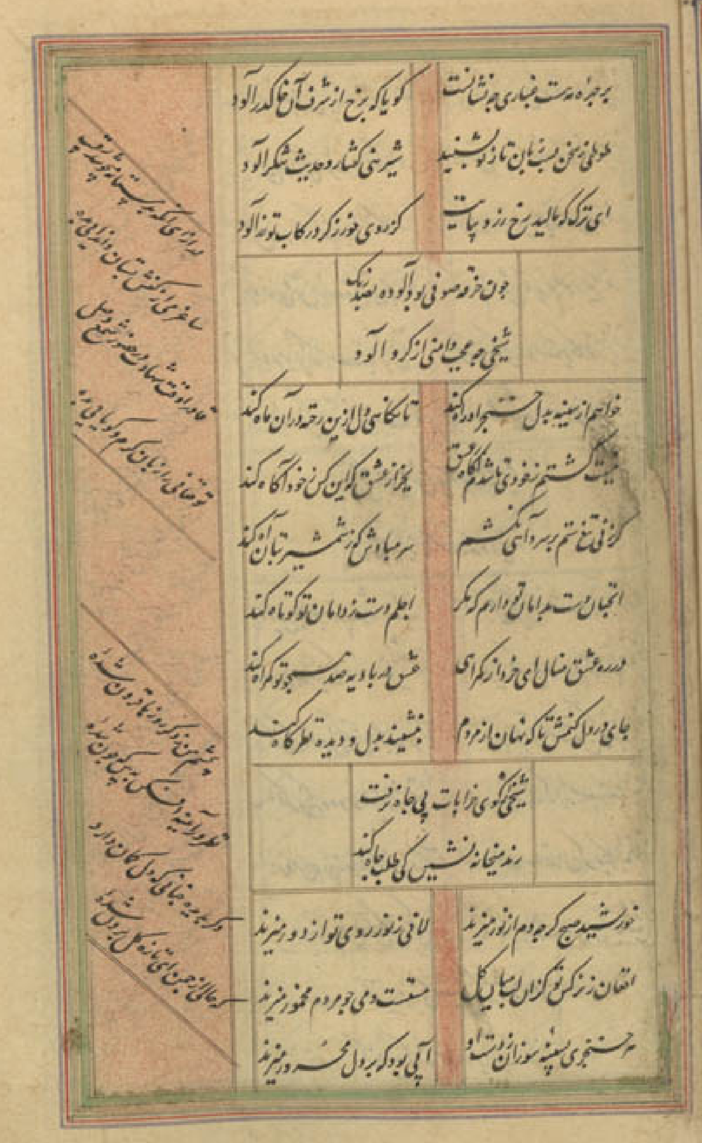
آب حیات گر چه دهد فیض زندگی
اما بفیض جام زلالت نمی رسد

پرکار وار مردم چشمم بسی بگرد
گرد دو لب نقطه خالت نمی رسد

پیغام چون نمی رساند کوبی تو
چون باد هم بقصر جلالت نمی رسد

پروانه جور شمع وصل رسد ترک جان کند
مرغ بالون تو به بزم وصالت نمی رسد

سر کشتی چشمت ز دل ...
بیا از درد دل ...
گر شکستی بسر کشتی ...
چراغ دل شمع رخت ...
من شمع تو ...
چو دارم جشن ...
کو شادی ...
دوران دل عشق ...
نیازی شوق ...
بیا از درد دل ...
زلف بیا از ...



ای مرغ تمام [illegible] بدوست برد | کو همت و قوت بالت نپرسید

شیخی رسیده بحریم وصال دوست
جایی رسیده که خیالت نمیرسد

امشب نگر که گشت این گنبد ز چرخ سربدان زده | آه منست کاتش بر چرخ نیلگون زده

در پرده های عقلت الفنزار تقوی | در حیرتم که چست راهش بعشوه چو جان زده

عشقت که ذوفنون [illegible] ساز [illegible] | لاف هنر بباد و عقل از سر جنون زده

رندی و عشقبازی بر سر نوشت ما را | انگشت کلک تقدیر بر حرف کاف و نون زده

گر کلکم فشاند از نظم [illegible] شاهی | در دم فرود و اقصان [illegible]

اینک من از جنابت [illegible] | فریاد اگر [illegible] بر کوه بیستون زده

مردم ز رشک صیدی نگاه [illegible] | کو [illegible] صید بود [illegible]

زان آهوان تیری بر من ز خیل مشتاق | ده کاتجان سواری صیدی جهان زبون

شیخی [illegible] دریای خون جگر شد
آمد بجوش و دل [illegible]

ساقی چو لب لعل یاقوت تر آلود | عاشق چو قدح دیده بخون جگر آلود

بر دور رخ یار خط سبز دمیده | با مشک سیه سوده مگر و قمر آلود

آمد گل آن ترک نشان و [illegible] | تا باز بخون [illegible] سپر آلود

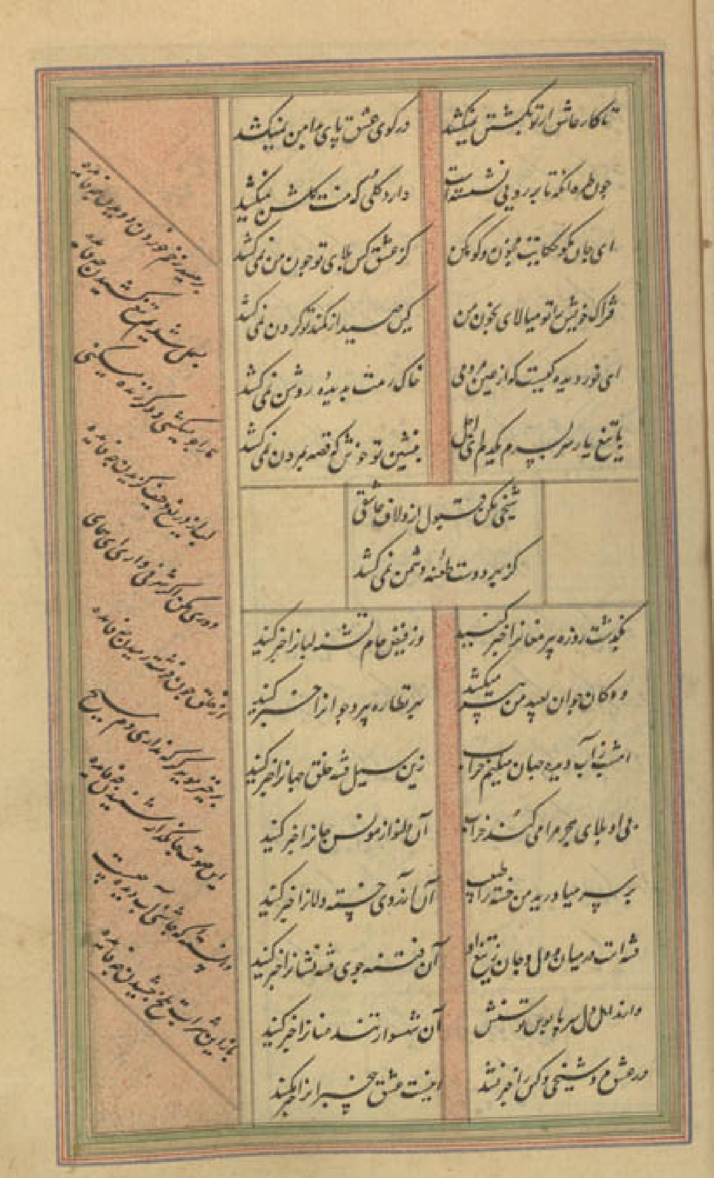
هر جنبشی که سینهٔ سوزان زند ز داغ | آهی بود که بر دل مجمر همی‌زند
معراج عاشقی شمرد دار آنکه او | در عشق دم ز شیوهٔ منصور می‌زند
گلبانگ سرفراز کنم بهر پایه دار | سنگی که یار بر من مهجور می‌زند
دعوی عشق می‌رسدش آن مجردی | کو دم ز عشق تا به دم صور می‌زند
مردم بری که صبا گر بجز مرا | گردی که کوی دوست به کافور می‌زند
ویرانه دلم که در آن خانه ساختی | آباد شد چنانکه در آن نور می‌زند

شیخی ز جام عشق چو مست است لادوم
این طعنها ز بهر چه مستور می‌زند

در چمن یار چو از چهره نقاب اندازد | زر حسن گل از شرم بر آب اندازد
چون ببالد لب که خود را نجابه ز شفق | آب حیوان مگر چو در جام شراب اندازد
گریه گر زد دل آتش چه عجب هم تا ب | شعله بر خیزد و آتش به کباب اندازد
انگشتی گرد دو سوز دو همه شب تو مرا | دیده سر اشک که در بستر خواب اندازد
سرو من چون ز سر ناز سمند یار رکاب | مه عجب سره قدان گر به رکاب اندازد
طمع مهر ندارم من از آن کج کلهی | گوشهٔ چشم سوی من به عتاب اندازد

محتسب منع شیخی نکند از دو غم
گر ز ورع گوشهٔ سجاده بر آب اندازد

نگار



نگارا عاشق از تو کشتنی می‌کشد | در کوی عشق پای به دامن نمی‌کشد
چون طرح دامنت تا بر روی نشست است | دارد گلی که منت گلشن نمی‌کشد
ای جان مگو حکایت مجنون و کوهکن | کز عشق گر بلای تو چون من نمی‌کشد
فتراک خویش را تو میالای به خون من | کین صید را کمند تو گردن نمی‌کشد
ای نور دیده کیست که از مردمی | خاک رهت به دیده روشن نمی‌کشد
با تیغ یار بر سر به پیچم که تا اجل | بنشین تو خوش که قصه به بردن نمی‌کشد

شیخی مکن مقبول از دلالت عاشقی
کز بهر دوست طعنهٔ دشمن نمی‌کشد

بگذشت روزه پیر مغان را خبر کنید | وز فیض جام تشنه لبان را خبر کنید
وه که از دوران بعید من چنانکه می‌کشند | بر نظاره پیر و جوان را خبر کنید
امشب ز آب دیده جهان می‌کنیم خراب | زین سیل تشنه خلق جهان را خبر کنید
بی او بلای هجر رامی کشند از آن | آن دلنواز مونس جان را خبر کنید
بر بستر میا و دیده من خسته را طبیب | آن تندخوی خسته دلان را خبر کنید
فتنه‌ای است در میان دل و جان ز تیغ او | آن فتنه‌جوی فتنه‌فشان را خبر کنید
وانده دل سراپا ز من آتشش | آن شهسوار تند عنان را خبر کنید
در عشق و شیخی کس آن خبر نشد | اینست عشق خبر از آن کنید

خوبان به بزم عیش می از جام زر خورند
عشاق خون بجای می از دوست می خورند

بزم و کباب خورده ز دندان درد نوش
مستان جام عشق کباب از جگر خورند

آن نخل قد سرکش و کوتاه دست بخت
افتادگان چگونه از آن نخل بر خورند

از زخم کشتگان تو زیب اضطراب
جان میدهند تا ز تو زخمی دگر خورند

حاشا که از تو روی بتابند عاشقان
تیغ ستم اگر ز تو صد ره به سر خورند

ای بوالهوس مگو که خبر ده ز زهر عشق
اهل نظر خدنگ بتان چون شکر خورند

شیفی بیا ز باغ محبش که بیدلان
زهر فراق ترش لبان چون شکر خورند

بحال خویش ز عشق بتان که پردازد
چو شد خراب دل از کار بحال که پردازد

من از خیال تو آسوده‌ام ز فکر جهان
زیاد دوست بفکر جهان که پردازد

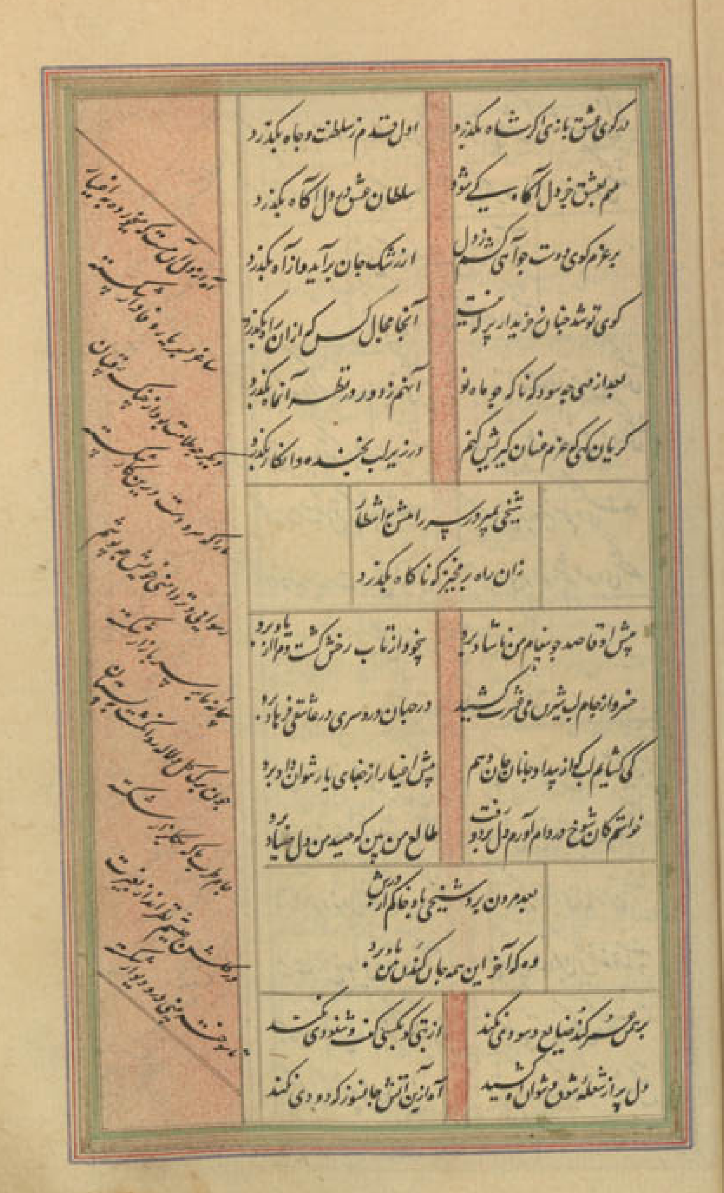
بتان بزم حریفان کشند جام مراد
بنامرادی مسکین کشان که پردازد

تو ماه روی نبینی نگاه جلوه حسن
ز دیدنت به آسمان که پردازد

ز عاشقت که باشد بفکر سود و زیان
ز کار عشق بسود و زیان که پردازد

بمجلسی که تو باشی بناله دف و نی
زناله و فغان صاحبدلان که پردازد

بیا بپرستاری خاتمه چو جان و شیفی
بغیر سنگ تو بر این استخوان که پردازد



هر که در عشق بازی گرش شاه بگذرد
اول قدم ز سلطنت و جاه بگذرد

محرم عشق جز دل آگاه کی شود
سلطان عشق بر دل آگاه بگذرد

بر عزم کوی دوست چو آهی کشد دل
از رشک جان بر آید و از آه بگذرد

کوی تو شد جنان و زاهد بر که رفت
آنجا مجال کس که از آن راه بگذرد

بعد از منی چه سود که تا که چو ماه تو
آنهم ز دور در نظر آنگاه بگذرد

گریان کجا که غم خفتن گیرش گهی
در زیر لب بخنده و ناگاه بگذرد

شیفی مپرور ... اشعار
زان راه بر مخیز که ناگاه بگذرد

پیش او قاصد چو پیغام من ناشاد برد
همچو از تاب رخش گشت ز پیغام از یاد برد

خسروان از جام لب شیرین می شربت کشید
در جهان درد سری در عاشقی فرهاد برد

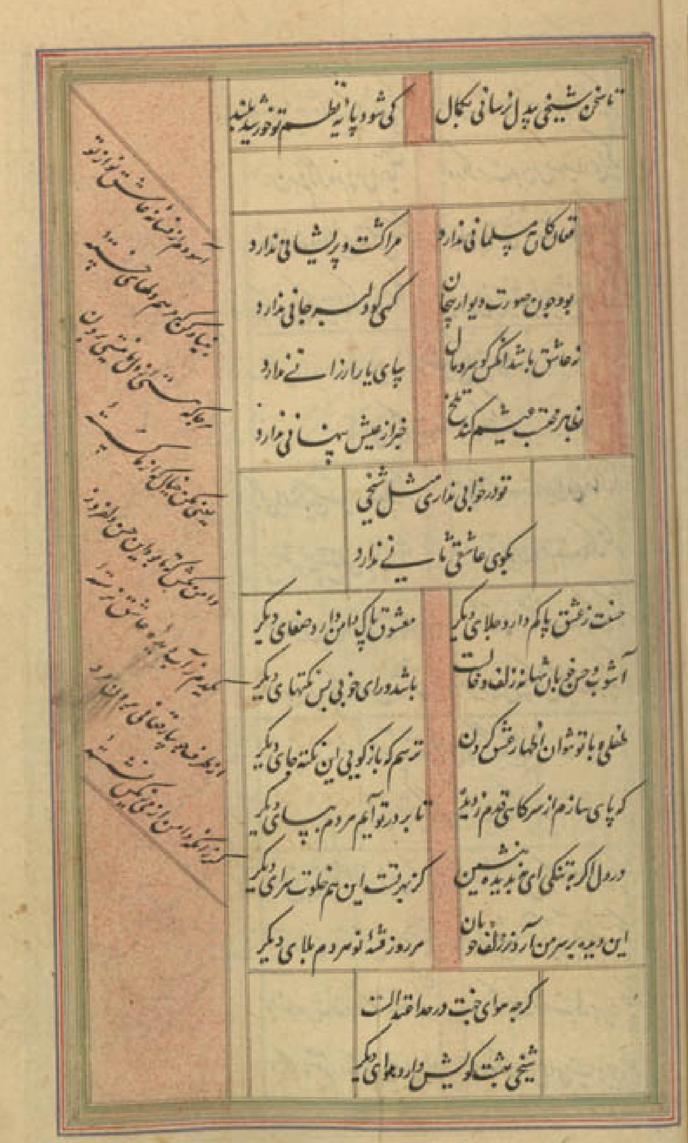
کی کشایم لب که از بیداد خوبان جان بغم
پیش اغیار از جفای یار شکوان داد برد

خوش آنکه تیغ در دام آورم دل برد و رفت
طالع من بین که صید من دل صیاد برد

صید مردن بر سر شیفی او جا کم از شب
وه که آخر این همه جان کندنم بر باد برد

بر عشق سر کند ضایع و سودی نکند
از تهی کو بکسی کف ز شنودی نکند

دل پر از شعله شمع شوان اشیبه
آه از این آتش جانسوز که دودی نکند



گرنه جای قدت صورت محراب بود / سر قدم عاشق سرگشته سجودی نکند

گر نشان تو صبا تیز دهد فایده چیست / بخت اگر سوی توام راه نمودی نکند

شیخی آواز سگش ساخته قانون آموز
خوبان ساز شب آهنگ سرودی نکند

دو که سوی تو گر چشم راه نمودی نکند / سود و سر تا قدم از جبین و سودی نکند

بر نیاید ز دلم آه که در عشق تو سوخت / لاجرم هر چه شود سوخته دودی نکند

نکند خنده مست لعل تو یکجا بر قدح / کر مرا می ز بر او نیز سجودی نکند

دانه خنید سپند است بروی تو نه خال / تا به روی تو اثر چشم حسودی نکند

شیخی از سر دهانش شود آن نقش نهان
تا لبش خنده زنان گفت و شنودی نکند

خال تو دانه دام از سر طرفی الف کند / صید اگر چرخ بود قید ازین دام بند

قصه یوسف و افسانه یعقوب گذشت / بار عشق من و تو قصه عالم افکند

نه ز زاری که چون دل از تو شکیبا نکنم / نازنین تا کی و زاری دل از من تا چند

نیست از داغ جدایی تو روان خود کام / می پسندد به من این داغ خدا را مپسند

بهر صید دم نفسی زنده بشر اگر آویزه / تا نگاه تو نیو سم کی و کاه پسند

غنچه گو لب بگشا پیش دهانش زنهار / در تبسم لب او شکر و بر خویش مخند

شیخی



شوخی که زینت شمایل کیا ارباب دیگر
سلطنت گر بدهم زود هم جای دیگر

از من چو عزم کرد دوم پامال از جفایش
ور اگر مست بود من صد تبلای دیگر

شهان زلف و خالش ز قتل و غارت
ایل غیر زاری آفتهای دیگر

جا کرد و دل که بیت از کوی خود مرام
چون نالهای شنید اشیخ جای دیگر

با سایه هم نیارد شیخی کوی تا جان
خالی ز غیر کوی بیت دارد صفای دیگر

یکی بناز درین سینه‌های چاک نگر
ز چاک سینه درین چاک صبح و ناک نگر

جو حاجت تیغ ای سر بپا پرن
هزار غمزه بخون در دست هلاک نگر

فغان بیل چیل ز سوز نفس پسین
ز شوق پیرهن غنچه چاک چاک نگر

ولا چو یار بود پاک دامن اندر عشق
تو نیز برنج پاکی چشم پاک نگر

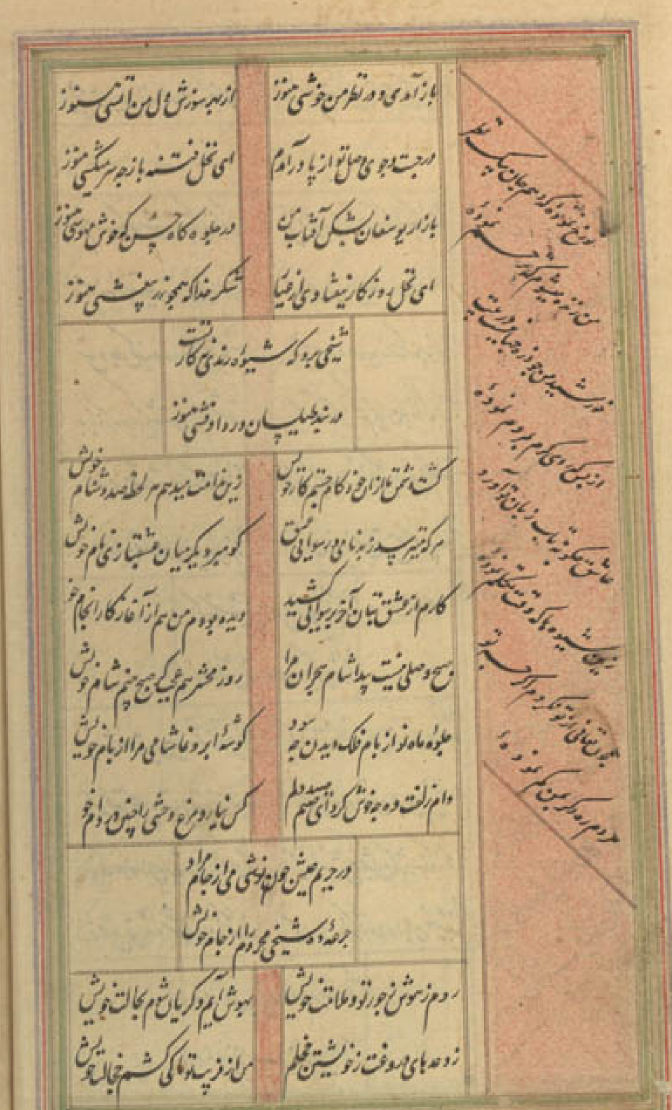
بر آستان تو ای چو خاک شد شیخی
بچشم رحمتش که کسی خاک نگر

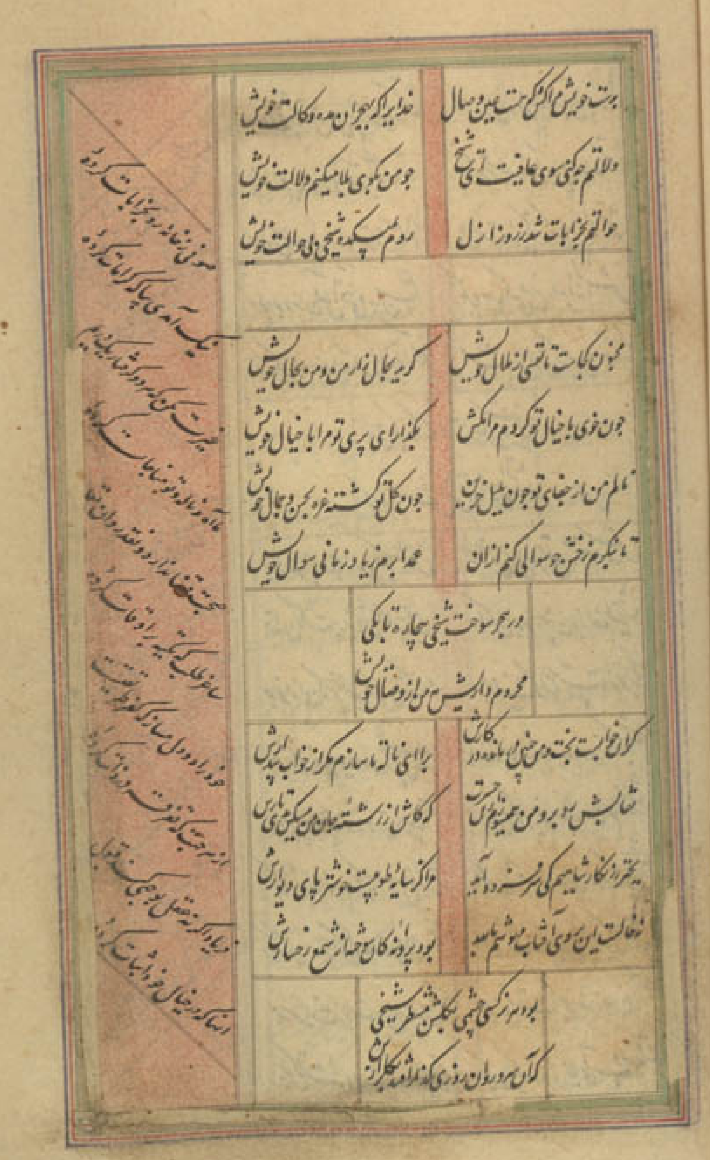
در باغ بی تو رفتم ای ما را ازین چکار
دیوانه تر از گل و یاسمین چکار

آسوده زان جهانم و فارغ ازین جهان
سرگرم عشق یا بغم آن و این چکار

واعظ حدیث خلد بر عاشقان مخوان
ما را ز کوی یار بخلد برین چکار

آنکه عاشقیم ره و رسم و دین مجوی
ما را ز کفر عشق تو ای تب برین چکار





درون پر آتش و دل چون میانه آتش | ز روزن دهنم چون زبانه آتش
بخانه ام نفی دیدن ز برق آه که آید | مگر که دود پرستی آید پی بهانه آتش
درون سینه سوزان تو از غم نیستم را | بلی و فتنه ز گیرد کسی میانه آتش
دلم بود دهان ز لعل آتشی ز بس [illegible] | بگرد و صید کسی مرغ را بدانه آتش
نشد که گریه ام از دل نشان داغ تو آری | بشستن از تن کی محو نشانه آتش

بدل چگونه نگنجد دود خیال تو شبی
گر شد ز آتش شوق تو خانه خانه آتش

بود قلم بخرامد بناز سرو بلند قدش | ز شوخی اهل نظر گل نه نام سهی قدش
فغان که گشت پریشان کاکلت جمعی | بیا مکن سپر خود چنین بزلف بلندش
چو غم از آن که شم طعنه شکان تو کرد | مراعات که از آن آستانه تو برد
دو نرخ عشق بی صید و او دو دو پی تیر | دو دو بیکجا [illegible] صید و [illegible] کمندش
سرم بسجده بماند ز شوق تا قیامت | ببزم [illegible] بچشم نشان [illegible] سمندش
اگر نه نافه ز نیم [illegible] ز غنچه سنبل [illegible] | بگوی [illegible] مشک فروشان [illegible]
بگو که پرده بر افگند که عارفان [illegible] | [illegible] چند [illegible]
چو مصر یافت ز یوسف رواج مصر [illegible] | چه حالت است که یوسف ز جان [illegible]
ز برگ تشنه [illegible] | بگوی [illegible] تا می بکجا آب [illegible]

[illegible]

بکنج صومعه غم نیست بی تو ام سر خویش | در آی ز در و بگشای بر غم در خویش
بپیر نام ز جام مراد کسی نشنید | در این چمن نه از کف چو لاله ساغر خویش
گدای پیر مغان شو دلا و شهر تنگ | که هست پیر مغان پادشاه کشور خویش
که بسیم [illegible] چو بچه چند زنی | ز بهر جام چو نرگس بنه بکف زر خویش
نبود خوبی [illegible] جام عیش مجلس [illegible] | که هست در قدم جام باده ساغر خویش
کدام عیش بود چون عشرت [illegible] | [illegible] عشق تو تا باد [illegible] خویش
کسی که سرو قدی در کنار [illegible] | [illegible] در جهان [illegible] خویش
چو غم سیاه کند باده خوار مطرب از آنکه | شکسته ام [illegible] خویش
سحر ز جور زمان بود خاطر [illegible] | اشاره شد [illegible] خویش
یگانه آصف جم جاه شمس اوج جلال | که هست سایه قدر تو شمع انور خویش
زبان [illegible] تو ای [illegible] بگشادم | که تا کشید از این باب [illegible] خویش
[illegible] | [illegible] خویش
زمانه را [illegible] | تو ای [illegible] دولت و اقبال بخت [illegible] خویش
[illegible] | که طاق [illegible] گردون [illegible] خویش
[illegible] | که در چمن [illegible] خویش
زرساله تو [illegible] | زهی نهال قدرت سرو سایه پرور خویش

[illegible]



گرفت رونقی ازین صحبت عیش و عشرت تو
تویی که ملک نشاط و طرب بگیرد عیش

سعید مصطبه نشین کز نشان داری
که هست حشمت و زیب و زینت و فر عیش

بساط عیش ترا از سپهر جایگاه است
بگیر بزم تو ایام تا سپهر عیش

به پرچم سپهر فلک خامه را به دست تو داد
که بعد ازین به عالم کنی منتشر عیش

زمانه ساخته اوراق گل ترا دفتر
که تا مدام تو از آن کنی قدر عیش

به بزم عشرت تو شیم طلب زگوشه غم
اگرچه گوشه نشینی چه دانی [illegible] عیش

همیشه نصرت و فتح و ظفر مطیع تو باد
که هست طالع فرخنده تو رهبر عیش

مدام بر لب تو نوش میش شیرین باد
بکام دشمن تو تلخ باد شکر عیش

شب شبستان شمعی پیش تو ای چشم و چراغ
شعله‌ای افروخت باد از لاله در برج [illegible]

لاله را داده دل فروزان آتش تا بدین [illegible]
زانکه بر گرد کس [illegible] داغ

هر شبی را روز [illegible] شبستانیم
خون همی گردد [illegible] چراغ

گوشه جو با خیال گل [illegible]
دل را [illegible] از جام می کنج فراغ

پیر سعدانه جوانی شده در حسن و جمال
فرده‌ای ماهصان که قتل عام دارد در خیال

هیچ نقصانی به کمال حسن آن حوری سرشت
[illegible] پا از بهشت [illegible]

[illegible]





ای دود خط زخمی گلشن شمیم باغ دل — حاصل از آن چمن مرا سبزه و لاله داغ دل

روی گل نشان من نه که رخ تو دید — نور دو دیده من و روشنی چراغ دل

بوی تو یک سحر دلم باد شنید و شد جان — عمر بسر شد و نشد بوی تو از دماغ دل

دوش ز خویش بیخبر در سر کوی تو دلم — گم شده من بجستم و کردم سراغ دل

توی بیش میکشی تا رخ تو خفت که پید لی — خون جگر همی خورد دم بدم از ایاغ دل

کام مخواه و تا دهنه بسان کند کسی — شاهی مراد و دیده تحمل امید باغ دل

دل بیلای عشق شاهی خوشدلی مجوی
تا نکرد بهم نرسد عاشقی فراغ دل

پرسی اگر ز چشم تر و داستان دل — فریاد و ناله دیده و آه و فغان دل

دل را بحیله باز گرفتم عنان و بار — آمد ز ناز و برد ز دستم عنان دل

مردم اگر روم من بیدل که جبین او — یعنی مگر که دیده‌ام آنجا نشان دل

از چشم و دل بروز بلا شاد و مام که باز — روی تو هم بچشم من بیا خان دل

در دوست داشت غنچه از آن نازکان بسر
شاهی ز دور دیده و برده گمان دل

در آتش خویش را دور از تو که پروانه‌سان منم — از آن بنگر که چون شمع میان مردمان منم

کجا از عهده تاب تحمل خود بیرون خواهم شد — که جور تو تا زود آن تنم ناگمان منم

بر هوای خوشدلی امروز دم زنم پیاپی / مرغ دل خسته را بگو تا با غم در نیاید

سلاح خویش خضا به کمن خوب بین ها / چو من رسوای عشق آن قبیله کی درین باشم

مباد اظهار عشق او کنم با هم شیخی / مرا بیوانه زان گروه از نشین باشم

وصل گشتن من حیران به از روی او بینم / گراه مشغول تو نظم باشم مرا سوی او بینم

بنرگس ناز تو دارم که از خواب خوش شب / بگل میل زان کردم که از گل بوی او بینم

بخنجر آزرده دارم من بی او قتل خود / مگر این دولت آخر روزی از پهلوی او بینم

من چو چپل چو شوم کو در کوی شیم روزی / روم پای سگی بوسم گر شب کوی او

برون آیم چو شیخی شام عید از کنج خلوت / بیا ماه نو زیاد گوشه ابروی او بینم

باری مرا چو خط ای بیخ از روی کرم / آیینه آن شد خوش صیقل کن از خاک پیشترم

شبهای بیاری ای ز چشم و دل بود کسی / گو نالد از درد و می ریگ بدیا از غم برم

خواهم از درد وم نهان دادم غم عشق ترا / تا نم برون می افکند برانگنه زان چشم ترم

بنمای تا جانه جانا کنم شرح تو جا که / تا چند از چاپ چاقی ای شوخ پر امن درم

گه بدشتی از شیخی دوان کوه ای کنم / لیکن جاجانی بهسان از جان او انی کنم



هر شبی خون گریم و خاک در ش از گل کنم / تا بروز از غم میان خاک و خون منزل کنم

چون صراحی گر نشینم بی لبت در مجلسی / جام می یاد دم مدام از گریه خون دل کنم

ابروش پیوسته دیدن شرح خود جمال / گوشه گیرم مگر آن شوخ را مایل کنم

زیستن بی روی خوبش مشکلست ای جان ترا / کو اجل تا در دو روز ... این مشکل کنم

گشتی دیوانه شیخی ز لفش ای پری / گفت گو زنجیر تا دیوانه را عاقل کنم

هر زمان منزل چو خود بر سر پای کنم / تا مگر یکبار دیگر در تو نگاهی بکنم

ای که میکشی ای شوخ تو عشاق حزین / وای بر حال من از آنکه گناهی بکنم

کینه تر شیوه ابروی تو دیده و گفت / بخدا گر من از این شیوه ... کنم

چند زلف تو مرا حال پریشان دارد / تا کی این جور و تحمل ز سیاهی بکنم

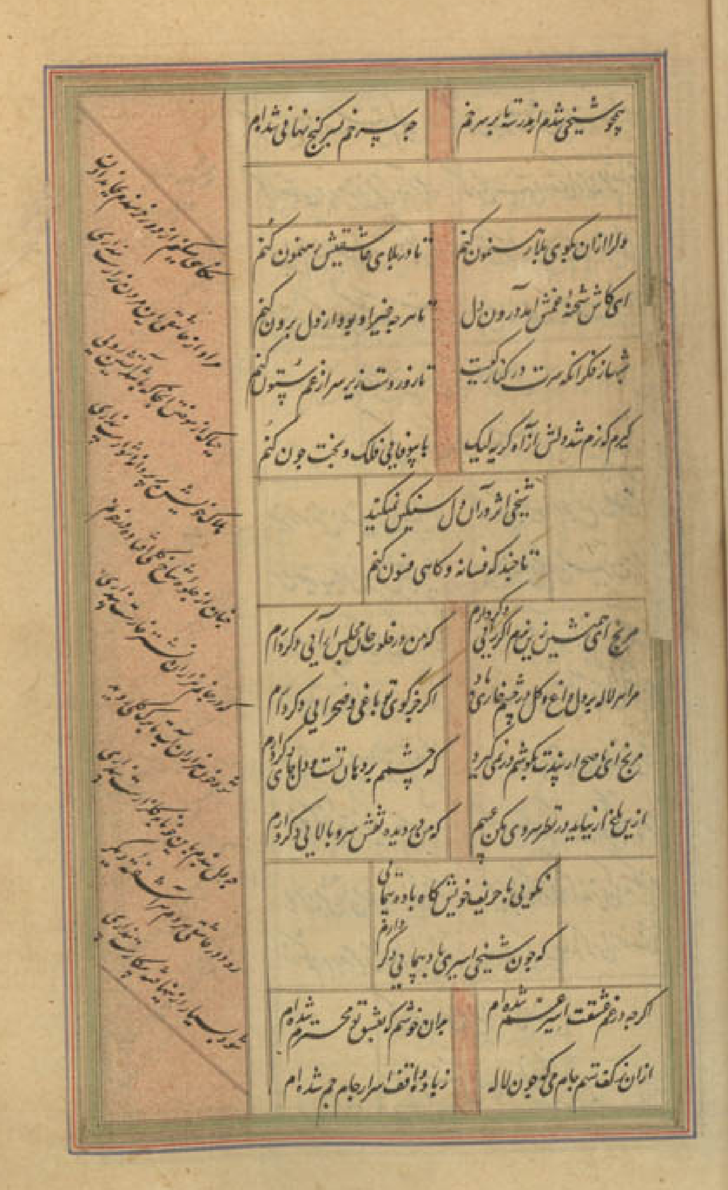
شیخی خسته گدایی بکند از در تو / گر گدایی کنم از لطف تو شاهی بکنم

در باغ اگر روم بکنیسی شاد بر آرم / گل ... وتیغ فریاد بر آرم

پیدا و توام ای فلک از دست ... / از جور تو پیش که روم داد بر آرم

از راه تظلم سوخت دلم گر کف خاکی / تا رخنه این فتنه ز بنیاد بر آرم

در محشر اگر یاد کنم از لب شیرین / آواز دل دیوانه فرهاد بر آرم



از سوختن شیشه خبر آورد | آهی که شبی از دل ناشاد برآرم

زان گل که اندوده بی بهار عارض از غم | قرانی بنیاد چهره نبدم از بر شبنم

من نبم وصال آن شه خوبان محال است | کداره و کاش میزنیم یکان آن ستانش هم

مراعش تو زان عالم بدیر غیبت برآورد | اگر نی عشق تو بودی چو بیگیر ذم بی عالم

نیامده در نظر جز طاق ابروی تو بنیانی | ازان در زنیکی پیشتر تا در نظر طاق عالم

اگر نه قبله روی تو جان در نظر بودی | ملک کی سر فرود آوردی اندر سجده آدم

چه نجبت این که یکدم با تو ام همدم نشیانی | تعالی کین دل شد از پهلوی من کتر یا کی

کنون شرم از سنگ کی کی ای دیر ترهی
زین کز ستمگر پی میروم در کوی او هردم

باز سر گرم تو آفت جانی شده ام | گز عشق چپل در سوای جهانی شده ام

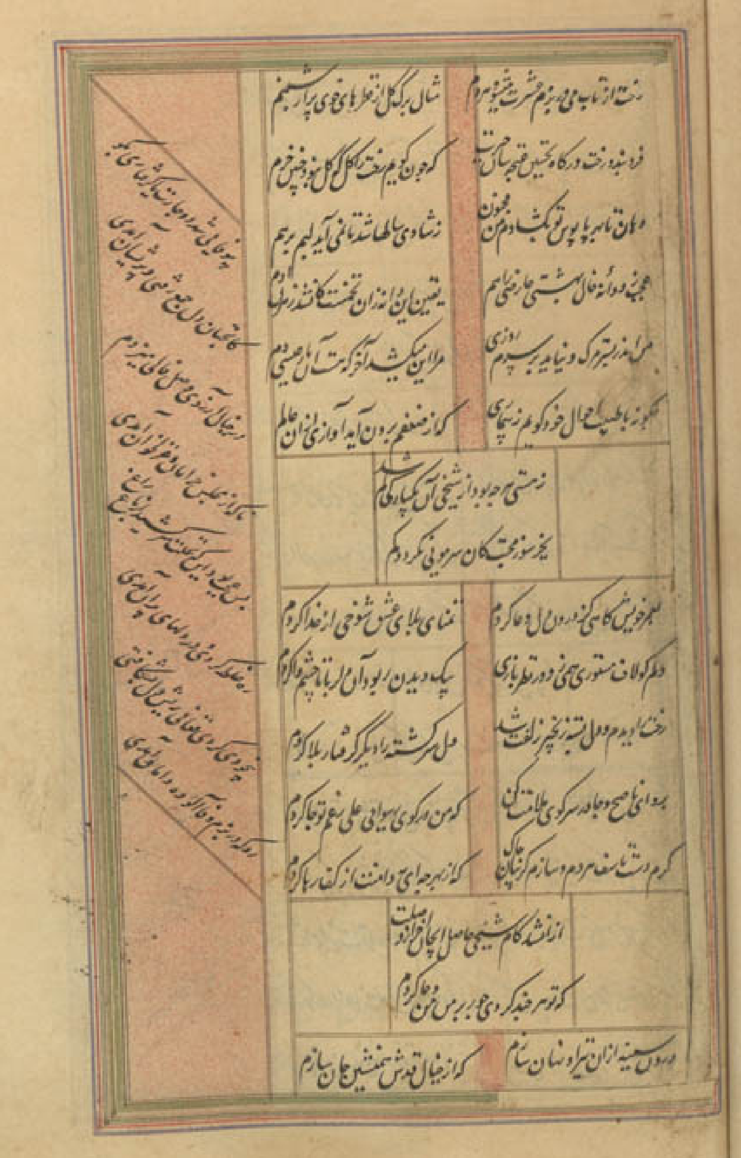
مست همچون نرگسش غنچه شکفته دلم | همچنین تنگ دل از تنگ دهانی شده ام

نا مسیحا پیری بسوای یاعیب مکن | حکیم باز گرفت ز جوانی شده ام

ای طبیب آمده از بهر علاج دل من | باش یک لحظه که از خویش نهانی شده ام

کشت از شان رخ زرد و تن نزارم در اشک | چی بیاد رخ تو برگ خزانی شده ام

بر تجیز ز سر کوی تو از سنگدلی | بر کسی سنگم زند کوه گرانی شده ام



گر ز متاع غم و درد داشتم کمی
کنون به دولت عشق تو محترم شده‌ام

کجا [illegible] خویش بازآرم
که من بپستی رندی کنون علم شده‌ام

[illegible]
از آن بکوچهٔ غم [illegible] شده‌ام

بدان امید که بر من گذار دارد دوست
چنین به راه وفا خاک [illegible] شده‌ام

نماند پیش [illegible] شیخی
ز بس که بر سر آن کوی دم بدم شده‌ام

بغیر از سوختن در عشق جانان نیست تدبیرم
[illegible]

[illegible]

مکن عیب من دیوانه از سودای زلف او
بجنبان شیخی از سر [illegible] زنجیرم

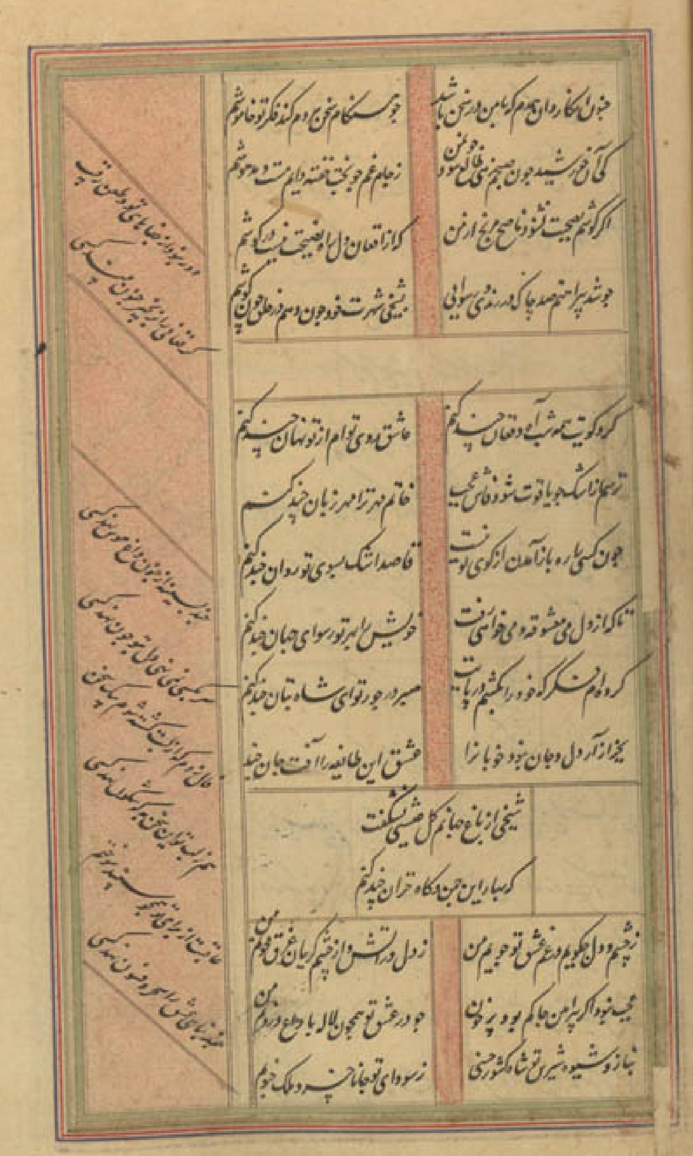
میان ما و تو تا غیر در میان نبود / بجای باده سبوی تو جان در آن پیمانم
نه گریه در تو اثر میکند نه آه و فغان / ترا نگو بچه ترزد بسر بیابان سازم
شدم فسانه چو مجنون بعشق تو عجب / ترا چو لیلی اگر شهرهٔ جهان سازم

چو ره بخوان وصال تو نیست شیخی را
بر آستان تو با خاک ره از آن سازم

خوشم اگرچه بعشق تو خوار گردم / کز آن دری ز تو ناگاه با خبر گردم
چو بینمی بزمین با من از پی تعظیم / همیشه از پت ای ماه روی بپر گردم
اگرچه رندم و میخانه گرد عیب مکن / که گرد میکده زاهد ز آب خور گردم
ترا بجبهه ملامت که هست در ره عشق / مباد اگر من از این طریق برگردم

برای پاس شب تو چو شیخی بیدل
اگر بکوی رسد شام تا سحر گردم

ملول از مستم ای ساقی بجای ساز سبو شم / که تا بکیم شود اندیشهٔ مستی فراموشم
توانی کرد بر خویشم برانی تا که از کویت / چه سازی ای ز خیالات گر بود چون ... در آغوشم
ترا ای غیرت ... ترا ... اینچنین باشد / چو تو جام طرب نوشی و من خون جگر نوشم
مرا کام ... تا ... مرا ... جو ... / که دید پیدا نشان ... خون جگر نوشم
بپالای ... نهان ... / که من از رای دل ... تا شب ... نوشم

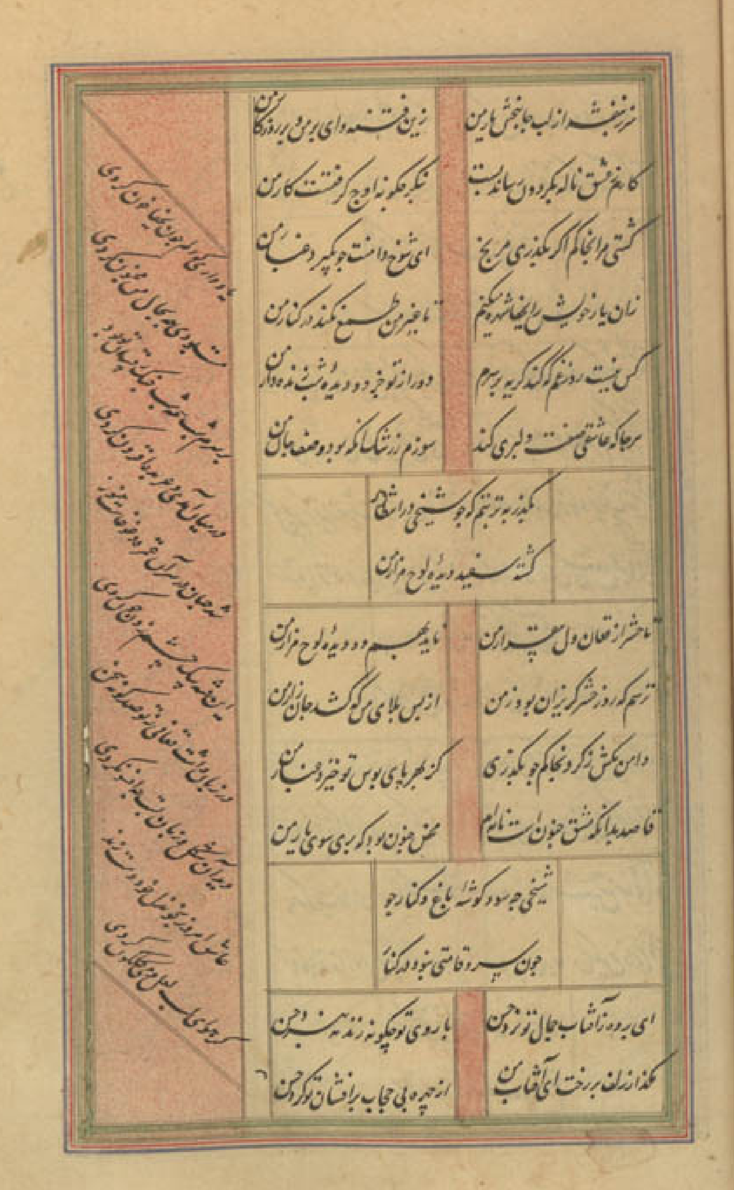


چنین که کار دل من ز هجر با من شب / چو سگ کام نخ دم کند فکر تو خاموشم
کی آن خورشید چون صبح می‌تابی ... / ز حلم غم چو بخت خفته دایم مست و مدهوشم
اگر گوشم نصیحت نشنود ای مصلح ار من / که از افغان دل ما نصیحت نیست در گوشم
چو شمع پراهنم صد چاک در سودای ... / بشیخی شهرت خود چون دهم در خلق ... گوشم

گرد کویت همه شب آه و فغان چند کنم / عاشق روی توام از تو نهان چند کنم
ترسم آن تا نگسه چو یاقوت شود فاش عجب / خاتم مهر ترا مهر زبان چند کنم
چون کسی چاره با ناآهن از کوی تو نیست / قاصد اشک بسوی تو روان چند کنم
تا که از دل می‌شود ... خواهی رفت / خویش را بر تو سوای جهان چند کنم
گرده‌ام ... که خود را بکشم در پایت / صبر در جور تو ای شاه بتان چند کنم
هیچ از آن در دل و جان نبود خوبا نرا / عشق این طایفه را آفت جان چند کنم

شیخی از باغ جهان گل عشقی نشکفت
که بهار این چمن تنگ ... چند کنم

ز چشم و دل بگویم ... عشق تو ... من / ز دل در آتش و از چشم گریان غرقه ... من
عجب نبود اگر ... جا کم ... / چو در عشق تو همچون لاله با داغ درونم من
بناز و شیوهٔ شیرین تو شاه کشور ... / ز سودای تو جانا چه ... خونم من



اگر چون من شوی آشفته زلف بتی چون خود
بدانی ای بلای جان که در عشق تو چون من

تو با این حسن و خوبی گر برون آیی ز ایوان
تو خواهم پیر و جوان باز عشق تو گر زد و قوم من

وگر افسانه لیلی و مجنون کس نخواند بعد ما
گر از لیلی نگوید کسی و از مجنون ز قوم من

صلاح خویش خواهی پارسا در دو جهان
که همچون شیخی از ملک صلاحیت ... من

لبت را از لطافت چشمه جان میتوان گفتن
وگر خیزی ز جان خوشتر بود آن میتوان گفتن

بحسن و لطف در پای بر رویت کس نخواهد
ترا در ملک خوبی شاه خوبان میتوان گفتن

نگویم سرو خوشتر گرچه رست از ... بلند
... آن درد از تو ام درد ای ... میتوان

بشوخی ... آن تیر از دل ... ام
گر ترک جان ... آسان میتوان

نگویم خبر یک جانان ... خویش ای شیخی
که راز عشق جانان پیش جانان میتوان گفتن

پر خون شد دو چشمم ز غم عشق نهفتن
خواهد گل سودایی از این غنچه شکفتن

دشنام که پیغام ... تلخ ...
شیرین بود اما ز دهان تو شنفتن

از درد تو گر جان بدهم ... ام
پیش تو مساویست چه با گفتن و ناگفتن

از چشم تر و دامن پر خون شده ام
رسوایی تر دامنی خویش نهفتن

شیخی منشین ... ترش از ... چون
با مرغ درون در نظر خلق شکفتن

گل شنید وصف جمالت بخاک ریخت / مسکین بخاک برد ز روی تو در چمن

گلها شکفته بر رخت از تاب می ولی / با غیرت عارضت که برآورد یاسمن

شیخی گشود غنچه معنی تعالی الله

بنمود صورتی که نه است در وطن

عجب نبود که سوز درونش تا بپوا مسکین / میرنج دیگر که سوزد و بعد مرگش شمع بر بالین

تو تا کی آب روی مرتجا ای بخش ای اشک / بیا راز چشم و دم شرم و نگویم فسون شیرین

مکن عیبم اگر فیروزه خیمت بر زبان رانم / نیامد بر زبان ز باد خزانم این شیرین

زنتر ها پاترا ده خورد بود آئین ملا زبون / گواره در جهان ای شمع محبوبانی تمکین

چو در وصف میانش عارضش گشتی سخن شیخی

کلامش سر شد بر میان نازک رنگین

در حسرت افتاده ام به تبلای خود من / جان من آخر جوانی مشی های خود من

سالها شد تا گدایی دارم از تو کمتر / آخر ای سلطان خوبان بر گدای خود بین

بر سر کویت خرامان شو بناز ای سنگدل / هر طرف صد کشته تیغ جفای خود بین

گر خطا با تو ندارد حرج نبود عجب / ای پری بر عاشق مسکین نمای خود بین

سینه شیخی تیغ غمزه بشکافت ای پری

بر دل صد پاره او داغهای خود بین

بحیله یافت وعده بهانه مکن / دگر بحیلهام از خویشتن بهانه مکن

تو در میانه بود ای اگر نیچو ای / رقیب محرم و همراز در میانه مکن

گذار ما کرم کبودت بکام ای کرم / سمند کرم و اشارت بتازیانه مکن

بنای خانه تن چون خراب خواهد شد / طلا بغیر خرابات عشق خانه مکن

بهوش دیده ز لعل پری جهان ابدل / ز دام زلف تبرزن طمع دانه مکن

خوشست صورت نظم عاشقی تو شیخی / سرود مجلس ما غیر ازین ترانه مکن

نبود هیچ زمان یار را وفا شیخی

تو هم وفا طمع از کس درین زمانه مکن

چند گشته ز عاشقی این دل مبتلای من / گاه جفا و جور تو گاه غم و بلای من

گر نکنم به غیر تو خاک در به جای من / گر نکنم به غیر تو خاک که بر به پای من

نیست غم از ملامت خلق جهان برای تو / این که شدم که میشوی متهم از برای من

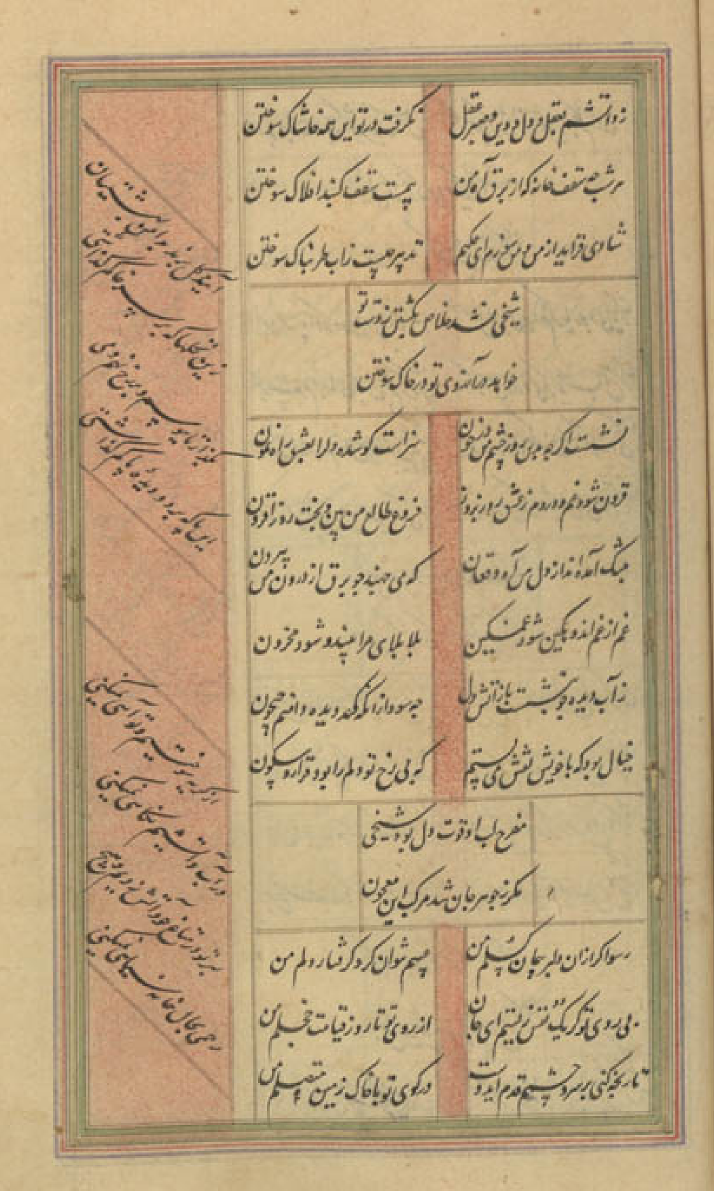
چون من مبتلا شدی پس سر پای تو / وه که زجا شدی اگر کرده بری بجای من

خاک شد از ره وفا شیخی خسته بر درت

وه که هنوز غافلی ای پسر از وفای من

آمیزکیم در آتش گریم بحال خویشتن / تا چو خورشید چشم مدد کریم ببلال خویشتن

خواستم گریم شمه در دل خود چون او / لیکن نمی هستم بپیش گریم بحال خویشتن



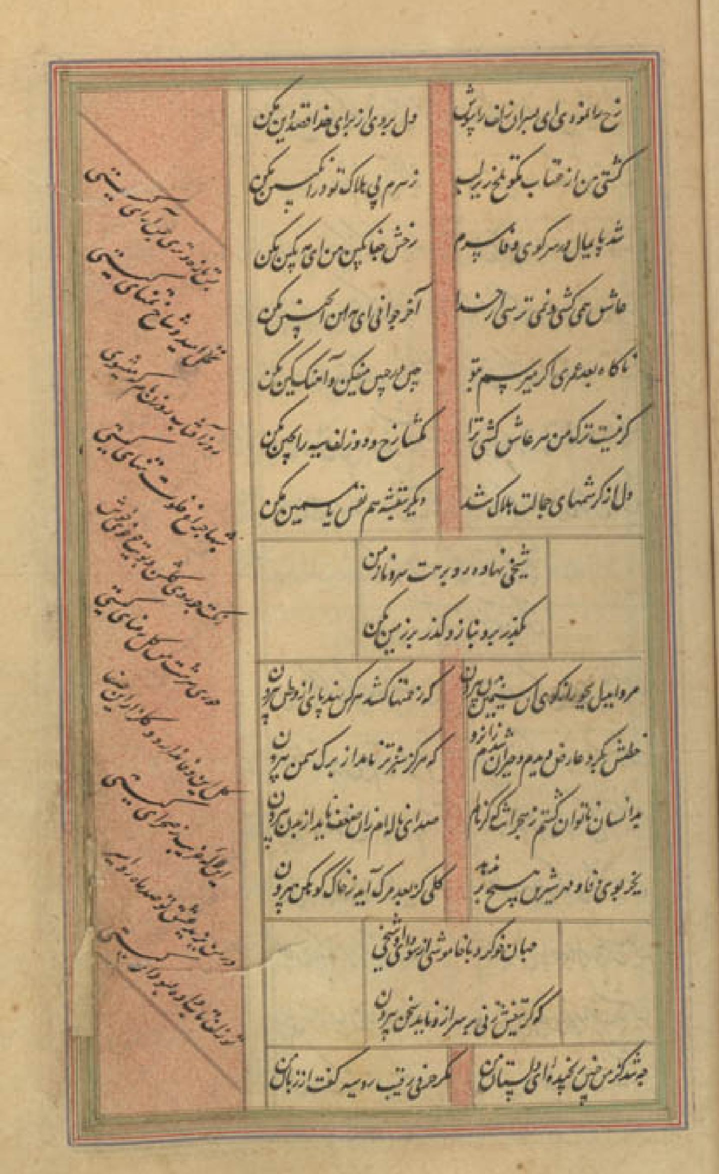
تنم که بود عاشق شمعی خویش جلوه‌گری | در آینه گر بنگری کی دیدم جمال خویشتن

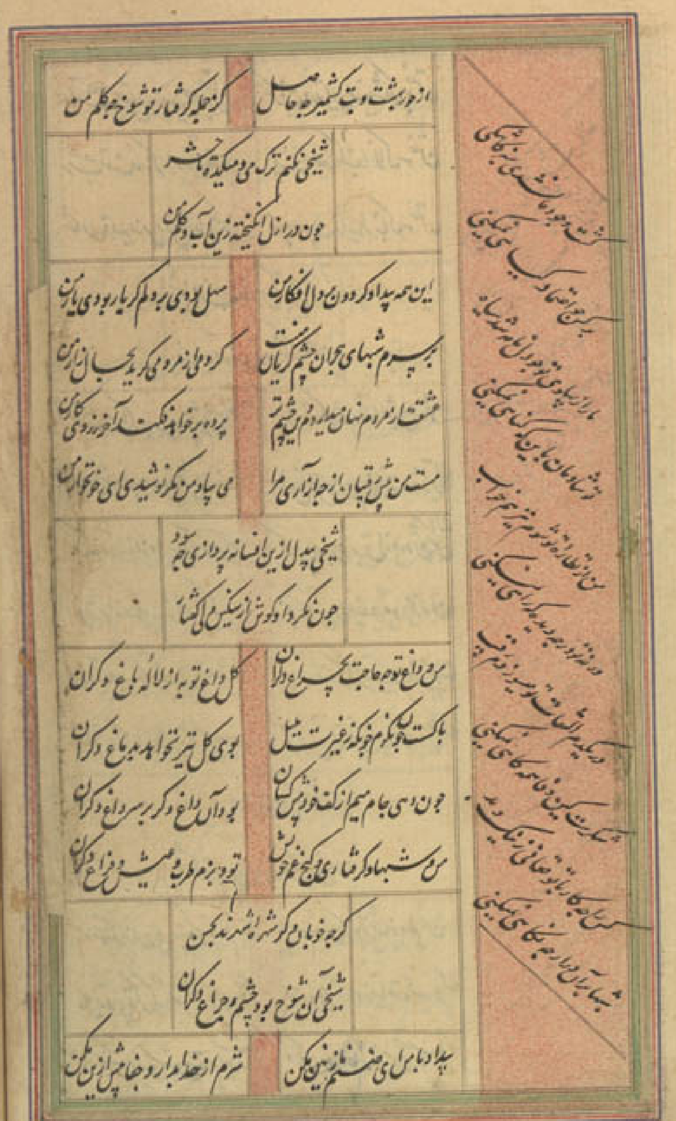
ای کعبهٔ عشاق تا چند شیخی حزین
آید آتش از مهرت سوزی بی‌حاصلی

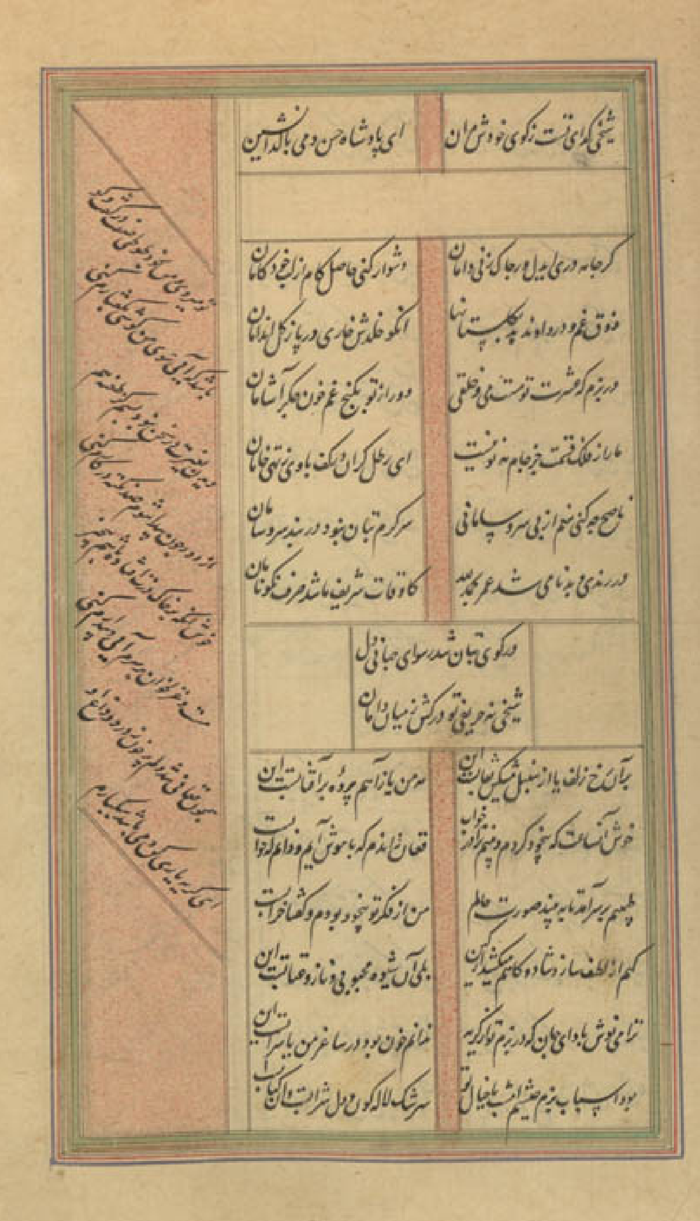
ای دیده مدتهای بلا بر دوم برویم دامن | وز گریه پیش مردمان پرده من رسوا مکن
در خشت بازی عقل را اکنی فارغ و خجل | مردم بلای سر دل از گوشه سپید مکن
از شوخی برای سیمین آید و بازی مرو زن | آخر جوانی جان من با پیدلان اینها مکن
ای قد رخسارت بلا با باب جنت منتها | کاکل مشکین از زلف شانه تراشیدن مکن
هر شب تو شمع محفلی بر سوز در سر تر دل | ای حسرت در سر دلی خود در دل بیکن
در عشق دل ای نقد جان بود است اگر گرسنان | گر تو پنهانی زان با دلبران سودا مکن
ای پاسبان شب تا سحر تو باش بی مادر | از حال ما بی‌خبر انکه بیمی منع ما مکن
ای نیکو از بخت گشته ببرد انان سرو قد | زین حالها ای بی‌خبر کوی گره‌ها پیدا مکن

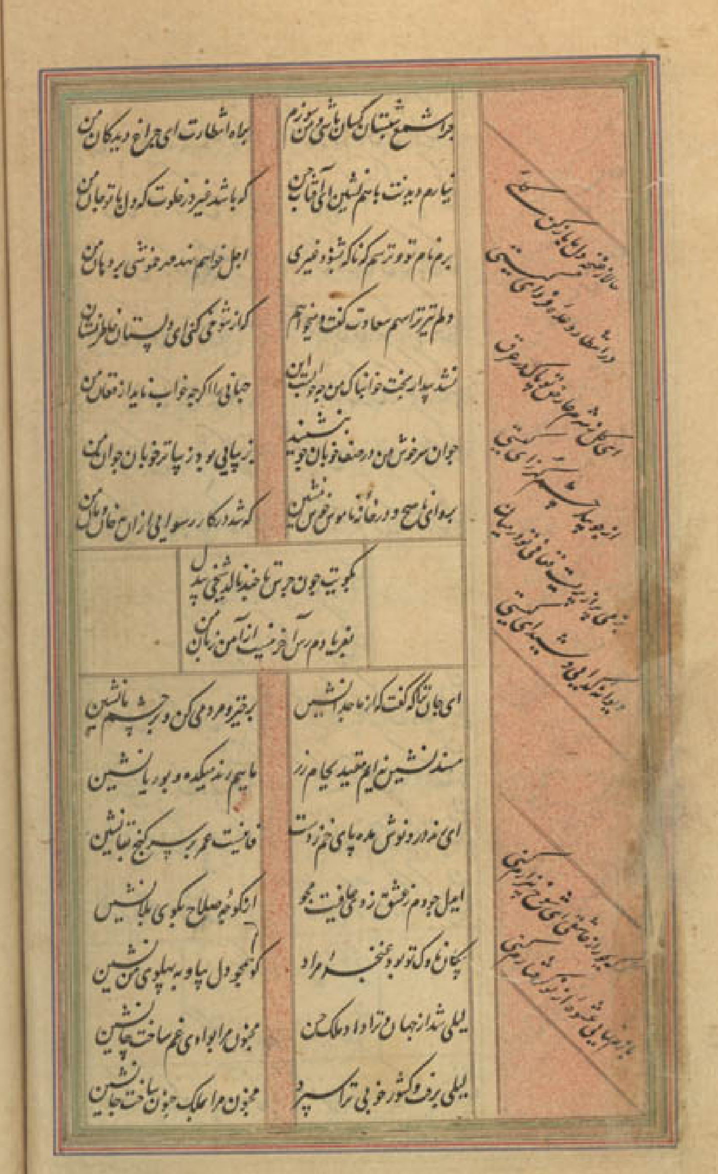
شیخی مراد از شعله‌های عشرت بسوداودنیا
امروز نیکو مکن بیان انجم خیالی ارزو دگی

در عشق تا کی دل فتنا که خویشتن | خواهم متاع هستی خود پاک سوختن
از گریه ایر سوز بود در غمت تنم | دشوار تر بود چنین فنا که سوختن
آخر چو لاله داغ نشانم شود عیان | تا کی توان نشان جگر پاک سوختن











بر دانسان که از چراغ گل گلشن بزن / به بالای شیخی چو بلای شیخ شاباین

ای دل سوای عارض آن سیمتن چمن / گلها شکفته بر ورق یاسمین چمن

ای خضر از آب زندگی و لطف و ملاحت / کابچشم آن لب و لطف سخن چمن

پروانه گر بسوختن شمع وصل رفت / ره وه مرا [illegible] خود و حوشتن چمن

مجنون اگرچه شهره در سودای عشق بود / کو سر برآرد از لحد و حال من چمن

ای دل مقید سلسلهٔ عشق از کف / خواهی طریق عشق بتان بر من چمن

ای [illegible] وصل [illegible] نظم [illegible] / انگیزهای خسرو طرز چمن چمن

شیخی گنج گلشن و سودای آن نگار / ای بوالهوس تو سبزه باغ و چمن چمن

بالا نگویم ای که تو داری بلاست این / در سرکشی فتنه بلای خداست این

گشت زلف و خال رخت از [illegible] / یا موجب هلاک من مبتلاست این

هم لطف داشت [illegible] بود / ای [illegible] چشم [illegible] که تو داری کراست

چون سرو راست قد تو نسبت کند کسی / لوح مجمل است که زیباست این

خط بینید بخون من مبتلا / این ماجرا گذار که خط خطاست این

از کوی [illegible] من بیچاره / بیچاره و غریبم و [illegible] این

یکذره مهر و دولت ای آفتاب بخت — مسکین کسی که دل ننهد در وفای تو
پروانه به که جز پروانه شمع من — گر دو سر ترک دهم و میرم بپای تو
من تاب مجلس تو ندارم که سوزدم — دیدن رقیب و زیر لب آن خنده های تو
وارد بر گدایی من رشک خسروان — تا گشته ام چو شیخی مسکین گدای تو

گردم ماه ماه و ترا نسبت ابروی تو — ماه من تا زنده ام شرمنده ام از روی تو
ور زمین ای آفتاب ما گشتی [illegible] — گر بمی در آسمان [illegible] روی تو
میرم اندر شکم صراحی چون تو ساقی شیرینی — گر نهد رو مر سهیند لطف [illegible]
صید شد ایدل خنجر کن مرا از بان خوش — تا شوم بکره در باری شاه و در پهلوی تو

شیخی چو دل چه سگ باشد که آید برت
شیر گردد چون سگی گردد چو سگ درگهی

تویی که از دو جهانم بود تمنا تو — که به ز هر دو جهان یک نفس مرا با تو
جهان فکند تو پستر زمین [illegible] — گرچه هیچ [illegible] نیابم که این منم با تو
جهان بروی تو بینم تو نور چشم منی — مرا فرو تری از دو چشم بینا تو
هوای جنت و حورم بود معاذ الله — بخلد پا ننهم گر نباشی آنجا تو
بود مراد دل هر کس از جهان چیزی — مراد من نبود از دو کون الا تو

تو در درون


تو در درون دل من نشسته شب و روز — مراد من نبود از دو کون الا تو

بود پستی که بین به سیاه شیخی را
گرفته ذوق کونین در میان من با تو

زلف تو بلای دل [illegible] — وصف چشم [illegible] تو
[illegible] — گر نه [illegible] چهره گشایی تو
عید است [illegible] — ای ماه هلال ابرو امروز کجایی تو
[illegible] — هر چند دعا کردم در بند جفایی تو

شیخی نعمت ملالان [illegible]
فریاد از آن ساعت [illegible] تو

تا دور من [illegible] — آنها که شنیده ام که کشد دشمنان تو
[illegible] — قاصد چو آورد سخنی از زبان تو
ای آفتاب حسن ندانم که از چه [illegible] — یکذره مهر در دل نا مهربان تو
[illegible] — ای سنگدل چه گونه کشد کس کمان تو

شیخی [illegible] سنگین دلت یار
کافر سرایتی کند آه و فغان تو

[illegible] — که تر [illegible] نشینم [illegible] خیال او







وه کان سپه عنبر خط گرد کشیده
باطراف قمر خنجر خونش کشیده

گر زانکه پی هستی من بی نشانی ایل
بر دیده سر با بخاک ره کشیده

از جور یار ایل امان گر کسی است
جور یکی کو پای ز پا واپس کشیده

سر رو بخاک کز غم خونخوار شب
وان شوخ با رقیبان می کشیده

نه تنها چه جانا نیست او گفت
آن جور باکه کشیدی نمی توان کشیده

ای برنج هجر جانم زانه شد سوخته
وز غم هجران تو چون من عالمی را سوخته

زینت چندین آتش کوکب نمایان از فلک
داده جان افتاده دریا آتشم را

شوخ من خانم که چون پروانه شمع وصل یار
آه من آتش ها زمن صد شراره سوخته

لاله را بر دل اگر داغ محبت نیستم شد
سینه گردون چون تیغ صد جا سوخته

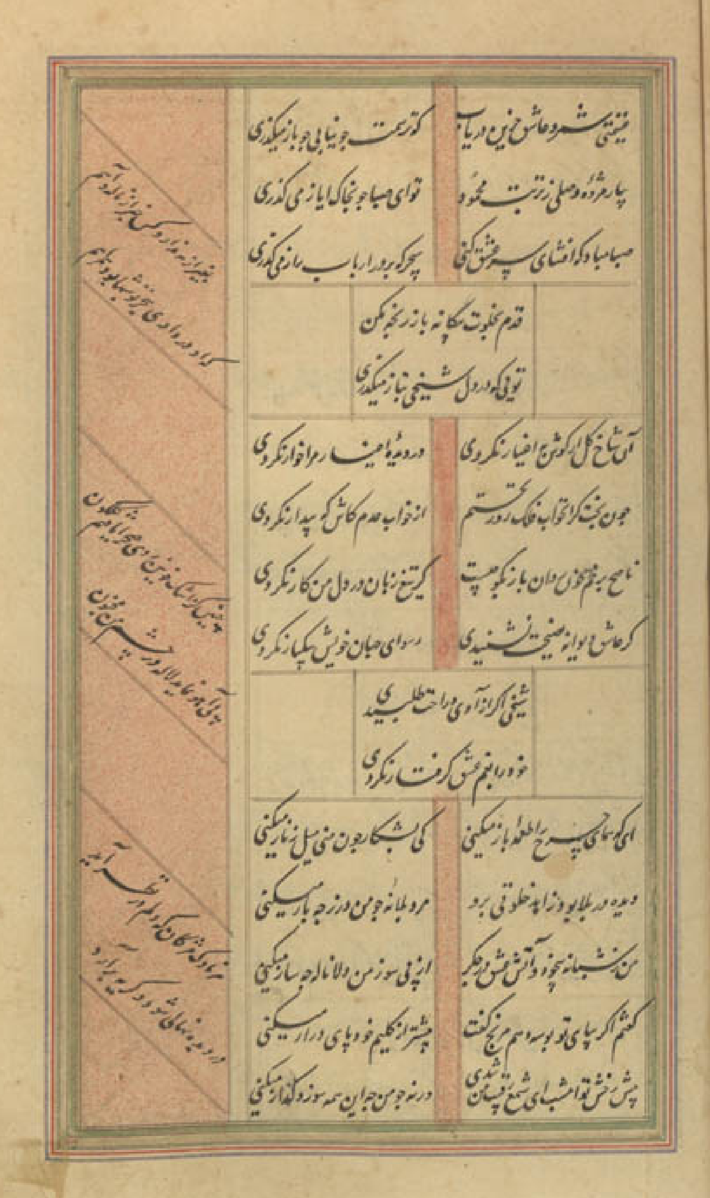
سوخت شمعی را دو دو این چشم تو
آه ازین آتش که او را باد دوریا سوخته

با چنین چهره که از تاب می او افروخته
آتشی در من حسد چون من افروخته

هیچ استاد تو وقت محبت نگو
که کسی را آتش عشاق نیاموخته

با چنین عارض رنگین ز کجا سیب آید
ز آتش آه که ز نیکی بر انداخته

جلوه حسن کمال دیده ترا در نظر است
که ز خوبان جهان باز نظر دوخته



روزی سبو دم از برای خاتم تو | چو لعل لب شکر شکن نگین رفت

ز خاک شیخی پیدا که نیاز تو هم
عجب مدار که گلهای آتشین رسته

دوش صد بار رو بر آستانت سوده‌ام روزی | ز تو کسی نیاسوده دمی بوده‌ام روزی

شنیده‌ام چو ره پیدا و پی دیدن سنگین دل | ولی این که ز تو دیده‌ام از کسی شنیده‌ام روزی

همه روز از تو خورده‌ام خون هرچه آورده | و با من شکایت پیش کس نگشوده‌ام روزی

خون ای که از لعل جلای چشمه در کام | که من همچو تیغ از لعل ملامت بوده‌ام روزی

ز مهجوری شیخی از که پرسی چه رفتن شو
که من صد بار این درد دمی بوده‌ام روزی

که بیش یس های اشک از نیکاشتم روزی | که آن تخم امید آید بر نیاشتم روزی

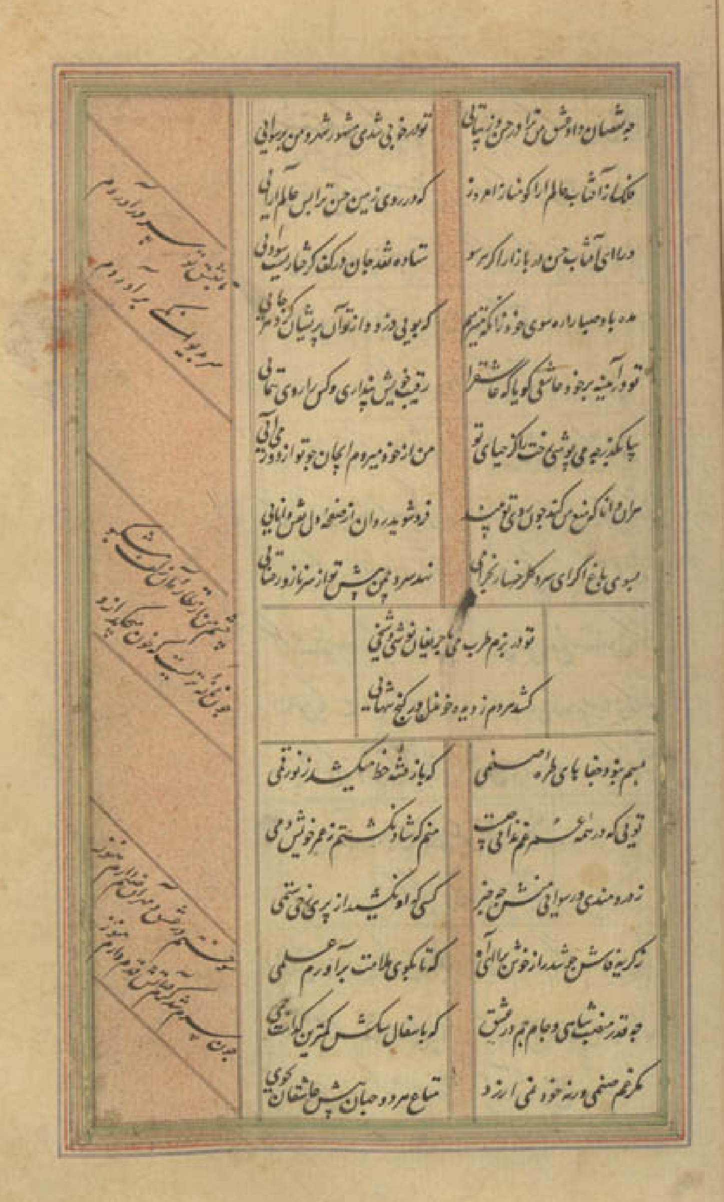
همه شب میرفتم و بیس طالع گر گزدی | نشد آن هیچ دولت سبقتی یک چاشتم روزی

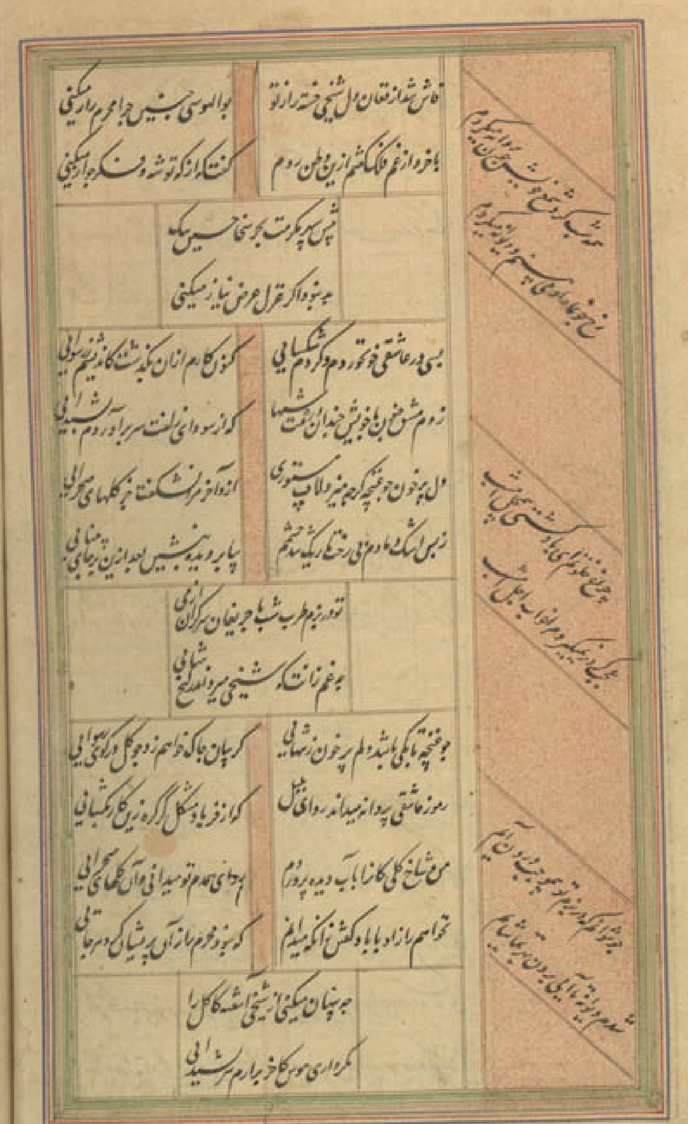
ز من یاد می کی آخر اگیه دیدگرش طرح روزی | که من هم به سر آن که گذاری داشتم روزی

ز عشق تبلاد و در وصفت یاران گشتم | که به جز من بیان نوای گشتی نیاشتم روزی

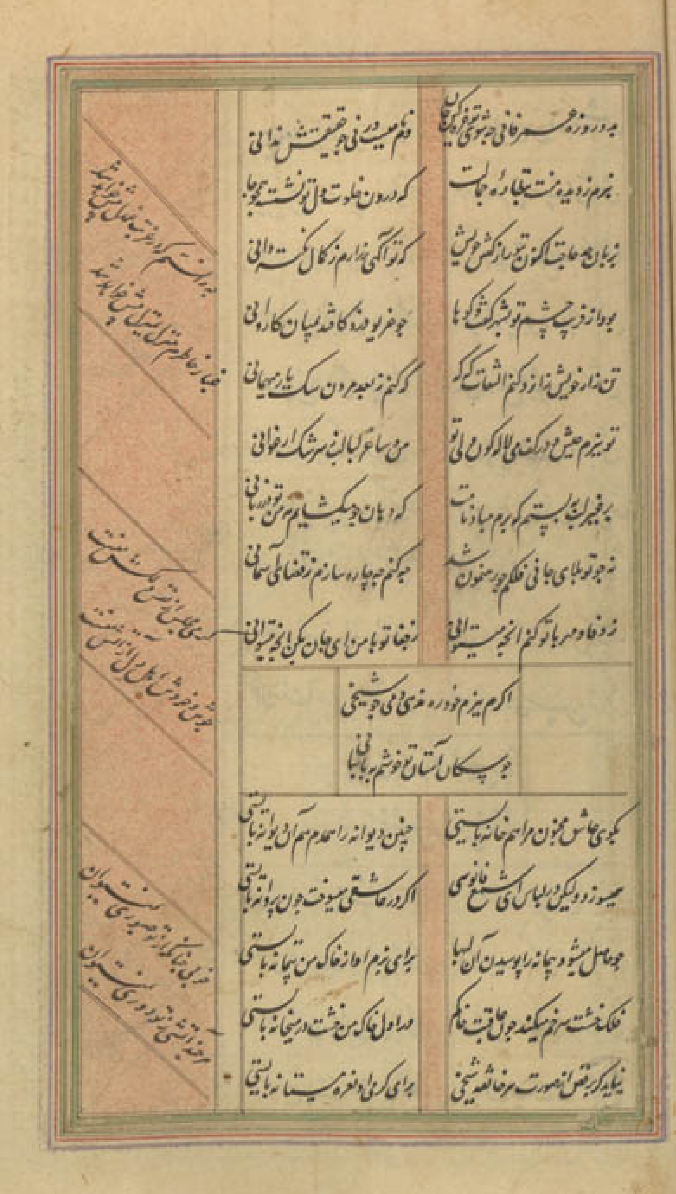
مل ز شاه تطر صدقه ای بر سر شیخی
و در تنغ آن فتنه آشوب می نیاشتم روزی

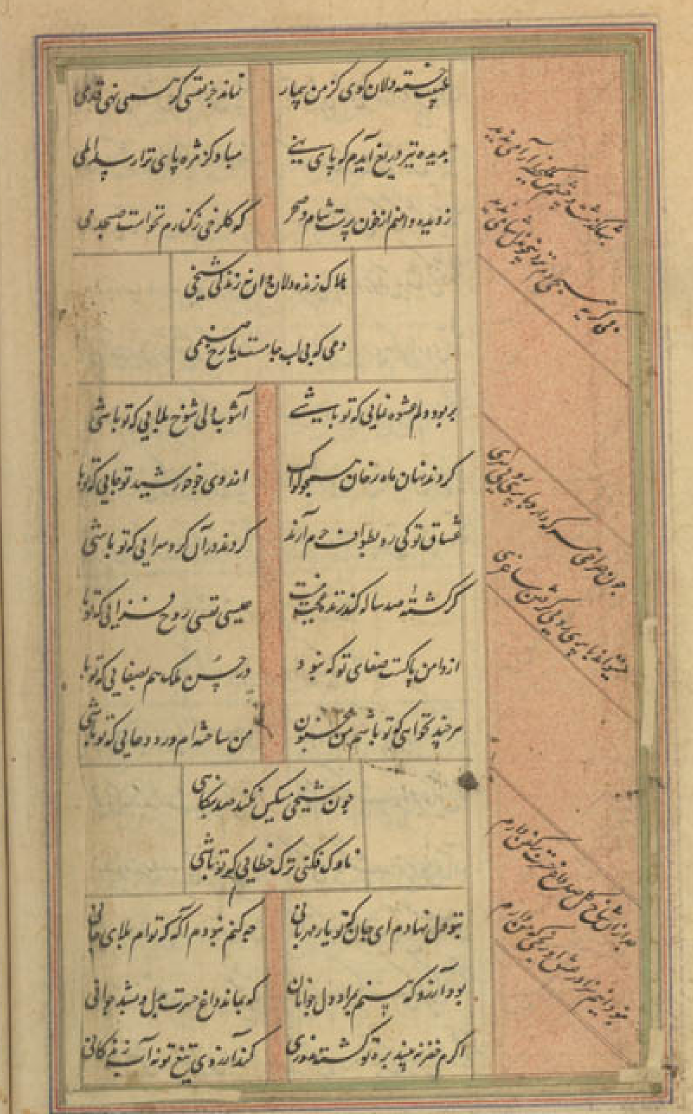
توای سوار که فغان نیاز میکذری | عنان بکش چو بر اهل نیاز میکذری

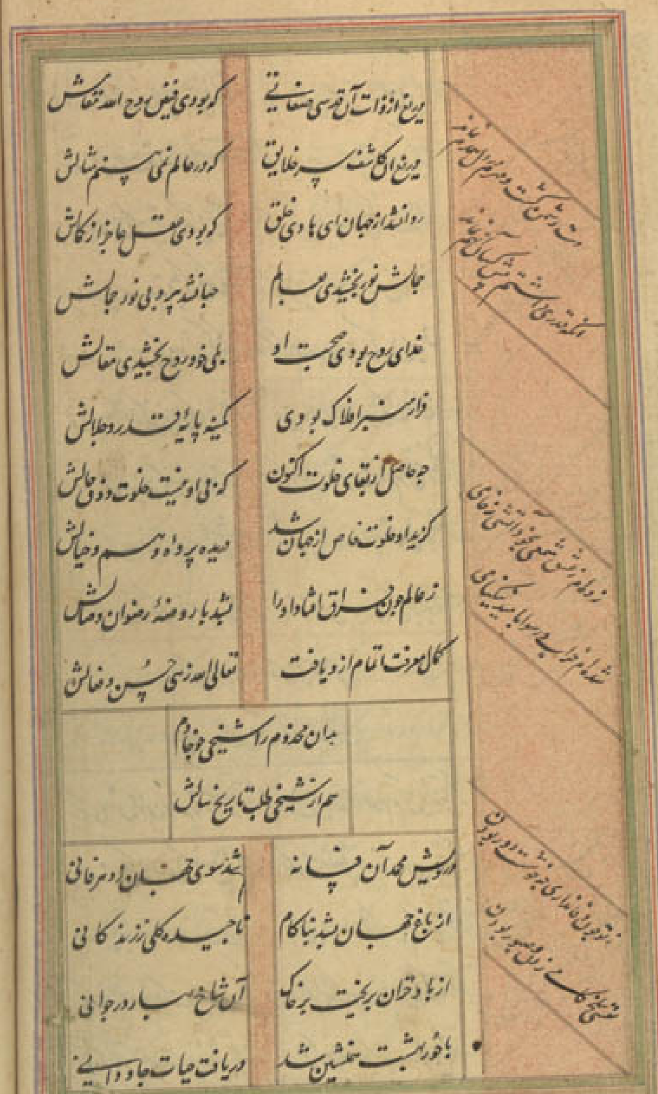




چو مستان







دریغ از ذات آن قدسی صفاتی — که بودی فیض روح الله نقاش
دریغا کان شه سپهر خلایق — که در عالم نبی چشم ثنائش
روان شد از جهان ای هادی خلق — که بودی عقل عاجز از کمالش
جانش نور بخشیدی به عالم — جهان شد پر ز بی نور جمالش
غذای روح بودی صحبت او — بلی خود روح بخشیدی مقالش
فراز منبر افلاک بودی — کمینه پایهٔ قدر و جلالش
چو حاصل از بقای خلوت اکنون — که بی او نیست خلوت ذوق حالش
گزید او خلوت خاص از جهان شد — منزه پرده و هم و خیالش
ز عالم چون نفس راغب اشاد ادا — شد با روضهٔ رضوان وصالش
کمال معرفت تمام از و یافت — تعالی الله زهی حسن فعالش

جان مخدوم راشیخی نه فرجام
هم از شیخی طلب تاریخ سالش

درویش محمد آن فرزانه — شد سوی جهان ارمغانی
از باغ جهان شد به ناکام — تا چیده گلی ز زندگانی
از باد خزان بریخت بر خاک — آن شاخ بهار در جوانی
با حور بهشت همنشین شد — دریافت حیات جاودانی



تاریخ وفات او طلب کن — از حور بهشت جاودانی

ای درد تو

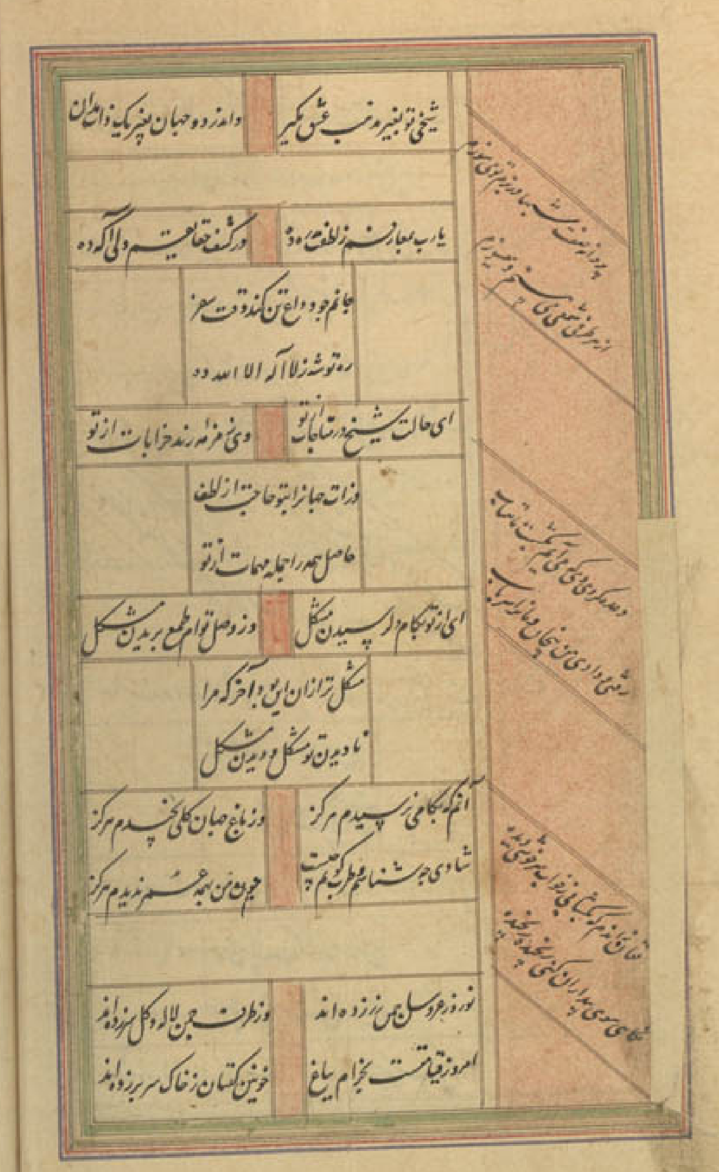
ای واقف سر سینه چاک همه — درد تو دوای دل غمناک همه
در وصف کمال تو به هنگام صفت
سرگشته و حیران شده ادراک همه

ای نام محمد از همه نام الطف — در خلق محمد آمده او اشرف

سر دفتر جود و باب احسان علیست — پیشوای ملک جمله مردان علیست
شاهنشه ملک جود و سلطان کرم
داماد رسول و شیر یزدان علیست

عمری پی دوست در جهان گردیدیم — وز خلق جهان نشان او پرسیدیم
چون چشم خرد گشودم او با من بود
بر بیخودی خویشتن خندیدیم

هشتاد و دو فرقه اند این خلق جهان — سر طایفهٔ مذهبی به گردن



شیخی تو بمنبر و منصب عشقی بگیر | و اندر دو جهان بنیز یکی ذات ایشان

یا رب بعبارتی ز لطفت وده | در کشف حقایقم دلی آگه ده

جانم چو وداع تن کند وقت سفر

ره توشه ز لا اله الا الله ده

ای حالت شیخ در مناجات از تو | وی نعره رند در خرابات از تو

وز ذات جهان را بتو حاجات از لطف

حاصل همه را اجابه مهمات از تو

ای از تو بکام دل رسیدن مشکل | وز وصل توام طمع بریدن مشکل

مشکل تر ازان این بود آخر که مرا

نادیدن تو مشکل و دیدن مشکل

آنم که بکامی نرسیدم هرگز | وز باغ جهان گلی نچیدم هرگز

شادی چه بود نشناسم که بعمر | هیچ جز غم و غصه ندیدم هرگز

نوروز بهر دو سال چمن نو زده اند | وز طرف چمن لاله و گل سر زده اند

امروز قیامتست بخرام بباغ | خونین کفنان ز خاک سر بر زده اند



ما را طربی است هزار تن عمر | نادیده و علم انچه مرادست ز عمر

ای چرخ فلک باقی عمری که مراست | بستان و بده یکی شادست ز عمر

ای دل غم یار تا قیامت میکش

بیداد بتان سرو قامت میکش

گر زانکه دلی نمی سلامت طلب | در کوی غمش ملامت میکش

امشب که درآمد آن پری خرگاه

ای صبح مپوده ... م بیا

من داشتم امشب که تو ای شب بیا | تو هم نیستی پس من خسته مدار

عشاق از تو شده باغم دمساز | تا جلوه نمود حسنت از پرده ناز

خاک درت از خون شهیدان گل شد | ای ... بر بیا ماز ...

وز ناز دو زلف از چو ... | از ... لب ...

آنم که شب ... | در صورت ...

آنم که نیافت راه شادی بمن / روزی تتق شب یار بخوانی بمن

یکدم نشدم شاد من اندر همه عمر / از پهلوی یار نی دل از پهلوی من

ای آنکه بود جهان بچشمت شیرین / باشد فلکت بکین و حرکت بکمین

زود است که بی گریه تو باک بخوان

ای تو پس حسن خسد چو رستم / وین بزم جهان ...

می نوش که دهر نو عروسیست که او / داماد بسیار چو آدم دیده

عشق تو آیین جان دمساز است / حسن تو عروس ... دراز است

ای لعل لبت ز آب حیوان خوشتر / شکرخنده ز چشمه جان خوشتر

در حسن تمام هرچه خوبی همه نیست / اینست ترا که از همه آن خوشتر



در یوم جمعه بیست و چهارم ذیحجة الحرام این کتاب
برای فرزند عزیز معظم آقازاده خدمت آقا میرزا ابن
رسید عم این حقیر نسخه مختصر یادگار تقدیم گردید
آقا محمد رحیم حیدر زاده سنه ۱۳۴۳

